

نوشته‌های پراکنده

صادق هدایت

مجموعه
نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت

تهران

۱۳۳۴

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

-٤-



Sadiq Hedayat

صادق هدایت
(تهران ۱۲۸۱ - پاریس ۱۳۳۰)

عنوان نوشته‌های صادق هدایت درچاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر

	محل و تاریخ چاپ نخست:
۱ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ـ زنده بگور (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ـ پروین دخترساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان»	تهران ۱۳۱۱)
(بهمراه کتاب « انتظار » ازحسن قائمیان)	
٤ـ سه قطره خون (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ـ سایه روشن (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۲
(و «ولنگاری» تهران ۱۳۲۳)	
۷ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
ـ مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ـ وغوغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ـ ترانه های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ـ سگ ولگرد (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱٤ـ زند وهومن یسن تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ـ حاجی آقا تهران ۱۳۲٤

۱٦ـ گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ـ مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ـ مجموعهٔ نوشته های پراکنده تهران ۱۳۳٤
(شامل داستانها، ترجمه ها، مقاله ها وجزوه های گوناگون)

۱۹ـ توپ مرواری

فهرست مندرجات این مجموعه

شمارهٔ صفحه در داخل ( )، تاریخ ومحل چاپ نخست هر نوشته
در داخل [ ] ذکر شده است :

آقا موشه (۱۲۲ - ۱۲۴)

[شمارهٔ هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

شنگول ومنگول (۱۲۴ - ۱۲۶)

[شمارهٔ هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]

لچك كوچولوی قرمز (۱۲۷ - ۱۳۰)

[شمارهٔ دوم - سال دوم - اردیبهشت ۱۳۱۹ مجلهٔ موسیقی]

سنگ صبور (۱۳۱ - ۱۳۸)

[سال‌ششم وهفتم مجله موسیقی، سال سوم - مهرماه ۱۳۲۰]

جلو قانون (۱۴۰ - ۱۴۱)

[شمارهٔ یازدهم و دوازدهم مجلهٔ سخن - سال اول - مرداد و
شهریور ۱۳۲۲]

شغال وعرب (۱۴۴ - ۱۵۰)

[مجلهٔ سخن- سال دوم شمارهٔ پنجم -اردیبهشت ۱۳۲۴]

دیوار (۱۵۲ - ۱۸۵)

[شمارهٔ یازدهم و دوازدهم دی وبهمن ۱۳۲۴ - مجله‌سخن]

فردا (۱۸۸ - ۲۰۶)

[شمارهٔ هفتم و هشتم - دورهٔ دوم خرداد و تیرماه ۱۳۲۵ مجله
پیام نو]

قصهٔ کدو (۲۰۸ - ۲۱۸)

[شمارهٔ چهارم دورهٔ سوم - مهر ۱۳۲۵ - مجلهٔ سخن]

آب زندگی (۲۲۰ - ۲۴۸)

[روزنامهٔ مردم - سال ۱۳۲۳]

اوراشیما (۲۵۰ - ٦ - ۲۵۰)

[شمارهٔ اول سال دوم ـ دیماه ۱۳۲۳ ـ مجله سخن]

۲ـ مقاله ها، قطعات وجزوه های گوناگون:

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام (۲۵۲ ـ ۲٦۱)

[تهران ـ ۱۳٤۲ ـ کتابخانهٔ بروخیم]

انسان وحیوان (۲٦٤ ـ ۲۹۰)

[تهران ـ ۱۳٤۳ ـ کتابخانهٔ بروخیم]

مرگ (۲۹۲ ـ ۲۹۳)

[شمارهٔ یازدهم ـ دورهٔ چهارم ـ بهمن ماه ۱۳۰۵ـ مجله ایرانشهر
چاپ برلن]

اوسانه (۲۹٦ ـ ۳۲۷)

[تهران ـ «آریان کوده» ـ ۱۳۱۰]

گجسته ابالیش (۳۳۰ ـ ۳٤۲)

[تهران ـ ۱۳۱۸ ـ کتابفروشی ابن‌سینا]

ترانه های عامیانه (۳٤٤ ـ ۳٦٤)

[شمارهٔ ششم و هفتم ـ دورهٔ اول شهریور ماه ۱۳۱۸ -
مجلهٔ موسیقی]

چایکووسکی (۳٦٦ ـ ۳۷۲)

[شمارهٔ سوم ـ سال دوم ـ خرداد ماه ۱۳۱۹ ـ مجله موسیقی]

درپیرامون لغت فرس اسدی (۳۷٤ـ۳۸۰)

[شمارهٔ هشتم ـ سال دوم ـ آبان ماه ۱۳۱۹ ـ مجله موسیقی]

شیوهٔ نوین درتحقیق ادبی (۳۸۲ـ۳۹۱)

[شمارهٔ یازدهم و دوازدهم ـ بهمن و اسفند ۱۳۱۹ ـ سال دوم
مجله موسیقی]

داستان ناز (۳۹٤ - ٤۰۱)

[شمارهٔ دوم - سال سوم - اردیبهشت ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]

شیوه‌های نوین درشعرفارسی (٤۰٤-٤۰۹)

[شمارهٔ سوم - سال سوم - خرداد ماه ۱۳۲۰ - مجله موسیقی]

شهرستانهای ایرانشهر (٤۱۲ - ٤۳۳)

[شمارهٔ اول و دوم و سوم - سال هفتم - مجلهٔ مهر]

یادگار جاماسب (٤۳٦ - ٤٤٥)

[شمارهٔ سوم وچهارم وپنجم - سال اول - مجله سخن]

فلکلریا فرهنگ توده (٤٤۸ - ٤۸۳)

[شمارهٔ سوم و چهارم وپنجم وششم اسفند۱۳۲۳ تاخرداد ۱۳۲٤
سال دوم مجلهٔ سخن]

چندنکته دربارهٔ ویس ورامین (٤۸٦ - ۵۲۳)

[شمارهٔ نهم و دهم - مرداد و شهریور ۱۳۲٤ مجله پیام نو]

خط پهلوی والفبای صوتی (۵۲٦-۵٤۱)

[شمارهٔ هشتم ونهم‌شهریور ومهر۱۳۲٤سال دوم - مجله سخن]

هنرساسانی درغرفهٔ مدالها (۵٤٤ - ۵٤۸)

[شمارهٔ پنجم - دورهٔ سوم - آبان ماه ۱۳۲۵ - مجله سخن]

۲ - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته‌است :

سامپینگه Sampingué(۵۵۲ - ۵٦٤) (متن‌فرانسه : ۵٦۵ - ۵۷٦)

[ژورنال دوتهران - ۱۳۲٤]

هوسباز Lunatique (۵۸۰ - ۵۹۸) (متن فرانسه : ٦۰۱ - ٦۲۵)

[ژورنال دو تهران - سال ۱۳۲٤]

La Magie en Perse (٦۲۵ - ٦٤۰)

[مجلهٔ «Le Voile d' Isis»، شمارهٔ ۷۹- ژوئن ۱۹۲٦ سال
سی‌ویکم چاپ پاریس .]

توضیح

علاوه بر نوشته های گوناگونی که از صادق هدایت به صورت کتاب مستقل و جداگانه منتشر شده ، نوشته های پر ارزش دیگری نیز از وی بطور پراکنده به یادگار مانده است که لازم بود جمع‌آوری شود ومانند سایر نوشته های او دوباره به چاپ برسد. جناب آقای هدایتقلی هدایت (اعتضاد الملك) پدر ارجمند صادق هدایت ، انجام این امر را بعهدهٔ اینجانب محول فرموده‌اند واینجانب نیز کلیهٔ نوشته های پراکندهٔ صادق‌هدایت‌را که برخی‌ازآنها بوسیلهٔ صادق مورد تجدیدنظر قرار گرفته، پس از جمع‌آوری و طبقه بندی در اختیار ناشر قرار داده‌ام.

صادق هدایت که بیشتر وقت خود را به مطالعهٔ نوشته های نویسندگان‌بزرگ خارجی وداخلی‌میگذراند، با اطلاعات وسیع وتشخیص دقیقی که داشت ، گاه ضمن مطالعه، به اثری از یکی از نویسندگان خارجی و یابه یك موضوع درخور تحقیق و تتبع برخورد میکرد که توجه او بجانب آن معطوف میشد و لذا در صدد بر می آمد که آن اثر را به فارسی بر گرداند و یا دربارهٔ موضوع مورد توجهٔ خود به تحقیق و تتبع پرداخته نظریات خویش را به صورت مقاله‌ای بچاپ برساند. غالب این نوشته‌ها ازحیث حجم طوری نبود که بتوان‌آن رابصورت کتابی جداگانه منتشر کرد ، ناگزیر میبایستی آنرا در یکی از مجله ها یا نشریه های

مناسب درج نمود، همین نوشته هاست که اینك قسمت اعظم متن مجموعهٔ حاضر را تشکیل میدهد.

قسمتی دیگر از نوشته های این مجموعه عبارت از آثاری است که در زمان حیات هدایت به صورت جزوه های کوچك بچاپ رسیده و عنوان بیشتر آنها در فهرست آثار وی ذکر شده است. این جزوه ها عبارتست از:

رباعیات حکیم عمر خیام.
انسان وحیوان.
سایهٔ مغول.
اوسانه.
گجسته ابالیش.
آب زندگی.
فردا.
افسانهٔ آفرینش.

که متن دقیق آنها نیز عیناً در اختیار ناشر قرار داده شده است.☼

البته با قطعی که برای آثار هدایت در چاپ جدید در نظر گرفته شده، هیچ یك ازاین جزوه هارا نمیتوان بصورت کتاب جداگانه منتشر کرد چه با قطع مزبور عدهٔ صفحات هریك از آنها معدود خواهد بود.

☼محل وتاریخ انتشار ونام ناشر جزوه های مزبور به ترتیب عبارت است از:

تهران ۱۳۴۳ کتابخانهٔ بروخیم – تهران ۱۳۴۲ کتابخانهٔ بروخیم – تهران ۱۳۱۰ مجموعهٔ انیران – تهران ۱۳۱۰ آریان کوده – تهران ۱۳۱۸ کتابفروشی ابن‌سینا – تهران روزنامه مردم ۱۳۲۳ – تهران تیرماه ۱۳۲۵ مجلهٔ پیام‌نو – پاریس ۱۹۴۶ ادرین مزون نو.

گذشته از این، ضرورت خاصی در میان نیست کـه هر نوشتهٔ هدایت به صورت کتاب جدا گانه بچاپ برسد، چه منظور اساسی این است که آثار وی بطرز و شکل مناسبی در دسترس علاقه مندان قرار گیرد.

* * *

نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت‌را به‌سه دستهٔ متمایز زیرمیتوان تقسیم کرد:

اول ـ داستانها.

دوم ـ مقاله ها، قطعات وجزوه های گونا گون.

سوم ـ آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است.

درمجموعهٔ حاضر نیز نوشته های مزبور به ترتیب فوق طبقه بندی شده است.

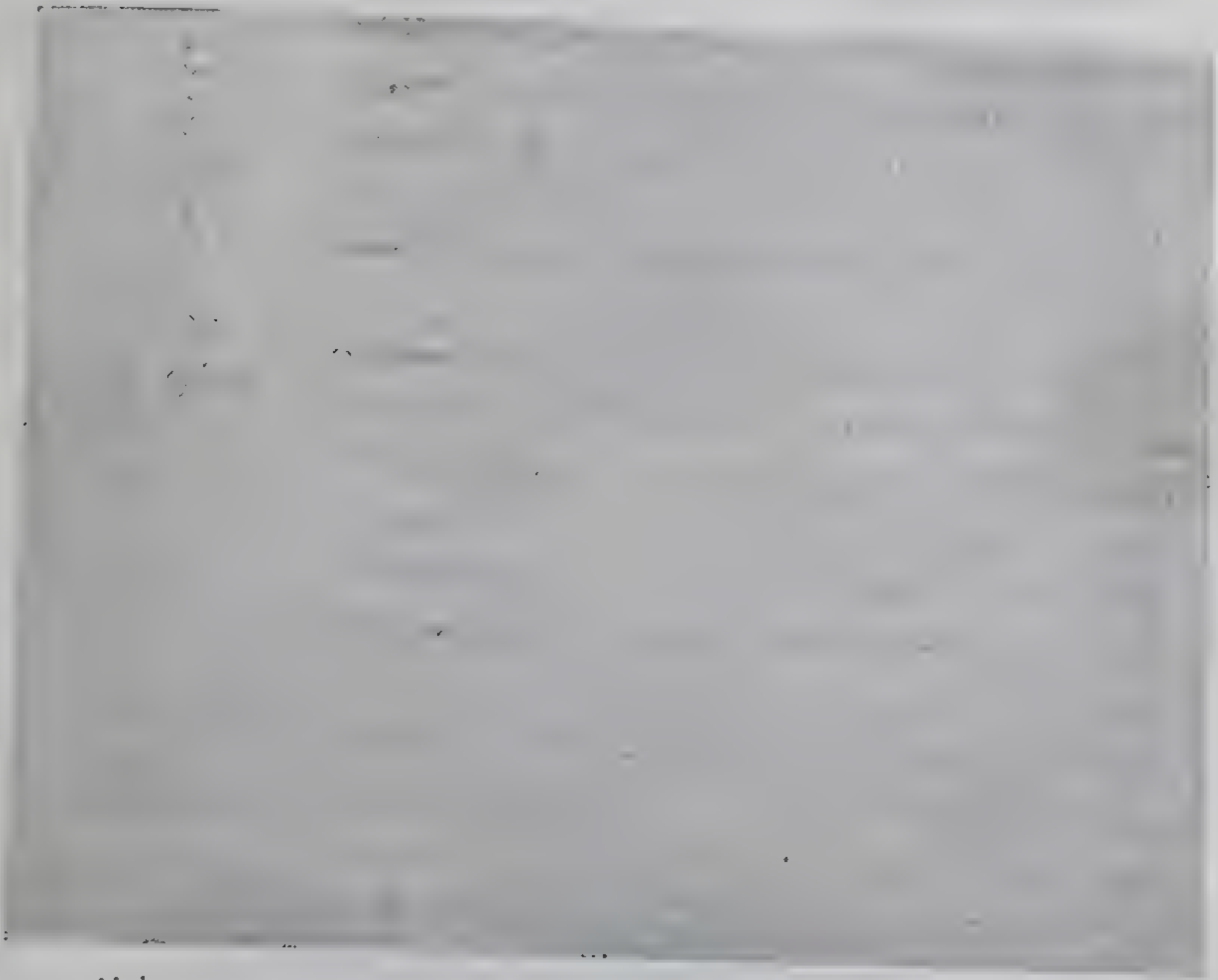
بنابه نظر جناب آقای اعتضاد الملک، عنوان آثار صادق هدایت در چاپ جدید طبق فهرستی خواهد بود که در صفحه ۷ و ۸ مجموعهٔ حاضر ذکر شده است و نوزده عنوان را شامل میشود. درنتیجه ازآثار هدایت، آنچه در زمـان حیات او به صورت کتاب جدا گانه منتشر شده است در آینده نیز بهمان وضع و صورت اولیهٔ خود انتشار خواهد یافت، مگر «علویه خانم» و «ولنگاری»، «پروین دختر ساسان» و «اصفهان نصف جهان»، «زند وهومن یسن» و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» که به ترتیب دو بدو با هم منتشر خواهد شد. البته جمع دو اثر به علت مناسبت یا مشابهت موضوع و یا همزمانی‌آنها از نظر تاریخ نوشتن یاتاریخ انتشار نیست بلکه فقط به علت کمی حجم آنهاست که نا گزیر باید هردو اثر را یکجا منتشر ساخت.

البته ممکن است طرح دیگری را برای عنوان بندی نوشته‌ـ های صادق هدایت در نظر گرفت ، مثلا مقالهٔ « فلکلور یا فرهنگ توده » (مندرج درصفحهٔ ٤٤٨ تا٤٨٣ مجموعهٔ حاضر) را با کتاب « نیرنگستان» که اخیراً بچاپ رسیده‌است ومقالهٔ « ترانه هـای عامیانه » (مندرج در صفحهٔ ٣٤٤ تا ٣٦٤ مجموعهٔ حاضر) را با جزوهٔ « اوسانه » (مندرج در صفحهٔ ٢٩٦ تا ٣٢٧ مجموعهٔ حاضر) یکجا منتشر کرد و همچنین ترجمهٔ متن های پهلوی یعنی : « زند و هومن یسن » ، « اردشیر پاپکان » ، « گزارش گمان شکن » ، « گجستهٔ ابالیش » ، « شهرستانهای ایرانشهر» را یکجا چاپ ومنتشر نمود وقس‌علیهذا ، ولی اکنون نظر این است که وضع و صورت اولیهٔ کتابهای صادق هدایت حتی الامکان محفوظ بماند .

متن برخی از نوشته هائی که در مجموعهٔ حاضر چاپ شده مطابق متنی است که صادق هدایت در زمان حیات خود درآن تجدید نظر کرده است (قسمتی ازیك ترجمهٔ تجدید نظرشده که بخط خود اوست درصفحهٔ بعد گراوور میشود) ، ولی عدهٔ اینگونه نوشته های تجدید نظرشده معدوداست زیراهدایت آثار تجدید نظرشدهٔ خود را با خود به پاریس برده بود و اکنون معلوم نیست که آثار مزبور در تصرف کیست .

البته اصول انسانیت و شرافت چنین حکم میکند حال که آثار صادق‌هدایت، برای‌نخستین‌بارپس از درگذشت‌او، به‌جهانیان معرفی میشود چنانچه کسی‌متن‌تجدیدنظرشدهٔ یکی‌ازنوشته‌های‌اورا دراختیار دارد آنرا بی‌مضایقه در اختیار ناشر بگذارد. . .

تا آنجا که اینجانب اطلاع دارم هدایت در همهٔ آثار خود



قسمتی ازمتن داستان «آتشك تیغدار» که درجزوهٔ بیست وسوم ازدورهٔ سوم «افسانه» بچاپ رسیده و بعداً بوسیلهٔ صادق هدایت مورد تجدید نظر قرار گرفته است .

تجدیدنظر کرده بوده‌است بقسمیکه متن برخی‌ازآنهاپس ازتجدیدنظر، به نسبت زیادی افزایش یافته بوده‌است مثلادرمورد کتاب «نیرنگستان»، یادداشت‌هائی که هدایت به کتاب مزبور افزوده بوده حتی از متن اصلی کتاب نیز تجاوز میکرده است. چه هدایت عموماً بین هردو صفحهٔ «نیرنگستان» یك یادو برگ کاغذ سفید چسبانیده روی آنها یادداشتهائی نوشته بوده است ولی متأسفانه نوشته های تجدید نظرشدهٔ هدایت اکنون مفقودالاثر است و کتاب «نیرنگستان» نیز که اخیراً منتشر شده از روی همان متن اولیه چاپ شده است .

بهرجهت، گذشته‌ازچند داستان وچند مقاله که توسط‌صادق‌هدایت مورد تجدید نظر واقع شده ودر اختیار اینجانب بوده‌است، بقیهٔ نوشته ـ های مجموعهٔ حاضر طبق متن های دست نخورده ای است که از صادق هدایت بجای مانده وعیناً در اختیار ناشر گذاشته شده است. چون درمتن این نوشته ها هیچگونه دخل و تصرفی صورت نگرفته است لذا اگر در چاپ حاضر ازطرف مصحح چاپخانه اشتباهات معمولی‌چاپ ویاافتادگی‌ـ هائی پیش نیاید متن نوشته‌های این مجموعه عین متنی است که در زمان حیات هدایت یکباربچاپ رسیده است.

البته دربارهٔ متن این نوشته ها نیز در اینجا بحث ویااظهار نظری نخواهیم کرد، این کاررا باید به موقعی موکول نمود که قصد تحقیق و تتبع درآثارصادق هدایت ویا قصد تجزیه وتحلیل این‌آثار درمیان باشد و اکنون چنین قصدی درکار نیست، فعلا منظور عمدهٔ ما فقط جمع‌آوری متن نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت است واگر این‌کار اکنون‌صورت نمیگرفت، باتوجه بداینکه‌برخی‌ازنوشته‌های‌هدایت نایاب‌وبرخی کمیاب است واز وجود برخی دیگرنیز جزدوستان ونزدیکان هدایت کسی راخبر نیست، جمع‌آوری نوشته های پراکندهٔ هدایت در آیندهٔ دورتر بسی دشوار تر بود.

اینك دربارهٔ هریك ازقسمتهای سه‌گانهٔ این مجموعه توضیحاتی‌را که سودمند پنداشته‌ایم به اختصار خواهیم نوشت:

قسمت اول - داستانها

قسمت اول این مجموعه شامل داستانهائی به‌شرح زیر است :

الف - داستانهائی که نوشتهٔ صادق هدایت است ودرنشریه‌های مختلف به چاپ رسیده ولی هیچ یك از آنها در مجموعهٔ داستانهائی که بوسیلهٔ صادق هدایت منتشر شده نقل‌نگردیده است ، مانند : داستان « حکایت بانتیجه » ، « سایهٔ مغول » ، « فردا » ، « آب زندگی » :

حکایت با نتیجه (صفحهٔ ۵۴ - ۵۵)

داستان « حکایت بانتیجه » داستان کوتاهی است که نخستین باردر جزوهٔ سی ویکم ازدورهٔ سوم « افسانه » به‌چاپ رسیده است . این داستان درهیچ‌یك ازمجموعه‌هائی که‌بوسیلهٔ‌صادق‌هدایت منتشرشده نقل نگردیده است ، زیرا داستان مزبور اهمیت چندانی در بر ندارد ، بقسمیکه حتی میتوان آنرا از جزو آثار هدایت حذف کرد ولی چون بهرحال بوسیلهٔ صادق هدایت نوشته شده و درمجموعهٔ « افسانه » بچاپ رسیده است دراین مجموعه‌نقل گردیده است .

این داستان ازنوشته‌های بسیارقدیم هدایت میباشدوازحیث ارزش ادبی ، به پای هیچ یك ازنوشته‌های دیگر صادق نمیرسد .

سایهٔ مغول (صفحهٔ ۱۰۲ - ۱۱۸)

داستان «سایهٔ مغول» نخستین بار درسال ۱۳۱۰ درمجموعه‌ای بنام «انیران» بهمراه‌دو داستان ازدو نویسندهٔ دیگر منتشر شده است . پس از یکی دو هفته از درگذشت صادق هدایت ، یکی از کتابفروشهای تهران، باجلب موافقت یکی ازدو نویسندهٔ‌دیگر، عجولانه اقدام به‌چاپ

مجدد کلیهٔ داستانهای مجموعه نامبرده نموده بوده که چون قانوناً مجاز بدین عمل نبوده است مـورد تعقیب واقع گردید ولی بعداً جناب آقای اعتضاد الملك از تعقیب ناشر مزبور صرف نظر فرموده اند .

برای توضیح لازم است افزوده شود که اصولا چاپ یك اثر در یك مجله یا یك نشریهٔ عمومی، بهیچ یك از نویسندگان آن مجله یا نشریه حق نمیدهد که بعدها هروقت بخواهند اثر خودرا دوباره چاپ کنند آثار کسان دیگری را که در آن مجله یا نشریه درج شده است نیز بهمراه اثر خود بچاپ برسانند. فقط درصورتی میتوان چنین عملی را کرد که آن اثر با یك یا چند اثر دیگر بصورت کتاب مستقلی بچاپ رسیده باشد و درنتیجه همهٔ آن آثار، حکم اثر واحدی را پیدا کند وگرنه در یك مجله یا نشریه که هرکس مجاز ومختار است که نوشتهٔ خودرا در آن درج نماید وغالباً هیچ یك ازنویسندگان ازموضوع نوشتهٔ نویسندهٔ دیگر خبر ندارد ونسبت به درج یاعدم درج آن نیز نمیتواند اظهارنظر کند، نویسندگان آن مجله یا نشریه نمیتوانند نوشته های دیگـران را فقط بداین دلیل که زمانی در کنار اثر آنها بچاپ رسیده بدون اجازهٔ نویسنده ویااجازهٔ کسانی که نسبت به آن اثر قانوناً دارای حقوقی میباشند چاپ کنند. بهمین جهت داستان «سایهٔ مغول» را بایداز مجموعهٔ انیران استخراج وجزو نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت منظور نمود .

«فردا» (صفحهٔ ۱۸۸ - ۲۰۶)

داستان «فردا» نخستین بار در شماره‌های خرداد وتیر ۱۳۲۵ مجلهٔ «پیام نو» چاپ شده وهنگام چاپ چند نسخه بطورجداگانه بصورت جزوهٔ کوچك نسخه برداری شده است .

ترجمهٔ فرانسهٔ این داستان درهمان سال در «ژورنال دو تهران» (Journal de Tehran) بچاپ رسیده است وبعداً آقای ونسان مونتی(Vincent Monteil) * وابسته سفارت فرانسه درتهران نیز آن را ازنو به فرانسه گردانیده در سال ۱۹۵۲ با ترجمهٔ داستان «بن بست» درتهران منتشر کرده است.**

آب زندگی (صفحهٔ ۲۲۰ - ۲۴۸)

« آب زندگی » نخستین بار در پاورقی روزنامهٔ مردم در تهران به‌چاپ رسیده و ضمناً هنگام چاپ، چند نسخهٔ به صورت جزوهٔ جداگانه استخراج شده است ، ولی چون تاریخ چاپ در روی جزوه ها قید نگردیده است ودورهٔ روزنامه مزبور نیز اکنون از دسترس اینجانب خارج میباشد ،لذا تاریخ انتشار این داستان‌مشخص نیست ولی تاآنجاکه اینجانب بخاطر دارم داستان مزبور اولین بار درسال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ در تهران چاپ ومنتشر شده است .

داستان مزبور در چاپ جدید با مجموعهٔ « زنده بگور» یکجا انتشار یافته است ولی چون اکنون،همانطور که‌قبلا گفته شد، نظر براین است که شکل اولیه ووضع اصلی کتابهای صادق هدایت محفوظ بماند در

---

* Vincent Monteil نویسنده معروف کتاب :
« Sadegh Hedayat » است که توسط اینجانب به فارسی ترجمه شده وبا یادداشتهای مفصلی که ازچند برابر متن اصلی کتاب تجاوزمیکند درسالهای اخیر دوبار درتهران به‌چاپ رسیده است .

** این کتاب باعنوان: Deux Nouvelles بوسیلهٔ «انجمن‌روابط فرهنگی ایران وفرانسه» باهمکاری قسمت «ایرانشناسی» انجمن در ۸۰ صفحه چاپ شده و شامل متن اصلی و ترجمهٔ فرانسه میباشدکه در برابر هم قرارداده شده است .

آینده این داستان جزو نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت بچاپ خواهد رسید و مجموعهٔ « زنده بگور » بهمان شکل و وضع اصلی خود منتشر خواهد شد .

البته داستانها وترجمه های دیگری‌نیزازآثار شخصی صادق‌هدایت ویا ازترجمه‌های او درنشریه های مختلف به چاپ رسیده است که چون بعداً بوسیلهٔ نویسنده در مجموعهٔ داستانهای او نقل گردیده یا بصورت کتاب جداگانه منتشر شده است لذا از چاپ آنهادر مجموعهٔ‌حاضر خود داری شده است ، مانند :

۱ـ «درد دل میرزا یدالله» که درجزوهٔ بیست وهشتم از دورهٔ سوم ۲۶ تیر ۱۳۱۰ «افسانه» بچاپ رسیده‌ولی بعداًدرسال ۱۳۱۱ با عنوان«محلل» درمجموعهٔ «سه قطره خون» عیناً وبدون تغییر نقل شده است . ✡

۲ـ داستان « شبهای ورامین» که درجزوهٔ سی‌ودوم دورهٔ سوم، پنجم مرداد ۱۳۱۰ «افسانه» به چاپ رسیده وبعداً درسال ۱۱۱۲ باهمین عنوان در مجموعهٔ « سایه روشن» نقل شده است . دربارهٔ این داستان مانند سایر نوشته ها در اینجا مجال بحث نیست معذالك بی مناسبت دیده نمیشود نظری‌را که پروفسور«هانری ماسه» مستشرق معروف‌وعضو انستیتووررئیس مدرسهٔ زبانهای زندهٔ شرقی پاریس‌در سخنرانی ای که در مجلس یاد بود چهارمین سال مرگ هدایت که از طرف اتحادیه دانشجویان ایرانی در پاریس منعقد شده بود دربارهٔ این داستان اظهار کرده‌اندراینجا نقل‌شود:

✡ متن «درد دل میرزا یدالله» با متن «محلل» دقیقاً مقابله شده و تفاوتی بین‌آن دومشاهده نشده است. البته اگرتغییرقابل ملاحظه‌ای بنظر میرسیدشاید بی‌مناسبت‌نبود که‌متن اولیه‌داستان که باعنوان دیگری به‌چاپ رسیده بوده دراین مجموعه نقل شود .

« صادق هدایت بخوبی موفق به لمس ودرك پست و بلندی ها و درخشندگی های دنیای پر ازرازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد. بعنوان مثال نوول «شبهای ورامین» که مانند «بوف کور» یکی ازطویلترین نوولهای اوست وبعقیدهٔ من در شمار بهترین آنها قرار دارد حس درك مسائل مخفی را می‌توان ملاحظه کرد.»☆

۳ ـ داستان «مسخ» اثر نویسندهٔ معروف چك «فرانتس کافکا» ، که نخستین بار درشماره‌های مختلف سال اول مجلهٔ «سخن» به چاپ رسیدهو بعداً درسال ۱۳۲۹ بصورت کتاب مستقل باچند داستان دیگر از «کافکا» ترجمهٔ اینجانب ، چاپ شده است.

٤ـ داستان «**گراکوس شکارچی**»اثر«فرانتس کافکا» که اولین بار در شمارهٔ اول دورهٔ سوم مجلهٔ سخن چاپ شده و بعد در مجموعهٔ «مسخ» که درفوق ذکر گردیده بچاپ رسیده است .

دیگر اینکه در سالهای اخیر عده‌ای ازداستانهای هدایت درمجله‌ها و نشریه های مختلف داخلی و خارجی چاپ شده که همهٔ آنها را از مجموعه هائی که بوسیلهٔ صادق هدایت منتشرشده بود ، استخراج ونقل کرده بوده‌اند. ولی بسیاری از خوانندگان، آنهارا جزوآثار چاپ نشده یاآثار تدوین‌نشدهٔ صادق هدایت میپنداشته اند. دراینجا لزومی دیده نمی‌شود که فهرست اینگونه داستانها ذکر گردد زیرا اکنون همهٔمجموعه‌های داستان صادق هدایت منتشر شده و در دسترس مردم است .

ب ـ داستانهائی که صادق هدایت از آثار نویسندگان معروف خارجی ترجمه کرده است :

☆ متن این سخنرانی درشمارهٔ خرداد ماه ۱۳۲٤ مجلهٔ «اندیشه و هنر» درج شده است .

از داستانهای مزبور فقط داستان «مسخ» و «گراکوس شکارچی» نوشتهٔ «فرانتس کافکا»، در مجموعهٔ «مسخ»* بهمراه چند داستان دیگر ازهمین نویسنده درسال ۱۳۲۹ درتهران چاپ ومنتشر شده‌است ولی تاکنون داستانهای دیگری از ترجمه‌های هدایت بصورت کتاب مستقل به چاپ نرسیده‌است، مگر ترجمهٔ چندداستان ازنویسندگان مختلف که در اسفند سال ۱۳۲۸ بوسیلهٔ کتابفروشی «محسن» بدون اجازه چاپ ومنتشرشده بود که پس از اعتراض صادق هدایت و تعقیب قانونی ناشر، قسمت اعظم نسخه های کتاب ضبط و از میان برده شده است. علت از میان بردن این نسخه ها یکی این بود که وضع کتاب ازنظرطرز چاپ وغیره رضایت بخش نبود و دیگر نظر به اینکه داستانهای منتشر شده از ترجمه های قدیم هدایت بود و بعد ها هدایت در آنها تجدید نظر کرده بوده و ناشر که بدون اجازه به چاپ آنها اقدام کرده بود، جزبه همان متن قدیم که به علت وجود غلط های بیشمار چاپی و افتادگی ها محتاج تجدید نظر بوده، دسترسی نداشته‌است لذا هدایت نمیتوانست قبول کند که کتاب بدان صورت ناقص منتشر شود ولذا جداً خواستار ازمیان بردن نسخه‌های موجود شده بوده است.

اما توجه صادق هدایت به‌ترجمه، برای تفنن و یا سرگرمی

---

* درمسابقه ای که روزنامهٔ هفتگی Figaro Litteraire برای تعیین‌دوازده جلد بهترین رومانهای خارجی قرن اخیر(۱۹۵۰ - ۱۸۵۰)در پاریس ترتیب داده بود هیئت داوران این مسابقه که از شخصیت های‌بزرگ ادبی فرانسه بوده اند در مرداد ماه ۱۳۳٤ «مسخ» کافکا را نیز جزو دوازده جلدبهترین رومانهای خارجی اعلام کرده اند.

هدایت، سالها پیش تر ازآن که «فرانتس کافکا» در محافل ادبی خارجی درست شناخته شود به‌آثار او توجه داشته‌به ترجمهٔ چند اثر از وی من‌جمله داستان «مسخ» مبادرت کرده بوده است.

خود ودیگران نبوده است بلکه بیشتر بر اثر علاقه‌ای بود که وی نسبت به‌یك عده از نویسندگان مهم خارجی داشت. غالباً هدایت وقتی نویسنده‌ای را می‌پسندید وفکر وی را با فکر خود کم وبیش هم‌آهنگ میدید عندالفرصت در صدد بر می‌آمد برای معرفی او اثری از او را بفارسی ـ بگرداند. گذشته ازاین،اصولا هدایت برای ترجمه اهمیت زیادی قائل بود وفعالیت ادبی اونیز در اوائل امر بمیزان قابل توجهی متوجه ترجمه‌بود.

در انتقادی که هدایت به ترجمهٔ کتاب « بازرس » اثر « گوگول»، نویسندهٔ معروف‌روسی، نوشته و درصفحهٔ ۵۲ شمارهٔ اول مجلهٔ پیام نوسال اول، مردادماه ۱۳۲۳، درج شده‌است چنین میگوید :

« ادبیات ایران بیش ازهر چیز به ترجمهٔ شاهکارهای ادبی قدیم‌و جدیدخارجه‌نیازمنداست . زیرایکی ازعلت‌های‌بزرگ‌جمود وعدم تناسب ورشدفکری وادبی کنونی ما نسبت به‌کشورهای‌متمدن ، نداشتن تماس با افکار و سبکها و روشهای ادبی دنیای امروزه است . همانطور که امروز ناگزیریم ازلحاظ علمی وهنری وفنی ازدنیای متمدن استفاده بکنیم ، از لحاظ ادبی وفکری نیزراه دیگری در دسترس ما نخواهد بود و برای این منظورنیازمند به ترجمهٔ دقیق وصحیح‌آثار ادبی دنیا هستیم. متأسفانه‌باید اقرار کرد که ازاین حیث بسیار فقیر میباشیم ، بطوریکه از هزار یک آثاری که باید ترجمه و شناخته شده باشد بفارسی ترجمه نشده است و آنچه شده طرف اطمینان نمیباشد ، چون‌اغلب درماهیت این کتابهادخل وتصرف فاحشی شده است وعبارات مسخ گردیده بنحویکه بااصل تطبیق نمیکند . »

از چند سطر فوق میتوان نظر صادق هدایت را دربارهٔ اهمیت و

تأثیر ترجمهٔ آثار نویسندگان خارجی و نیز دربارهٔ وضع آثاری که در ایران ترجمه‌شده است بخوبی دریافت .

اما اکنون وضع ترجمهٔ آثار خارجی نسبت به سالهای پیش هنوز اسف انگیزتراست .ترجمه‌هائی که دراین‌روزها منتشرمیشود غالباً جز ازحیث زیبائی جلد وروی جلد ویا ازحیث گراوور تصویرهای متن یا خارج از متن ، که اغلب عیناً از اصل کتاب برداشته میشود ، غالباً شباهتی با اصل ندارد .

نه تنهامردم عموماً به اهمیت کار ترجمه واقف نیستندبلکه بیشتر کسانی که به‌ترجمهٔ آثار نویسندگان خارجی می پردازند وبادریافت‌حق ترجمه منافع نسبتاً سرشار میبرند نیز به اهمیت کار خود و مسئولیتی که وجداناً بر عهده دارند آشنا نمیباشند . تذکر این نکته شاید بی فایده نباشد که بر خلاف آنچه تصور میرودکار ترجمه از برخی‌جهات حتی‌ازکار نویسندگی مهمتر ودشوار تراست چه اگر مثلا نویسنده‌ای فکر معینی درسر داشته باشد وبخواهدآن فکررا بیان کند ازآزادی کامل برخوردار است ومیتواند بهرنحوی که مایل باشدآن فکررا به روی‌کاغذ بیاورد ولی کار مترجم بدین‌آسانیها نیست .آزادی مترجم سخت‌محدود است.مترجم موظف است فکر وسبك نویسندهٔ دیگری را عیناً و دقیقا منعکس سازد بقسمیکه هیچ تفاوتی جزازنظروسیلهٔ بیان، یعنی‌زبان ، بین‌اصل وترجمه درمیان نباشد واین‌کار چندان ساده نیست ومحتاج دقت وممارست خاصی است ومقدماتی را لازم دارد که‌آسان بدست نمی‌آید . بخصوص ترجمهٔ متن های ادبی که درآنها برخلاف متن های خشك اقتصادی و تجاری و مانندآن‌غالباً هزار نکتهٔ باریکتر ازمو گنجانیده شده است . دراین‌مورد مترجم خود باید آن نکته ها را درست درك و احساس کند و به شیوهٔ

نویسندگی وطرز تفکر و حالات روحی نویسنده و زبان نویسنده و زمان نویسنده ومحیط نویسنده کاملا آشنا باشد و خود نیز درکار نویسندگی آنقدر ورزیده باشد که درفاصله مدتی که سرگرم گردانیدن یك اثر است، بتواند خودرا بجای نویسندهٔ اصلی بگذارد، ودر چارچوب فکری وهنری اومحصور ومقید شود . همین چیزهاست که کار ترجمه را از هرکار دیگر نویسندگی دشوار تر ومهمتر میسازد . دراینجا مجال بحث دربارهٔ ترجمه نیست فقط در تائید نظر صادق هدایت چند سطری دراین خصوص دراینجا افزوده شده است .

نکتهٔ دیگری که باید گفته شود این است که برخلاف کشورما در کشورهای دیگر برای ترجمه اهمیت زیادی قائلند زیرا آنرا یگانه وسیله ایجاد ارتباط فکری وفرهنگی بین خود و کشورهای دیگر میدانند . همین آشنائی به اسلوب گوناگون ادبی و هنری وفکری ملتهای مختلف است که میتواند وسائل تحول فکری و تکامل ادبی یك کشور را فراهم کند . مثلا روسیه تاقرن هیجدهم از نظر ادبی آثار قابل توجهی نداشت . انتشار ترجمهٔ دقیق نوشته های نویسندگان بزرگ فرانسه وانگلستان و آلمان درروسیه سبب شد که زمینه بوجود آمدن ادبیات درخشان و پر ارزشی در کشور اخیر فراهم گردد . متعاقب این امر عده‌ای شاعرونویسنده وهنرمند درروسیه بوجود آمده‌اند که پایهٔ ادبیات شگرف و کم نظیر کشور مزبور را پی ریزی کرده‌اند . (به شمارهٔ ۳ دورهٔ سوم مجله سخن رجوع شود .)

در ایران ، همانطور که صادق هدایت نوشته است ما به ترجمه ادبیات خارجی بسیار نیازمندهستیم ولازم است دراین راه ، کوششی‌عظیم مصروف داریم وهرگز به این‌کار ، جز با احراز صلاحیت و رعایت کمال دقت وامانت ،دست نزنیم .

مسلماً اگر دلزدگی و دلسردی صادق هدایت نبود وی از این راه نیز خدمت بزرگی به ادبیات ما میکرد هر چند که سهم او در این زمینه نیز چندان کم نیست وترجمه‌های او میتواند سرمشق دقت وامانت برای مترجم‌های امروزی ما باشد .

بهرجهت ، داستانهائی که هدایت از نویسندگان خارجی ترجمه کرده ودر مجموعه حاضر نقل شده است عبارتست از :

۱ ـ «کلاغ پیر» (۱۷ـ ۲۳)

از نویسندهٔ معروف نروژی :

(1849 ـ 1906) Alexandre Lange Kielland

این نویسنده از پیشروان ناتورالیسم و رادیکالیسم در ادبیات نروژاست که داستانها و رومانها ونمایشنامه های زیادی ازخود بیادگار گذاشته است .

۲ـ تمشك تیغدار (صفحه ۲۶ ـ ۴۳)

از نویسندهٔ معروف روسی :

Anton Pavlovitch Tchekhov ، که چند سالی پیش از انقلاب شوروی از این جهان رخت بربسته است . این نویسندهٔ قدیم روسیه را بسیاری ازمردم ایران میشناسند و به آثار وی کم و بیش آشنا هستند . زمانی که هدایت اثر فوق را منتشر میکرد هنوز این‌نویسنده در ایران شناخته نبود . علت توجه هدایت به‌آثارچخف ، براثر نزدیکی فکری ای بود که بین او و هدایت وجود داشت . نوشته های چخف ، گذشته از سادگی و لطافت فوق العاده ، شامل هجو و انتقاد ظریفانـه و

ناآشکاری است دربارهٔ اجتماع ومسائل اجتماعی.

چخوف درنوشته‌های خویش ازروی بیدادگریها ورذالتهای جامعه بشری پرده برمیگیرد. وی برای انسان احترام زیادی قائل است بخصوص نسبت به مردم گمنام محبت و دوستی عمیقی ابراز میدارد، اینها درست خصائصی است که هدایت و نوشته‌هایش باآن مشخص است.

۳- «مرداب حبشه» (صفحهٔ ۴۶ - ۵۱)

از نویسندهٔ معروف ومعاصر فرانسه:

Gaston Cherau، نوشته‌های Cherau عموماً شامل توصیف وتشریح زندگانی مردم استانهای مختلف فرانسه است.

۴- «کور و برادرش» (صفحهٔ ۵۸ - ۱۰۰)

از رومان نویس معروف اطریش:

Arthur Schnitzler (۱۹۳۱ - ۱۸۶۲) نویسندهٔ شوخ‌ورآلیست. داستان «کور و برادرش» یکی از داستانهای لطیف و گیرای «شنیتسلر» است وشامل توصیف وتجزیه‌وتحلیل استادانه‌ای است ازعواطف بی‌شائبه برادری، که تا اعماق روح هرخواننده را شدیداً متأثر میکند و ضمناً حاوی انتقاد ظریفانه ای است از خباثت ذاتی ورذالت جبلی آدمی که نمونهٔ آن طبیعت مسافری است که برای یك تفریح احمقانه، آرامش فکری ورابطهٔ صمیمانهٔ دوبرادر را برهم میزند.

۵- «در جلوقانون» (صفحهٔ ۱۴۰ - ۱۴۱) و«شغال وعرب» (صفحهٔ ۱۴۴ - ۱۵۰)

از نویسندهٔ بزرگ چك : Franz Kafka . شخصیت و آثار این نویسنده در «پیام کافکا» که بهمراه کتاب «گروه محکومین» ترجمهٔ اینجانب چاپ شده به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است و علاقه مندان میتوانند به اثر مزبور مراجعه کنند.

٦- «دیوار» (صفحه ۱۵۲ - ۱۸۵)

اثر نویسندهٔ معاصر ومعروف فرانسه :

Jean Paul - Sartre ، پیشوای جنبش کنونی اگزیستانسیالیسم درفرانسه . این نویسندهٔ بزرگ را عدهٔ زیادی ازروشنفکران ایرانی می‌شناسند ، در اینجا برای معرفی این نویسنده و تجزیه و تحلیل آثار وی مجالی نیست .

۷- «قصهٔ کدو» (صفحهٔ ۲۰۸ - ۲۱۸)

از نویسنده و محقق معاصر فرانسه : Roger Lescot ، مترجم زبر دست کتاب «بوف کور» ، کسی که توانسته است «بوف کور» صادق هدایت را آنطور که باید به محافل مهم ادبی فرانسه معرفی کند.نظریات نویسندگان بزرگ فرانسه دربارهٔ ترجمه ومتن کتاب «بوف کور» بوسیلهٔ اینجانب در شماره هـای مختلف سالهای اخیر مجله سخن درج گردیده که با مراجعه بـدانها میتوان ضمناً به شخصیت ادبی روژه لسکو نیز پی برد .

اما دربارهٔ «قصهٔ کدو» که متن آن درشمارهٔ چهارم مهر ماه ۱۳۲۵

مجلهٔ‌سخن درج گردیده، درمجلهٔ مزبور چنین توضیح داده شده‌است :

« قصه « کدو » از کتاب « متون کردی » **Textes Kurdes** تألیف‌آقای روژه لسکوفرانسوی اقتباس شده است. مؤلف که محقق‌زبان وادبیات وآداب ورسوم کردی است دوجلد کتاب بعنوان فوق انتشارداده که جلد اول شامل قصه‌ها وامثال کردی است وجلد دوم منظومه مفصلی است بنام « ممه الن » . متن کردی قصه‌ها وامثال واشعار به الفبای‌دقیق لاتینی نوشته شده و ترجمهٔ آنها در صفحه مقابل به زبان فرانسه درج گردیده است .

« قصهٔ کدو» را آقای‌صادق هدایت بفارسی نقل کرده‌اند . عین این قصه با اختلافهای جزئی در نواحی مختلف ایران و میان اقوام دیگر ایرانی رائج ومعروف است » .

۸- «اوراشیما» (صفحهٔ ۲۵۰ - ۲۵۰ر۶)

« اوراشیما » افسانهٔ ژاپونی است که ازیکی ازمجموعهٔ افسانه‌های ژاپونی‌ترجمه‌شده‌ودرشمارهٔ دیماه۱۳۲۳ مجلهٔ‌سخن چاپ‌شده‌است‌ولی‌چون درموقع‌چاپ‌این‌مجموعه اشتباهاً این افسانه ازنظر دورمانده بوده است‌لذا ترجمه متن‌آن درپایان قسمت دوم این‌مجموعه‌نقل گردیده. البته درچاپ بعدی افسانهٔ مزبور در محل خودطبق معمول برحسب تاریخ ترجمه درج خواهد شد .

ج- داستانها وافسانه هائی که هدایت جمع‌آوری کرده‌پس از تصحیح وتنظیم واظهار نظر به‌چاپ رسانیده است :

عدهٔ داستانها و افسانه هائی که هدایت جمع‌آوری کرده‌نسبتاً زیاد

است . هدایت به جمع‌آوری قصه‌ها ومتلهای فارسی علاقهٔ بسیاری داشت. زمانی که در ادارهٔ موسیقی کشور کار میکرد به پیشنهاد اودر رادیو اعلام شده بود هر کس قصه‌ای ازولایات بفرستد دررادیو پخش و فرستندهٔ آن نیز معرفی خواهد شد . قصه هائی که از گوشه و کنار میرسید ، پس از آنکه هدایت آنها را مطالعه ، تصحیح‌وتنظیم میکرد دررادیو پخش‌میشد. برخی ازاین قصه‌ها نیز با نام فرستنده‌آنها در مجلهٔ « موسیقی » بچاپ رسیده که گاه هدایت توضیحی نیز دربارهٔ‌آنها می‌افزوده است . البته این گونه قصه‌ها (هرچند که درحقیقت‌هدایت آنها را تصحیح وتنظیم میکرد و گاه توضیحاتی نیز به‌آنها می‌افزود) دراین مجموعه نقل‌نشده است . در این مجموعه فقط قصه هائی نقل شده است که هدایت رأساً آنها را جمع آوری‌نموده درمجلهٔ موسیقی چاپ کرده‌است‌وازقصه‌هائی که هدایت‌شخصاً جمع‌آوری کرده نیز متأسفانه بیش ازچند قصه درمجلهٔ مزبور چاپ نشده و بقیهٔ قصه های جمع آوری شده را هدایت به دیگری بخشیده است .

هدایت در جمع آوری قصه ها ومتلهای عامیانه و یاکارهائی ازاین قبیل‌مطلقاً قصدخودنمائی و تظاهر نداشته است بلکه همیشه بی‌سر وصدا هر گونه خدمتی که ازوی برمیامده صمیمانه انجام میداده است .

آقای مجتبی مینوی درخطابه ای که درجلسهٔ یادبود صادق‌هدایت درروز بیست وپنجم فروردین ماه ۱۳۳۱ ایراد کرده‌اند ومتن کامل آن در کتاب « صادق هدایت» ترجمهٔ اینجانب نقل شده دربارهٔ یکی ازاینگونه موارد چنین اظهار داشته‌اند :

«آقای‌میرزا علی اکبرخان دهخدا کتاب امثال‌وحکم رامینوشتند وهریك ازدوستان وآشنایان ایشان هرچه می‌یافت وهرقدر میتوانست به

ایشان کمك میکـرد . بیش از همه کس صادق هدایت به ایشان کمك کرد : مجموعه‌ای داشت از امثال عامیانه‌در یك کتاب دویست صفحه‌ای که درحدود دوهزار مثل در آن نوشته بود ، این کتاب را بی مضایقه تقدیم آقای دهخدا کرد ونمیدانم که آنراهرگز ازایشان پس گرفت یانه.»

هدایت همینکه میدید کسی درموضوعاتی که او وارد است قصد مطالعه دارد گذشته ازراهنمائی های گرانبهائی که صمیمانه به اومیکرده است یاد داشتهائی که خود داشته نیز همـه را بی مضایقه در اختیار او می گذاشته‌است واینجانب اکنون نمی‌خواهم‌این گونه مواردرا برشمارم .

بهرجهت از قصه ها و افسانه هائی که هدایت شخصاً جمع آوری کرده ودر مجلهٔ موسیقی بچاپ رسیده است عبارتست از :

« آقا موشه » (صفحهٔ ۱۲۲ - ۱۲٤) ، « شنگول و منگول » (صفحهٔ ۱۲٤ - ۱۲٦) ، « لچك کوچولوی قرمز » (صفحهٔ ۱۲۷ - ۱۳۰) ، « سنگ صبور » (صفحهٔ ۱۳۱ - ۱۳۸) .

قصهٔ « آقا موشه » و « شنگول منگول » در شمارهٔ آبانماه ۱۳۱۸ مجلهٔ موسیقی بهمراه شرح کوتاهی با عنوان « متلهای فارسی » به‌چاپ رسیده و این دو قصه در پایان شرح مزبور بعنوان نمونـهٔ متل های فارسی ذکر شده است .

اما قصه های « لچك کوچولوی قرمز » و « سنگ صبور » به - ترتیب درشمارهٔ دوم سال دوم مجلهٔ موسیقی باعنوان «افسانه برای خرد - سالان » و شمارهٔ ششم و هفتم سال سوم مجلهٔ موسیقی با عنوان « متلهای عوامانه » بچاپ رسیده است که این دو قصه در حقیقت دو نمونهٔ دیگر ازمتلهای فارسی‌است ولذا درمجموعهٔ حاضر به‌دنبال قصه‌های «آقاموشه» و « شنگول ومنگول » ذکر شده است .

قسمت دوم ـ مقاله ها ، قطعات و جزوه های گوناگون

نوشته هائی که از صادق هدایت در قسمت دوم این مجموعه چاپ شده از نظر موضوع عبارتست از :

۱ ـ نوشته های تحقیقی وتتبعی .
۲ ـ نوشته های فنی وتخصصی .
۳ ـ نوشته های انتقادی .
۴ ـ ترجمهٔ متن های پهلوی .
۵ ـ مقدمه ها .

البته در مجموعهٔ حاضر نوشته های فوق برحسب تاریخ انتشار درج شده وبعللی طبقه بندی فوق رعایت نشده است .

اما در بارهٔ مقدمه هائی که صادق هدایت نوشته است فقط مقدمهٔ کتاب « رباعیات حکیم عمر خیام » (چاپ تهران ـ ۱۳۰۳) با عنوان « مقدمه‌ای بر رباعیات خیام » در این مجموعه نقل شده و مقدمه های دیگر از قبیل « پیام کافکا » که مهمترین و مفصلترین مقدمه‌ای است که به قلم صادق هدایت نوشته شده و در سال ۱۳۲۷ بهمراه کتاب « گروه محکومین » ترجمهٔ اینجانب چاپ شده است و مقدمهٔ کتاب « کارخانهٔ مطلق سازی » ، ترجمهٔ اینجانب ، در مجموعهٔ حاضر نقل نشده است زیرا کتاب « گروه محکومین » بزودی در مجموعهٔ آثار هدایت بچاپ خواهد رسید و کتاب « کارخانهٔ مطلق سازی» نیز بعدها ، همینکه فراغتی برای اینجانب حاصل شود ، تجدید چاپ خواهد شد . بنابرین چون مقدمه ـ های مزبور هریك مربوط به کتاب معینی است لذا چاپ جداگانهٔ آنها در این مجموعه ضرورتی ندارد ولی مقدمه‌ای که بر رباعیات خیام نوشته شده چون دیگر اصل کتاب جداگانه بچاپ نخواهد رسید و این مقدمه

نیز در شرح حال حکیم عمر خیام است و صورت مستقلی دارد لذا متن آن در اینجا نقل شده‌است . واینك چند کلمه دربارهٔ مقدمهٔ مزبور :

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام (صفحهٔ ۲۵۴ ـ ۲۹۰)

این مقدمه یکی از قدیم ترین نوشتهٔ صادق هدایت است که وی در سال ۱۳۰۳ آنرا با رباعیات خیام در تهران منتشر کرده است.از روی این مقدمه میتوان پی برد که هدایت در همان اولین روزهای جوانی خویش به این فیلسوف بزرگ ایرانی توجه داشته است . بعلاوه ازمطالعهٔ مقدمهٔ مزبور میتوان به‌آسانی پی برد که هدایت درآن مواقع نیز پیوسته با کتاب های خارجی سر و کار داشته مرتباً به آنها مراجعه می کرده است .

هدایت بعد ها کتاب پر ارزش دیگری با عنوان « ترانه های خیام » منتشر کرد که چه از نظر شیوهٔ تحقیق و چه از نظر انتخاب و طبقه بندی رباعیات با جزوهٔ « رباعیات حکیم عمر خیام » تفاوت قابل- توجهی بشرح زیر داراست :

۱ ـ در « رباعیات حکیم عمرخیام » رباعی های انتخاب شده طبق معمول تذکره نویسی، به ترتیب حروف تهجی است ولی در ترانه های خیام» هدایت رباعیات خیام‌را ازنظر فکر فلسفی‌آنها طبقه بندی کرده است .

۲ ـ در جزوهٔ « رباعیات حکیم عمر خیام » صادق هدایت شرح حال خیام را بعنوان مقدمهٔ رباعیات شاعر قرار داده است ولی در « ترانه- های خیام » روش تحقیق او دربارهٔ خیام ورباعیات خیام‌صورت علمی‌تر و مرتب تر بخود میگیرد . صادق هدایت در صفحهٔ ششم ترانه های خیام

مینویسد : « در اینجا ما نمیخواهیم بشرح زندگی خیام بپردازیم و یا حدسیات و گفته های دیگران را راجع باو تکرار کنیم . »

توجهٔ هدایت بخیام صرفاً برای انجام یك کار تحقیقی و تتبعی نبود بلکه بیشتر از این جهت بود که بین خود او و خیام هم آهنگی و شباهت فکری وجود داشته است. صادق هدایت خیام و رباعیات اورا از آن جهت می‌پسندید که در حقیقت وجود خویش و افکار خویش را در وجود این فیلسوف بزرگ و آثار وی منعکس میدید ، موضوعی که نویسندگان خارجی نیز بدان توجه کرده‌اند : مثلا پاستور والری رادو (Pasteur-Valery - Radot) عضو آکادمی فرانسه، درمقالهٔ مفصلی که با عنوان « یك نویسندهٔ نومید : صادق هدایت » در مجلهٔ معروف «Hommes et Monde» چاپ پاریس نوشته است ومتن کامل آن بوسیلهٔ اینجانب بفارسی ترجمه شده و در شمارهٔ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ مجلهٔ « سخن » درج گردیده است چنین میگوید :

«با قریب هزار سال فاصله ، هدایت صدای عمر خیام، سخن سرای نومید دیگر ایرانی را منعکس میکند . خیام به مردم اندرز میدهد که فراموشی و بیخبری را در باده و عشق بجویند . ولی هدایت برای درد بشری چیزی عرضه نمی کند ، حتی افیون‌را . هردو برای ما از فلاکت و مذلت زندگی سخن میرانند ولی گلستانهای خیام در عالم هدایت ، زیبائی‌های خمارآلود خود را از دست میدهد : بلبل شور انگیز به «بوف کور » و گل سرخ خوشبوی به « نیلوفر بی بو » تبدیل می‌یابد . در عهد خیام، نومیدی جنبهٔ احساساتی داشت ولی دردورهٔ هدایت این نومیدی ماوراء طبیعی شده است . »

باید گفت که‌تنها از حیث بدبینی (درمعنی محدودکلمه) نیست که بین خیام و هدایت مشابهت فکری میتوان یافت بلکه این مشابهت بیشتر از این حیث است که آنها هر دو به عقاید و افکار قالبی زمان خود پشت پا زده بودند، متعصبین را استهزاء میکردند، قرار داد های اجتماعی و عقاید پوچ‌را رسوامیساختند،ظلم و بیداد گری‌را تخطئه میکردند، بازهد فروشی، ریاکاری و عوامفریبی بشدت مخالف بودند. بدنیا با نظر تحقیر و تنفر مینگریستند، خود را به هیچ مقام و هیچ قدرتی نبستند، از هیچ مقامی مداحی نکردند. با تعصب های مذهبی، خرافات و محدودیتهای فکری در مبارزه بودند. بایك‌مطالعهٔ سطحی درآثار خیام و نوشته‌های هدایت، مشابهت‌ونزدیکی فکری و احساسات مشترك این دو نابغهٔ بزرگ را به آسانی میتوان دریافت، بحث در این باره را باید به‌ـ فرصت دیگری گذاشت.

انسان وحیوان (صفحه ۲۶۴ ـ ۲۹۰)

بعد از «رباعیات حکیم عمر خیام» که در سال ۱۳۰۳ در تهران بچاپ رسیده، جزوهٔ کوچك «انسان وحیوان» ازقدیم ترین اثر هدایت است. همانطور که در مورد «رباعیات حکیم عمر خیام» متذکر شدیم علاقهٔ هدایت بخیام سبب شده بود که‌وی، بعداز انتشار جزوهٔ «رباعیات حکیم عمر خیام» مطالعهٔ خود را در بارهٔ خیام دنبال کند و بالاخره کتاب «ترانه های خیام» را، که امروز یکی از پر ارزش ترین مطالعه دربارهٔ خیام است از خود بیادگار بگذارد، دراین مورد نیز هدایت، که گوشتخواری را طرد کرده بود و آنرا با مقام انسانیت سازگار نمیدید، پس از انتشار جزوهٔ «انسان وحیوان» مطالعهٔ خود را همچنان ادامه داد

و بالاخره کتاب « فواید گیاهخواری » را در سال ۱۳۰۶ در برلین بچاپ رسانید .

عده‌ای تصور می کنند که هدایت پس از مسافرت به هند ، تحت تأثیر عقاید مرتاضان هندی ، گوشتخواری را ترك گفته بوده است ولی حقیقت چنین نیست، هدایت خیلی پیشتر ازسالهائی که« انسان وحیوان» را نوشته است « گیاهخوار » بود . قلب رؤف و مهربان او وعلاقه‌ای که وی بحیوانات داشت از همان اوان جوانی او را مانع بود که دهان به گوشت حیوانات بیالاید .

هر چند هدایت در تألیف کتاب « انسان و حیوان » و « فوائد گیاهخواری »محرك مشترکی داشته‌است، معذالك این دو کتاب‌درحقیقت هریك اثری جداگانه محسوب میشود ونباید اصولا یکی را در تعقیب یا تکمیل دیگری پنداشت . نظر به اینکه جزوهٔ « انسان وحیوان » وجزوهٔ « رباعیات حکیم عمرخیام » در نخستین سالهای نویسندگی صادق هدایت منتشر گردیده وبعداً کتابهای «ترانه‌های خیام» و « فوائد گیاهخواری » که در همین زمینه ها ولی باتفصیل بیشتری نوشته‌شده ، لذا هدایت‌دیگر جزوه های مزبور را درفهرست آثار خویش ذکر نمیکرده است .

مرگ (صفحهٔ ۲۹۲ - ۲۹۳)

این قطعهٔ کوچك که درگان (بلژیك) نوشته شده نخستین بار در صفحهٔ (٦٨١ ـ ٦٨٠) شمارهٔ یازدهم از دورهٔ چهارم مجلهٔ ایرانشهر چاپ برلین مورخ اول بهمن ماه ۱۳۰۵ (۲۲ ژانویهٔ ۱۹۲۷) یعنی در روزهائی که هدایت درفرانسه مشغول تحصیل بود ، درج گردیده و درسال گذشته (۱۳۳۳) در مجموعهٔ « پروین دختر ساسان » مجدداً به چاپ

رسیده است. ولی بدلائلی که در صفحات پیش ذکر کرده‌ایم اکنون قطعهٔ مزبور در مجموعهٔ حاضر نقل شده و درآینده نیز در همین مجموعه بچاپ خواهد رسید.

اوسانه (صفحهٔ ۲۹۶ - ۳۲۷)

« اوسانه » جزوهٔ کوچکی است در ۳۶ صفحه که در سال ۱۳۱۰ بوسیلهٔ صادق هدایت در تهران چاپ شده و متن آن عیناً در مجموعهٔ حاضر نقل گردیده است. صادق هدایت در سال ۱۳۱۸ مقاله‌ای با عنوان « ترانه های عامیانه » در شمارهٔ ششم و هفتم دورهٔ اول مجلهٔ موسیقی بچاپ رسانیده که در حقیقت آنرا باید در تعقیب و تکمیل « اوسانه » محسوب داشت. در مقالهٔ مزبور پس از ملاحظات کلی دربارهٔ ترانه های عامیانه نمونه‌هائی از ترانه های عامیانه ذکر شده است که چند تای آن در « اوسانه » قبلا ذکر شده بوده ولی در مقالهٔ مورد بحث متن آنها کاملتر است ومتن برخی نیز با متن قبلی تفاوتهائی دارد و برای اینکه خواننده آسانتر بتواند آنها را با هم مقایسه کند چند ترانه را از مآخذ فوق در زیر ذکر میکنیم البته اگر کسی ذیعلاقه باشد میتواند سایر ترانه ها را خود مطالعه کند:

ترانهٔ معروف « گنبد کبود » که متن آن در « اوسانه » چنین ضبط شده:

یکی بود یکی نبود

سر گنبد کبود، پیر زنیکه نشسته بود.
اسبه عصاری میکرد، خره خراطی میکرد،
سگه قصابی میکرد، گربه بقالی میکرد،

شتره نمد مالی میکرد ، پشه رقاصی میکرد ،
عنکبوته بمبازی میکرد ، موشه ماسوره میکرد ،
مادر موش ناله میکرد . فیل آمد بتماشا
پاش سرید بحوض شا ، افتاد و دندونش شکس .
گفت : چکنم ، چاره کنم ، روم و بدرواره کنم
صدای بزغاله کنم : اوم اوم اوم به . . . !
دنبه داری ؟ . . نه ! پس چرا میکی : به ؟

ولی در « ترانه های عامیانه » متن آن چنین است :

یکی بود ، یکی نبود ،
سر گنبد کبود ، پیر زنیکه نشسته بود ؛
اسبه عصاری میکرد ، خره خراطی میکرد ،
سگه قصابی میکرد ، گربه بقالی میکرد ،
شتره نمد مالی میکرد .
پشه رقاصی میکرد ، کارتونه بمبازی میکرد ،
موشه ماسوره میکرد ، مادر موشه ناله میکرد ؛
فیل اومد به تماشا ، پاش سرید بحوض شا ،
افتاد و دندونش شیکس .
گف : « ننه‌جون‌دندونکم ، از درد دندون دلکم ،
اوسای دلاك را بگو ، مرد نظر پاك را بگو ،
تا بشکنه دندونکم . »

دیگر ترانهٔ « دیشب که بارون اومد »(صفحهٔ ٣٢٤ این‌مجموعه)
که در اوسانه چنین است :

دیشب که بارون اومد ، یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش ببوسم ، نازك بود وخون اومد ،
خونش چکید تو باغچه یه دسه گل در اومد ،
رفتم گلش بچینم ، پرپر شد و ور اومد
رفتم پرپر بگیرم ، کفتر شد وهوا رفت ،
رفتم کفتر بگیرم ، آهو شد و صحرا رفت ،
رفتم آهو بگیرم ، ماهی شد و دریا رفت !

ولی در « ترانه های عامیانه » چنین ضبط شده است :

دیشب که بارون اومد ، یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش ببوسم ، نازك بود وخون اومد ،
خونش چکید تو باغچه یه دسه گل در اومد ،
رفتم گلش بچینم ، پرپر شد و هوا رفت ،
رفتم کفتر بگیرم ، آهو شد و صحرا رفت ،
رفتم پرپربگیرم کفترشد و هوا رفت ،
رفتم آهو بگیرم ، ماهی شد و دریا رفت .

و نیـز ترانهٔ «تو که ماه‌بلند در هوائی » (صفحهٔ ۳۱۱ این مجموعه) در «اوسانه» چنین ضبط است :

تو که ماه بلند در هوائی
منم ستاره میشم دورت و میگیرم ،
تو که ستاره میشی دورم ومیگیری؟
منم ابری میشم روت و میگیرم
تو که ابری میشی روم و میگیری

منم بارون میشم تن تن میبارم ،
تو که بارون میشی تن تن میباری ؟
منم سبزه میشم سر در میارم ،
تو که سبزه میشی سر در میاری ؟
منم گل میشم وپهلوت می‌شینم ،
تو که گلی میشی پهلوم می‌شینی ؟
منم بلبل میشم چه چه میخونم .

ولی در مقالهٔ « ترانه های عامیانه » به استثناءِ سه چهار بیت اول که در هر دو یکی است بقیه تغییر کرده و شش هفت بیت نیز به آن افزوده شده است :

ای ماه بلند در هوائی !

تو که ماه بلند در هوائی ، منم ستاره میشم دورت رومیگیرم ،
تو که ستاره‌میشی‌دورم‌رومیگیری، منم ابری میشم روتو می گیرم ،
تو که ابری‌میشی رومومیگیری ، منم بارون میشم تن تن می‌بارم ،
تو که بارون میشی تن‌تن‌می‌باری، منم سبزه میشم سر در میارم ،
تو که سبزه میشی سر در میاری ، منم بزی میشم سر تو میخورم ،
تو که بزی میشی سرمو میخوری، منم قصاب میشم سر تو میبرم ،
تو که قصاب میشی سرمو میبری ، منم پشم میشم میرم تو شیشه ،
تو که پشم میشی میری تو شیشه ، منم پنبه میشم در تو میگیرم ،
تو که پنبه میشی درمو میگیری ، منم دشك میشم تو اطاق می‌افتم ،
تو که‌دشك میشی‌تو اطاق‌می‌افتی ، منم‌عروس میشم‌پهلویت می‌شینم ،
تو که عروس میشی پهلوم میشینی، منم دوماد میشم پهلوت میشینم ،

تو که دوماد میشی پهلوم میشینی، منم ینگه میشم درهارو میبندم.

ترانهٔ «لالا لالا گل پونه» (صفحهٔ ۳۰۹ این مجموعه) که متن آن در «اوسانه» چنین است:

لالا، لالا گل پونه، گدا آمد در خونه،
نونش دادیم بدش آمد، خودش رفت وسگش آمد.
لالا، لالا گلم باشی، تو درمون دلم باشی،
بمونی مونسم باشی، بخوابی از سرم واشی.
لالا، لالا گل خشخاش، بابات رفته خدا همراش،
لالا، لالا گل فندق، ننه‌ات آمد سر صندق،
لالا، لالا گل پسه، بابات رفته کمر بسه،
لالا، لالا گل زیره، چرا خوابت نمیگیره؟
که مادر قربونت میره.

ولی در مقالهٔ «ترانه های عامیانه» ترانهٔ مزبور چنین ضبط شده است:

لالالالا گل پونه، گدا اومد در خونه،
نونش‌دادیم،خوشش‌اومد، خودش‌رفت وسگش‌اومد،
چخش کردیم بدش اومد.

☆☆☆

لالالالا گل خشخاش، بابات رفته خدا همراش،
لالالالا گل فندق، ننه‌ات اومد سر صندق،
لالالالا گل گردو، بابات رفته توی اردو،

لا لا لا لا گـل پسه ، بابات رفته کمر بسه ،
لا لا لا لا گـل سوسن ، بابام اومد چشم روشن ،
لا لا لا لا گـل زیره ، چرا خوابت نمیگیره ،
که مادر قربونت میره ؟

در مقالهٔ « ترانه های عامیانه » ترانه های دیگری ذکر شده که قبلا در « اوسانه » نیامده است .

پیرامون لغت فرس اسدی (صفحهٔ ۳۸۳ - ۳۹۱)

این مقاله‌انتقادی که ابتدا در شمارهٔ هشتم سال دوم آبانماه ۱۳۱۹ مجلهٔ موسیقی بچاپ رسیده درتعقیب وتکمیل مقاله‌ای است که درشمارهٔ ششم و هفتم‌از سال دوم مجلهٔ‌مزبور باعنوان « لغت فرس اسدی » بچاپ رسیده است . درمجلهٔ موسیقی دربارهٔ مقالهٔ مزبور چنین توضیح داده‌شده :

« . . . نیز بعد از یك مراجعهٔ دقیق نکات دیگری بنظر رسیده که از نظر اساس زبان فارسی بی اهمیت نیست . اینك آقای هدایت آنها را یادداشت کرده‌اند . »

شیوهٔ نوین در تحقیق ادبی (صفحهٔ ۳۸۲ - ۳۹۲)
داستان ناز (صفحهٔ ۳۹۴ - ۴۰۱)
شیوه های نوین در شعر فارسی (صفحهٔ ۴۰۴ - ۴۰۹)

پیش از آنکه توضیحی در بارهٔ متن مقاله های بالا بدهیم لازم است متذکر شویم که این مقاله ها سابقاً در مجلهٔ موسیقی به امضای

اشخاص دیگری به چاپ رسیده ولی نویسندهٔ آنها صادق هدایت میباشد.

مسلم است که ذکر یا عدم ذکر دو سه مقالهٔ فوق که رویهمرفته متن آنها از بیست صفحه تجاوز نمیکند بهمراه آثار صادق هدایت، تأثیری در نوشته‌های هدایت ندارد ونیز مسلم‌است که اینجانب نیز سودی ندارم که این چند صفحه را بی اطمینان کامل و یا بدون تأیید کسانی که مطلعند جزو نوشته های هدایت معرفی کنم، اینگونه تشبثات در صورتی ممکنست فرض بشود که احتیاجی بچنین کار درمیان باشد وحال آنکه همه میدانیم گذشته از وسعت و تنوع بی نظیر آثار هدایت اصولا خود او از بی‌نیازی ، بیشتر نوشته های چاپ نشدهٔ خود را پیش از مرگ ازمیان برده است .

چند شب پیش‌ازحرکت هدایت به‌پاریس، بادوستانم آقایان اکبر هوشیار و دکتر محمد باقر هوشیار استاد دانشگاه تهران ، در منزل هدایت بودیم ، هدایت مقدار زیادی از نوشته های خودرا درحضور ما پاره کرده در زنبیل زیر میز تحریر خود ریخت ، هنوز که‌هنوزاست هروقت من و آقای دکتر هوشیار بهم میرسیم از این موضوع ابراز تأسف وتأثر میکنیم که چرا آنشب هدایت را از این کار مانع نشدیم .

در مقاله‌ای که یکی از دانشجویان ایرانی از پاریس فرستاده و در شمارهٔاول مجلهٔ «کبوترصلح» چاپ تهران مورخ پانزدهم اردیبهشت ۱۳۳۰ درج شده چنین اظهار شده است :

« روز اول آوریل که یکشنبهٔ بود بعد ازچند روز بسراغش رفتم.

دیدم تو زنبیل زبالهٔ اطاقش پر از کاغذپاره‌است . بعد معلوم‌شد سه‌تا رومان و چهار تا نوولهائی‌را که اواخر- یعنی پیش از آمدن به فرنگ نوشته- پاره کرده است . موضوع دو تـای آنها را خودش برایم گفت : من با اصرار حتی به حیله خواستم کاغذ پاره ها را از چنگش در بیاورم ولی نگذاشت . . . . میگفت : «دیگر نمیخواهم یك کلمه فارسی ازم بماند - بنویسند ، دیگران بنویسند ، بمن چه . . . از من نباید بماند » .

« . . . من اتفاقاً جوری سرصحبت را واز کردم که قدری درد دل کرد . میگفت : نوولی را که نوشته بودم یادت هست ! این قصهٔ کوتاهی بود که در پاریس نوشته و بعد پاره کرده بود ، اسمش "عنکبوت لعنت- شده" بود . »

بنابراین نه‌خود هدایت علاقه داشت که فلان یافلان‌اثر به‌او نسبت داده شود و نه همانطور که گفته‌ام، اینجانب نفعی دارم که نوشته‌ای را بی‌جهت جزو آثار هدایت منظور کنم . نوشته های هدایت غالباً دارای مشخصاتی است که کمتر کسی میتواند بآسانی از آن تقلید کند ، دیده‌ایم آنهائی که در راه تقلید از نوشته های هدایت گام برداشته‌اند حاصلی جز ناکامی نبرده‌اند و از نوشته هایشان آنچه به نوشته های هدایت شباهت دارد همان است که یا عیناً از اثر هدایت برداشته‌اند و یا بطور مستقیم و یاغیر مستقیم ازشوخیها و گفته‌های روزمرهٔ او اخذ کرده‌اند و اگر آثار آنها اکنون ارزشی دارد به‌طفیلی اعتبار وارزش آثاری است که تقلید کرده‌اند. بنابر این اگر به نوشته‌هائی برخورد شود که خصائص نوشته- های هدایت را واجد باشد تردید در انتساب آنها بصادق هدایت مطلقاً

جائز نیست تا چه رسد به اینکه اطمینان قطعی نیز در میان باشد که آن نوشته ها از صادق هدایت است.

امروز که اینجانب در صدد برآمده‌ام بنا بوظیفه‌ای که دارم نوشته‌های صادق هدایت را جمع آوری کنم بدون توجه به بی نیازی صادق هدایت، ناگزیر هستم که هر نوشته‌ای را که بقلم اوست، ولو بامضاء دیگری منتشر شده باشد، معرفی کنم. «توپ مرواری» نیز زمانی قرار بود بنام یك روزنامه چی چاپ شود و این موضوع در یکی از نامه‌های هدایت بمرحوم دکترشهید نورائی که عین آنها در اختیار مجلهٔ سخن میباشد* صریحاً ذکر شده است. اگر اتفاقاً روزنامهٔ آن شخص دوچار توقیف نمیشد و این کار صورت عمل خود میگرفت، امروز تکلیف «توپ مرواری» چه بود؟ آیا این اثر میبایستی از آثار آن روزنامه نویس که حتی سرمقاله‌های مبتذل روزنامهٔ او را این و آن مینوشتند، شمرده شود یا اثر مزبور میبایستی بوسیلهٔ اشخاص مطلع و دوستان هدایت، جزو آثار صادق هدایت معرفی گردد؟

☆☆☆

بهرجهت ذیلا دربارهٔ متن هریك از سه مقالهٔ فوق توضیح مختصری داده میشود:

☆ شادروان دکترحسن شهید نورائی دروصیت‌نامهٔ خودنامه هائی‌را که صادق‌هدایت ازسال ۱۳۲۵ تادیماه ۱۳۲۹ به‌او نوشته‌بوده به آقای دکتر مسعود ملکی واگذار کرده‌است‌و آقای دکتر ملکی نیز مجموعهٔ این نامه ها را در اختیار مجلهٔ سخن قرار داده‌اند. از این نامه ها فقط چندتا در شمارهٔ سوم از دورهٔ ششم مجلهٔ سخن بچاپ رسیده است.

دربارهٔ مقاله های « شیوهٔ نوین در تحقیق ادبی » و « داستان ناز» جز چند کلمه حرفی نداریم که به‌صفحات بعد موکول میکنیم ، بدواً بهتر است دربارهٔ مقالهٔ « شیوه های نوین در شعر فارسی » صحبت کنیم : این‌مقاله که نخستین بار در شمارهٔ سوم سال سوم مجلهٔ موسیقی با امضاء شخص دیگری بچاپ رسیده ، نوشتهٔ صادق هدایت است . طبق گفتهٔ یکی از دوستـان ، روزی هدایت در منزل وی اظهـار داشته بود : « چطوره با این شعرای معاصرمان یك شوخی بکنیم ؟» و از همان روز این فکر در هدایت قوت گرفت و در نتیجه چندی بعد وی مقالهٔ فوق را با همکاری همین دوست تنظیم نمود .

طرح این مقاله چنین است که پس از ذکر نام مکتبی ساختگی که به «isme-» ختم میشود و از برخی کلمات مناسب فارسی و فرانسه گرفته شده (مانند باباشملیسم ، Fadisme وغیره) ، شعری به تقلید شعر بعضی از شعرای مورد نظر، بعنوان مثال در مورد هر مکتب آورده شده است . با توجه باینکه شعرهائی که در این مقاله بدانها اشاره شده غالباً اثر کسانی است که از دوستان و آشنایان هدایت بوده‌اند میتوان دریافت که این مقاله بهیچوجه جنبهٔ جدی ندارد بلکه انتقـادی است ساده وخودمانی. دوستی وآشنائی هدایت با این اشخاص تا بدرجه‌ای بود که اگر لحن انتقادی هدایت از این حـد هم شدیدتر و تندتر میبود (و در این مقاله در برخی از موارد لحن انتقاد و معنی کلمات بکار برده شده اندکی تند است) چون همهٔ آنها بیغرضی و بی نظری هدایت را میدانستند و برای وی احترام زیادی قائل بودند هرگز کمترین رنجشی از او حاصل نمیکرده‌اند .

صادق هدایت هرگز اهل خرده گیری بیجا و انتقاد بشیوه ای که امروز رائج میباشد نبوده است ، یعنی هدایت هرگز تحت تأثیر حس کینه جوئی وحسادت و یا برای نان قرض دادن ونان قرض گرفتن دست به‌انتقاد نمیزد، برخلاف شیوه‌ای که متأسفانه امروز رواج دارد ، شیوه‌ای که وضع انتقاد را ، از بسیاری جهات ، از وضع کنونی ترجمه نیز اسف انگیز تر و افتضاح آمیز تر کرده است .

در کشورما امروز انتقاد فقط حربه‌ای‌است برای تصفیهٔ حسابهای شخصی و اطفاءِ آتش حسد و کینه . و حال آنکه در امر انتقاد هدف شایسته تر و شرافتمندانه تری بایدتعقیب شود. بعلاوه انتقاد کننده ، باید بدواً برای‌انتقادصلاحیت لازم‌را احراز کند، نه‌همینکه امکان بچاپ زدن مقاله‌ای برای کسی که از راه های دیگر فعالیتهای ادبی نتوانسته است شهرتی کسب کند ، فراهم گردید ، بفکر انتقاد بیفتد و آنوقت هم پست - ترین وآسان ترین وسیله یعنی فحاشی و ناسزا گوئی را بعنوان ابزار کار انتقاد انتخاب کند ، و گستاخانه به این و آن بتازد . شما به دوره های مجلهٔ معروف «Critique» چاپ پاریس که مجله‌ای است برای انتقاد کتاب و چند ماهی است که در تهران رقیب پیدا کرده است ! مراجعه کنید و به بینید که نویسندگان آن که ها هستند و شیوهٔ انتقاد آنها چگونه است .

اینجانب فعلا به عللی قصد تصریح بیشتری را ندارم . معذلك از یکی از این انتقاد کنندگان که اخیراً مقالهٔ انتقادی او را خوانده ام میپرسم آیا وی که لابد خود را در فن انتقاد متخصص میداند ، میتواند عملی پست تر از این بما نشان بدهد که کسی بعنوان انتقاد در بارهٔ

یك اثر ادبی ، تمام کوشش خود را برای توهین به این و آن بکار برد وبه‌پست‌ترین عمل متشبث شود ازقبیل اینکه مثلا نام ساختگی وموهومی را که در یك اثر ادبی بکار رفته است تغییر دهد و از روی‌آن نام‌دیگری جعل نماید و بکوشد که با استنباط های غرض آلود ، نوشته‌ای را که صرفاً جنبهٔ انتقاد عمومی وکلی دارد مزورانه به مورد خاصی منطبق کند. آیا انتقاد ادبی یعنی توسل به جعل ، تزویز و تحریف برای توهین ناروا به این و آن ؟ متأسفانه ما امروز ، در زمینهٔ انتقاد ادبی ، با اینگونه اعمال پست و ناپسند زیاد مواجه میشویم ، اعمالی که بهیچوجه شایستهٔ هیچ منقد شرافتمند نیست و هرگز نظیر آنرا در محیط دیگری جز در محیط ما که دوچار انحطاط کامل اخلاقی است ، نمیتوان نشان داد.

اینجانب هیچیك از افراد این گروه از منقدین نو ظهور را ندیده‌ام و نمیشناسم . البته دلم میخواهد که از جوانان دانشمند ما یک کادر انتقادی آبرومند و شایسته‌ای تشکیل بشود ، کادری که وجود آن در کشورماضروری است . اکنون که‌برحسب اتفاق موردی پیش‌آمده‌است دوستانه به‌آنها میگویم که راه غلط دیگران را از نو نپیمایند و کار انتقاد را جدی تر و شرافتمندانه تر تلقی کنند و پیش از آنکه به این کار دقیق دست بزنند بروند و به بینند که شیوهٔ صحیح انتقاد ادبی چگونه است و انتقاد کننده چه شرائطی را باید واجد باشد . و تا روزی که همهٔ اسباب این کار را فراهم نکنند بگزاف تکیه بدین جای نزنند. یا لااقل،بروند و مقدماتی ترین اصول فن انتقاد را فرا بگیرند و آنها راکم وبیش رعایت کنند. چه برای این‌کار ، دانش مادر زادی کافی نیست و هر فرد از مدرسه گریخته‌ای نمیتواند رهبری ادبی جمعی را بعهده

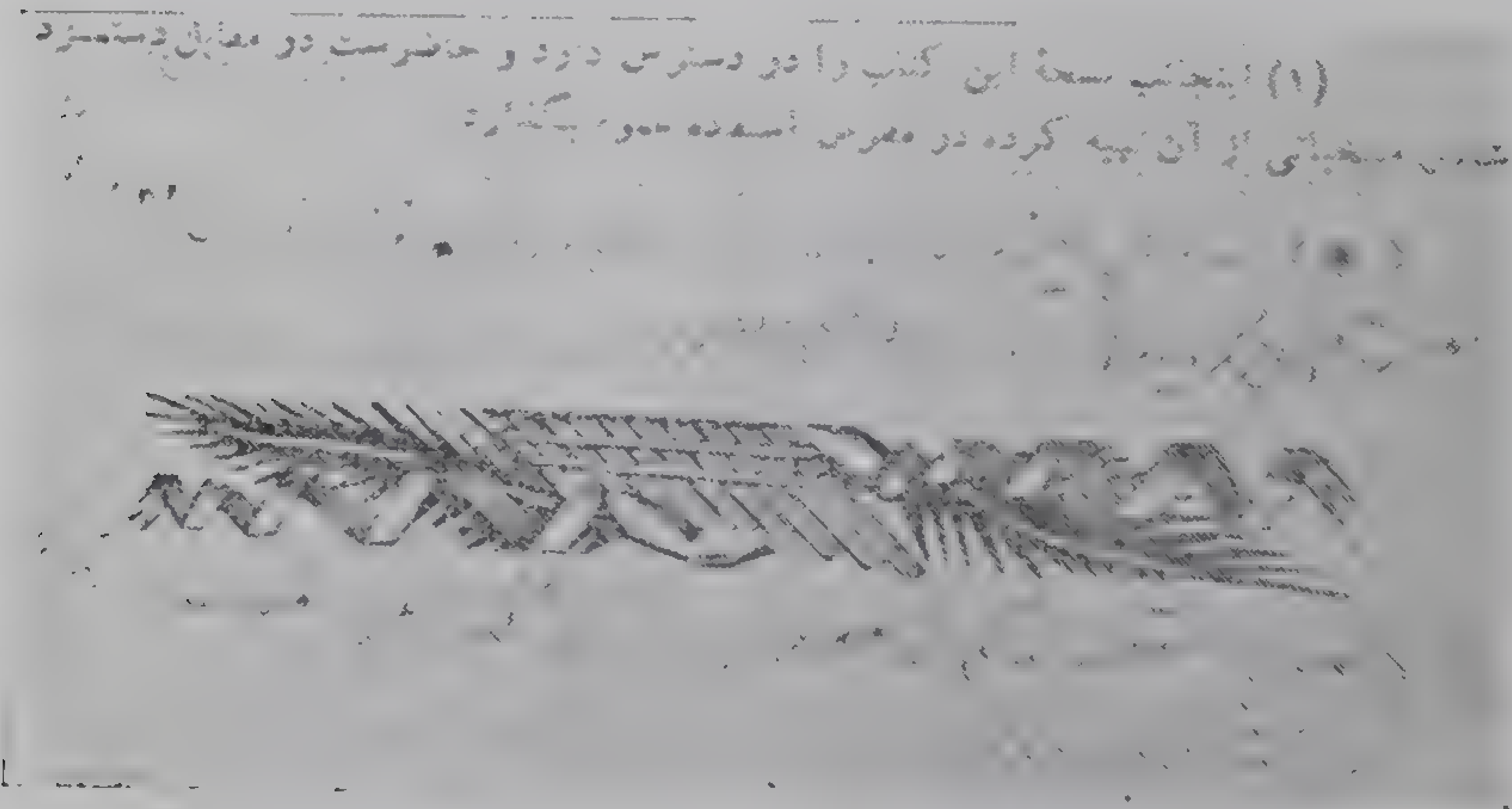
بگیرد . دیگر اینکه بخصوص باید در انتقاد از تشبث به جعل و تزویر و توهین ونظائر اینگونه اعمال که توسل به آنها، در هر رشته‌ای از فعالیتهای بشری که باشد ، ناپسند است احتراز بجوید وتوجه داشته باشد که غرض از « انتقاد کتاب » « انتقاد اشخاص» آنهم در معنی‌ای که بعضی ازمنقدین استنباط میکنند ، نیست . هیچ انتقاد کننده‌ای حق ندارد به بهانهٔ انتقاد یك اثر ادبی و به اتکاء گفته یا نوشتهٔ این و آن و یا استنباط نادرست شخصی، بی‌جهت بدیگران بتازد واز بی‌مایگی گفته‌های مبتذل دیگران را از نو تکرار کند . آنچه مسلم میباشد این است که مردم ، هرچه را هر کس بگوید ، نمی‌پذیرند و برای هر گفته جوی ارزش قائل نمیشوند مگر صلاحیت گوینده برای آنها محرز باشد ، ولذا اینگونه منقدین، زیاد هم نسبت به تأثیر انتقاد خویش خوش بین نباشند چه انتقاد آنها سرنوشتی بهتر از سر نوشت رقت انگیز برخی از انتقادهای مشابه را نخواهد داشت .

امید است این اشارهٔ مختصر و سر بسته کافی باشدزیرا ما اکنون قصدتصریح‌وتوضیح بیشتری را نداریم، بعلاوه دراینجامجال بحث وسیعتری نیزبرای ما موجود نیست .

*

از مطلب دور افتاده ایم . منظور ما توضیح مختصر در بارهٔ مقاله هائی بود که هدایت آنها را با نام اشخاص دیگری بچاپ رسانیده است که از آن جمله مقالهٔ « شیوه های نوین در شعر فارسی » است . قبل از شروع به توضیح دربارهٔ متن مقاله های مزبور لازم است نکته زیر نیز روشن شود :

ممکن است عده‌ای تصور کنند که چون هدایت نام خود را در زیر این‌مقاله‌ها ذکر نکرده ، پس مایل نبوده است که این مقاله‌ها باو نسبت داده‌شود. مسلماًاگر اینجانب نیز چنین تصوری‌مینمودم هرگز این مقاله‌ها را جزوآثارهدایت معرفی نمیکردم ولی درحقیقت چنین نیست. هدایت در مورد کتاب « وغ وغ ساهاب » نیز اسم خود را ذکر نکرده نام مستعار « یاجوج و ماجوج » را بکار برده بوده است ، معذلك کتاب « وغ وغ ساهاب » را همیشه در فهرست‌آثارخودش منظور مینموده است و ثانیاً هدایت در دوره های مجلهٔ موسیقی که در اختیار اینجانب میباشد جلوی مقاله‌هائی که خود نوشته است با مداد سبزعلامت گذاشته وجلوی این مقاله نیز همان علامت را گذاشته است که میرساند آنرا نیز جزو آثار خود منظور میداشته‌است. بعلاوه درپایان این مقاله بعداً یادداشتهائی با خط خود افزوده است (که عیناً در زیر گراوور میشود) و اگر صادق



عین پاورقی صفحهٔ آخر مقالهٔ «شیوه های اوین درشعر فارسی» که صادق هدایت پس از چاپ به خط خود توضیحاتی دربارهٔ متن بدان افزوده است.

(صفحهٔ ۲۸ شمارهٔ سوم سال سوم مجلهٔ موسیقی - خرداد ماه ۱۳۲۰)

نمیخواسته است این مقاله به او نسبت داده شود دلیلی برای نشانه ـ گزاری و یا تجدید نظر آن در میان نبود. گذشته از این، ممکن است نویسنده‌ای در دوره‌ای معین، بنا به‌ملاحظات خاصی مایل نباشد نام خود را صریحاً زیر برخی از نوشته های خود بگذارد ولی بعد ها که علل و عوامل مزبور از میان میرود دیگر موجبی برای پوشیده نگاهداشتن نام نویسنده باقی نخواهد ماند. هدایت میدانست گذشته از اینکه برخی از دوستانش از جریان اطلاع دارند، بسیاری از مردم نیز نوشته‌های اورا میشناسند واگر مایل نمیبود مقاله‌ای به او نسبت داده شود آن مقاله را اصلا منتشر نمیکرد.

موقعی که قرار بود « قضیهٔ توپ مرواری » درپاریس چاپ شود، هدایت دریکی از نامه‌های خود به‌شادروان دکترشهیدنورائی نوشته‌بود که لازم نیست نام او بعنوان نویسندهٔ «توپ مرواری» ذکر شود و مردم خود خواهند فهمید که نویسندهٔ آن کیست.

بهرجهت اگر اینجانب حس میکردم که هدایت مایل نیست این چندمقاله بنام‌اومعرفی گردد هر گزاصراری‌نداشتم که آنهاراازآثارهدایت معرفی کنم، زیرا همانطوریکه قبلا نوشته‌ام وجود و یاعدم یکی‌دومقاله چه تأثیری میتواند درآثار هدایت داشته باشد.

اما در بارهٔ متن مقالهٔ « شیوه های نوین در شعر فارسی »:

متن این مقاله بیشتر شامل اشارهٔ طنز آمیز بشعر هائی است از شعراء معاصر که غالباً در آنها وزن شعر اصلی و مناسبت و مضمون آن بترتیبی که خواننده را متوجهٔ شعر اصلی بکند رعایت شده است. ولی مسلم است که همهٔ خوانندگان، یا شعر اصلی را ندیده‌اند و یا اگر

دیده باشند وزن و مضمون آن را بخاطر نسپرده‌اند و اکنون هم بدان دسترسی‌ندارند، بهمین‌جهت بی‌فایده‌نیست که‌ما بخوانندگان کمک کنیم.

نخستین شعر این مقاله با عنوان « در صفت سر که‌شیره »، شعری است اشاره به یکی از شعر های ملك الشعراء بهار که در مذمت شراب و شرابخوارگی سروده بوده است :

اگر باده نوشی به پیمانه نوش — به آئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه — بروید چو از تند باران گیاه
اگر گفتهٔ من پسند آیدت — مخورمی که ازمی گزندآیدت

و در این مقاله بدان چنین اشاره میشود :

زسر که شیره که گوید ترا زیان خیزد
زترش و شیرین کس را زیان چسان خیزد
اگرچه مایهٔ نفخ است غم مدار ازآن
که نفخ نیز بیك لحظه از میان خیزد
عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است
بگویمت بیقین کز میان گمان خیزد
یکی که باشد شیرین وآن‌دو دیگر را
تو خود بنوش و بدان کان دو ز امتحان خیزد

شعر دیگری نیز به تقلید از شعر معروف ملك الشعراءِ با عنوان « دماوند » که دو بیت اول آن چنین است :

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم به سر یکی کله خود
زآهن به میان یکی کمربند
الخ .

ساخته شده بوده باین شرح :

ای صاف و سفید کلهٔ قند
افراشته همچو کوه الوند
از کاغذ آبیت کله خود
وز نخ بمیان یکی کمربند

ولی هدایت همان شعر بالا را کافی دانسته است.

بعد از شعر فوق بشعر معروف « ایرج میرزا » با مطلع :

قصهٔ شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
الخ .

در این مقاله چنین اشاره میشود :

قصهٔ شنیدم که اشتری بچرا گاه
الخ .

سپس اشاره به منظومهٔ مفصل با عنوان « زیر آسمان باختر » از آقای دکتر لطفعلی صورتگر است که درشمارهٔ نهم و دهم ویازدهم از سال دوم مجلهٔ ادبی «مهر» بچاپ رسیده و قسمت دوم آن چنین شروع میشود:

چیست زیبائی آنچه فکر بشر
هیچ بر شرح آن نیارد تاب
پیش گیتی شناس دانشور
پرسشی کس پدید نیست جواب

و در این مقاله : باعنوان « روی بام مطبخ » بدان چنین اشاره میشود :

چیست دل درد آن که در روده
اندکی از خوراک گیر کند
وز فشارش چو روده شد سوده
آدمی را ز عمر سیر کند .

بعد اشاره به یک « خماسی » از « افسر » است که درصفحهٔ ۱۵ دیوان وی چاپ سال ۱۳۲۱ درج است :

بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست
آن جامه که از عدوست شایستهٔ اوست
انصاف بده که فرق دارد یا نه
این بافتهٔ خودی است آن بیگانه
این رشتهٔ دشمن است آن رشتهٔ دوست

و در این مقاله بدان چنین اشاره شده :

کاری که نکو بود نمودار بود
و آنرا بهمه جای خریدار بود
هر کس که قلمکار نکو بافته است
بس سود که از بافته‌اش یافته است
هرکار نکو همچو قلمکار بود .

پس از این اشاره به منظومهٔ نسبتاً بلند با عنوان « پروانه وچراغ برق » از آقای سید حسین شجره است که دوسطر آخر آن که درحقیقت مضمون ومفهوم شعر را تا حدی معرفی میکند چنین است :

الهی عشق را شعله بر افروز
وزان شعله دل پروانه میسوز

ز نور برق شد پروانه بیزار
برایش شمع را یارب نگهدار

و در این مقاله بدان چنین اشاره شده است :

چراغ برق را پروانه‌ای گفت :
که آخر از چه با گرمی نه‌ای جفت ؟
جوابش داد آن معشوق روشن
نمیسوزم ترا ، بد میکنم من ؟

بعد اشاره به شعر« ناگفته ها » اثر آقای دکتر خانلری است ، شعری درهیجده بیت که نخستین بار درشمارهٔ اول سال دوم مجلهٔ موسیقی مورخ فروردین ماه ۱۳۱۹ بچاپ رسیده و چند بیت اول آن چنین است :

چند پرسی که لب از بهر چه بستم ز سرود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و توست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم زآنها که نیاید به بیان
نغمه ها دانم زانها که نگنجد به سرود

الخ .

و در این مقاله :

چند پرسی که چرا جان من از غم فرسود
خوردنی چون نبود راستی از عمر چه سود
بوستانیست درآن سوی جهان سخت فراخ
که پرست از هلو وسیب و به و شفتالود

چاشنی‌هاست در آن میوه کز آنجا آرند
که نه آنرا تو در انجیر بیابی و نه تود . . .

بعد اشاره به آثار دکتر تندر کیاست که در آبانماه سال ۱۳۲۰ با عنوان «شاهین» درتهران منتشر گردیده ودراین مقاله باعنوان «شترمرغ» بدان اشاره شده است . دکتر در مقدمهٔ کتاب خود چنین نوشته است :

« معنی جان لفظ است ؛ لفظ نمایندهٔ معنی است . لفظ باید هرچهَ بیشتر پیرو ، ساخت و آئینه معنی باشد . » که در این مقاله بدان چنین اشاره شده است :

« معنی شل است ، لفظ لغت است .

لفظ نباید شل بشود تـا هر چه بیشتر پیرو ساخت و آئینهٔ معنی باشد . »

درصفحهٔ ۱۴ « شاهین‌شمارهٔ یك » آقای دکتر چنین مینویسد :

اه سوختم ، اوه ای خدا ! . . هستی کمك ! . . کوآب ؟ ! آب !

. . . .

در شب فرو ماندم ، فغان ! تیره دل و جان و تنم .
بس ، بیکسی تا کی ؟ ! بس است !
ای نور مهر، ای‌نور مهر ، کن روشنم ، کن روشنم !
بیمهر سست و بیکس است
دلواپس است !

و درین مقاله بدین قسمت چنین اشاره شده است :

« اه ای دلم ، اه ای خدا ، دکتر کمك ! ! ای وای ! ای وای !
ای جوش شیرینا ! بیا ! کن راحتم ! کن راحتم !

دل درد، دردی مشکل‌است درد دل است . »

بعد صحبت دربارهٔ شعر « اندوهناک شب » از نیمایوشیج‌است که از دوستان قدیم صادق هدایت میباشد و در آن زمان با صادق هدایت در ادارهٔ مجلهٔ موسیقی همکاری نزدیك داشته است .

برای اینکه خواننده به‌ارتباط بین شعر فوق و شعری که در این مقاله بدان اشاره شده آسان پی ببرد در زیر قسمتی مختصر از شعر « اندوهناك شب » که در شمارهٔ دهم سال دوم مجلهٔ موسیقی دیماه ۱۳۱۹ بچاپ رسیده نوشته میشود :

هنگام شب که سایهٔ هرچیز زیر و روست ،
دریای منقلب
در موج خود فروست ،
هرسایهٔ رمیده به کنجی خزیده است ،
سوی شتابهای گریزندگان موج
بنهفته سایه‌ای
سربر کشیده ز راهی

و در مقالهٔ مورد بحث با عنوان « فرخناك روز » بدان چنین اشاره شده است :

هنگام روز سایهٔ هر چیز مختفی است
و در اطاق
از رنگهای تلخ که بوئی دهند تند
بس غولها
خیلی بلند بالا

از دور میرسند چو موجی ز کوهها
تا
فریاد بر کشند .

دیگر اینکه « خانوادهٔ بزاز» در این مقاله اشاره است به «خانوادهٔ سرباز » ، جزوهٔ کوچکی در ۴۸ صفحه، شامل یک مقدمه کوتاه و یک منظومه اثر نیمایوشیج که در اسفند ماه ۱۳۰۵ در تهران منتشر شده است .

در مقدمهٔ « خانوادهٔ سرباز » صفحهٔ ۲ چنین نوشته شده :

« گفتند انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است مدتها در تجدد ادبی بحث کردند . شاعر کارد می‌بست جرأت نداشتند صریحاً به او حمله کنند کنایه میزدند . . . » که در این مقاله بدان چنین اشاره میشود :

« درمقدمهٔ کتاب " خانوادهٔ بزاز ،، ضمن بیان سبک خود و دشواریهائی که برای هر متجددی درشیوع دادن نظریات تازه پیش میآید میگوید : « شاعر جفتک میانداخت جرأت نداشتند باو حمله کنند . »

سپس اشاره‌ای است بشعر « یادداری » اثر کاظم رجوی که در شمارهٔ هشتم سال دوم مجله موسیقی مورخ آبان ماه ۱۳۱۹ بچاپ رسیده و چند سطر اول آن چنین است :

یاد داری که شبی با تو به گردش رفتیم ؟
در خیابان مصفی ، لب جو بنشستیم ؟
اندرآن شب چه سخنها با هم گفتیم ؟
بر لب جوی چه پیمانها با هم بستیم ؟

و در این مقاله :

یاد داری که شبی کشك و لبو میخوردیم
عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود
اندکی کشك ولبو بر سر آن ریخته بود
ما بانگشت خود ازعکس توآن بستردیم؟

البته شعر اخیر از حیث شکل و وزن همانند شعر اصلی است که چند سطر از آن در فوق ذکر شده ولی از حیث معنی و مضمون اشاره به شعر دیگری است از همین شاعر که با عنوان « عکس تو » درشمارهٔ دهم سال دوم مجلهٔ موسیقی مورخ دیماه ۱۳۱۹ درج شده و چند بیت اول آن چنین است :

روزی که بمن دادی آن عکس دلاویزت
آوردم و بگرفتم در شیشه و قاب آنرا
آویختم از بالین ، در خانهٔ خواب آنرا
تا هرسحری بینم روی فرح انگیزت

الخ .

در پایان این مقاله به مترجمی که نمایشنامهٔ یکی از نویسندگان معروف‌فرانسه را باعنوان دیگری بنام‌خود بچاپ رسانیده‌اشاره‌شده است و فعلا از تصریح بیشتر صرفنظر میشود .

اما دربارهٔ « حکیم رهبر » آنچه در این مقاله نوشته شده عیناً

وبی کمترین تغییر از آثار خود اونقل گردیده است*.

شیوهٔ نوین در تحقیق ادبی – این مقاله ای است انتقادی دربارهٔ جلد هفتم از خمسهٔ نظامی که در شمارهٔ یازدهم و دوازدهم از سال دوم مجلهٔ موسیقی با امضای شخص دیگری بچاپ رسیده است. کسانیکه بشیوهٔ هدایت آشنا هستند بآسانی میتوانند نویسندهٔ مقاله را تشخیص بدهند وچون این طرز انتقاد از ابتکارات صادق هدایت است لذا تشخیص اینکه این مقاله به قلم اوست چندان دشوار نیست.

داستان ناز – مقالهٔ « داستان ناز » انتقادی است دربارهٔ « داستان ناز »، داستانی که بصورت جزوهٔ کوچکی در آبان ماه ۱۳۱۹ در ۱۰۷ صفحه، در تهران منتشر شده و داستان نهم از سلسلهٔ داستانهائی است که بوسیلهٔ کتابفروشی « رازی » بچاپ رسیده است. مقالهٔ انتقادی مزبور با امضای شخص دیگری در مجلهٔ موسیقی بچاپ رسیده بود و با توجه بهمتن آن بهآسانی میتوان دریافت که نویسندهٔ آن صادق هدایت است.

فلکلر یا فرهنگ توده (صفحهٔ ۴۴۷ – ۴۸۳)

این مقاله نخستین بار در شمارهٔ سوم تا ششم سال دوم مجلهٔ سخن بچاپ رسیده و بعد ها هدایت یاد داشتهائی در حاشیهٔ قسمتهای مختلف آن افزوده است که درچاپهای بعدی برای تکمیل متن از آن استفاده

* به دیوان « حکیم میرزا فضل الله رهبر، نیریزی شیرازی » چاپ سال ۱۹۳۸ مصر، رجوع شود.

کند و چون محل این یادداشتها دقیقاً مشخص نیست لذا نمیتوان آنرا در متن منظور نمود و مقاله ای که در مجموعه حاضر بچاپ رسیده عین همان متنی است که درمجلهٔ سخن بچاپ رسیده‌است. یادداشتهائی که هدایت درحاشیه صفحات مختلف این مقاله افزوده بشرح زیر است و شاید درچاپهای بعد بتوانیم آنهارا مورد مطالعه دقیق قرار داده و بعضی‌را با متن اصلی بیامیزیم:

درامتدادطول حاشیهٔ قسمت آخر صفحهٔ ۴۵۱ که با عبارت « این جنبش درایران . . الخ » شروع میشود چنین افزوده شده است:

Methode muséologique

در حاشیه صفحه ۴۵۳ در قسمتی که نام کتابها و رساله ها دربارهٔ فلکلر ایران ذکر شده:

پارس عشایر قشقائی

امینی اصفهان

وچند سطرپائین تر درحاشیه نوشته شده است:

پیام نو مردم سخن

سطر اخیر در مقابل سطر:

« کوهی کرمانی، هفتصد ترانه- چهارده‌افسانه۱۳۱۴» قرار میگیرد و با سطر بعدی:

«مجلهٔموسیقی سال‌اول۱۳۱۸ شمارهٔ ۶ ـ ۷ ـ ۸» نیز نسبتاً نزدیک است.

درصفحهٔ ۴۵۵ قسمت ۳ ـ خوراك:

سنگك

لواش تافتون

کته هریسه

دالار

رب غوره غوره

در صفحهٔ ٤٥٦ : قسمت ٥ ـ منزل :

رف

اشیائی که در طاقچه می‌چینند

عکسها و دعاهائی که به دیوار می‌آویزند .

در وپیکر

صفحهٔ ٤٥٦ : قسمت ـ ٦ ـ اسباب خانه :

غلك

صفحهٔ ٤٥٧ : قسمت ١ ـ کار در دهکده :

دام

صفحهٔ ٤٥٧ : قسمت ت) برای مبادله :

اسلحه شمشیر

قفل چاقو

دخل اول چراغ

صفحهٔ ٤٥٨ : در سطر دوم پس ازکلمهٔ « زندانیان » :

(ترانه ها ـ اعتقادات وکارهای دستی آنها)

درصفحهٔ ٤٥٨ : درقسمت ٣ ـ تفریح وآسایش :

کفتربازی

معرکه گیری

سرسره بازی

درصفحهٔ ٤٥٨ : در قسمت ب ـ ورزشها :

شنا چاله حوض بازی

صفحهٔ ٤٥٨ : قسمت پ ـ درآمد ـ تمول ـ ۱ محصول کار :

رشوه گیری

صفحهٔ ٤٥٩ : ب ـ دانش عوام ـ ۱ـ علم توده راجع به اشیاء وموجودات :

ستارهٔ دنباله دار

ستارهٔ سهیل

صفحهٔ ٤٦٠ : ت ـ گیاه شناسی :

حنا

صفحهٔ ٤٦٠ : ث ـ جانور شناسی :

(درمان ناخوشی جانوران اهلی)

تازی شکاری

سگ کله

صفحهٔ ٤٦٠ ـ ٤٦١ : گاه شماری وهوا شناسی و اوزان ومقادیر :

روزهای بد یمن وخوش یمن

دوازده برج

صفحهٔ ٤٦١ : قسمت : ۲ ـ علم پیشنیان وموضوعهای تاریخی :

مقویم

صفحهٔ ٤٦١ : قسمت ۳ ـ رساله های فنون توده :

تفسیر قرآن

ابوالفتوح رازی

صفحهٔ ٤٦١ قسمت حکمت عامیانه ـ ١ فلسفه توده :

هرچه در عالمه درآدمه

صفحهٔ ٤٦٢ـ٢ـ جامعه شناسی و اخلاق عامیانه :

سید آل کوفته دشمن مال مفته

نه مشت دارم نه پشت دارم

خدا پاک میکنه وخاک میکنه

صفحهٔ ٤٦٢ : ٣ ـ کتابهای مربوط به اخلاق و امثال : (زیر مجمع الامثال) :

جامع التمثیل

نقده سلسله

صفحهٔ ٤٦٢ : ت ـ هنرشناسی ١ ـ هنرهای زیبای توده :

زنگ قاشقك

صفحهٔ ٤٦٢ : ٢ ـ ادبیات توده :

رستم نامه

حملهٔ حیدری

سلیم جواهری

سیاحت نامه

حاتم طائی

کتاب شاهزاده هرمز

حیدر بك

بدیع الملك وبدیع الجمال

خاور نامه

ورقه و گلشاه

معراج نامه

هفت پیکر

داستان أمیرحمزه گیتی گشای

قهرمان نامه

نوش آفرین

ابن ملجم وسنگتراش

سلطان جمجمه

چهار درویش

داستان فلك ناز

ملك بهمن

سراج القلوب

صفحهٔ ٤٦٥ ـ جشنها و افسونهای کشاورزی

کوسه

شب‌چره } (روی این دوسطر بامداد خط کشیده شده)

شب نشینی

صفحهٔ ٤٦٥ : مذهب عامیانه

خداشناسی عامیانه :

خواجه خضر و الیاس

صفحهٔ ٤٦٥ ـ پرستشهای عامیانه :

مرشد قطب

سر سپردن

اولیاء کارهای خارق‌العاده که به‌آنها نسبت میدهند

درویشها فرقه ها

یزیدی علی‌اللهی نقش بندی

مولوی خانقاه

مرتاضین

ذکر آداب ورسوم لباس عقاید.

صفحهٔ ٤٦٦ـ ث برای آمرزش :

شیشه

اشکدان

صفحهٔ ٤٦٦ الف ـ پیوند

همخونی : خانواده :

خال کوبیدن

موچین

صفحهٔ ٤٦٨ ـ ح) سستیها

و بیماریها :

ناخوشیهای درونی

جوع استسقا

غمباد

ناخوشیهای جلدی ـ

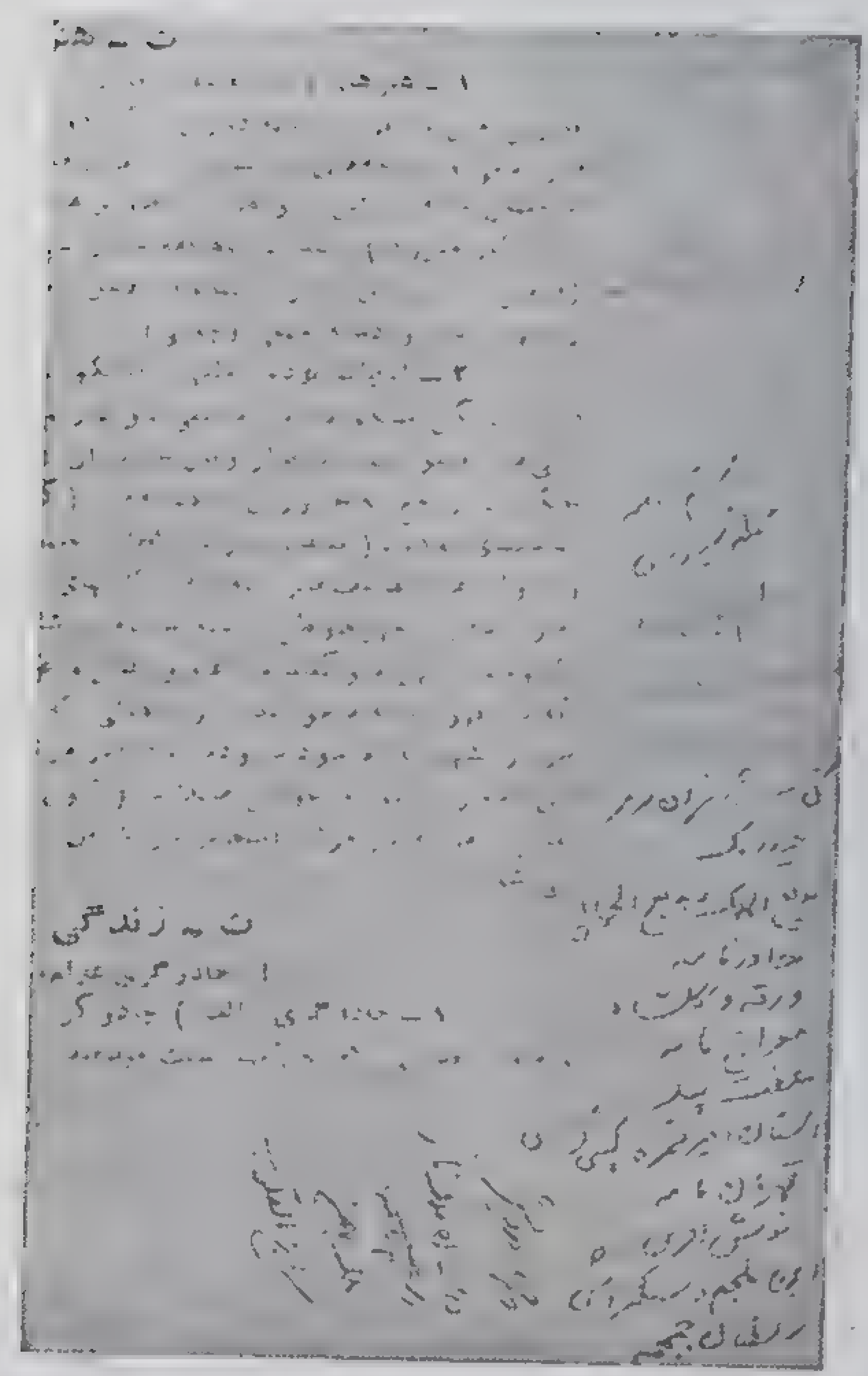
سالك

زگیل ـ زرد زخم

ودرپایان مقاله : اصطلاحات

در کرمان پلومرگان به‌خرج

دادن میگویند.



قسمتی از مقالهٔ «فلکلر یا فرهنگ توده» که هدایت بخط خود در حاشیهٔ آن یادداشتهائی افزوده است .

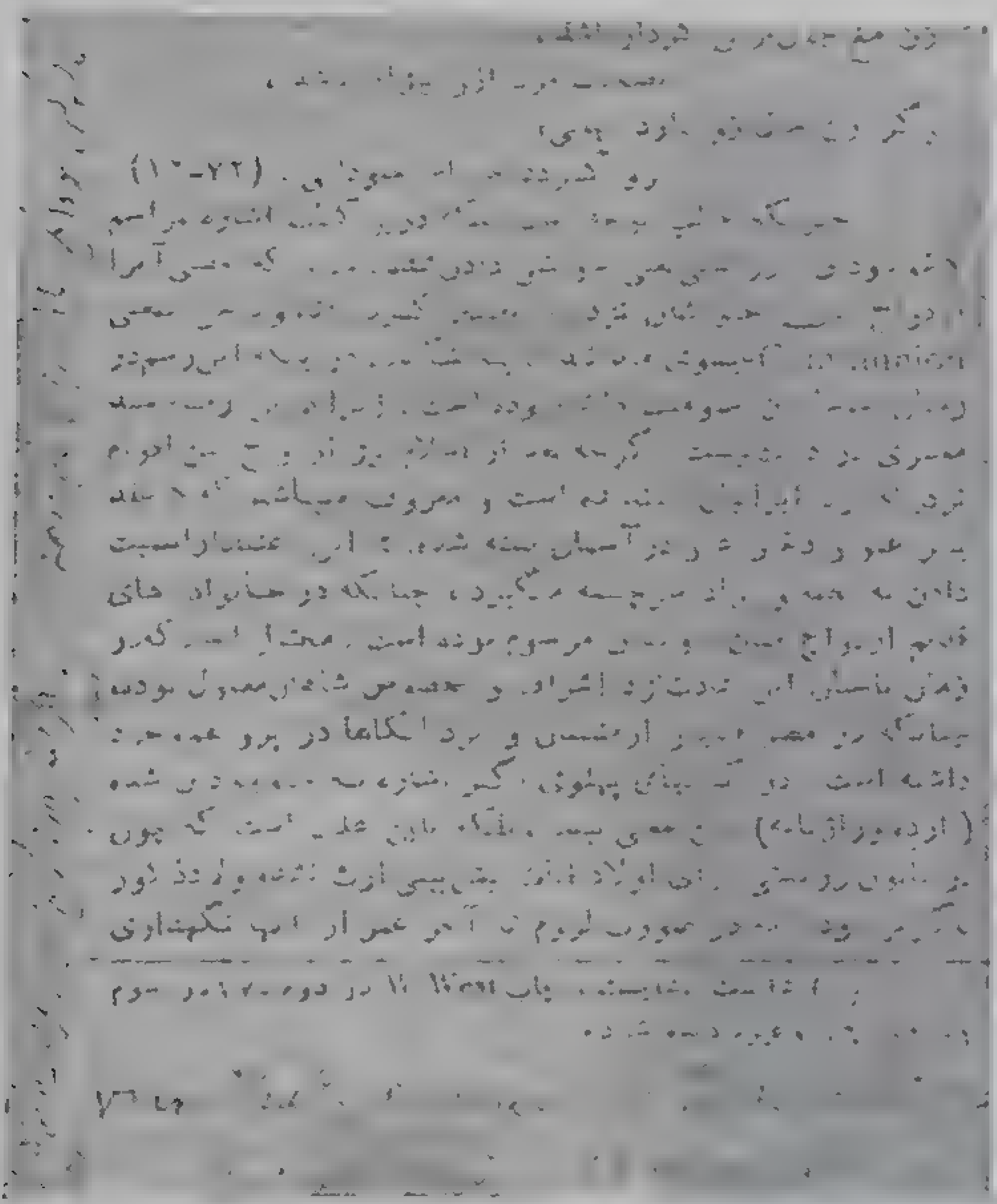
صفحهٔ ٤٦٩ پیوست (پروندهٔ محرمانهٔ فلکلر) :

کلثوم ننه

چند نکته دربارهٔ ویس و رامین (صفحهٔ ۴۸۶ تا ۵۲۳)

این مقاله نخستین بار در شمارهٔ نهم و دهم مورخ مرداد و شهریور ۱۳۲۴ مجله پیام نو بچاپ رسیده که عین متن آن در مجموعهٔ حاضر

نقل شده است. هدایت پس از چاپ این مقاله درچند مورد یادداشت‌های مختصری به متن افزوده‌است (به گراوور همین‌صفحه‌رجوع‌شود) ولی متأسفانه قسمتهای مربوط دقیقاً مشخص نشده است وبرای این امر به‌حدس‌هم نمیتوان متوسل شدوبادداشت‌هائی را که در حاشیهٔ مقالهٔ مزبورنوشته شده در متن منظور نمود. معذالك برای اطلاع خوانندگان، این یادداشتها را در زیر ذکر میکنیم:



قسمتی از مقالهٔ «ویس ورامین» که هدایت بخط خود درحاشیهٔ‌آن یادداشتهائی افزوده است.

۱ ـ در حاشیه مطالب قسمت آخر صفحهٔ ۴۹۱:

الهی نامهٔ عطار voir چاپ اسلامبول.

۲ ـ در ذیل قسمت مربوط به «عقاید اسلامی» صفحهٔ ۴۹۲:

جورعین = خورچشمان: av

۳ ـ در حاشیهٔ مطالب قسمت آخرصفحهٔ ۵۰۳:

بمنظور آزمایش بیگناهان و

٤ ـ در ذیل و حاشیهٔ قسمتی از مطالب صفحات ٥٠٥ و ٥٠٦ :

Voir trad.Empire des Sassanides de Christenesn and comment نامه تنسر

« با سه کس سودا مکن مال جدم لاتکلم ور منه »

« تهمت . اگر سندی دارند که این عادت عمومیت داشته ارائه بدهند . »

یادداشت اخیر،ظاهراً چون درحاشیهٔ نزدیك به عبارت : «. . . البته شك است دراین که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده است زیرا در این زمینه سند معتبری در دست نیست . . . . . » (صفحهٔ ٥٠٦) نوشته شده میتوان گفت که مربوط به همین عبارات می باشد .

٥ ـ در حاشیهٔ عبارت :

« اشاره به فرشتهٔ عجیبی میشود که نیم تنهٔ آن از آتش و نیم دیگر از برف است » (صفحهٔ ٥١٣) اضافه شده است : « سراج القلوب voir»

٦ ـ درحاشیهٔ مقابل شعر :

بگفت این دایه آنکه همچنین کرد ،

به تنبل دیو را زیر نگین کرد .

(صفحهٔ ٥١٤)

کلمهٔ « جنبل » نوشته شده است .

٧ ـ در حاشیهٔ مطالب قسمت اول صفحهٔ ٥٢٠ :

کلمه « پریدَن » افزوده شده .

خط پهلوی و الفباء صوتی
(صفحهٔ ۵۲۶-۵۴۱)

این مقاله، نخستین بار درشماره‌های هشتم ونهم سال دوم مجلهٔ «سخن» به چاپ رسیده، بعدها هدایت فقط دردومورد یادداشت مختصری درحاشیهٔ نوشته که در زیر ذکر میشود.

درحاشیه قسمتی که از «لحم» مثال آورده‌شده(صفحهٔ ۵۲۸) نوشته شده است :

گوشت لخم .

و درحاشیهٔ قسمتی که دربارهٔ کتابت‌فارسی:

رم دفیره ، کشته دفیره و غیره

صحبت شده یادداشت زیر دیده‌میشود :

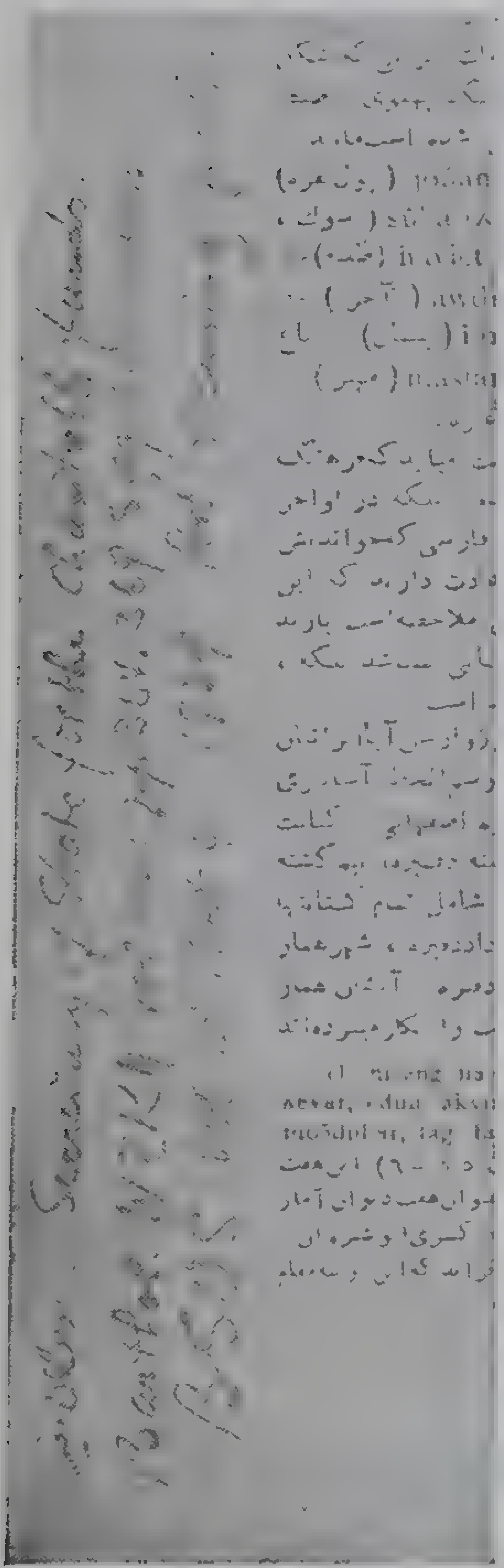
روانگان دفیر = Secretary of State for the Charitable funds .

Barthol. WZKY vol. XXVII pp364' 369S99

BSOS vol . IX Part 4 . 1939 Art . Henningp 847

و با مداد در سطر دوم نوشته فوق چنین خوانده میشود :

« مادگان هزار دادستان . » (به‌-گراوور همین صفحه مراجعه شود.)



قسمتی از مقالهٔ « خط پهلوی و الفبای صوتی» که هدایت بخط خود در حاشیهٔ آن یادداشتهائی افزوده است .

گردانیده از متن‌های پهلوی

آنچه صادق هدایت از متن‌های پهلوی به فارسی گردانیده‌عبارت است از :

زندوهومن یسن

اردشیر پاپکان

گزارش گمان شکن

گجسته ابالش

شهرستانهای ایرانشهر

یادگار جاماسب

آمدن شاه بهرام و رجاوند

« زند و هومن یسن » و «اردشیر پاپکان» دریك‌جلد بوسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر چاپ شده و متن شهرستانهای ایرانشهر ، گجسته ابالیش، ویادگارجاماسب به‌ترتیب درصفحه‌های(۳۴۲-۳۳۰و۴۳۳-۴۱۲و ۴۴۵-۴۳۶) مجموعهٔ حاضر نقل گردیده است .

میماند « گزارش گمان شکن » و « آمدن شاه بهرام ورجاوند » :

« گزارش گمان شکن » که در سال ۱۹۴۳ در تهران بچـاپ رسیده خود کتاب مستقلی است که باید بعدها جداگانه بچاپ برسد .

« آمدن شاه بهرام ورجاوند » ترجمهٔ کوتاهی است برابر یک صفحه که درشمارهٔهفتم سال‌دوم مجلهٔ سخن مورخ تیر ماه ۱۳۲۴ بچاپ رسیده و در موقع چـاپ این مجموعه از قلم افتاده است .

حال که از ترجمهٔ متن های پهلوی صادق هدایت ذکری به میان آمده بی‌مناسبت نیست که دربارهٔ این‌ترجمه‌ها، نظرجناب آقای پور داود

را که صالح ترین فرد برای اظهار نظر در این زمینه هاست در اینجا نقل کنیم :

استاد ارجمند، در مقاله ای که بمناسبت درگذشت « بهرام گور انکلساریا » دانشمند پهلوی‌دان، در شمارهٔ ششم خرداد ماه ۱۳۲۴ مجلهٔ سخن سال دوم نوشته دربارهٔ ترجمه های پهلوی صادق هدایت چنین اظهار نظر کرده است :

« آقای صادق هدایت که از جوانان فاضل ماست در مدت دوسال در بمبئی نزد این استاد بزرگوار پهلوی آموخت و ارمغان خوبی از آن دیار به ایران آورد . چند ترجمه از نوشته های پهلوی ایشان به فارسی شیوا و روان که در تهران انتشار یافت بخوبی میرساند که بهرام گور نمایندهٔ برازنده‌ای به مرز وبوم باستانی خود فرستاد . »

قسمت سوم ـ آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

قسمت سوم مجموعهٔ حاضر شامل متن آثاری است که هدایت به‌ـ زبان فرانسه نوشته است وعبارتست از دو داستان با عنوان : « Sampingué » و« Lunatique » ومقاله‌ای با عنوان :
«La Magie en Perse»

دربارهٔ داستان Sampingué همانطور که درصفحهٔ ۳۲ چاپ دوم کتاب « صادق هدایت » تألیف « ونسان مونتی » که بوسیلهٔ اینجانب به‌ـ فارسی ترجمه شده توضیح داده‌ام در سال ۱۳۲۴ در شمارهٔ هفتگی ژورنال دو تهران که با عنوان Samedi منتشر میشده بطبع رسیده است ، ولی چون قسمتهائی از آنرا بریده بودند هدایت بعنوان اعتراض به ادارهٔ روزنامهٔ مزبورپیغام فرستاده بود که ازچاپ Lunatique خودداری‌نمایند

و اینجانب تصور میکردم که داستان «Lunatique» دیگر درروزنامهٔ مزبور بچاپ نرسیده است . یك نسخهٔ ماشین شده از متن داستان مزبور دراختیار اینجانب بوده که قسمتی از آنرا در کتاب «صادق هدایت» که در فوق ذکر شده نقل کرده‌ام ولی بعداً معلوم شده است که این داستان نیز در روزنامهٔ فوق چـاپ شده است . Pasteur Valery – Radot، عضو فرهنگستان فرانسه در مقاله ای که در مجلهٔ وزین « مردان و جهان » (Hommes et Monde) چاپ پاریس نوشته‌است* دربارهٔ داستانهای LunatiqueوSampingué چنین میگوید :

«در۱۹۳۶-۳۷ (هدایت) درهنداقامت گزید. درآنجاست که‌دوداستان بفرانسه‌نوشت که از هندوئیسم متأثر است، یکی Lunatique دیگر Sampingué . این دوداستان از زیباترین داستانهای، اوست. »

سپس نویسندهٔ مزبور در مقالهٔ خود چنین میگوید :

« چه بسیار از شخصیت های خیالی او در فکر خود کشی هستند ، مانند این هندو بچهٔ ملیح ، سامپینگه ، که در آرزوی این است که به کابوس حیات پایان بخشد و دو باره در دنیای بهتری که درآن موجودات "اثیری" هستند و وی بتواند درآن پیوسته از عطر گلها سرمست باشد، پا به عرصهٔ وجود بگذارد . »

« هدایت باوجود نومیدی، مانند قهرمان داستان سامپینگه‌اش در آرزوی "سرزمین شگفتی بود که ساکنین آن احتیاجات ناهنجار آدمی را نداشته باشند ، سر زمین سحر انگیزی که ساکنین آنرا خدایـان و قهرمانان تشکیل دهند و از جمال و لطف وزیبائی سرشار باشد" هدایت

---

* مقالهٔ مزبور بوسیلهٔ اینجانب ترجمه شده و در شمارهٔ پنجم دورهٔ پنجم مجلهٔ سخن مورخ اردیبهشت ۱۳۳۳ چاپ شده است .

میل داشت در این سر زمین مردان و زنان زنده دل و شادکامی را ببیند
که دسته دسته با چهرهٔ خندان و اطوار گرم دلدادگان دست‌درآغوش...،
درحالیکه نغمه های ملایم و غم‌انگیز می‌سرایند در آن گردش‌میکنند.»

هدایت در یکی از نامه های خود به شهید نورائی گفته است
که داستانهای دیگری نیز بفرانسه نوشته که هنوز تمام نکرده ولی
آنها را نیز از میان خواهد برد. این نامه ها اکنون در اختیار ادارهٔ
مجلهٔ سخن‌است.

بنا بر این قسمت سوم این مجموعه فقط شامل دو داستان
«سامپینگه» و «هوسباز» و مقاله «La Magie en Perse»
میباشد که چون سابقاً در شمارهٔ هفتادو نهم مجلهٔ Le Voile d' Isis
مورخ ژوئیه ۱۹۲۶ چاپ پاریس‌درج شده، اکنون‌متن‌آن در دست‌است.

ترجمهٔ فارسی دو داستان فوق توسط یکی از بستگان بسیار
نزدیك هدایت‌صورت گرفته ویکبار هم در مجموعهٔ «پروین دخترساسان»
بچاپ رسیده‌است که اکنون عیناً دراین مجموعه نقل میشود.

اینجانب نیز داستانهای مزبور را از روی متنی که در
اختیار داشته‌ام ترجمه کرده‌ام که بعد ها منتشر خواهم کرد. اما دربارهٔ
مقالهٔ «La Magie en Perse»، این‌مقاله‌راشخصی‌قبلا درمجلهٔجهان نو
شمارهٔاول‌سال‌دوم‌بفارسی‌ترجمه کرده‌است‌واینجانب‌تصورمیکردم که‌ترجمهٔ
مزبور قابل قبول است، اما پس از مقابلهٔ آن با متن، متأسفانه معلوم
شد که قسمتهای مهمی از متن حذف شده و آنچه نیز ترجمه شده
با متن تطبیق نمیکند. موقعی باین موضوع پی برده شد که دیگر
فرصت کافی نبود که بتوان به ترجمهٔ مجدد مقالهٔ مزبور اقدام نمود،

ناگزیر باید ترجمهٔ فارسی این مقاله را به بعد موکول کرد و در چاپهای بعد به‌این مجموعه افزود.

❊

البته این مجموعه شامل همهٔ نوشته های پراکندهٔ صادق هدایت نیست و درچاپ حاضر نوشته های زیر بعللی درج نشده است:

۱ ـ جزوهٔ **افسانه آفرینش** ـ جزوهٔ کوچکی‌است‌در سی‌ودو صفحه که‌درسال ۱۹۴۶ درپاریس‌در یکصدوپنج نسخه‌غیرفروشی بچاپ رسیده‌است.

۲ـ **طاس چل کلید** ـ آقای‌هانری ماسه‌درنطقی که درجلسهٔ یادبود هدایت که بمناسبت چهارمین‌سال مرگ‌وی‌درپاریس منعقد شده‌بود ایراد نموده چنین اظهار داشته است:

« پس از مراجعت از هامبورگ نزدیك یازدهٔ صبح به ملاقات من آمد، برای من هدیه ای آورده بود و گفت: این « طاس چل کلید » را بعنوان یادبود برای شما آورده‌ام. من باو گفتم هنوز خیلی چیزها دارید که بنویسید و نویسنده‌ای هستید که موجب افتخار کشورتان خواهید شد ولی او جواب داد من از این چیزها صرفنظر کرده‌ام. » ✲

۳ ـ **چند مقالهٔ انتقادی دربارهٔ کتاب و فیلم:**

الف ـ انتقاد بر ترجمهٔ رسالهٔ غفران ابوالعلاء معری مندرج در شمارهٔ نهم سال دوم مجلهٔ پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲٤.

ب ـ انتقاد بر فیلم « ملانصر الدین در بخارا » که در شمارهٔ اول سال اول پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲۳ چاپ شده.

ج ـ انتقاد برترجمهٔ کتاب «بازرس» اثر گوگول که درهمان شمارهٔ مجله پیام نودرج شده.

✲ به شماره خرداد ماه ۱۳۳٤ مجلهٔ « اندیشه وهنر » مراجعه شود.

۴ - « **البعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه** » جزوهٔ کوچکی که بچاپ نرسیده وچاپ آن ببعدمو کول میشود .

۵- « **آمدن شاه بهرام ورجاوند** » ترجمهٔ کوتاهی است از متن پهلوی که در صفحه ۵۴۰ سال دوم مجلهٔ سخن بچاپ رسیده است .

۶ - چندین مقاله که در نخستین دورهٔ روزنامهٔ مردم بچاپ رسیده وهدایت در تنظیم آنها دخالت مستقیم و مؤثر داشته است .

۷- « **نامه‌های صادق هدایت** » که میتوان آنها را بصورت کتاب جداگانه بچاپ رسانید .

۸ - « **قضیهٔ توپ مرواری** » که خود میتواند بصورت کتاب مستقلی بچاپ برسد. اینجانب خلاصهٔ قسمت مهمی از آن را در ترجمهٔ کتاب « صادق هدایت » تألیف « ونسان مونتی » نقل کرده ام .

ممکن است یکی دو نوشته دیگر نیز از صادق هدایت در گوشه و کنار بچاپ رسیده باشد که فعلا در نظر نیست و اکنون فرصت تفحص بیشتر موجود نمیباشد ، چنانچه بعدها بآنها برخورد شود به این مجموعه افزوده خواهد شد .

۹- در شمارهٔ یازدهم-دوازدهم بهمن و اسفندماه ۱۳۱۸ مجلهٔ موسیقی از طرف صادق هدایت شرح مختصری دربارهٔ دستچینی از مجموعه ترانه‌های کردی اظهارنظر شده‌است که بواسطه اختصار وبعلت اینکه یادداشت مزبور اهمیت وتفصیلی در بر ندارد از نقل آن در این مجموعه صرفنظر شده‌است.

۱۰- در شمارهٔ چهارم سال دوم مجله موسیقی مورخ تیرماه ۱۳۱۹، ترانه‌ای در بارهٔ « رقص چوپی به زبان لری » و « ترانه کردی » و « آواز شروه دشتستانی » نقل گردیده که پنج شش سطر بعنوان مقدمه ازطرف صادق

هدایت نوشته شده و از زحمت فرستندگان از طرف مجلهٔ موسیقی سپاسگزاری شده‌است. البته لزومی دیده نشده است که این چندسطر دراین مجموعه نقل شود.

۱۱- درشمارهٔ نهم از سال دوم مجلهٔ موسیقی مورخ آذر ماه ۱۳۱۹ تحت عنوان ترانه های فارسی دو ترانه از ترانه های شوشتری درج شده که هدایت پس از چاپ در یکی دو مورد در آن تصحیحاتی بعمل آورده است ولی این دو ترانه از طرف یکی از هنرآموزان خوزستان در سال ۱۳۱۳ جمع‌آوری و بهنرستان موسیقی فرستاده‌شده وهدایت در تهیه و تنظیم آن دخالت مستقیم نداشته لذا دراین مجموعه متن آن نقل نشده است.

۱۲- در شمارهٔ دهم- سال دوم مورخ دیماه ۱۳۱۹ مجلهٔ موسیقی افسانه‌ای با عنوان «ملاچغندر» که از افسانه هائی است که ازطرف ادارهٔ موسیقی کشور ازادارهٔ باستانشناسی خواسته شده بود تا در رادیو از آن استفاده‌شود، درج گردیده البته‌این افسانه قبلا بوسیلهٔ هدایت مورد مطالعه و تجدیدنظر قرار گرفته سپس در مجلهٔ موسیقی چاپ شده‌است و چون نام فرستندهٔ این افسانه معلوم نیست وبعلاوه هدایت فقط به تصحیح و تنظیم متن افسانه پرداخته بوده که درمورد بسیاری ازاینگونه داستانها وافسانه‌ها انجام میداده‌است لذا ازنقل افسانهٔ مزبور نیز درمجموعهٔ حاضر خودداری شده‌است.

۱۳- دیگر قصهٔ «بلبل سر گشته» که در شمارهٔ ٦ و٧ مجلهٔ سخن سال سوم چاپ شده و هدایت توضیحاتی دربارهٔ قدمت آن واینکه شبیه این قصه در بین سایر ملل نیز سابقه دارد در پایان آن افزوده است.

☆☆☆

در پایان لازم است متذکر شوم که هر چند گرد آوری و انتشار «نوشته های پراکندهٔ صادق هدایت» کتباً ازطرف پدرصادق به‌اینجانب

محول گردیده و ناشر نیز طی نامه‌ای دخالت مرا خواستار شده است و درشمارهٔ اول نشریهٔ «کتابهای ماه» نیزپیش از انتشار این‌مجموعه،مرا بعنوان گرد آورندهٔ «نوشته های پراکندهٔ صادق هدایت» معرفی کرده‌اند،معذالک اگرعدم‌ذکر نام‌اینجانب ، بعلت‌اینکه قسمتی‌ازمطالب این «توضیح» جنبهٔ شخصی دارد ، موجب بروز ابهاماتی نمیشد از ذکر نام خویش در اینجا صرفنظر مینمودم.

آنچه مسلم میباشد این است که ذکر یا عدم ذکر نام اینجانب برای عده‌ای تفاوتی در بر ندارد زیرا اگر نام اینجانب در اینجا ذکر نمیشده‌است این‌عده‌بدوستان هدایت ، فرداً یاجمعاً،میتاختند‌اند که گرد-آوری«نوشته های پراکندهٔ هدایت» ازوظایف دوستان‌هدایت‌بوده و آنان از زیر بار این کارشانه خالی کرده اند وحال‌نیز که بنا به ضرورت پیش-گفته ، نام اینجانب ذکر میشود این عده طبق معمول، حرفهای سابق خود را از نو تکرار خواهند کرد.

حسن قائمیان

تهران — ۱۳۳۴

چاپ این‌مجموعه در۷۲۴ صفحه : (۶۵۲صفحه متن وهفتاد ودوصفحه
توضیح) ، در چاپخانه های «سینا» و«پیروز» در اسفندماه ۱۳۳۴
بپایان رسیده است .

یادی از «اعتضادالملک»

موقعی که درحدود نیمی از مجموعهٔ حاضر بچاپ رسیده بود با کمال تأسف، هدایتقلی هدایت (اعتضاد الملک)، پدر صادق هدایت، از این جهان رخت بر-بست.

پس از در گذشت صادق هدایت، من این پیر مرد مهربان و داغدیده را که همچون پدر دوست و گرامی میداشتم و وی نیز نسبت به من محبت پدرانه داشت، در روز اول هر هفته مرتباً زیارت میکردم و ازمحضر دلپذیر اولذت میبردم. مهربانی وی به دوستانش تا بدرجه‌ای بود که‌در دوره ای که بعلت عارضهٔ کسالت نمیتوانسته‌ام مانند معمول بدیدن او بروم خود او غالباً، با وجود ناتوانی‌وپیری، بدیدن من می‌آمد و هر بار که یکی از آثار صادق هدایت ازچاپ خارج میشد، با آنکه میدانست که من نخستین چاپ همهٔ آنها را دارم، برای ابراز ملاطفت، یك نسخه‌از آن ها را، پس از آنکه به خط خود که همیشه با عبارت: «به رسم یادگار...» شروع میشد موشح میکرد، بمن میداد.

اعتضاد الملك از افراد کم نظیری بود که سراسر عمر خویش را در کمال شرافتمندی و بزرگواری زیست . از بلندی مقام وی همین بس که فرزندی چون صادق هدایت پرورده است ، طبعاً هنردوستی و فضائل اخلاقی اعتضادالملك در تربیت هنری و اخلاقی فرزندانش بی تأثیر نمیتوانست باشد .

چاپ مجموعهٔ حاضر ، بیشتر نتیجهٔ علاقه و توجه آن مرحوم به جمع آوری و انتشار آثار صادق هدایت است . هرگز فراموش نمیکنم آن روزهائی را که یك نسخه ازاوراق چاپ شدهٔ این مجموعه را برای ملاحظهٔ او میبردم و او پس ازآنکه باشوق و علاقهٔ خاص آن را مدتی مطالعه و زیر و رو میکرد غالباً در حالیکه تبسمی بر لب داشت ، میپرسید : « گفتین چند صفحه میشه ؟ پس کی چاپش تمام میشه ؟ . . . » تا آنجائی که من احساس کرده ام در سالهای اخیرهرگز چیزی برای اعتضاد-الملك لذت بخش تر از دیدن یك اثر چاپ شدهٔ صادق هدایت نبود .

متأسفانه وی پیش از پایان چاپ این مجموعه از این جهان رفت.اما تالحظه‌ای که وی دراین

جهان بود با علاقهٔ بی نظیر و سلیقهٔ خاص، برای نشر آثار صادق هدایت میکوشید بی آنکه نظری به سود مادی این کار داشته باشد، چنانکه از وجوه حاصل از چاپ آثار صادق هدایت هرگز دیناری برداشت نکرده بود و همهٔ آن را درحسابی جداگانه برای مصارفی از قبیل ساختمان آرامگاه صادق تخصیص داده بود.

مانند «اعتضاد الملك» در این کشور زیاد نیستند که درگذشت آنها نادیده گرفته شود.

مرگ این مرد شریف و بزرگوار یکی از داغهای ماندنی است که دست روزگار به دل دوستان وی نهاده است.

حسن قائمیان

نوشته های پراکنده صادق هدایت

۱ - داستانها

کلاغ پیر

از : الکساندر لانژ کیلاند ، نویسندهٔ نروژی
(۱۸۴۹-۱۹۰۶)

آن بالا، برفراز جنگل ، کلاغ کهنسالی پرواز میکرد . او فرسنگها بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد. حالا آخر پائیز بود و چیز خوراکی پیدا نمیشد.

« وقتیکه یك کلاغ میپرد » ، بابا برهم گفته ، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آنرا به بینند . اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناك با بالهای نیرومند و سیاه مانند زغالش ، سیخکی بسوی شرق میپرید .

ولی کلاغ در همان حالیکه آرام و اندیشناك پرواز میکرد چشمهای تیزبین او به دور نمائی که پائین او گسترده شده بود مینگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود .

هرسال کشتزار های کوچك به رنگ زرد یا سبز ، آن پائین ، زیادتر و فراختر میشد و جنگل را خرده خرده فرا میگرفت . بعد هم خانه های کوچك با بامهای سرخ و دود کشهای کوتاهی که دود زغال از آن بیرون میامد ، پدیدار میشد . همه جا آدمها و هر سو کار آدمیزاد ! دورهٔ جوانیش را بیاد آورد ، چندین زمستان از آن میگذشت . آنوقت بنظر میامد که این سرزمین ، بخصوص برای یك

کلاغ دلیر و خانواده‌اش درست شده. جنگل بی‌پایان گسترده بود، با خرگوشهای جوان، گروه بیشمار پرندگان کوچك و کنار دریا مرغهای آبی با تخمهای درشت قشنگ و هرچه دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده نمیشد مگر خانه ها، لکه های زرد کشت زار و سبز چمن زار و آنقدر کم چیز پیدا میشد که یك کلاغ پیر نجیب زاده باید فرسنگها بپیماید تا یك گوش پلید خوك را جستجو بکنند. آه آدمها ـ آدمها، کلاغ پیر آنها را میشناخت.

او بین آدمها بزرك شده بود، آنهم بین اشخاص بزرك. در یك ده اشرافی نزدیك شهر بود که دورهٔ بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز میکرد تا او را نشناسند. هروقت که در باغ سایهٔ زنی را میدید گمان میکرد همان دختری است که او میشناخت، با سفیداب روی گونه هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتیکه حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچك بیوه زنها بسرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به‌اندازهٔ فراوان خوراك داشت و میتوانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت، یك زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و یك‌روز بهار این اتفاق

افتاد، چون یك زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او بقصر برگشت. ولی بچه هائی که نمیشناخت سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته اند بشهر». چندی بعد آمدند و همان پذیرائی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سر و کارش با آدمها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند میتوانستند چشم براه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغتهای آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زننده ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.

در خاطره اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نمایندهٔ دو قطب دانش گم گشتهٔ او بشمار میامد و وقتیکه سر دماغ بود گاهی اتفاق میافتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامیکه خشمناك میشد فریاد میزد:

«خاك بگور شیطان».

در هوای نمناك، تند و خدنك می پرید، کلهٔ سفید

پشته های کنار دریا را که از دور میدرخشید دید. در این هنگام یك لکهٔ سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین ممتد میشد، این باطلاق بود. اطراف آن روی بلندیها خانه هائی وجود داشت، ولی روی هامون که یك فرسنگ درازای آن میشد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده های زغال، و در انتهای آن تل های کوچك سیاه دیده میشد که بین آنها چاله های آب تلالؤ میزد.

کلاغ پیر فریاد زد: «خانم سلام»، و روی هامون شروع کرد به‌رسم کردن دایره های بزرك، آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کندهٔ درختی نشست.

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. در گوشه و کنار، جاهائیکه زمین کمی خشك تر بود، ریشه های بزرك از هم گسیختهٔ خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند. کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برك هیچکدام نبودند. تنها تنهٔ درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکنند باید بهمین شکل بماند، آدمها کاری از دستشان برنمیاید.

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه ها از اینجا دور بودند. میان مرداب بقدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت: «خانم سلام».

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیکتر از همه بود، دید چند

نفر آدم با یك ارابه و یك اسب می‌آیند ، دو بچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را ما بین تپه‌ها در پیش گرفتند که آنها را بمرداب راهنمائی میکرد ، کلاغ فکر کرد : « آنها بزودی خواهند ایستاد ». ولی آنها نزدیك میشدند. پرندهٔ پیر هراسان شد چون خیلی شگفت انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و بیل برداشتند. کلاغ دید که به کندهٔ درختی میزنند که میخواستند آنرا از زمین در بیاورند.

با خودش گفت : « بزودی خسته خواهند شد . »

ولی اینها خسته نمیشدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت ، پیوسته مینواختند. آنقدر زدند که آخر کنده به پهلو خوابید و ریشه‌های بریدهٔ خود را در هوا بلند کرد.

بچه‌ها از جوی کندن در بین چاله‌ها خسته شده بودند. یکی از آنها گفت : « این زاغی را ببین ! » سنگ برداشته و پاورچین پشت تپهٔ کوچکی رفتند.

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه تا کنون دیده بود خیلی بدتر بود : هر کس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم بهمچنین. در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درختهائی که کهنسال‌تر از پیرترین کلاغ‌ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرك بهم پیچیده بودند آنها نیز میبایستی جلو تیغهٔ تبر تن بقضا بدهند. در اینوقت بچه‌ها خوب نزدیك شده بودند و خودشان را آماده میکردند که سنگها

را بیندازند . او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد .

ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهائی را که مشغول کار بودند و این بچه ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده باو نگاه میکردند دید . پرندهٔ پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده . پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همانوقتی که بالهای بزرگ خود را در گوش آنها بهم میزد با آواز ترسناکی فریاد زد : « خاك بگور شیطان ! » .

بچه ها فریاد زننده‌ای کشیده روی زمین افتادند . وقتیکه جرأت کردند سرشان را بلند بکنند دو باره همه جا خلوت و خاموش شده بود ، تنها از دور یك پرندهٔ سیاهی پرواز میکرد .

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت یك پرندهٔ سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق بآنها جلوه کرده بود .

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر یك کلاغ پیر که بسوی شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد .

۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰

تمشک تیغ دار

از : آنتون چخوف ، نویسندهٔ روسی
(۱۸۶۰–۱۹۰۴)

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود . هوا ملایم ، نیم گرم و کسل کننده بود ، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابر ها وعدهٔ باران میدهند و بالاخره نمیبارد . این هوا روی کشتزار سنگینی میکرد . ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بورکین ، نفس زنان راه میرفتند و کشتزار بنظر شان بی پایان میامد . از دور بدشواری آسیا های بادی میرونوسیستکو را میشد تشخیص داد . دست راست یك دسته تپه های پست ممتد میشد که در افق پشت دهکده نا پدید میگردید . این دو نفر شکارچی میدانستند که آنجا کنار رود خانه چمن زار ، بید های سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد . از بالای یکی از تپه ها یك کشتزار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد ، با تیر های تلگراف و یك قطار راه آهن که مانند کرم میخزید و میگذشت . روز هائیکه هوا خوب است ، شهر هم دیده میشود ؛ اکنون در آرامش بنظر میآمد که همهٔ طبیعت فرمانبردار و اندیشناك است . ایوان ایوانیچ و بورکین حس میکردند که عشق این کشتزار بسرشان زده بود و هردوآنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست .

بورکین گفت : ـ دفعهٔ پیش در انبار کدخدا پروکفی میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید .

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم .

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکند ، ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد باران درشت و سنگینی شد بطوریکه نمیشد پیش‌بینی کرد که کی بند خواهد آمد .

ایوان ایوانیچ و بورکین اندیشناك ایستادند . سگها که خیس شده بودند دم‌ها را بین پا هایشان گرفته با حالت غمناکی بآنها نگاه میکردند .

بورکین گفت : « باید به جائی پناهنده بشویم . برویم پیش آلیوخین ، دور از ما نیست . »

ـ برویم .

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرز های درو- شده راه جلو خودشان را در پیش گرفتند ، تا اینکه از جاده‌ای سر درآوردند ؛ ناگهان درختهای تبریزی یك باغ و بعد بامهای سرخ انبار ها پدیدار شد . رود خانه نمایان گردید و چشم انداز تا روی بند آب پهنی با یك آسیا و یك دستگاه حمام سفید کرده ممتد میشد . اینجا سوفینو جایگاه آلیوخین بود .

آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود ، بند آب موج میزد ، پهلوی ارابه ها اسبهای تر شده با سرهای خمیده انتظار میکشیدند ؛ در صورتیکه یك دسته کارگر که کیسه روی کولشان

بود میامدند و میرفتند. منظره‌ای گل آلود، اندوهناك و غم انگیز بود و بند آب حالت سرد و موذی داشت. ایوان ایوانیچ و بورکین حالا خودشان را تروتلیس، چرك و ناراحت حس کردند. پا های آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبار ها بالا میرفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکرآب شده بود.

در یکی از انبار ها یك آسیا تق و تق خرمن باد میداد؛ از در باز آن خاك و خاشاك بیرون میزد. جلو آستانهٔ آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل ساله بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر بیك هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. یك کمربند از ریسمان، یك زیر شلواری بجای شلوار و بکفشهای او گل و کاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورکین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخند گفت: «آقایان! بفرمائید منزل. همین الان خدمت میرسم.»

خانهٔ او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پائین در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره های کوچك که پیش از این اطاق صاحب ملك بود با دم و دستگاه ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنهم

وقت پذیرائی. یك خدمتكار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمك زدند از دو نفر شكارچی پذیرائی کرد.

آلیوخین در حالیکه در دالان بآنها برخورد گفت: « آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم. این یك اتفاق ناگهانی بوده! ... » پس از آن بخدمتکار گفت: « پلاگییا، به‌این آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منهم همین کار را خواهم کرد، ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میآید که از بهار تا حالا خودم را نشسته‌ام. آقایان! آیا میخواهید بحمام برویم؟ در این مدت همه‌چیز آماده خواهد شد.»

پلاگییای تر و تازه و خوشگل، با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند.

با لبخند بآنها گفت: « آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته‌ام، شما می‌بینید که من حمام خوبی راه انداخته‌ام. پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم. »

روی یك پله نشست. موهای بلند و گردن خود را صابون زد، آب دور او رنگ دارچین شد.

ایوان ایوانیچ گفت: « آری ... راستی هم که ... » و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد: « خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم » و دوباره صابون زد، آب

دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد ، دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای روی آب را تکان میداد . او تا میان بند آب شنا کرد ، زیر آبکی رفت و یك دقیقه بعد از جای دیگر سر در آورد بعد دورتر شنو کرد . دوباره زیر آبکی رفت . میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا ... آه خدایا ! » تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژیکها حرف زد . برگشت میان بند آب طاق‌واز شنا کرد ، روی صورتش باران میامد .

الیوخین و بورکین رخت پوشیده بودند و خودشان را آمادهٔ رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیرآبکی میرفت .

میگفت : « آه خدایا ما را ببخش ، پروردگارا . . . ! »

بورکین باو تشر زد : « برویم ، دیگر بس است . »

بخانه برگشتند . وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ، ایوان ایوانیچ و بورکین به ریخت خنده آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند. در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه‌کرده نیم تنهٔ نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشك و کفش سبك کیف میکرد . در این هنگام پلاگییای خوشگل که بآهستگی روی قالی راه میرفت ، با لبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد ، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد .

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند بلکه همهٔ خانمهای پیر و جوان ، صاحبمنصب‌ها که با حالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه میکردند باو گوش می‌دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد . پدرمان چیمشا مالایسکی که بچهٔ قدیمی قشون بود ، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلت بدهکاریهای او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاهداریم . ولی دورهٔ بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم . مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزار ها یا در جنگلها بسر میبردیم ، اسبها را نگهمیداشتیم ، پوست درختها را میکندیم ، ماهی میگرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دورهٔ زندگانیش یك ماهی کوچك گرفت ، یا موسم پائیز یکدسته پرنده را دید که یك روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند .

« برادرم در مالیه پکر میشد ، سالها میگذشت و او سر یك کار مانده بود ، همیشه همان کاغذ ها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

« کم کم این دلگیری او مبدل بیك میل قطعی شد .

آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه، ملك کوچکی برای خودش بخرد.

• نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم، اما بدون اینکه با این آرزوی او همراه باشم که همهٔ عمرش را آدم در یك خانهٔ دهاتی در زندان بماند. میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین ✿ زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخورد، برای یك نفر آدم زنده کافی نیست. همچنین میگویند کـه هر گاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است. ولی این ملکها درست سه آرشین چاله است. شهرها، کشمکشها، داد و غوغای آدمها همهٔ اینها را ترك بکنند و خودشانرا در یك ده کوره بخاك بسپرند! اینکه زندگی نمیشود، این خود ستائی است، تنبلی است؛ یك جور زندگی رهبانی، زندگی تارك دنیا، بدون کار نمایان است. آدمیزاد نه محتاج بسه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد، او محتاج بهمهٔ کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همهٔ تراوش افکار خودش را آشکار بکند.

• برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود، آرزو میکرد که یك سوپ کلم از سبزیکاری خودش بخورد، جلو خورشید بخوابد، و ساعتهای دراز روی نیمکت جلوی خانه‌اش بنشیند، کشتزار و جنگل را تماشا بکند.

✿ واحد مساحت باندازهٔ یك گز و نیم

«کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم میکرد و بهترین سرگرمی او بود . همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند ، ولی در آن اعلانهای فروش فلان قدر مساحت زمین ، چمن زار با ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را میخواند و در فکر او خیابانها ، باغ ، گلها ، میوه ها ، لانه های سار ، ماهیهای مرداب و هزار گونه از این جور چیزها نقش می‌بست . این پرده ها مطابق اعلانهائی که او میدید تغییر میکرد ؛ ولی هر کدام از این ملکها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشك تیغ دار داشت . او نمیتوانست هیچ ملکی ، هیچ گوشهٔ شاعرانه ای را تصور بکند که تمشك تیغ دار نداشته باشد .

« میگفت : زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد ؛ جلو ایوان چائی میخورند در صورتیکه روی مرداب اردکها شنا میکنند . بوی آن گواراست و ... و همچنین تمشك تیغ دار هم هست .

« نقشهٔ ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود : ۱ ـ خانه ارباب ۲ ـ خانه رعیتها ۳ ـ سبزیکاری ٤ ـ تمشك تیغ دار . او بسختی زندگی میکرد ، بد میخورد ، بد مینوشید و پی در پی پس‌انداز میکرد و صرفه جوئی خودش را در بانك میگذاشت . باندازه ای پس‌انداز میکرد که من دلم بحال او میسوخت . هروقت باو پول میدادم یا در موقع عید برایش میفرستادم آنرا کنار میگذاشت . وقتیکه کسی فکری در کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمیشود کرد .

« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند ، او چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه ها را میخواند و پیوسته پس‌انداز میکرد . بعدها شنیدم زناشوئی کرده با همین فکر که یك ده با تمشك تیغ دار بخرد ، زن بیوهٔ پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت باو داشته باشد ، فقط برای اینکه او قدری پول داشت . با زنش بهمان سختی زندگی میکرد ، بدشواری شکمش را سیر میکرد و پول او را در بانك به اسم خودش گذاشته بود . آن زن سابقاً زن رئیس پست بود . آمخته بخوراك و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمیشد . با این طرز زندگی بنیه‌اش از دست رفت و سال سوم روحش را بخدا داد . طبیعتاً برادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد ــ پول و الکل آدم را چیز غریبی میکند ، در شهر ما یك تاجر هنگام مرگش گفت برای او یك بشقاب عسل آوردند و هرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا اینکه کس دیگری از آن بهره‌مند نشود . یکروز در ایستگاه راه آهن من به چارپایان وارسی میکردم در همین موقع خریدار آنها افتاد زیر قطار راه آهن ، یك پایش بریده شد . ما او را روی دست میبردیم ، خون فوران میزد ، دیدن آن ترسناك بود و خود او پی در پی پای بریده‌اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صد روبل که در چکمهٔ او بود گم بشود . »

بورکین گفت : ــ اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت : « بعد از مرگ زنش ، برادرم فکرش

را جمع کرد و یك ملك را انتخاب نمود، طبیعتاً بیخود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه سر آدم میرود و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را آرزو میکرده اند. برادرم با میانجیگری یك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید. اما بدون سبزیکاری و بدون تمشك خار دار و بدون مرداب و اردك بود.

« از میان ملك او یك رود خانه میگذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند. ولی نیکلای اهمیتی نداد. تمشك تیغ دار وارد کرد کاشت و در ملك خودش زندگی میکرد.

« سال گذشته رفتم باو سری بزنم، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذ هایش ملك خود خود را کیمالا یسکووه می‌نامید. یك روز بعد از ظهر وارد کیمالا یسکووه شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات ها، نهر ها، پرچین ها، مرز بندی ها و کاج هائی که ردیف کاشته بودند، معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست.

« رفتم بطرف خانه، یك سگ چاق سرخ رنگ شبیه به خوك از من پذیرائی کرد. خواست پارس بکند ولی تنبلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با پا های برهنه کپلی، او هم شبیه خوك بود، بمن گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده. رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و یك لحاف تا روی زانویش کشیده بود. پیر و فربه شده بود، از ریخت بر گشته

بود ، گونه ها ، بینی و لبهایش جلو آمده بود ؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم براه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند .

« ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم ، بفکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هردومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم . رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد .

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟

« جوابم داد : ای خوبست ، خدارا شکر ! من خوب زندگی میکنم !

« او یك مستخدم فکسنی اداره بیش نبود ، حالا یك مالك حقیقی شده بود ، یك صاحب اختیار . آب و هوای آنجا به او ساخته بود ، عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را درآورده بود . او خیلی میخورد ، حمام بخار میرفت ، چاق میشد . و با اتحادیه رعیتها و باد و کارخانه مرافعه داشت . اگر موژیکها او را حضرت والا خطاب نمیکردند باو برمیخورد و همچنین مثل یك بارین * بتزکیهٔ نفس خود جداً میکوشید . او کار های خیر میکرد ، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خود نمائی .

« آنهم چه کار های خیری ؟ به موژیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچك میداد . روز های

---

* خداوند ده

جشن فرمان میداد در میان ده سرود مذهبی بخوانند ، بعد هم یك نصف سطل ودکا بخشش میکرد ، گمان میکرد که لازم است ـ آه ، اینهمه سطلهای ترسناك ودکا . . ! امروز یك مالك بزرگ برای خسارت چمن زار ، موژیکها را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید به ایشان یك سطل ودکا میدهد . آنها مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی بخاك پای او میافتند و باو سلام میدهند . بهبود زندگی و فراوانی ، در روسها تنبلی و لاف و گزاف خیلی بی شرمانه تولید میکند . برادرم در مالیه میترسید کمترین عقیدهٔ شخصی ابراز بکند ، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت گو شده بود : تعلیم و تربیت لازم است ، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است . تأدیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سود مند و بموقع است .

« او میگفت : من دهقان را میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار بکنم . دهقان مرا دوست دارد ، همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند .

« با لبخند بزرگمنش و صورت حق بجانب که بخود گرفته بود گفت :

« بهمهٔ این مطالب خوب دقت بکنید ، و بیست مرتبه تکرار میکرد : " ما نجبا ،، یا " من با وجود نجابت خانوادگی ،، ، بیادش نمیامد که پدر بزرگ ما موژیك بود و پدرمان یك کهنه سرباز و نام خانوادگی سر در گم ما : " چیمشا

کیمالایسکی ،، بنظر او معروف ، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا میکرد .

« اما این مربوط به او نیست ، راجع بخودم است . در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد . برایتان بگویم ، شب وقتیکه ما چائی میخوردیم آشپز یك بشقاب پر از تمشك درشت آورد ، آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود . اولین چینی بود که از بته های جوان زده بودند . برادرم خندید و یك دقیقه در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشکها را تماشا کرد . اضطراب نمیگذاشت او حرف بزند . بعد یکی از آن ها را گذاشت در دهانش ، با فیروزی بچه‌ای که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنگ آورده بمن نگاه کرد :

« چه خوبست ؟

« و با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد :

« آه چه خوبست ! از آن میل کنید .

« تمشکها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین گفته : ” فریبی که ما را خورسند میکند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد . ،، من یك آدم خوشبخت را میدیدم که به‌آرزوی مقدس خودش رسیده بود ، بمقصد زندگانیش نایل شده بود و آنچه را میخواست باو داده بودند ؛ از خود و از سرنوشت خود راضی بود . فکری که من از خوشبختی میکردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ، ولی از مشاهدهٔ یك آدم خوشبخت احساس سختی که همپایهٔ نا امیدی بود بمن دست داد ، بخصوص شب خیلی بد گذشت .

« تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش نمیبرد ؛ بلند میشد نزدیك بشقاب تمشك میرفت و یکی از آن میخورد .

« من پیش خودم تصور میکردم که رویهمرفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بیشماری را تشکیل میدهند . باین زندگی نگاه بکنید ، کناره‌گیری و تن‌پروری زورمندان ، نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران ، به‌دور یك زندگی مسکنت آمیز و دور از حقیقت زیست میکنند و با فساد ، شرابخواری و دروغ بسر میبرند . با وجود همهٔ اینها در همهٔ خانه‌ها ، در کوچه‌ها ، چه خاموشی و چه آرامشی ! میان پنجاه هزار مردم شهر ، یکنفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید . می‌بینم میروند ببازار ، روز میخورند ، شب را میخوابند ، حرفهای بی‌مزه بهم میزنند ، زناشوئی میکنند ، پیر میشوند ، با چهرهٔ گشاده مرده‌های خودشان را بگور میسپارند . ولی آنهائی که درد میکشند ما نمی‌بینیم ، ما نمیشنویم و آنچه در زندگی ترسناك است میگذرد و کسی نمیداند که کجا در پس پرده پنهان است . همه جا آرامش و خاموشی است ، تنها سرشماری گنگ اعتراض میکند : آنقدر دیوانه ، انقدر سطل های عرق که نوشیده شده ، آنقدر بچه هائی که از گرسنگی مرده اند . . . و یك چنین نظمی تقریباً لازم است . آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتیکه بدبختها را به‌بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند . بدون این خاموشی خوشبختی غیرممکن است ، این یك منتر عمومی

است که چشمها را خیره کرده ، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت ؛ یکنفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن ، او را آگاه بکند که بدبختیهائی وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. یك بدبختی ناگهان روی میدهد. ناخوشی ، تنگدستی ، ورشکست و هیچکسی نخواهد دید ، نخواهد شنید ، چنانکه اکنون او مال دیگران را نمی‌بیند و نمیشنود . اما کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست . آدم خوشبخت زندگی میکند و همان گیر و دار های زندگی او را بتکان میآورد . تقریباً همانطوریکه باد درخت تبریزی را بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگذرد !

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت : « در این شب پی بردم که منهم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده ام ، منهم میآموختم که چگونه زندگی باید کرد ، بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی ها را راهنمائی کرد . همچنین میگفتم که تعلیم و تربیت یك روشنائی است که لازم است ولی برای تودهٔ مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند ، میگفتم آزادی یك نعمت است ، نمیشود از آن چشم پوشید ، همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ، ولی باید انتظار کشید . آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم ـ و بورکین را با حالت خشم آلود نگاه کرد ـ آدم بنام کی انتظار بکشد ؟ » آنها بچه دلخوشی انتظار بکشند ؟ از شما میپرسم ؟... بنام کدام عقیده ؟ بمن میگویند

که همهٔ کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی میشود و بموقع خودش. ولی این را که میگوید؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان اساس کارها را روی، نظام طبیعی چیز ها قرار میدهید. آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی یك چاله بایستم و چشم براه بمانم که چاله خود بخود انباشته بشود و یا گل و لای آنرا پر بکنند؟ در صورتیکه شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش یك پل بیندازم ـ و باز هم به‌نام که چشم براه بمانم؟... انتظار بکشند هنگامیکه یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند!...

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این ببعد ماندن در شهر برایم تحمل ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه میکند. من میترسم که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره‌ای برایم آنقدر سخت نیست مگر اینکه یك خانوادهٔ خوشبخت را که دورهم نشسته اند و چائی میخورند ببینم. من دیگر پیر شدم و بدرد کشمکش نمیخورم، همچنین توانائی ابراز تنفر را هم ندارم. فقط در روح خودم شکنجه میشوم، از جا در میروم و خودم را میخورم. شبها از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد و نمیتوانم بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرد:

«اگر جوان بودم!

ناگهان نزدیك آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ

خراشیده گفت : « پاول کنستانتی ییچ ، از بنیهٔ خودتان نکاهید ، بخواب غفلت نروید ! تا جوان و نیرومند هستید ، چالاك هستید ، از کار خوب کوتاهی نکنید ! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد . اگر زندگی یك معنی و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه‌تر و بزرگتر است : "خوبی بکنید!»

ایوان ایوانیچ همهٔ اینها را با لبخند خیرخواهانه و تمنا آمیز گفت ، مانند اینکه برای خودش میخواست .

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند . حکایت ایوان ایوانیچ به بورکین و آلیوخین مزه نکرد ، در صورتیکه صاحبمنصبها و خانمها که بنظر میآمد زنده اند و از درون قاب دور طلائی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته‌کننده بود که حکایت یك مستخدم بیچاره‌ای را گوش بدهند که تمشك و ماهی میخورده ، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق براین اینجا میزیستند و چلچراغ روپوش دار ، صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی میداد که آنها پیشتر همینجا راه میرفتند ، می‌نشستند و چائی میخوردند . همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته می‌خرامید بهمهٔ این سرگذشت میارزید .

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد ، چون برای سرکشی بکارهایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود . چشمهایش

بهم چسبیده بود ولی میترسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از اینجهت مانده بود.

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمیگشت، ولی مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرهٔ درخت. اما از چیزهائیکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او با زندگانی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد.

بورکین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شبتان بخیر.

آلیوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت. مهمانهایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی منبت کاری آنجا بود. دست راست کنج دیوار یك صلیب عاج بود. تخت خوابهای پهن و نو که پلاگیای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد.

ایوان ایوانیچ رختهایش راکند و خوابید، لحاف را بسرش کشید: «خدایا ما را ببخش، گناهکارهائی که ما هستیم!»

چپق خودش را روی میز گذاشت. بوی تند چوب سوخته میداد و بورکین تا مدتی خوابش نبرد، نمیتوانست بفهمد این بوی بد از کجا میآید.

تمام شب را باران به پشت شیشهٔ پنجره میخورد.

۸ تیرماه ۱۳۱۰

مرداب حبشه

از :گاستون شرو - رومان‌نویس معروف فرانسه
(۱۸۷٤-   )

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش* خلوت بود . در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناك بود و پرندگان زیادی آنجا دیده میشد .

ناگاه ماده آهوی کوچکی بی سر و صدا از میان سبزه ها پدیدار شد و این خود غریب مینمود ، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهو ها نبود . پوزهٔ سیاه قشنگش را بالا گرفته هوا ـ خوری میکرد . گوشهای پهن او تکان میخورد . پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت ، گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .

در اینوقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم : این حیوان آبستن و زائیدنش نزدیك بود .

او خیلی آهسته مینوشید . گاهی سرش را از آب بیرون می‌آورد و با حرکت تند و ناگهانی که به او حالت بی صبری میداد ، نفس تازه میکرد .

پشت سرش نی ها تکان خورد و یك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و مو موی آهسته که مانند زمزمهٔ ملایمی بود ،

* بضم «ف» بزبان گیلکی ماسه زار کنار دریا را گویندکه فرانسهٔ آن « پلاژ » است .

کرد . ماده آهو رویش را بر گردانید . آهوی نر نزد مادهٔ خود آمد ، او را بوئید و از روی بی میلی یك جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو بر گشت و جفت او بدنبالش افتاد. ماده آهو جای شن زاری را انتخاب کرد، دستهایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید .

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم . با دوربین ، لبهای سیاه حیوان کوچك زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود. بنظر می‌آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود .

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف پف میکرد و دم کوچکش تکان میخورد .

ماده آهو دوباره بلند شد، رفت آب نوشید و هربار بهمان جای اولش بر گشت و بهمان وضع خوابید . آهوی نر از او جدا نمیشد و هر لحظه صدای زمزمه اش بگوش ما میرسید : بجفت خودش که مینگریست زمزمه میکرد ، او را می‌بوئید بعد کمی دور میشد، گردش میکرد . سرش پائین بود ، کمی سبزه زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد .

ناگهان راهنمای ما که نزدیك من بود به آرنجم زده آهسته گفت :

ـ دابید

« دابید » یعنی مار .

این یك مار بود با تنهٔ اژدها.

چگونه آنجا آمده بود؟... آیا از بیشه آمده یا از لای دو تا سنگ بیرون لغزیده بود و تا کنون زیر سایه پنهان بود که ما او را ندیده بودیم؟

آهسته می‌غلطید. بطور نا محسوس، مانند بلای ناگهانی میلغزید و هنگامیکه با ماده آهو یك گز فاصله داشت بجای خودش خشك شد. سرش را که بالا گرفته بود یکمرتبه بلند کرد و بشکل یك چوبدستی درآمد که موازی با زمین بود.

تن دراز او بهم کشیده شد، چنبر زد و بدون حرکت ماند، بطوریکه با دوربین تنفس آهستهٔ او را نمیتوانستیم تشخیص بدهیم. ماده آهو سرش را برگردانیده باو نگاه میکرد.

در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می نگریست.

شاید ده دقیقه گذشت. ما طوری واقع شده بودیم که نمی‌توانستیم او را با گلوله بزنیم. بعد راهنمای بومی در گوشم گفت:

– میخورد. ما او را زنده میگیریم!

ناگاه کلهٔ مار مانند گلولهٔ توپ، روی گردن غزال فرود آمد و به اندازه‌ای اینکار جلد و چابك انجام گرفت که ما حملهٔ او را ملتفت نشدیم.

پیش‌آمدی هولناك روی داد – پردهٔ نمایش شروع شد:

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده، که پاهایش

را با حرکت های مرتب مانند تپش قلب بدشواری تکان میداد، زد .

آنوقت آهوی نر با دو جست کوتاه در رسید . خودش را جمع و جور کرد ، سر خود را بسوی جانور خزنده پائین گرفته پس رفت ، پیش آمد و دو شاخ باو زد .

اژدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت ، سرش را بسوی جانور گستاخ گرفت و باو نگاه کرد .

آهوی نر سر جایش خشك شد .

ولی حلقه های مار آهو را فشار میداد و پا های شکار که بهوا بلند شده بود دیگر تکان نمیخورد .

ما دیدیم که از تن شکنجه شدهٔ ماده آهو ، تودهٔ تیره فامی بیرون آمد که از خون میدرخشید و به روی شن زار افتاد .

اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت ، مثل اینکه او را نوازش میکرد . تن دراز او بطور نامحسوس تن شکار را فرا گرفته روی آن سنگینی مینمود و منتظر بود حلقه های تازه ای دور او بزند .

یك تودهٔ تیره رنگ کوچك دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی نر گردنش را با بی صبری تکان میداد و پایان این پیش آمد ترسناك و بچهٔ خود را که می‌جنبید مینگریست . بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه های کوچك کرد .

در این مدت اژدها برفشار خود افزوده بود و بدون اینکه

ما به بینیم چگونه اینکار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند فنر پیچیده بود . سرش را بسوی مرداب گرفت و با تنهٔ خود شکار خویش را که می‌فشرد و از ترکیب انداخته بود بهمراهش میکشید . دهن باز ماندهٔ ماده آهو با زبان بیرون آمده اش پیدا بود .

به این ترتیب دو جانور که یك تن بیشتر نداشتند، داخل آب شدند .

آهوی نر آرایش بچه اش را تمام میکرد و به آب که گاه‌گاهی پیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار میشد ، مینگریست .

ما از تماشای این دو نمایش بجای خودمان بی‌حرکت مانده بودیم .

دسته های پرندگان میآمدند ، آب مینوشیدند و شنا میکردند .

طبیعت منظرهٔ خاموش و آرام بخود گرفته بود .

ما دیدیم که بچه آهو سر پا ایستاد . روی پا هایش پیل‌پیلی میخورد . سرش را تکان میداد مانند اینکه خودش را برای حرکت آماده میکرد . آهوی نر او را با فشار پوزهٔ نرم خود بسوی بیشه میراند . سپس هردو داخل بیشه شدند .

مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد .

چنبر های او از هم باز شده بود . دم او روی ماسه کشیده میشد و باقیماندهٔ تنهٔ آهو را بدنبال خودش میآورد .

وقتیکه تنهٔ ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم . سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده بشکل یك کیسهٔ شل و سر خالی درآمده بود .

اژدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند. آدمهای ما که راهنما خبر کرده بود ، با قلاب و ریسمان رسیدند. خزندهٔ بزرگ مانند مردهٔ لمس و باد کرده از حال رفته بود. دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود .

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه زار کوچك ، رد پای یك گله آهو را پیدا کردیم . اگر چه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم : پنج ماده آهو با آنها بود که بچه بدنبالشان میدوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود .

۲۶ تیرماه ۱۳۱۰

حکایت بانتیجه

یك مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار، یك زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم.

همینکه ذوالفقار از در وارد شد گوهر سلطان، مادرش، دوید جلو برای ستاره خانم مایه میگرفت و میگفت:

« بیغیرت، زنت فاسق جفت و تاق دارد، پس کلاهت را بالاتر بگذار! دورهٔ ما اگر مرد غریبه در میزد زن جوان که توی خانه بود ریگ زیر زبانش میگذاشت تا مثل پیرزنها حرف بزند. حالا هم بالای منبر میگویند ولی کی گوش میدهد؟ امروز ستاره برای صد دینار یخ تا کمر کش کوچه یکتا شلیته دوید. صبح بالای پشت بام رختخواب جمع میکرد من سر رسیدم دیدم با علی چینی بند زن توی کوچه ادا اصول در میآورد. خدا رحم کرده که ریختش از دنیا برگشته، مثل مرده از گور گریخته شده. خاك بسر بی‌قابلیت خودم که دختر استاد ماشاالله را نگرفتم که مثل یك دسته گل بود، از هر انگشتش هزار تا هنر میریخت. نمیدانم بمالش مینازد یا به جهازش. من خودم را کشتم تا نان خمیر کردن را به او یاد بدهم، مگر شد؟ یك من آرد را خراب کرد، ترش شد دور ریختم دوباره از سر نو آرد خمیر کردم چونه

گرفتم. هرچه بهش میگویم جواب میدهد: «آمدم وسمه کنم نیامدم وصله کنم...»

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیگ خشمش بجوش آمد، دیوانه‌وار پرید توی اطاق بعادت هرروزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد بجان ستاره خانم بیچاره، حالا نزن کی بزن. تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می‌پیچید. بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود. ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله میکرد ولی فریاد رسی نداشت.

بعد از نیمساعت در باز شد گوهر سلطان با صورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت و گفت:

«خدا را خوش نمیاید، مگر جهود گیر آوردی؟ چرا اینطور میزنی؟ پاشو ستاره خانم، پاشو جانم، من تنور را آتش کرده ام، لوك خمیر را بردار بیار با هم نان بپزیم...»

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوك خمیر را برداشت وقتیکه دم تنور رسید دید مادر شوهرش دولا شده توی تنور را فوت میکند. دست برقضا پایش رفت توی بادیه آب، با لوك خمیر دمرو افتاد روی گوهر سلطان و مادر شوهرش تا کمر توی تنور فرو رفت. بعد از نیمساعت که ستاره خانم از غش دروغی بهوش آمد گوهرسلطان تا نصف تنه اش جزغاله شده بود!

نتیجهٔ این حکایت بما تعلیم میدهد که هیچوقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت.

دوم مرداد ماه ۱۳۱۰

772
908
570
1950

کور و برادرش

از : دکتر آرتور شنیتسلر - نویسندهٔ معروف اتریشی
(۱۸۶۲–۱۹۳۱)

ژرونیموی کور از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد رفت نزدیك میز ، گیتار خودش را که در دسترس او پهلوی یك گیلاس شراب گذاشته بودند برداشت و شروع کرد به ساز زدن . او صدای چرخ اولین درشکه ای را که از دور مسافر میآورد شنیده بود . کورکورانه بسوی در رفت و آن راهی را که خوب می-شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف به حیاط سر-پوشیده بود پائین رفت . برادرش نیز به دنبال او افتاد و هر دو آنها پهلوی پله پشت بدیوار ایستادند تا اینکه در پناه باد بوده باشند . باد سرد نمناکی زمین خیس خورده را جاروب می کرد و در درهای باز فرو می رفت .

همهٔ درشکه ها که راه گردنهٔ استلوییو را پیش میگرفتند ناچار از زیر طاق تاریك این کاروانسرای کهنه میگذشتند و مسافر هائیکه از ایتالیا میآمدند و میخواستند از قلهٔ تیرول بالا بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بود ولی هرگز درشکه ها در اینجا نمیماندند ، زیرا در این جاده یکنواخت که دورش تپه های خشك بود مسافر هرچه جستجو میکرد کرانهٔ آسمان را نمیدید .

کور و برادرش هردو ایتالیائی بودند و تابستانهای خودشان

را در این دیار میگذرانیدند بطوریکه مثل خانهٔ خودشان به اینجا آشنا شده بودند.

دلیجان پست با چند درشکهٔ دیگر رسید. بیشتر مسافران بدقت خودشان را در شنل ها و پتو هایشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند. چند نفر که شتاب زده بنظر میآمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند. هوا تیره و تار میشد. باران یخ زده‌ای بزمین میریخت. پس از یك رشته روز های درخشان بنظر می‌آمد که پائیز بی مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود.

کور آواز میخواند و بهمان آهنگ باز گیتار میزد، مثل اغلب اوقات که او شراب مینوشید صدایش نامساوی گاهی تیز و زننده میشد، فاصله بفاصله سر خود را بسوی آسمان بلند میکرد مانند این بود که بیهوده تضرع مینمود ولی چهرهٔ او با لبهای آبی رنگ و شیار های سیاهی که ریش نتراشیده رویش داده بود تودار مانده بود.

برادر بزرگترش خاموش پهلوی او ایستاده بود. وقتیکه یکنفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی میانداخت با سر اشارهٔ تشکر میکرد و بخشش کننده را با نگاه گم گشته‌ای مینگریست. سپس با حالت پریشان چشمهای خود را مانند برادر کورش برمیگردانید و جلو خودش را خیره نگاه میکرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنائی شرمسار بود چون هیچیك از پرتو آن نمیتوانست در تاریکی که کور را فرا گرفته بود روزنه‌ای پیدا بکند.

ژرونیمو گفت : « برایم شراب بیار » و کارلو که آمخته بفرمانبرداری بود با شتاب روانه شد . از پله ها که بالا میرفت ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن . از دیر زمانی بود که آهنگ صدای خودش را نمیشنید ولی به آنچه در اطراف او میگذشت بخوبی پی‌میبرد . او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید ، یك مرد جوان و یك زن جوان را که آهسته با هم گفتگو میکردند . از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دو نفر به اینجا آمده بودند و از اینجا میگذشتند ؟ چونکه او اولا کور بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان میکرد یکدسته مردم معینی پیوسته از این گردنهٔ کوه میگذرند ، گاهی از شمال به جنوب و زمانی از جنوب بشمال میروند ، از اینقرار این دو نفر را از قدیم میشناخت .

کارلو آمد یك گیلاس شراب بدست ژرونیمو داد . کور گیلاس خودش را بطرف آن دو نفر تکان داد و گفت :

ـ بسلامتی شما خانمها ، آقا ها !

مرد جوان گفت متشکرم ولی زن جوان که از کور میترسید رفیقش را کمی دورتر کشید .

یك درشکه که خانوادهٔ پر سر و صدائی را آورده بود ، ایستاد . در آن پدر و مادر و سه تا بچه و یك خدمتکار بود .

ژرونیمو در گوش برادرش گفت : « خانوادهٔ آلمانی » .

پدر بهر یك از بچه هایش یك سکه پول داد که هر کدام به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گدا گذاشتند . هر دفعه

ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم میکرد . بچهٔ از همه بزرگتر نگاهی از روی ترس و کنجکاوی به کور کرد . کارلو بچه را نگاه میکرد مثل همیشه وقتیکه بچه ها را میدید بیادش میافتاد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتیکه آن پیش‌آمد ترسناك روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت . بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود . او هنوز فریاد زننده‌ای که بچه کشید ، در حالیکه روی چمن زار افتاد ، میشنید هنوز لکه‌های لرزان درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود میدید ، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می‌شنید .

مانند اغلب اوقات ، در این روز او نزدیك پنجرهٔ اطاق بازی میکرد و گلولهٔ خود را بسوی درخت زبان گنجشك که جلو دیوار مقابل بود انداخت . از شنیدن فریاد برادر کوچك ، بزودی پی برد که بچه در حال دو میآمده از باغ بگذرد زخمی شده . فوتك تیراندازی خودش را بزمین گذاشت . از پنجره پائین جست و بسوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را با دستهایش پنهان کرده ناله میکرد و بخودش می‌پیچید . یك چکه خون روی گونهٔ راست او سرازیر شده تا روی گردنش روان بود . در کوچك باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه برمیگشت نزدیك آمد . هردو آنها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمیشد بزانو نشستند و بی‌اندازه سر درگم شده بودند . همسایه‌ها آمدند . وانلی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را به بیند . آهنگری که

کارلو پیش او شاگردی میکرد بنوبه خودش آمد و چون ادعا میکرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب نمیشود. طبیب پسچیاود را بزودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد و همان شب خطری که چشم چپ را تهدید مینمود پیش بینی نمود. او گول نخورده بود. یك سال دیگر همهٔ دنیا برای ژرونیمو نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که بعد ها معالجه میشود و بنظر میآمد که او باور کرده. کارلو که از حقیقت آگاه بود شبها و روز ها روی جادهٔ بزرك ما بین موستان و بیشه ها پرسه میزد با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما بکشیشی راز خودش را آشکارکرد. کشیش گفت که وظیفهٔ او آنست که زنده بوده باشد و زندگانی خود را در تحت اختیار برادرش بگذارد. کارلو به مطالب او پی برد و حس ترحم شدیدی پیوسته او را شکنجه مینمود و داروئی برای درد خودش پیدا نمیکرد مگر زمانی که با برادر کوچکش بسر میبرد، مو های او را نوازش میکرد، پیشانی او را میبوسید، برایش قصه های دراز نقل میکرد، پیشانی او را میبوسید، برایش قصه های دراز نقل میکرد تا سر او را گرم بکند. با او در کشت زار گردش میکرد. او را روی تپه هائی که مو کاشته بودند راهنمائی مینمود. همچنین از کار خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یکدقیقه از برادرش منفك نشود. پدر که برای آیندهٔ او پریشان خاطر بود بعضی چیز ها به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال کار خودش را بگیرد ولی او بحرف پدرش گوش نکرد. یکروز

کارلو پی برد که دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمیزند و خودش اینطور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان، تپه ها، جاده، مردم و روشنائی را نخواهد دید. کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بیهوده کوشش میکرد بخودش دلداری بدهد. با خودش تکرار میکرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد. گاهی صبح زود وقتیکه برادر کوچکش هنوز خواب بود برمیخاست و در باغ میگریخت آنقدر ترس او زیاد بود از مشاهدهٔ بیدار شدن این چشمهائی که هرروز روشنائی را جستجو میکردند.

در همین اوان بود که کارلو بخیالش افتاد به ژرونیمو که آواز گوارائی داشت ساز بیاموزد. استاد مدرسه تالاکه گاهی یکشنبه ها میآمد آنها را ببیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت. کور شك نداشت پیشه‌ای را که باو میآموختند یك روز مایهٔ نان در آوردن او خواهد شد.

بنظر میآمد که از تاریخ این روز غم انگیز تابستان ببعد بد بختی بطور قطعی در خانهٔ لاکاردی پیر جایگزین شده بود. حاصل هر سال کمتر شد. یکی از خویشان بخو بریده آنها مقدار کمی پول از او در آورد که همهٔ پس انداز آنها بشمار میامد. بالاخره پدرش در یك روز گرم ماه اوت میان مزرعه سکته کرد و مرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض. دارائی کوچك آنها فروخته شد. دو برادر بدون پول دهکده را ترك کردند.

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آنها زندگانی خانه بدوشی و دربدری شروع شد که هنوزهم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود یك کاری که از آن بقدر کافی نان در بیاید برای خودش و برادرش پیدا بکند ولی موفق نشد. بخصوص بجهت ژرونیمو که نمیتوانست آرام بنشیند و پیش از همه چیز مایل بود روی جاده ها ولگردی بکنند.

بیست سال میگذشت که کوها و دره ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می‌پیمودند و تا اندازه‌ای که ممکن بود خودشان را به جا هائی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود میرسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگر-خراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم انداز قشنگی بیاد کوری برادرش میافتاد حس نمیکرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود بیك ترحم شدیدی که او خودش خودش را میخورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگیر شده بود و هنگامیکه ژرونیمو مست میکرد خورسند میشد.

درشکه‌ای که خانوادهٔ آلمانی را میبرد دور شد. کارلو همان طوریکه دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد. ژرونیمو که دستهایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود ایستاده بود.

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آنها گفت: «چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را هم برنگردانید. کور دولا شد و گیلاس را که

روی زمین گذاشته شده بود برداشت و بسوی خدمتکار تکان داد مثل اینکه بسلامتی او مینوشد. گاهی سر شب آن خدمتکار در اطاق کاروانسرا پهلوی او می‌نشست و او گمان میکرد که این زن خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جاده را وارسی کرد. باد میوزید، باران تندی میبارید، بطوریکه صدای چرخ درشکه‌هائی که نزدیك میآمد در میان این هیاهو گم میگشت. بلند شد و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد بخواندن و در همانوقت درشکه‌ای که در آن یکنفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه چی بچابکی اسبها را باز کرد و بیدرنگ وارد اطاق کاروانسرا شد. مسافر شنل بارانی خاکستری بخودش پیچیده بود تا مدتی بدون اینکه از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. بنظر میامد که این آواز را نمیشنید. کمی گذشت از درشکه پائین آمد بدون اینکه از آن دور بشود از بالا بپائین قدم میزد. دستهایش را بهم میمالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه گداها شد آمد جلو آنها ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاوی آنها را برانداز کرد. کارلو به نشان سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با چشمهای درخشان و صورت صاف بدون ریش. پس از آنکه مدتی پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و بطرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد : « هنوز هیچ ، لابد پیش از اینکه برود یك چیزی خواهد داد . »

مسافر دوباره بطرف آنها آمده بمالبند درشکه یله داد . کور از سر نو شروع کرد بآواز خواندن و چنین مینمود که آن جوان با میل گوش میداد : مهتر آمد اسبها را بست . جوان مثل چیزیکه ملتفت شد دست کرد در جیبش و یك فرانك به کارلو داد .

کارلو گفت : « دستتان درد نکند ، دستتان درد نکند . »

مسافر سوار درشکه شد و شنل را بخودش پیچید . کارلو گیلاس را از روی زمین برداشت و از پله های چوبین بالا رفت . ژرونیمو آواز میخواند . جوان از درشکه خم شد با یك حالت بزرگمنش آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد . ناگهان فکری بخاطرش رسید و لبخندی زد .

از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید : « اسمت چیست ؟ »

ـ ژرونیمو .

ـ خیلی خوب ، اما ژرونیمو ، مبادا گول بخوری ؟

درشکه چی آمد روی پلهٔ فوقانی پلکان .

ـ آقا چطور ، من گول نخورم ؟

ـ من برفیقت یك اشرفی طلا دادم .

ـ آقا ، دستتان درد نکند دستتان درد نکند .

ـ آری ، اما خودت را بپا .

ـ آقا، این برادرم است مرا گول نمیزنند .

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه‌چی رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت پیش از اینکه او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه جای گرفت و سرش را حرکتی داد که مفهومش این بود: « بطبیعت واگذار بکنیم » و اسبها براه افتادند .

کور از دور تشکر میکرد و دستهایش را تکان میداد، شنید که کارلو از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت :

« ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است . »

ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و کور کورانه از پله بالا میرفت . میان راه به برادرش گفت :

« بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام. »

کارلو پرسید : « چه میگوئی؟ مقصودت چیست؟ »

ژرونیمو نزدیك که رسید سر او را ما بین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت :

« برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا میشوند. »

کارلو جواب داد : « البته تا حالا ما دو لیر* و ۳۰ سانتیمی نیزه زده ایم باضافه اینهم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد . »

---

* لیر واحد پول ایتالیا

ژرونیمو فریاد زد: «پس ۲۰ فرانك، ۲۰ فرانك، من میدانم.»

در اطاق که وارد شدند کور پیل‌پیلی خورده با حال خسته افتاد روی نیمکت.

کارلو پرسید: «چه چیز را میدانی؟»

- شوخی بس است پول را بده بمن! خیلی وقت است که دستم بپول طلا نخورده.

- از من چه میخواهی؟ میخواهیکه بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم؟ ما دو سه لیر بیشتر نداریم؟

کور زد روی میز:

«تا همینقدر کافی است، میشنوی؟ بس است آیا میخواهی این پول طلا را از من پنهان بکنی؟»

کارلو با حالت پریشان و شگفت‌زده ببرادرش نگاه کرد و برای اینکه او را آرام بکند پهلوی او نشسته دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت:

«گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام چطور تو باور میکنی؟ هیچکس پول طلا بمن نداده.»

- ولی او بمن گفت.

- کی؟

- مرد جوانی که از بالا بپائین قدم میزد.

- چطور؟ من نمیفهمم!

- او بمن گفت: «اسمت چیست؟» بعد گفت: «خودت را بپا نگذار گولت بزنند.»

ـ ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است.
ـ حواسم پرت است ؟ اما من شنیدم من خوب میشنوم :
« نگذار کولت بزنند من به او یك پول ۲۰ فرانکی دادم.» نه او گفت : « من به او یك اشرفی طلا دادم.»
کاروانسرا دار وارد شد :
« در اینجا چه میکنید ؟ مگر از کار و کاسبی دست کشیده اید ؟ یك کالسکه چهار اسبه رسیده.»
کارلو گفت : « زود باش پائین برویم.»
ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد :
« چرا ؟ چرا بیایم ؟ بچه درد میخورد ؟ تو پهلوی منی، و تو .....»
کارلو بازوی او را گرفت : « هیچ چیز نگو، برویم پائین.»
ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش میگفت :
« میدانی بازهم گفتگو خواهیم کرد، بازهم گفتگو خواهیم کرد.»
کارلو از پیش آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش نمیشد.
از خود میپرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده. میدانست که او گاهی از جا در میرفت و خشمناك میشد ولی هیچوقت نشنیده بود که اینطور حرف بزند.
کالسکه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود. کارلو کلاهش را برداشت. کور زد زیر آواز. یکی از انگلیسیها پائین آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت. کارلو گفت :

« دستتان درد نکند » و کمی آهسته تر گفت : « ۲۰ سانتیمی.»
ژرونیمو باو محل نگذاشت و یك آواز دیگر را از سر شروع کرد . کالسکه با انگلیسیها براه افتاد . دو برادر خاموش بالا رفتند .

ژرونیمو روی نیمکتش نشست . کارلو رفت پهلوی بخاری .

ژرونیمو پرسید: « چرا چیزی نمیگوئی ؟ »

کارلو جواب داد : « خوب همان است که گفتم . »

ـ چه گفتی ؟

ـ باید او دیوانه شده باشد .

ـ دیوانه ؟ خوب بهانه‌ای پیدا کردی ، اگر کسی بگوید : « من ۲۰ فرانك به برادرت دادم » دیوانه است ! پس چرا دوباره گفت ، « نگذار گول بزنند . » هان ؟

ـ شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبختها را دست میاندازند . »

ژرونیمو فریاد زد : « هان ، شوخی کرده ؟ همین است که منتظر بودم ، پیداست . »

گیلاسی را که جلو او بود لاجرعه سر کشید .

کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت : « اما ژرونیمو چرا میخواهی که . . . چطور تو باور میکنی . . . »

ـ چرا صدایت میلرزد ؟ هان . . . هان . . . چرا ؟

ـ ژرونیمو ، من بتو قول میدهم .

ـ هان . . . و منهم از تو باور نمیکنم . . . تو بریش من

میخندی ، میدانم که میخندی .

صدای مهتر از پائین آمد :

« آهای کور ، مشتری آمده . »

دو برادر یکهو بلند شدند و از چند پله پائین رفتند . در همینوقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و در دیگری یك زن و یك مرد بود . ژرونیمو آواز میخواند در صورتیکه کارلو که نزدیك او ایستاده بود بدشواری خودش را نگهداشته بود . آیا چه خواهد کرد ؟ برادرش حرف او را باور نمیکرد !

چگونه میشود که چنین چیزی اتفاق بیفتد ؟ با حال پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت میداد نگاه کرد . بنظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه های تازه میگذرد .

درشکه ها رفتند ، ژرونیمو همینطور میخواند . کارلو جرأت نمیکرد صدای او را ببرد . نمیدانست چه باو بگوید میترسید دوباره صدایش بلرزد. صدای قهقهه خنده ماریا از بالای پله بلند شد که گفت :

« برای چه هنوز میخوانی ؟ بخیالت منهم بتو چیزی میدهم . »

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند ناگهان خفه شد ، مانند این بود که صدای او با سیمهای گیتارش یکمرتبه برید . باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اطاق پهلوی او

نشست ، فکر میکرد که چه خواهد کرد ؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد بکند ، گفت :

« ژرونیمو من قسم میخورم ... درست فکر بکن تو چطور باور میکنی که من ... »

ژرونیمو خاموش بود و بنظر میامد که با چشمان مرده اش میغ انبوه خاکستری را از پشت شیشهٔ پنجره تماشا میکرد . کارلو باز دنبالهٔ حرف خود را گرفت :

« نه ، این یکنفر دیوانه نبوده ولی حتماً سهو کرده ، خوب پیدا کردم ... »

ولی بخوبی حس کرد که این حرفها خود او را هم متقاعد نمی کند .

ژرونیمو با یك حرکت از روی بی حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه‌ای صحبت را دنبال کرد :

« برای چه من چنین کاری را میکنم ؟ تو خودت میدانی که من نه بیشتر از تو مینوشم و نه بیشتر از تو میخورم . اگر میخواستم برای خودم یك قبای تازه بخرم بتو میگفتم . آخر برای چه من این پول را بلند می کردم ؟ با آن چه می‌توانستم بکنم ؟ »

کور بین دندانهایش گفت : « دروغ نگو ، میدانم که دروغ میگوئی . »

کارلو با حال پریشان گفت : « من دروغ نمیگویم ، ژرنیمو ، نه ، دروغ نمیگویم . »

ـ آیا باین دختر پول پیش دادی، هان ... یا اینکه بعد به او میدهی ؟
ـ کی . ماریا را میگوئی ؟
ـ آری ماریا ، پس می خواهی کی باشد ؟ هان ، دزد دروغگو ! »

کونهٔ آرنج خود را زد بکمر برادرش مثل اینکه دیگر نمیخواست پهلوی او بنشیند .

کارلو بلند شده خیره بکور نگریست بعد بسوی پله کان و در حیاط رفته با چشمهای رك زده جاده را که در یك مه زرد رنگی ناپدید میشد نگاه کرد. باران آهسته شده بود . دستهایش را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که برادرش او را از خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد تنفس بکند . چه پیش آمد شگفت انگیزی ! او نمیتوانست پی ببرد این مردی که باو یك فرانك داده و ادعا میکرد بیست فرانك داده کی بود ؟ لابد بی‌جهت اینکار را نکرده. کارلو خاطرات گذشته را بیاد میآورد و جستجو میکرد تا به بیند شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام بکشد . . . ولی کاوش او بیهوده بود . هرگز بیادش نمیآمد که کسی را رنجانیده باشد . هیچ زد و خوردی را بیاد نمیآورد. بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدائی را پیشهٔ خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلو مردم نگه می‌داشت .

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته ؟ اینهم

بعید بود چون خیلی وقت میگذشت که او با هیچ زنی نزدیکی نکرده بود، خدمتکار میخانهٔ «در لاروزا» آخرین آنها بود. آنهم در بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچکس در دنیا پیدا نمیشد که برای این نکبت با او حسادت بورزد... نه او نمیتوانست بفهمد که چه جور آدمهائی پیدا میشوند، مردم این دنیای بزرگی که او نمیشناخت!... این مردمی که از هر جای دنیا میآیند... از آنها چه میدانست؟ حرفهای مسافری که به برادرش گفته بود: یك پول بیست فرانکی داده ام، بدون شك یك سری در پشت آن پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش میپرسید: چه بروز او خواهد آمد؟ چیزیکه آشکار بود برادرش دربارهٔ او بدگمان شده بود، این فکر را نمیتوانست بخودش هموار بکند... نمیتوانست بگذارد کارها همینطور ادامه پیدا بکند... از پلکان به تندی بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وا نمود کرد که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراك و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراك طول کشید کلمه ای رد و بدل نشد. ماریا داشت چیزها را برمیچید که یکمرتبه ژرونیمو با خندهٔ بلندی از او پرسید:

- آیا با این پول چه میخری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو به‌بینم پاچین نو یا گوشواره؟

- ماریا در حالیکه رو کرد به کارلو، پرسید: «از من چه میخواهد؟

در حیاط صدای خفهٔ چرخ گاری بارکش شنیده میشد، صدای چند نفر که با هم بلند صحبت میکردند میآمد. ماریا دستپاچه به پائین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد. آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یکسال در برف گیر کرده بود و نزدیك بود از سرما تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها ایستاد. مهتر هم بنوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در پرمیو منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که یك درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پائین رفتند. ژرونیمو میخواند و کارلو کلاهش را بدست گرفته گذرندگان در آن صدقه میگذاشتند. بنظر میآمد ژرونیمو آرام است. فقط میپرسید: «چقدر؟» و بجوابی که کارلو میداد با سر اشاره بلی میکرد. کارلو با خودش بیهوده دلیل میآورد و چیزی نمیدانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی باو روی آورده و او بدون دفاع مانده است.

وقتیکه دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب مینوشیدند، با خندهٔ گستاخی از آنها پذیرائی کردند. آن که از همه جوانتر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما یك چیزی بخوان، پولت میدهیم، همچین نیست؟»

رو کرد برفقایش.

ماریا که میآمد و دستش یك شیشه شراب قرمز بود، بآنها گفت: «واش بکنید، امروز اوقاتش تلخ است.»

در جواب او ژرونیمو که میان اطاق ایستاده بود، زد زیر آواز. وقتیکه آوازش تمام شد چاروادار ها برایش دست زدند.

یکی از آنها گفت: «بیا اینجا کارلو! ما میخواهیم مثل مسافر ها پول را در کلاهت بیندازیم.»

پول کوچکی را درآورد و بالای کلاهی که کارلو بسمت او دراز کرده بود نگهداشت. اما کور بازوی گاریچی را کشید و به تندی گفت: «بده بخودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگر بیفتد، آری جای دیگر.»

ـ چطور جای دیگر؟

ـ آری میان لنك ماریا.

همهٔ آنها من جمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده. تنها کارلو صدایش درنیامد. هرگز برادرش با او از اینجور شوخیها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: «بیا پهلوی ما بنشین ـ چه آدم با نمکی است!»

خودشان را بهم فشار دادند تا اینکه یك جا برای او باز بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند میشد. کور در آن میان خوش صحبتی میکرد. او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود. پی‌هم شراب مینوشید. وقتیکه ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند. یکی از چاودارها باو گفت:

« لابد تو گمان میکنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است . »

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و گفت :

« شما ها عقلتان پاره سنگ میبرد من به چشمم احتیاجی ندارم که به بینم الان من میدانم کارلو کجاست هان ! او نزدیک بخاری است آنجا دستهایش در جیبش است ، میخندد . »

همه برگشتند بطرف کارلو که پشتش به بخاری بود دهانش نیمه باز و لبهایش با خندهٔ زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد .

مهتر آمد به چاروادارها خبر داد که آنقدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به برمیو برسند . آنها بلند شدند و با همهمه رفتند . دو برادر در اطاق تنها ماندند . بنظر میامد که کاروانسرا پس از نهار در خواب بعد از ظهر غوطه‌ور شده بود . ژرونیمو سرش روی میز بود . چنان مینمود که چرت میزند . کارلو چند دقیقه از درازا و پهنای اطاق قدم زد بعد نشست . بی اندازه خسته شده بود مثل اینکه کابوس هولناکی او را خرد کرده . اندیشه های او پریشان و از هم گسیخته بود . چیزهائی را که صبح دیده بود بنظرش دور و ناپدید میآمد . روز های گرمی که با برادرش روی جاده های پر از گرد و غبار راه میرفتند بیادش افتاد ، همهٔ آنها بنظرش دور ، گم شده و باور نکردنی بود مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد .

چاپاری که از تنرل میآمد طرف تنگ عصر رسید . دنبال

آن چند درشکه بود که بفاصله های کمی قرار گرفته بودند و همهٔ آنها بطرف جنوب میرفتند. دو برادر چهار بار پائین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریك میشد، تنگ غروب بود. وقتیکه آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند یك چراغ روغنی کوچك بیك تیر پیش آمدهٔ سقف آویزان بود و کورکورکی میسوخت. کارگرهائی که کمی دورتر در یك معدن کار میکردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونك ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آنها. کارلو تنها جلو میز ماند. این تنهائی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف میزد میشنید. از بچگی خودش صحبت میکرد، میگفت هنوز خیلی چیز ها را که با چشمش دیده بود بیاد میاورد. بخاطرش میامد که پدرش در کشت زار کار میکرد، باغ کوچك، درخت زبان گنجشك نزدیك دیوار کوتاه خانهشان، دو دختر کفش دوز، تپه های پشت کلیسا آنجائیکه موستان بود و همچنین صورت بچگی خودش را همانطوریکه در آینه دیده بود بیاد میآورد. کارلو اغلب همین جمله ها را شنیده بود ولی امشب نمیتوانست آنها را بشنود، بنظرش میامد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه‌ای در پشت هر کدام از این حرفها پنهان شده بود یك سرزنش مرموزی که باو دشنام میداد.

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید بسوی در و رفت در جادهٔ بزرگ. باران بند آمده بود هوا سرد بود. کارلو فکر کرد دید که لذتی در خودش حس میکند که برود و ناپدید

بشود ، خودش را در این تاریکی گوارا گم بکند ، در یك چاله بخوابد و دیگر بیدار نشود ، ناگهان صدای چرخ درشکه‌ای سر او را بلند کرد روشنائی دو فانوس را که آهسته نزدیك میشدند دید .

دو نفر مرد در درشکه بودند یکی از آنها با چهرهٔ پژمرده بدون ریش . وقتیکه سایهٔ کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنائی فانوس قد برافراشت از جا جست . کارلو که ایستاده بود کلاهش را برداشت . درشکه ناپدید گردید و روشنائی خاموش شد . کارلو دو باره در تاریکی ماند . بخودش لرزید . میترسید . برای اولین بار در دورهٔ زندگانیش تاریکی او را میترسانید ترسی که حس میکرد با ترحم شدیدی که برای برادرش حس مینمود بطرز مرموزی وابستگی داشت . قدمهای خودش را تند کرد نفس زنان مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت .

وقتیکه در اطاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی یك بطری شراب قرمز نشسته اند و بطوری گرم صحبت بودند که ملتفت او نشدند .

کاوانسرادار از همان دور که او را دید گفت : « کارلو کجا قایم شده بودی ؟ چرا برادرت را تنها میگذاری ؟ »

کارلو با حال پریشان پرسید : مگر چه شده ؟

– ژرونیمو شراب بناف همه می‌بندد میدانی برای من یکسان است ولی شما باید بفکر روزهای بدی که میاید باشید .

کارلو نزدیك ژرونیمو رفت بازوی او را گرفته گفت :

« بیا برویم ! »

کور جوابش داد : « از جان من چه میخواهی ؟ »

کارلو گفت : « برویم بخوابیم ! »

ـ ولم کن ، ولم کن ! من هستم که پول در میاورم و هر کاریکه دلم میخواهد میکنم ، هان ! تو نمیتوانی همه اش را توی جیب خودت بریزی ! لابد شما گمان میکنید که همه‌اش را بمن میدهد ؟ . . . هرگز ! من یك آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی هستند پر بذل و بخشش که میگویند : « من بیست فرانك به برادرت دادم . »

کارگرها زدند زیر خنده .

کارلو گفت : « بس است ! دنبال من بیا . »

و برادرش را کشید بسوی پلکان باریکی که در اطاق زیر شیروانی میرفت ، همانجائیکه میخوابیدند . در بین راه ژ.ونیمو فریاد میزد : « آری پته‌ات روی آب افتاد ، فضیلت آخوند صاحب معلوم شد . آری من همه‌اش را میدانم . حالا دیگر چشم براه بمان . پس ماریا کجاست ؟ شاید پول را در قلك او گذاشتی ، هان ! من هستم که آواز میخوانم و گیتار میزنم و این منم که ترا نان میدهم و تو یك دزد هستی » .

افتاد روی رختخوابش .

روشنائی ضعیفی که از دالان میامد تا زیر شیروانی تراوش میکرد و دری که به یگانه اطاق در همسایگی آنها باز میشد نیمه باز بود . ماریا تختخواب را آماده میکرد . کارلو جلو برادرش

ایستاده او را مینگریست . صورت آماس کرده، لبهای آبی‌رنگ و و موهای نوچش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از سنش پیر مینمود. کارلو داشت پی میبرد که بدگمانی کور در بارهٔ او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش بسته بود و تا کنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا احساسات خودش را فاش بکند. ژرونیمو در این باب حرفی نزده بود یعنی جرئت نمیکرد که اقرار بکند و اینهمه زحمتی که کارلو برای او کشیده همه بی نتیجه مانده بود، همهٔ غصه خوریها، فدا کاری دورهٔ زندگانیش همهٔ اینها بیهوده بود . آیا چه خواهد کرد ؟ آیا میبایستی این پیشه را ادامه بدهد ؟ گامهای برادرش را راهنمائی بکند ، برای او دریوزگی بنماید ، از او پرستاری بکند ، همهٔ روزهای زندگانی را صرف اینکار بنماید ؟ در صورتیکه مزد دستی نداشت مگر بی اعتمادی و دشنام ؛ اگر برادرش گمان میکرد او دزد است هر بیگانهٔ دیگری نزد ژرونیمو میتوانست بخوبی جانشین او بشود . تنها چیزی که باقیمانده بود میبایستی از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد . شاید ژرونیمو ستمگری که دربارهٔ برادرش مرتکب شده بود پی میبرد آنوقت میفهمید که چگونه گول میخورند ، چگونه چاپیده میشوند ، رانده میگردند و بدبخت میشوند . خدایا چه بروز او خواهد آمد ؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط نبود . میتوانست جائی بطور کارگری در مزرعه پیدا بکند. در همان حالیکه اندیشه های او پریشان بود چشمهای او خیره شد

بصورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار جادهٔ آفتابگیری نشسته چشمهای درشت سفید او که روشنائی آنها را نمیزد بسوی آسمان است در حالیکه با دستهای خودش تاریکی که او را فرا گرفته بیهوده می‌سنجد . پس حس کرد که نه تنها کور کس دیگری جز او نداشت بلکه خود او هم نمیتوانست از برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت قلب او در زندگانی شده بود. ولی برای اولین بار پی‌برد که فقط اطمینان و مهربانی از هردو جانب و پوزش خواستن کور برای او ناگزیر بود تا بتواند بدبختیهای خود را با اینهمه برد باری تحمل بکند . او نمیتوانست باین زودی از این امید چشم بپوشد و احتیاج به برادر داشت همانطور که برادرش محتاج او بود. هرچه فکر میکرد نمیخواست و نمیتوانست برادر را ترك بکند در این صورت یا باید زیر بار این زخم زبانهای او برود و یا بیك جوری این ناروها و بدگوئیهای برادر را باو ثابت بکند.... آه اگر او میتوانست پول طلا گیر بیاورد ! اگر فردا میتوانست به برادر بگوید « من آنرا قایم کردم برای اینکه با این آدمها خرج شراب خواری نکنی ، برای اینکه از تو نزنند »... اگر میتوانست یك چیزی در همین زمینه باو بگوید...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیك شد . مسافرها رفتند در اطاق خودشان . بفکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانك بخواهد ولی بزودی فهمید که این آزمایش فایده ای ندارد زیرا که حرفهای او را

باور نخواهند کرد . بیادش افتاد آن مرد جوان رنگ پریده وقتیکه سایهٔ او را در تاریکی دید چقدر ترسید . روی کیسه به کاه انباشته خود دراز کشید . شب تاریك بود . صدای پای سنگین کارگرها که از پلهٔ چوبین پائین میرفتند شنیده میشد . آنها دور شدند و با هم گفتگو میکردند .

دو در کالسکه خانه بسته شد. مهتر یکبار دیگر از پلکان گذشت . همه جا را خاموشی فراگرفت . کارلو بجزصدای خر و پف ژرونیمو چیز دیگری نمیشنید . قبل از اینکه خوابش ببرد افکار او بهم آغشته شد و هنگامیکه بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود . با چشمهایش پنجره را جستجو کرد . درست دقت کرد یك چهار گوشه خاکستری تیره ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد . ژرونیمو هنوز خواب بود در خواب سنگین آدم شرابخوار . کارلو به روزی که برایش آماده میشد فکر کرد و قبلا بخود لرزید . آنروز تقریباً از جلو چشمش گذشت . شب آنرا باز فردای آنرا و همهٔ آینده خود را دید . از فکر آن روزها و تنهائی که باو خواهد گذشت هول و هراس دست بگریبان او شد . چرا سرشب او دلاوری بخرج نداد ؟ چرا بیست فرانك را از این خارجی ها نخواست ؟ شاید باو رحم میکردند ، ولی کی میداند از طرف دیگر بهتر شد که اینکار را نکرد... آری ولی چرا این بهتر بود ؟.. بیك خیز بلند شد روی رختخوابش نشست . حس کرد قلبش میزند . میدانست چرا این بهتر بود اگر رویش را بزمین میانداختند ، در نظر آنها بدگمان میماند ، درصورتیکه

اینجور ... لکهٔ خاکستری را که شروع کرد بود سفید بشود، خیره نگاه کرد . . . فکری که بدون اراده برایش آمد یك چیز عملی نبود ... غیرممکن بود ...! در اطاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بی‌شك بیدار خواهند شد . لکهٔ خاکستری که خرده خرده روشن میشد طلوع صبح را اعلام میکرد .

کارلو بلند شد خودش را کشانید بطرف پنجره، پیشانیش را چسبانید به شیشهٔ سرد . چرا بلند شده بود . برای فکر کردن ؟ . . . برای اینکه دست بکار قضیه‌ای بشود ؟ اما کدام قضیه ؟ . . . او میدانست که ممکن نیست و باضافه یك جنایت است ! یك جنایت !

آیا بیست فرانك چه اهمیتی دارد آنهم برای کسانیکه مسافرتهای آنقدر گران در پیش میگیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان ؟ آیا به کم شدن این مبلغ پی خواهند برد ؟ . . . رفت نزدیك در آهسته آنرا باز کرد در سه قدمی او در دیگر بود که طبیعتاً بسته بود . یك میخ بدیوار رختهای خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگهمیداشت . کارلو در خاموشی آنها را وارسی کرد . . . آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی آسان میشد ! . . .

ولی جیبها تهی بود، چه بکند ؟ باید برگردد بهمانجائیکه آمده، برود در رختخواب شاید یك راه دیگری برای بچنگ‌آوردن بیست فرانك پیدا بکند راهی که کمتر خطرناك و بیشتر عادلانه باشد ! اگر کوشش میکرد هردفعه که به او صدقه میدادند چند

شاهی پس انداز بکند تا اینکه مبلغ لازم را گرد بیاورد : بیست فرانك یا یك اشرفی طلا بگیرد ؛ اما این آنقدر طولانی میشد... برای اینکار... ماه ها شاید یك سال لازم بود. بالا برویم، کمی دلاوری. او همینطور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه میکرد. خط افقی روشن چه بود که بنظر میامد از بالای در روی زمین افتاده ؛ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت به بندند ؛ چرا تعجب میکرد ؛ ماه ها بود که این در بسته نمیشد و هر کار میکردند بیفایده بود. بهر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود دو دفعه بتوسط دو نفر کارگر که از آنجا میگذشتند و یکمرتبه هم بتوسط یکنفر جهانگرد که پایش در رفته بود. در بسته نمیشود. آه، ولی باید کمی دل و جرئت بخرج بدهد و بخت هم با او مساعدت بکند. کمی دلاوری، برفرض آنها که خوابیده‌اند بیدار بشوند لابد یك بهانه‌ای برایشان خواهد تراشید. از لای درز نگاه تندی بدور اطاق انداخت. در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت ها دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید. آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه بدون صدا جلو رفت. دو تا تختخواب بیدنهٔ اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود. کارلو کشاله رفت بسوی میز میان اطاق و با دست بچالاکی چیزهای روی میز را جستجو کرد : یك دسته کلید یك قلمتراش یك کتاب کوچك و دیگر هیچ. معلوم بود چگونه میتوانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد !... باید برگردد ولی یك خورده تر دستی،

یك جو زرنگی، میتوانست او را نجات بدهد ... به تختی که کنار در بود نزدیك شد. روی صندلی یك چیزی بود. دست را جلو برد. این ششلول بود. کارلو دلش تو ریخت ... آیا نباید آنرا بردارد؟ چرا این مرد اسلحهٔ خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بیدار بشود و او را به بیند ... چه اهمیتی دارد؟ او خواهد گفت: «آقا بلند بشوید سه ساعت از دسته گذشته.»

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد. بطرف صندلی دیگر نزدیك شد. این پیراهن است و بعد خدا یا همان چیزی را که جستجو میکرد ... یك کیف پول ... آنرا برداشت و در دست گرفت. صدای خس خس آمد. کارلو بچابکی پهلوی یکی از تخت ها دراز کشید ... صدای خس خس دیگر بلند شد و نفس پرصدای یکی از آن خوابیده ها ... یك سرفه آهسته بعد خاموشی، یك خاموشی ژرف. کارلو که کیف پول را در دست داشت بدون حرکت همانجا خشك شده بود، هیچ چیز تکان نمیخورد.

افق سفید شد. کارلو جرئت نمیکرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا بسوی در باز رفت از آن گذشته خود را در راهرو کشانید. آهسته بلند شد. نفس تازه کشید و کیف پوك را که سه تا جا داشت باز کرد. در طرف چپ و راست آن چندین پول نقره بود. حفره ای که در میان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود. کارلو وظیفهٔ خودش میدانست که آنرا باز بکند و دو انگشت خود را در آن میان فرو برد. سه پول طلا بدستش خورد. اول فکر

کرد دو تا از آنها را بردارد اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت و در آنرا بست. سپس بزانو نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و با یك حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تختخواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدائی آمد که پرسید:

« چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس پسکی رفت و خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد بازهم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. پول طلا را ما بین دو انگشتش نگهداشته بود. او بمراد دلش رسیده بود! بیست فرانك را داشت و میتوانست ببرادرش بگوید: « می‌بینی که من دزد نیستم» و از سفیدهٔ صبح براه خواهند افتاد، بطرف جنوب خواهند رفت و بطرف برمیو بعد والتلین... تیرانو... ادل... برنو... تا به دریاچهٔ ایزو... هیچکس از این حرکت ناگهانی آنها مشکوك نخواهد شد چونکه دیروز کاروانسرا دار را از تصمیم خودش آگاه کرده باو گفته بود: « چند روز دیگر ما خواهیم رفت».

تاریکی شب پراکنده شد، اطاق زیر شیروانی با روشنائی خاکستری روشن گردید. حالا میبایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا

اینکه سپیده دم براه بیفتند چون مسافرت پیاده گوارا نیست مگر صبح زود. بعد از یك خدا نگهداری مختصر با کاروانسرا دار مهتر و ماریا. برود، هرچه زودتر برود و هنگامیکه خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتیکه بدره نزدیك شدند آنوقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد.

ژرونیمو غلت میزد، خستگی درمیکرد. کارلو گفت:

- ژرونیمو!

- چه خبر است؟

بکمك دو دستش بلند شده نشست:

- ژرونیمو، بلند بشویم!

- چرا؟

و با حالت منك دو چشم مردهٔ خود را بصورت برادرش دوخت. کارلو میدانست که کور کم کم پیش‌آمدهای دیروز را بیاد میاورد ولی در این موضوع چیزی نمیگوید مگر وقتیکه مست بشود.

« هوا سرد شده، ژرونیمو، ما الان باید براه بیفتیم، موسم خوب گذشت. برویم! برای نهار ببلادر خواهیم رسید.»

ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده میشد. در حیاط، کاروانسرا دار با مهتر حرف میزد. کارلو رختش را پوشید، پائین رفت. او اصلا سحر خیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش میکرد. نزدیك کاروانسرا دار رفت و گفت:

«ما دیگر میرویم.»

کاروانسرا دار پرسید :« شما امروز براه میافتید ؟»

ـ آری در حیاط شما خیلی سرد است با بادهائی که میوزد ما یخ میزنیم .

ـ خیلی خوب ، اما از قول من بیالدتی سلام برسان اگر او را دیدی بگو روغنی را که وعده کرده بود یادش نرود .

ـ من پیغامت را میرسانم و بعد هم این برای جای امشب ما ، دست کرد در جیبش .

کاروانسرا دار جواب داد : « نمیخواهد این بیست سانتیم مال برادرت ، آخر منهم آواز او را گوش کردم ، خدا نگهدارتان باشد . »

کارلو گفت : « دستتان درد نکند در هرصورت همین الان دوباره تو را خواهیم دید ما آنقدرها هم دست پاچه نیستیم و برمیو از جایش راه نمیافتد .»

زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت .

ژرونیمو میان اطاق زیر شیروانی ایستاده بود گفت :

« برای حرکت حاضرم. »

کارلو جواب داد : « همین الان . »

اسباب آنها که در یك دولابچهٔ کهنه بود بیك چشم بهم زدن بصورت بسته درآمد . کارلو گفت :

« روز خوبی است ولی کمی سرد است . »

کور جواب داد : « آری من میدانم . »

هردو آنها از اطاق زیر شیروانی بیرون آمدند .

کارلو گفت : « کمی یواش‌تر دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند هنوز خواب هستند . »

آنها آهسته پائین رفتند .

کارلو گفت « کاروانسرادار بمن گفت که از جانب او بتو سلام برسانم ، او رفته نزدیك آلونکهای چوبی دو ساعت دیگر میاید و بیست سانتیم کرایه شب را بما بخشید ، سال آینده دوباره او را می‌بینیم. »

ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روشنائی لرزان طلوع فجر ممتد میشد در پیش گرفتند . کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته هردو آنها در خاموشی بسوی دره رهسپار شدند . مدتی گذشت رسیدند بیك جائی که جاده پیچ و خم زیاد داشت ، مه دور آنرا گرفته بود و بنظر میامد که قلهٔ کوه ها مابین ابرها فشرده شده بود .

کارلو فکر کرد : « حالا باو میگویم . »

بدون اینکه چیزی بگوید پول طلا را از جیبش درآورد و داد ببرادرش که آنرا ما بین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و پیشانیش و سر خود را تکان داده گفت :

« من خودم میدانستم . »

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت : « آری آری . »

ـ اگر آن مرد خارجی‌هم بمن نگفته بود من آنرا فهمیده بودم .

کارلو با حال وحشت زده تکرار کرد : « آری آری آیا تو میدانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آنرا بتو بدهم؟ میترسیدم مبادا همه‌اش را ولخرجی بکنی . . . اینطور نیست ؟ من گمان میکنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم ، یك پیراهن و یك پوتین ، بهمین جهت بود که من . . . »

کور به تندی سرش را تکان داد :

« برای چه ؟ » دست زد زیر رختش ، « این خوب است ، گرم است و آنگهی ما بسمت جنوب میرویم . »

بطرزی که ژرونیمو پیش‌آمد ها را تلقی میکرد کارلو تعجب نمود . بنظر نمیامد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست . کارلو گفت :

« ببین ژرونیمو ، بگو که حق بجانب من بوده چرا خوشحال نشدی ما که آنرا داریم پول طلایت هیچ دست نخورده . اگر من راستش را آن بالا بتو گفته بودم کی میداند . . . نه بهتر بود که اینکار را بکنم . . . »

ژرونیمو فریاد زد : « کمتر دروغ بگو ، بس است . »

کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد :

« من دروغ نمیگویم . »

ـ من میدانم که تو دروغ میگوئی تو همیشه دروغ میگوئی . . . تو اغلب بمن دروغ گفته ای . . . تو میخواستی همه اش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی ، همین است . .

کارلو سرش را بزیر انداخت بدون اینکه جواب بدهد بازوی

کور را دوباره گرفته براه افتادند. از حرفهای برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده.

مه پراکنده میشد. ایندفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست: «هوا دارد گرم میشود.»

اما این با یك لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان میکرد.

از او پرسید: «گشنه‌ات هست؟»

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و یك تکه نان و پنیر از جیب نیم تنه اش در آورده می‌خورد و همینطور راه می‌رفتند.

دلیجانی که چاپار برمیو را میاورد از آنها گذشت. سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید:

ـ شما باین زودی به دره هم رسیدید؟

درشکه های دیگری از چپ و راست گذشتند.

ژرونیمو گفت: «هوای جلگه» و در همین بین جاده یك پیچ ناگهانی خورده والتلین نمایان شد.

کارلو فکر کرد: «راستی هیچ تغییری پیدا نشده من از برای او دزدی کردم و زحمتم بباد رفت.»

آن پائین مه پراکنده شده بود، پرتو خورشید از میان آن تراوش میکرد. کارلو بفکر خودش فرو رفته بود آیا این از روی

احتیاط بود که کاروانسرا را باین زودی ترك کرد؟... کیف پول که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار کرده باشد... اما همهٔ اینها برای او یکسان بود آیا چه پیش‌آمد ناگواری ممکن بود برایش رخ بدهد.

برادرش که از خطای او از بینائی محروم شده بود گمان میکرد که او را دزدیده غلطانیده و گول زده. این را از دیرزمانی است که باور میکند و همیشه باور خواهد کرد. آیا از این بدتر چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

جلو آنها مهمانخانه ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع شده و خورشید بامداد بدنهٔ آنرا روشن کرده بود. کمی پائین‌تر در سراشیب آنجائی که دره پهن میشد، دهکده ای به درازی آن ممتد میشد. هردو آنها خاموش بودند. بدون اینکه دست کارلو لحظه‌ای از بازوی ژرونیمو جدا بشود راه میرفتند. از کنار باغ مهمانخانه که میگذشتند کارلو مسافرها را دید که لباس روشن پوشیده و در مهتابی مشغول نهار خوردن بودند. پرسید:

- میخواهیکه کجا خستگیمان را در بکنیم؟

- مثل همیشه در میکدهٔ عقاب.

از میان دهکده گذشتند جلو میخانه ایستادند و بعد از آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: «شما باین زودی در اینجا چه میکنید؟»

این پرسش کارلو را کمی هراسان کرد.

ـ هوا زود تغییر کرد، مگر ما در دهم یا یازدهم سپتامبر نیستیم ؟ »

ـ سال گذشته خیلی دیرتر آمدید !

کارلو جواب داد : « آن بالا سرد بود دیشب ما یخ کردیم بعلاوه کاروانسرادار بمن پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی یادآوری بکنم . »

در این میخانه نفس آدم پس میزد. کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود میخواست برود در هوای آزاد، برود در جادهٔ بزرگی که میرفت به تیرانو، به ادل، بطرف دریاچهٔ ایزو و باز هم دورتر. ناگهان از جا برخاست.

ژرونیمو پرسید : « باین زودی ؟ »

ـ آری، چون برای ظهر ما باید در بلادر باشیم و در مهمانخانهٔ «کوزن» چیز میخوریم که ایستگاه درشکه ها است، در آنجا خیلی خوش میگذرد. »

آنها براه افتادند. بنوزی دلاك که جلو دکان خودش سیگار میکشید به آنها گفت :

« آهای سلام ! آن بالا چه خبر است ؟ باید دیشب برف آمده باشد ! »

کارلو در حالیکه قدمهای خودش را تند کرد جواب داد :

« بلی بلی . »

پشت به دهکده کرده و جاده‌ای را که جلو آنها ممتد میشد در پیش گرفتند. رودخانه زمزمه کنان از میان چمن‌زار و موستان

میگذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکردکرد: « برای چه اینکار را کردم؟ »

یك نگاه دزدکی به برادرش کرد: « چهرهٔ او تغییر نکرده بهمان حالت هرروزه است. همهٔ این روزها من یکه و تنها بودم چونکه او هیچوقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است ». از این به بعد حس میکرد که یك بار سنگینی روی شانه های او را فشار میداد و همینطور راه خودش را میرفت میدانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکند. روشنائی خورشید که روی جاده میتابید باو نمیرسید. بنظرش آمد که در یك شب خیلی تاریکی راه میرود، خیلی تاریك‌تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پیوسته راه می‌پیمودند، همینطور میرفتند. ساعتها گذشت ژرونیمو گاهگاهی روی سنگ کنار جاده می‌نشست و گاهی هردو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نردهٔ پل تکیه میدادند. باز هم یك دهکده دیگر. درشکه هائی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمد و شد مسافرها بود ولی دو نفر ولگرد توقف نکردند و دوباره براه افتادند. در جادهٔ بزرك خورشید در آسمان بالا میامد، نزدیك ظهر بود بازهم یکروز مانند هزاران روز دیگر!

ژرونیمو گفت: « برج بالادر »

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگونه مسافت را می‌سنجید تعجب نمود. برج بالادر که سر به آسمان

کشیده بود نمایان شد . کارلو از دور دید کسی بسوی آنها میآید . بنظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و بمحض دیدن آنها بلند شد . هیکل او نزدیك میآمد و کارلو از دور یکنفر ژاندارم را تشخیص داد . اگرچه او باین جور برخورد ها آمخته بود ولی با وجود این از جا جست . اما وقتیکه تنلی را شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که این دو نفر گدا با او یك جام شراب پیش لاکازی میخانه دار مرینین نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناك گردنه ـ گیری را نقل کرده بود که میخواسته باو زخم خنجر بزنند .

ژرونیمو گفت : « کسی ایستاده ؟ »

کارلو جواب داد : « این تنلی ژاندارم است . »

جلو او ایستادند : « سلام ، تنلی ! »

ژاندارم گفت : « من کاری از دستم برنمیاید جز اینکه شما را عجالتاً به شعبهٔ بلادر ببرم . »

کور فریاد زد : « هان ! »

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت : « آیا ممکن است ! اما نه به این ربطی ندارد ، اینجا هنوز کسی بدگمان نشده . »

ژاندارم با لبخند گفت : « بلادر سر راهتان است لابد بدتان نمیآید که من دنبالتان بیایم . »

ژرونیمو پرسید : کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

ـ چطور ؟ من ساکت نمیمانم ... ببخشید آقای ژاندارم ، چطور ممکن است .. از ما چه میخواهند ؟... یا از من چه میخواهند حقیقتاً نمیفهمم ...

- بمن دخلی ندارد ، شاید تو بیگناه باشی ، اینهم ممکن است ، ولی به ادارهٔ ژاندارمری بلادر حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون نسبت بشما مظنون شده اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید ... در هرحال ممکن است راست نباشد، حالا راه بیفتیم !

ژرونیمو پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی ؟ »

- من که دارم حرف میزنم ، من که میخواهم حرف بزنم ...

- برویم ، تند تر باشید ، چه فایده دارد که در جاده بایستید ؟ آفتاب بالا میآید ، یك ساعت دیگر میترسم کمی تندتر از این برویم !

کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند . ژاندارم هم بدنبال آنها براه افتاد .

ژرونیمو برای سومین بار پرسید : « کارلو چرا هیچ نمیگوئی؟ »

- چه میخواهی ، ژرونیمو ؟ میخواهی چه بگویم ؟ آخرش معلوم میشود... من نمیدانم .

فکر کرد : « آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضایا را برای او نقل بکنم ؟ ... کار آسانی نیست ، جلوی ژاندارمی که بما گوش میدهد . چه اهمیتی دارد ؟ بعد هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت ، میگویم : « آقای قاضی ، این یك دزدی معمولی نیست ، مطالب از اینقرار است ... » و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند پی لغتها میگشت تا وقایع را

خوب شرح بدهد : « یك مردی از گردنهٔ استلوییو در درشکه گذشت ... بدون شك یکنفر دیوانه ... شایدهم او سهو کرده بود ... بزودی این مرد ... »

همهٔ اینها چرند است ! کی باور خواهد کرد ؟ لابد نخواهند گذاشت کد او حرفش را تمام بکند ... هیچکس این افسانه را باور نخواهد کرد چنانکه خود ژرونیمو هم باور نمیکند . . . زیر چشمی باو نگاه کرد دید کور مثل همیشه گامهای خودش را با حرکت هم آهنگ سرش مرتب کرده . چهرهٔ او تودار بود ، چشمهایش تهی و در فضا بیهوده میچرخید . کارلو گمان کرد فکرهائی راکه پشت این پیشانی میگذشت میتواند آشکارا بخواند ، کور باید با خودش بگوید : « خیلی خوب ، این دیگر چیز تازه‌ای است ، کارلو نمیدزدید مگر مال من را ، حالا معلوم میشود مال دیگران را هم میدزدد . او خوشبخت است ، چشمهای خوب دارد و از آنها استفاده میکند . » حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر میکرد . . . کارلو باز فکر کرد : « از اینکه پول را پیش من پیدا نمیکنند مرا نه جلو قاضی‌ها و نه در مقابل ژرونیمو بیگناه جلوه نخواهد داد ، مرا در زندان خواهند انداخت و او . . او را هم در زندان میاندازند چون پول طلا پهلوی اوست . »

اندیشه های او درهم و پریشان شد باندازه‌ای اضطراب او زیاد بود که بنظرش آمد از این پیش آمدها هیچ سر در نمیاورد وگرنه او حاضر بود یکسال بلکه ده سال در زندان بیفتد بشرطیکه

برادرش بالاخره پی‌ببرد که او دزدی نکرده است مگر برای دلبستگی که باو دارد .

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستد .

ژاندارم ناراضی پرسید : « چه شده ؟ یالا جلو بیفتید ، جلو بیفتید ! » ولی با شگفت دید که کور گیتار خودش را انداخت ، بازوها را بلند کرد ، کور کورانه برادرش را جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت ، دهنش را نزدیك لب او برد و او را بوسید .

ژاندارم گفت : « غلط نکنم که شما سرتان معیوب است ، برویم ، زود باشید من نمیخواهم جلو خورشید کباب بشوم . »

ژرونیمو بدون اینکه کلمه ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت . کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور . آیا ممکن بود که سوء ظن برادرش دربارهٔ او مرتفع شده باشد ؟ شاید او پی برده ؟ با تردید باو نگاه کرد .

ژاندارم داد زد : « برویم ، آیا راه میافتید ؟ » و زد روی پشت کارلو .

کارلو در حالیکه کور را با فشار محکم دستش راهنمائی میکرد بیش از پیش زنده دل و شادمان براه افتاد . قدمهایش را تند کرد ، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با یك حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بچگی او . کارلو بنوبت خودش لبخند زد . آیا حالا چه اتفاق ناگواری

ممکن است به او روی بدهد ؛ محکمهٔ جزا و همهٔ دنیا در مقابل او ناتوان بود ـ او دوباره برادر خود را بچنگ آورده بود ... آه ... نه . بهتر از این ، دل او را بدست آورده بود .

یازدهم اسفند ماه ۱۳۱۰

سایۂ مغول

« ای زرتشت پاك ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو وآغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که : صدگونه، هزارگونه، ده هزارگونه دیوها با موهای پریشان، از نژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند : میهن، دارائی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی وهمهٔ کارهای آهورائی را پایمال کرده آئین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود، آنگاه بادرندگی وستمگری فرمانروائی کنند. » (بهمن یشت ۲-۲۴)

« انیری اروم آیکان و ترکان چه اوا ایرانکان ... اندافرشکرد همی پیوندد. » (مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین برمیداشت و از ما بین شاخشار انبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای ژولیده کرك شده روی شانه اش ریخته بود . چشمهای درشت و آشفتهٔ او با روشنائی ناخوشی میدرخشید . پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درخت ها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی برنخورد ، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود ، جامهٔ او پاره و پا هایش گل آلوده بود .

همینکه چشمهٔ کوچکی در آنجا دید ، اخم پیشانیش باز شد ، آهسته و با احتیاط نزدیك رفت روی ریشهٔ کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنهٔ پوکش از لای شکاف آن دیده میشد .

اطراف خود را نگاه کرد، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده. اینجا بقدری دیمی و خودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری بخیال آمدن اینجا نمیافتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیك آبادی؟ آیا صبح یا نزدیك غروب بود؟ اینها را نمیدانست، همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و بآبادی نرسیده است.

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناك و هم گوارا بود. بیدنهٔ درختها خزهٔ سبز مغز پسته‌ای روئیده بود. برگهای خشك کم کم، خرده خرده تجزیه شده و خاك سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن، از لا بلای آن، سبزه های خودرو بیرون آمده بود. بوئی که در هوا پراکنده میشد، بوی سردابه های نمناك، برگ قهوه ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچك، سوسکهای سیاه و خاکستری، پشه های درشت با پا های دراز، کمر باریك و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنائی خورشید میچرخیدند. گودال پائین چشمهٔ کوچك، از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاهگاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنك پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند

جریان برق بتمام تنش سرایت کرد . مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید .

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازپی» ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد . آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را بآبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون بآرزویش رسیده بود . کی میداند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیك او را میکشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنگ با بی‌اعتنائی لاشهٔ او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و یا خونش رنگین‌تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجهٔ کثیف آنها را بشنود، دشمن آب و خاك خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگرخراش نامزدش در گوش او صدا میکرد: همان

وقتیکه سر رسید ، توی چهار چوب در ، گلشاد را لخت و برهنه مادر زاد در بغل آن مردکهٔ مغول ، ترك بیل مز ، دید که دست و پا میزد ، بازو های لاغر خود را بسوی او دراز کرده بود و فریاد میکرد : « شاهرخ ، شاهرخ کجائی ؟ ، بدادم برس ! » آن مردکه چشمهای بالا کشیده‌اش برق میزد . صورت کج و گونه های برجسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند ، موی بافتهٔ او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود . چه خندهٔ ترسناکی میکرد ! ولی همانوقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه‌وار حمله کرد نمیدانست آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟ چون هردو آنها یك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه‌ای در دهنش فرو کردند . آنوقت آن مردکه با خندهٔ مهیب ، چشمهای کج ، گونه های زرد و چهرهٔ درنده‌اش گلشاد را با تن شکنجه شده روی فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهای گلشاد فرو برد . اوه ، چه فریاد ترسناکی کشید ! اطاق لرزید . او میدید ، بچشم خودش دید که گوشها و بینی او را برید ، خون فواره زد . بعد شمشیرش را در شکم او فروکرد . بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد ، پلکهای چشمش را بهم فشار داد ؛ اما صدای خندهٔ گستاخ مغول ، جستن خون ، ناله های خفه و دست و پا زدن گلشاد را میشنید . دو باره که چشمش را گشود دید : مردکهٔ مغول ، مردکهٔ بی‌شرم با سبیل

پائین افتاده و چشمهای بالا کشیدهٔ خونبارش میخندید ، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هرچه خودش را تکان میداد ، هرچه تقلا میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند . هوا چه تاریك بود ! از پنجرهٔ اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد ! شرارهٔ آتش که از خانهٔ همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود ، مردکهٔ مغول و رفیقش با دستهای خونین ، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید ، کولباره‌ای را کشان کشان تا دم پنجره بردند ، یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد . کاش او را کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود ! اما نه ، آنوقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود . ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که به او حمله کرده بود بسوی پنجره دوید ، با رفیقش کولباره را پائین انداختند . جلو روشنائی آتش سایهٔ زشت و هولناك آنها را دید . سایهٔ سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پائین جستند در میان دود و آتش ناپدید شدند .

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ، ما بین آنها آنوشه پسرخاله‌اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست های او را باز کردند . او اولین کاری که کرد جامه اش را بیرون آورد و روی تن لخت ، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت ، گلشاد در خون غوطه ور بود ، خون گرم

چسبناك از شریانهای او بیرون میزد ، گوشت قصابی شده ، گوشت بریدهٔ تنش میلرزید ، فاصله بفاصله میپرید ! نه ، او نمیتوانست نگاه بکند .

از پنجرهٔ اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد . گرد و خاك اطاق را فرا گرفت ، آتش زبانه میکشید ، صدای پائین‌آمدن سقف ، فریاد و ناله شنیده میشد . پشوتن با صورت برافروخته ، عرق‌ریزان نگاهی به کشتهٔ گلشاد کرد ، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و ما بین دندانهایش گفت :

ـ تو اینجا بودی . . ! تو توانستی . . !

گلشاد خواهر پشوتن بود . ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجهٔ او پی برد ، سرش را پائین انداخت ، خاموش شد و عرق روی پیشانیش را پاك کرد . همانجا میان هیاهو ، آتش و خون بود که شاهرخ سرگشتهٔ گلشاد ، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد ، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند . از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن ، چاپیدن ، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند . از همان روز ، از همان لحظه در صدد انتقام برآمد . همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد . از آنوقت میخواست زنده باشد ، میخواست مغول بکشد .

نقشهٔ شاهرخ عوض شد : تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر . . . آنها را فاسد نکرده بود ، از ستمگری عربها بتنگ آمده

برعلیه آنها فتنه برمیانگیختند. در نخست هجوم مغول را راه امید و پیش آمد مناسبی برای از بین بردن... نژاد سامی پنداشتند. ولی آنروزیکه مغول آمد، آنروزیکه این نژاد زرد چهرهٔ خونخوار بسر- زمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیدهٔ ناپاك، دشمن آبادی، دشمن آزادی با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین پایهٔ ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل نتراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آنوقت پی بردند که هرچند............. ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که............. پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سر کردهٔ مغول ها آن مردکهٔ درنده: «جبه نویان... چخاقوتو... چخاقتوئی خان!» نه هیچکدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مردکه را بکشد.

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردستهٔ آنها شد، و آنروز، توی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته در کمین نشستند، زیرا میدانست که سر کردهٔ آنها هرروز با ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسر کشی شهر میرود. همهٔ آنها یك شکل و یك رنگ بودند. بتنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بد بو... اما نشان سر کردهٔ آنها یك دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود.

وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر

بته ها ، شمشیر بدست کشیك میکشیدند . شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می‌تپید ، دو انگشت را بلب برده سوت کشید . هرشش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگر شان دور آنها را گرفتند ، تیغه های شمشیر جلو آفتاب میدرخشید ، گرد و غبار در هوا پیچیده بود ، نعره های شگفت انگیز شنیده میشد . شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید ، باو حمله کرد . اتفاقاً در وهلهٔ اول شمشیر از دست هردوشان افتاد ، و بزودی حس کرد که یکی از مغولها ، از عقب بازوی راست او را بریده . آنوقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و بشکم مردکهٔ مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید ، نعرهٔ وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد .

همهٔ این وقایع را مثل اینکه یك ساعت پیش اتفاق افتاده میدید و حس میکرد . ولی بعد از اینکه آن مردکهٔ مغول زمین خورد ، اسب خود او رم کرد . شاهرخ را برداشت ، دو نفر نعره زنان دنبال او میتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد ! .

هنگامیکه چشمش را باز کرد دید ، در جنگل روی شاخهٔ درختها افتاده ، پیچك دور او را گرفته و خونیکه از دستش بزمین میریخت ، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند . هنوز خون از بازویش میچکید ، تنش بی‌حس ، سرش گیج میرفت ، آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد ، بدشواری یکسر

آنرا با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست ، گره زد ، بقدری درد میکرد که نزدیك بود دو باره از حال برود . پیشانیش میسوخت . در این حین یاد کشمکش با مغولها افتاد ، لبخند پیروزمندانه‌ای زد چون کیفر خودش را کشیده بود . آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند ؟ آیا مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناك و ترسو کشته شدند ؟ آیا پشوتن و آنوشه چه بسرشان آمد ؟

چه اهمیتی داشت ؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده‌اش آتش گرفت ! ولی با وجود همهٔ اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید همانقدری که از دستش برمیآمد از آن بیگانه‌ها ، بیگانه‌ای که برای دزدی ، درندگی و کشتار آمده بود . از آنها کشت . او پیش وجدان خودش سرافراز بود .

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل ، باطلاق و درختهای کهن با زخم بازو خودش را از اینسو بآنسو میکشانید . شبها وقتیکه تاریکی یکمرتبه صحن جنگل را فرا میگرفت ، با ترس و لرز در بدنهٔ درختها یا روی شاخه ها پناه میبرد ولی خواب بچشمش نمیآمد : از نالهٔ جانوران ، غرش ببر و خش خش شاخهٔ درختها در هول و هراس بود ، زخم دستش میسوخت و تیر میکشید اگر هیچکدام آنها هم نبود جای نیش « سپل » از آن مگسهای درشت میخارید و میسوخت . گاهی روز ها همینطور که نشسته بود خوابش میبرد ، ولی امروز که باینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد .

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه در او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریك، رنگهای گوناگون: سبز باز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گلهای قشنگ داشت، در صورتیکه شاخه های نازك از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، نالهٔ جانوران، نالههای جگرخراش بگوش میرسید ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه همه با هم خاموش میشدند. یك تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن درخشان از لای شاخهها پیدا بود که چشم را خسته میکرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت سست، بیچاره و کوچك حس کرد! این طبیعت دلربا و مکار پر از دام و شکنجه که از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یك مرده دم میزد تا شیرهٔ زندگیها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغهٔ آن بخط پهلوی اسم او حك شده بود. پدرش را با چهرهٔ رنگ پریده، ریش سیاه بیاد آورد که روی تخت افتاده بود و دو تا شمع بالای سر او، روی میز میسوخت. او و برادرش گریهکنان کنار تخت رفتند، بآنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه میکنید؟ گریه مال زنهاست. افسوس که من توی رختخواب میمیرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ولی شما چشم امید آیندگان بشماست.

« ـ نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند

تنها آرزوئی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد... خاك ایران را بپرستید... » بعد رو کرد باو و گفت: « این خنجر را از کمر من باز کن و بیادگار نگهدار!... » همین خنجر که سالها بکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، خواست با نوك خنجر پارچهٔ روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همینکه آن را تکان داد، چه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمیتوانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید: بعد دست چپش را در آب شست، یکمشت آب برویش زد و یکمشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مشتی میوهٔ جنگلی بیرون آورد. این میوه ها را از قدیم میشناخت: نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردی های خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد، یکروز برایشان از همین میوه ها آورد، آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و کس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیك» میگفتند. ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت: « اینها خوراکی نیست، دلتان درد میگیرد. » برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز میزد، مادرش پشت دست او زد.

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه ها زندگی میکرد. دل درد نگرفته بود! دست کرد یکمشت از آنها را در دهنش ریخت. جوید، ابروهایش را درهم کشید، هستهٔ آنرا

بیرون آورد و بزودی حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، پیشانیش داغ بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را غلاف کرد . پا هایش را در آب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه ها را میخاراند . در این وقت اگر صورت خود را در آئینه لغزندهٔ آب نگاه میکرد از خودش میترسید . با رنگ پریده ، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود ، مو های ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنائی نا خوش میدرخشید مهیب بود .

باندازه ای سر در گم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سر در نمیآورد . خیره بدور خودش نگاه کرد ، آنجا زیر درخت لاشهٔ پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده بود ؛ پرهای رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده ؛ روی آن جانوران کوچك و مورچه ها موج میزدند و با اشتهای هر چه تمامتر تکه های تن او را با نیشهای کوچك برندهٔ خودشان پاره میکردند .

جلو او ، عقب او ، از دیوار های ترسناك جنگل پوشیده شده بود . پیچکهای چالاکی که روی شاخهٔ درختها خزیده بودند و لبهای مکنده ، لبهای نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان چسبانیده ، شیرهٔ درختها را آهسته ولی از روی کیف میمکیدند .

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت ، هوا گرم شده بود . بازوی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش درد میکرد . بی اندازه ناراحت بود ، دو باره نگاهی باطراف خودش انداخت ،

سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به‌اهریمن بد گفت، بتمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیر کاه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود اینهمه ناخوشیها طاعون، وبا، خوره، ...، مغول.

....

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون، پشه‌های بزرگ و کوچك درهم پرواز میکردند. گوئی جشن خوراك تازه‌ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمهٔ سوزناك بالهای آنها شنیده میشد. زمین نمناك، سبزه های خودرو و گلهای بی‌دوام و بی‌بو روی آنرا پوشانیده بود. شاهرخ بلند شد، خودش را کشانید تا روی ریشهٔ درخت، شکاف آنرا با احتیاط وارسی کرد، در تنهٔ پوك آن یکنفر بآسانی میتوانست بنشیند، ته آن پر از برگهای خشك بود یك شاخه خشك از کنار درخت برداشت و برگها را بهم زد. خار و خاشاك را پس کرد. سرچوب بخاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین سوسك قهوه‌ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند. وقتیکه خوب پاك شد رفت توی آن نشست، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روئیده بودند، اینجا پناهگاه خوبی بود، چون بازویش بشدت درد میکرد و نمیتوانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزی که شگفت انگیز بود، ترس او بکلی ریخته بود؛ نه از ببر میترسید و نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو میکرد تا از درد و

رنج او را برهانند . تنش سست ، اما فکرش استوار بود . نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یك دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند و هوای نمناکی را که از روی شاخهٔ درخت ها میگذشت با لذت و آرامش تنفس میکرد .

شاهرخ با رنگ مرده‌اش به جدار درخت تکیه داد . عرق سرد از تنش سرازیر بود ، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد . کم کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریانش منجمد میشود . پلکهای او پائین آمده بود . جلو چشمش گوی های سرخ و بنفش چرخ میزد ، میرقصید ، یك لحظه محو میشد ، دوباره پدیدار میگردید و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می‌بست . . .

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت . افکار او تاریك شد ، لحظه‌ای درد بازویش را فراموش کرد . یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و با گلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند ، گلشاد در ساقهٔ علف سبزی میدمید و از صدای مضحکی که از آن درمیآمد غش‌غش میخندید . برق چشمهایش ، ابروهای کمانی او ، گونه‌های سرخ ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامهٔ ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب ردکرد . درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته بود ،

چکه های باران روی آب میخورد وآب باطراف شتك میزد. گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر «کالش بینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همانجا بود که در چشم های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج بحرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که میلرزید پیدا بود. آنوقت برای نخستین بار یکدیگز را در آغوش کشیدند. لبهای آتشین گلشاد را روی گونهٔ خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را بخانه‌شان رسانید، مادرش باآندام کشیده‌موی خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مردکهٔ مغول را شمشیر بدست با خندهٔ ترسناکش دید، تن شکنجه شده، تن تکه تکه شدهٔ گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم شد. بخودش ارزید، ولی او میدیدکه از پنجرهٔ اطاق دود، آتش، گرد و خاك تو میزد. آنوقت آن مردکهٔ مغول با سایهٔ عفریتی سنگینی که بطرز شگفت‌آوری بزرگ مینمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید!..

دست چپش پائین افتاد و بدستهٔ خنجرش خورد، بدون اراده آنرا محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ باو داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را

بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با لبخند خوشبخت چشمهایش را بست !..

....

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان جنگل میگذشتند و هرجا که درختها راه عبور را به‌آنها میگرفت آنکه جوانتر بود با تبر شاخه‌ها را میزد و رد میشدند. همینکه هردو آنها خسته و کوفته کنار چشمهٔ کوچکی رسیدند ، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آنکه پیرتر بود رنگش پرید ، به آرنج رفیقش زد. شکاف درخت بلوط را باو نشان داد و گفت :

ـ : آبرا ، هایش. هایش !

در شکاف تنهٔ درخت استخوان بندی تمام اندام یکنفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خندهٔ ترسناکی میخندید.

آنها با ترس و لرز جلو رفتند ، روی قاپ و قلم پایش یك خنجر دسته عاج افتاده بود.

آنکه پیرتر بود گفت :

ـ : خده وره بهامرزه.

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت ، مثل اینکه میترسید مبادا مرده مچ دست او را بگیرد. بعد دست رفیقش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گامهای بلند برگشتند. از لای شاخه‌ها که رد میشدند هردوشان برگشته دو باره نگاه

کردند، ولی کاسهٔ سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریك زده‌اش میخندید...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

- : بوریم برا، بوریم، ای مغول سایوئه!

تهران - ۱۳۱۰

چند نمونه از مثلهای فارسی

متلهای فارسی

متلهای ایرانی یکی از گرانبها ترین وزنده ترین نمونهٔ نثر فارسی است که از حیث موضوع ، تازگی و تنوع درخور معرفی بدنیا می‌باشد و قادر است با بهترین آثار ادبی برابری بکند. ولی متأسفانه تا کنون باستثناء مجموعهٔ لوریمر(۱) که قصه‌های عامیانهٔ کرمانی و بختیاری را به انگلیسی ترجمه نموده ، متن صحیح وقابل توجه فارسی آنها در دست نیست . در مجموعهٔ آقای کریستنسن بامتن فارسی ، بیشتر متلکهای زبان فارسی جمع آوری شده است(۲) . در مجموعهٔ آقای هانری ماسه(۳) نیز متلك بر قصه غلبه دارد ، مگر دوسه قصه که متن خراسانی آنهم ضمیمه می‌باشد .

در این متلهای لاابالی وابدی ، تمام موضوعهائی که بفکر انسان رسیده مختصر شده است ، واز کهن ترین و عمیق ترین آثار بشر بشمار میرود . این قصه‌ها مملواز ایما واشاراتی است که تأثیر خود را در روحیهٔ هر کس میگذارد . در صورتیکه علم وعقل انسان را از دنیای ظاهری پیوسته دور می کند، این افسانه‌ها باقدرت‌مرموزی انسان‌را باهمهٔ آفرینش بستگی می دهد ومربوط میسازد . ازین لحاظ ، متلهای عامیانه بخصوص برای بچه ها مناسب است که احتیاج دارند گرچه بوسیلهٔ خیال واز روی تفریح ، ولی‌در تاریخ بشر زندگی کنند و زندگی را ازآغاز زمانها ، از آنجائی که نیاکان ابتدائی‌انسان شروع کرده‌اند درخودشان حس بنمایند.

(۱) Lorimer, Persian Tales , London, 1919

(۲) A. Christensen, Contes persanes, en langue populaire, Kobenhaven، 1918 .

(۳) H. Massé, Contes en persan populaire, Paris,1925.

پس از جمع آوری قصه ها و تحقیقاتی که توسط برادران گریم (Grimm) تقریباً در یك قرن پیش انجام گرفت، این موضوع مورد توجه علماء وادباء واقع گردید. امروزه نه تنها برای تشویق خردسالان قصه‌های عامیانه را باچاپ و با تصاویر دلپذیر دردسترس آنها می گذارند که با روحیهٔ بچه توافق کامل دارد و نویسندگان بزرگی از جمله اندرسن (Andersen) دانمارکی بهمین شیوه حکایات دنیا پسندی بوجود آورده‌اند، بلکه ممکن است موضوع آثار هنری وادبی فوق العاده زیبا قرار بگیرد. مثلا فیلم مشهور « سیمین بر » (Blanche Neige) که یکی از شاهکار های بی مانند هنری این عصر بشمارمیرود، از یك قصهٔ عامیانه گرفته شده‌است؛ ونابغهٔ بزرگی مانند والت دیزنی (Walt Disney) که بادست جادوئی خود بهر چیزی اشاره می کند جان می بخشد ومعنی می‌دهد، از یك مشت رنگها، صداها وخطوط، دنیای جدیدی بوجود آورده واین اثر ابدی‌را از خود بیادگار گذاشته است.

موضوع وسبك متلها بی‌اندازه متنوع ومانند موضوع وسبك ادبیات امروزهٔ دنیا می‌باشد. درین قصه‌ها موضوع: کمیك، دراماتیك، تفریحی وغیره وجود دارد. بعضی مربوط به اتفاقات روزانه یاناشی از کنایهٔ فلسفی است. دخالت جانوران واشیاء، همچنین اغلب موضوع خارق العاده از جمله دخالت موجودات خیالی مانند: جن وپری ودیو یا عملیات جادوگری درآنها مشاهده می‌شود. یعنی مادر وسرچشمهٔ رومان و نوولهای جدید و بر اساس حس ابدی افسانه پرستی (Mythomanie) بشر قرار گرفته است.

مانند ترانه‌های عامیانه مصنف متلها مجهول، بازبان ساده، لطیف و زنده‌ای ساخته شده و بتوسط عوام سینه بسینه انتقال یافته است. عین قصه‌های فارسی اغلب بزبان‌های اروپائی نیز وجود دارد. برای جمع آوری آنها نیز باید بمردمان قدیمی و بی‌سواد مراجعه کرد والفاظ و کلمات آنها را بدون کوچکترین دخل وتصرف ضبط نمود؛ و البته از هر متل فارسی باید چند نسخهٔ مختلف بدست آورد تا بتوان راجع به متن اصلی آن قضاوت کرد.

اینك بطور نمونه دوقصهٔ فارسی نقل می‌شود:

آقا موشه

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیشکی نبود!

یه موش بود، تو سولاخ نمیرفت، جارو بدنبش بست؛ اومد بره تو سولاخش، دنبش ور اومد.

موش رفت پیش دولدوز گفت: «دولدوز، دنب منو درز و وا درز ده.»

دولدوز گفت: «از جولا نخ بسون بیار، تا من دنبتو درز و وادرز دم.»

موشه رفت پیش جولا گفت: «جولا نخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

جولا گفت: «یه تخم مرغ واسهٔ من بیار تا بهت نخ بدم.»

موشه رفت پیش مرغه گفت: «تو تو تخی ده، تخی جولا ده، جولا نخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

مرغه گفت: «برو از علاف ارزن بسون بیار، تا بهت تخم بدم.»

موشه رفت پیش علاف گفت: «علاف ارزن ده، ارزن تو تو ده، تو تو تخی ده، تخی جولا ده، جولا نخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

علافه گفت: «برو از کولی غربیل بگیر بیار تا بهت ارزن بدم.»

موشه رفت پیش کولی گفت: «کولی غربیل ده، غربیل

علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده ، نخی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وا درز ده . »

کولی گفت : « برو از بزی روده بگیر بیار ، تا برات غربیل ببافم . »

موشه رفت پهلوی بزی گفت : « بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیل ده ، غربیل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده ، نخی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده . »

بزی گفت : « برو از زمین علف بگیر بیار من بخورم ، انوخت سرم را ببر ، روده‌هام را در بیار بده به‌کولی . »

موشه رفت پهلوی زمین گفت : « زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیل ده ، غربیل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا نخی ده ، نخی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده . »

زمین گفت : « برو آب از میراب بگیر بمن بده تا علفت بدم . »

موشه رفت سر جوب دید قورباغهه تو آب بالا و پائین میره ، بگمون اینکه قورباغهه میرابه گفت : « میراب آبی ده ، آبی زمین ده ، زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیل ده ، غربیل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن

تو تو ده ، تو تو تخی ده ، تخی جولا ده ، جولا تخی ده ، تخی دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده . »

قورباغهه جوابی نداد ، هی غوری کرد رفت بالا ، رفت پائین .

موشه اوقاتش تلخ شد ، جست زد رو قورباغهه ، آب بردش .

قصه ما بسر رسید ، کلاغه به خونه اش نرسید .

شنگول و منگول

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود !

یه بزی بود سه تا بچه داشت ، یکی : شنگول ، یکی : منگول ، یکی هم : حبهٔ انگور .

روزی از روز ها ، بزه به بچهاش گفت : « من میرم برای شما علف بیارم ، مبادا شیطونی بکنین ؛ اگه گرگه اومد در زد ، در را رویش باز نکنین ، اگه گفت : من مادر شمام ، بگین دستت را از لای درز در تو بکن . اگه دیدین دستش سیاه است در را باز نکنین ، اما اگه قرمز بود میفهمین که مادرتون برگشته . »

نگو که گرگه گوش وایساده بود ؛ همچین که بزه رفت ، دستش را با حنا رنگ کرد ، اومد در زد ، بچه ها پرسیدند : « کیه ؟ »

گرگه گفت : « در را واز کنین واسهٔ شما علف آوردم . » بچه ها گفتند : « دستت را بما نشون بده . » گرگه دستش را از لای درز در تو کرد . همینکه دیدند قرمز است ، در را برویش باز کردند . گرگه هم پرید شنگول و منگول را جلو کرد برد ، اما حبهٔ انگور دوید رفت قایم شد .

بزه که برگشت، دید در باز است و هیچکس خانه نیست. بچه هایش را صدا زد، حبهٔ انگور که صدای مادرش را شنید، از آنجائیکه قایم شده بود بیرون اومد و برای مادرش نقل کرد که چطور گرگه برادرهایش را ورداشت و برد. بزه گریه کرد و با خودش گفت: «پدر گرگه را درمیارم!» اومد رفت بالای پشت بام خانهٔ گرگه، دید که گرگه آش بارکرده. با سمش خاك تو آش گرگه پاچید. گرگه فریاد زد:

«این کیه تاپ و تاپ میکنه؟ آش منو پر از خاك میکنه؟»

بزه جواب داد:

«منم منم بزك زنگوله پا، ور- میجم دو پا دو پا،
«دو سم دارم به زمین، دو شاخ دارم بهوا.
«کی برده شنگول من؟ کی برده منگول من؟
کی میاد بجنگ من؟»

گرگه گفت:

«من بردم شنگول تو، من بردم منگول تو،
من میام بجنگ تو».

بزه رفت یك انبانه گیر آورد، پرکرد از شیر و سرشیر و ماست و کره و برد پیش چاقو تیزکن و گفت: «بیا شاخهای منو تیز کن.»

گرگه رفت یك انبانه ورداشت و باد کرد تا پر شد، و برد پیش دلاك و گفت: «اینو بگیر، دندونهای منو تیز کن.» دلاکه در انبانه را که واز کرد بادش در رفت. بروی خودش

نیاورد، پیش خودش گفت: «بلائی بسرت بیارم که توی داستونها بنویسن!»

کاز انبر را ورداشت، همهٔ دندونهای گرگه را از ریشه بیرون آورد و جایش دندونهای چوبی گذاشت.

بعد بزه اومد و با هم رفتند تا جنگ بکنند. رفتند کنار یك جوب آبی، بزه گفت: «بیا اول آب بخوریم.» خودش پوزه‌اش را توی آب فروکرد اما نخورد. گرگه تا میتونست آب خورد، شکمش باد کرد و سنگین شد.

بزه گفت: «حالا من برای جنگ حاضرم.» رفت عقب و اومد جلو، شاخ هایش را زد بشکم گرگه. همینکه گرگه خواست پشت بزه را گاز بگیرد، همهٔ دندونهایش که چوبی بود ریخت و شکمش را بزه پاره کرد و کشتش.

بعد رفت شنگول و منگول را از خانهٔ گرگه درآورد و برد خانه‌شان پیش حبه انگور.

بالا اومدیم ماست بود، پائین رفتیم دوغ بود،
قصهٔ ما دروغ بود!
بالا رفتیم دروغ بود، پائین اومدیم ماست بود،
قصهٔ ما راست بود!

آبانماه ۱۳۱۸

لچك کوچولوی قرمز

یکی بود یکی نبود ، یك دختر بچهٔ دهاتی بود مثل یك دستهٔ گل که عزیز دردانهٔ ننه اش بود و مادر بزرگش از تخم چشمش او را بیشتر دوست داشت و برای او یك لچك قرمز درست کرد که روی خوشگلیش افتاد . همهٔ مردم ده او را « لچك قرمز » اسم دادند .

یکروز ننه اش نان شیرمال پخت باو گفت :

« ـ برو احوال ننجونت را بپرس ، بمن گفته که ناخوش است . این نان شیرمال و این کوزه روغن را هم برایش ببر . »

لچك کوچولوی قرمز هم رفت تا مادر بزرگش را ببیند که خانه اش در ده دیگر بود . همینکه خواست از جنگل بگذرد برخورد به بابا گرگه که خیلی دلش میخواست او را بخورد ، ولی چون چند نفر هیزم شکن در آنجا بودند ترسید . گرگه از او پرسید : کجا میروی ؟ بچه که نمیدانست نباید وا ایستاد و بحرف گرگ گوش داد باو گفت :

« ـ میروم ننجون را ببینم ، یك نان شیرمال و یك کوزه روغن که مادرم برایش فرستاده باو بدهم .

گرگک گفت: «آیا خانه اش خیلی دور است».

لچك کوچولوی قرمز گفت: «آره. خیلی دور است، آن‌ور آسیاست که میبینی، آنجا اولین خانه ده.»

گرگه گفت: «خیلی خوب، منهم میخواهم بروم او را به‌بینم. من از این راه میروم و تو از آن راه. به‌بینیم کدام یکی‌مان زودتر میرسیم.»

گرگه از راهی که نزدیکتر بود با شتاب هرچه بیشتر روانه شد و دخترك از راه دورتر رفت، سر راهش فندق میچید، دنبال پروانه ها میدوید و از گلهائی که در سر راهش بود دسته گل درست میکرد. گرگه بزودی رفت در خانه مادر بزرگ و در زد.

تق، تق.

«ـ کیه؟»

گرگه صدایش را نازك کرد و گفت: «دخترت، لچك کوچولوی قرمز هستم که یك نان شیر مال و یك کوزهٔ کوچك روغن که مادرم داده برایت میاورم.»

ننه بزرگ سرش درد میکرد و توی رختخواب خوابیده بود فریاد زد:

«ـ چفت در را بکش کلون میافتد.»

گرگه چفت را کشید در باز شد، پرید بجان مادر بزرگ یك لقمه اش کرد، چون سه روز بود که چیزی گیرش نیامده بود. بعد در را بست و رفت توی رختخواب ننه بزرگ در انتظار

لچك کوچولوی قرمز خوابید. دختر کمی پس از آن رسیده در زد.

تق، تق.

« ـ کیه؟ »

لچك کوچولوی قرمز که صدای گرفتهٔ گرگ را شنید اول ترسید. اما گمان کرد مادر بزرگش چایمون کرده جواب داد:

« ـ دخترت لچك قرمز یك نان شیرمال و یك کوزه کوچك روغن که مادرش داده برایت میاورد.

گرگ صدایش را نازك کرد و گفت:

« ـ چفت در را بکش کلون میافتد. »

لچك کوچولوی قرمز چفت را کشید درباز شد. گرگ همینکه دید دارد میاید خودش را زیر لحاف پنهان کرد و گفت:

« ـ نان شیرمال و کوزه را روی رف بگذار، بیا پهلویم بخواب. »

لچك کوچولوی قرمز که لحاف را پس زد از هیکل مادر بزرگش ترسید و گفت:

« ـ ننجون بزرگه، چه دستهای درازی داری!

« ـ بچه جون، برای اینکه بهتر بغلت بگیرم.

« ـ ننجون بزرگه، چه ساقهای درازی داری!

« ـ برای اینکه بهتر بدوم.

« ـ ننجون بزرگه، چه گوشهای گنده داری!

« ـ برای اینکه حرفت را بهتر بشنوم.

« ـ ننجون چه چشمهای درشتی داری!

« ـ برای اینکه بهتر ترا ببینم.
« ـ ننجون، چه دندانهای تیزی داری!
« ـ بچه جون، برای اینکه بهتر ترا بخورم.»
همینکه این را گفت گرگه پرید و لچك کوچولوی قرمز را خورد.

اردیبهشت ماه ۱۳۱۹

سنگ صبور *

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود ، هرچه رفتیم راه بود ، هرچه کندیم چاه بود ، کلیدش دست سید جبار بود .

یك مردی بود یك زن داشت با یك دختر . این دختره را روز ها میفرستاد بمکتب پیش ملا باجی . هر روز که میرفت مکتب ، سر راه صدائی بگوشش میآمد که : « نصیب مرده فاطمه ! »

اسم این دختره فاطمه بود . تعجب میکرد ، با خودش میگفت : « خدایا خداوندا ، این صدا مال کیبه ؟ » چیزی بعقلش نمیرسید ، ترسش میگرفت . یکروز آمد بمادرش گفت : « ننه جون هرروز که از تو کوچه رد میشم ، یك صدائی بگوشم میآید که : « نصیب مرده فاطمه ! » آنوقت پدر و مادرش گفتند که : « ما میگذاریم از این شهر میرویم . » هرچه اسباب زندگی و خرت و خورت داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند .

رفتند و رفتند ، تا بیك بیابانی رسیدند که نه آب بود نه آبادانی نه کلبانگ مسلمانی . اینها تشنه‌شان شده بود ، گشنه‌شان شده بود ، هرچه نان و آب داشتند همه تمام شده بود . در آن نزدیکی دیوار یك باغ بزرگی دیدند که یك درهم داشت .

---

* ظاهراً معلوم نیست «سنگ‌صبور» مربوط بکدام اعتقاد عوام است. مترجم انگلیسی «قصه های فارسی» اشتباهاً «سنگ سمور» ترجمه کرده ، در کتاب ویس ورامین (ص۲۵۸ چاپ تهران) گویا اشاره بهمین قصه شده است ومیگوید:

بنالم تازپیشم بترکد سنگ ، بگریم تا شود برف ارغوان رنگ.

گفتند که : « ما میرویم اینجا در میزنیم ، یکی میاد آبی چیزی بهمون میده . »

فاطمه رفت در زد ، فوراً در واز شد ، تا رفت تو به بیند کسی هست یا نه ، یکمرتبه در بسته شد و درهم غیب شد ، انگاری که اصلا در نداشت . مادر پدرش آنور دیوار ماندند و دختره توی باغ ماند . مادر پدرش گریه و زاری کردند ، دیدند فایده ندارد ، گفتند : « اینجا حالا شب میشه گاس باشه حیوانی ، جك و جانوری بیاد ، چرا بمانیم ؟ تا تاریك نشده میرویم بیك آبادی برسیم. » با خودشان گفتند : « اینکه میگفت : نصیب مرده فاطمه ، شاید همین قسمت بوده ! »

دختره آنطرف دیوار گریه و زاری کرد ، بیشتر گشنه‌اش شد و تشنه‌اش شد ، گفت : « بروم به‌بینم یك چیزی پیدا میشه بخورم . » رفت مشغول گشت و گذار شد ، دید یك باغ درندشتی بود با عمارت و دم و دستگاه . رفت توی این اطاق ، آن اطاق ، هرجا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست . بالاخره ، از میوه های باغ یك چیزی کند و خورد ، بعد رفت گرفت خوابید . فردا صبح زود ، بیدار شد باز رفت این ور آن ور را سر کشی کرد ، دید توی اطاقها فرشهای قیمتی ، زال و زندگی ، همه چیز بود . دید یك حمام هم آنجاست ، رفت توی حمام سر و تنش را شست . تا ظهری کارش گردش بود ، هیچکس را ندید . هرچه صدا زد ، کسی جوابش را نداد . باز رفت توی اطاقها سر کرد ، هفتا اطاق تو در تو را گشت . دید تویش پر از خوراکهای خوب ، جواهر و همه چیز

آنجا بود . آنوقتشو باطاق هفتمی که رسید ، درش را باز کرد ، رفت تو اطاق دید یکنفر روی تختخوابی خوابیده . نزدیك رفت ، پارچه روی صورتش را پس زد ، دید یك جوان خوشگلی مثل پنجهٔ آفتاب آنجا خوابیده . نگاه کرد ، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند .

یك تیکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود ، ورداشت دید نوشته : « هرکس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند ، روزی یك بادام بخورد و یك انگشدانه آب بخورد ؛ این دعا را بخواند باو فوت بکند ، و روزی یکدانه ازین سوزنها را بیرون بکشد ، آنوقت روز چهلم جوان عطسه میکند و بیدار میشود . »

دختره ، دعا را خواند و یك سوزن از شکمش بیرون آورد . چه درد سرتان بدهم ، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی یك بادام بخورد و یك انگشدانه هم آب بخورد و دعا بخواند به‌اون جوان فوت کند و یك سوزن از شکمش بیرون بیاورد . اما از بسکه بیخوابی کشیده بود و گشنگی خورده بود ، دیگر رمق برایش نمانده بود ؛ همینطور از خودش میپرسید : « خدایا خداوندکارا ، چه بکنم ؟ کسی نیست بمن کمك بکند ! » از تنهائی داشت دلش میترکید .

یکمرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نیلبك بلند شد . رفت پشت بام ، دید یکدسته کولی آمده اند اونجا پشت دیوار بار انداخته اند ؛ میزدند و میکوبیدند و میرقصیدند . دختر صدا کرد :

« آی باجی ، آی ننه ، آی بابا ، شما را بخدا یکی از این دختر-هایتان را بمن بدهید ، من از تنهائی دارم دق میکنم ، هرچه بخواهید بهتان میدهم .» سر کردهٔ کولیها گفت : « چه ازین بهتر ، بهتان میدهم ، اما از کجا بفرستیم راه نداریم .» دختره رفت ، یك طناب برداشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد روی پشت بام و انداخت پائین برای کولیها . اونها هم سر طناب را بستند بکمر دختر کولی ، فاطمه کشیدش بالا .

دختره که آمد بالا ، فاطمه داد لباسهایش را عوض کرد ، رفت حمام ، غذا های خوب بهش داد و گفت : « تو مونس من باش که من تنها هستم .» بعد سر گذشت خودش را برای دختر کولیه نقل کرد ، اما از جوانیکه توی اطاق هفتمی خوابیده بود چیزی نگفت . خود دختره باز میرفت تو اطاق در را میبست ، دعا میخواند بجوانه فوت میکرد ، و یك سوزن از روی شکمش بیرون میکشید . این دختر کولیه از بسکه حرامزاده بود ، میدید این دختره میرود توی اطاق در را روی خودش چفت میکند و یك کارهائی میکند ، شستش خبردار شد ، آنجا یك چیزی هست که دختره از اون پنهان میکند . یك روز سیاهی بسیاهی این دختر رفت ، از لای چفت در دید که فاطمه یك دعائی را بلند بلند خواند و مثل اینکه یك کار هائی کرد . دو سه روز دیگر هم رفت گوش وایساد تا اینکه دعا را از بر شد .

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود ، صبح زود ، دختر کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد ، رفت تو ، دید یك جوانی

مثل پنجهٔ آفتاب آنجا روی تخت خوابیده. دختره دعا را که از بر بود خواند دید یك سوزن روی شکمش است، آنرا بیرون کشید. فوراً تا کشید جوانه عطسه کرد، بلند شد نشست و گفت: «تو کجا اینجا کجا؟ آیا حوری، جنی، پری هستی یا دختر آدمیزادی؟» دختر کولیه گفت: «من دختر آدمیزاد هستم.» جوان پرسید: «چطور اینجا آمدی؟»

دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر باسم خودش برای او نقل کرد، و خودش را باسم فاطمه جا زد و فاطمه که خوابیده بود گفت کنیز من است.

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا میخواهی زن من بشوی؟»
دختره گفت: «البته که میخواهم، چه ازین بهتر؟»

آنها که مشغول صحبت و ماچ و بوسه بودند، فاطمه بیدار شد دید که هرچه ریشته بود پنبه شده، آه از نهادش برآمد. دستهایش را طرف آسمان خرد گفت: «خدایا، خداوندگارا، تو بسرشاهدی! همهٔ زحمتهائیکه کشیدم همین بود؟ پس آن صدائیکه میگفت: نصیب مرده فاطمه، همین بود؟» بعد بی آنکه «آره» بگوید یا «نه» کلفت دختر کولیه شد، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه.

جوانه فرمان داد هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و دختر کولیه را گرفت. فاطمه هیچ چیز نمیگفت، کلفتی خانه را میکرد. تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر، وقتیکه خواست حرکت بکند، بزنش گفت: «دلت چه میخواهد تا برایت سوغاتی

بیاورم؟» دختر کولیه گفت: «برای من یك دست لباس اطلس زری شاخه بیار.» بعد برگشت بطرف فاطمه گفت: «تو چی میخواهی که برایت سوغات بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا جون من چیزی نمیخواهم، جانتان سلامت باشد». جوانه اصرار کرد، اونم گفت. «پس واسه من یك سنگ صبور و یك عروسك چینی بیاورید.»

جوانه شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولیه‌هم هی فاطمه را کتك میزد و میچزاندش و اینهم همه‌اش گریه میکرد.

جوانه از سفر برگشت و همه سوغاتیهای زنش را خریده بود، اما سنگ صبور را یادش رفته بود. نگو تو بیابان که میآمد پایش خورد بیك سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفته ازش سنگ صبور خواسته بود. با خودش گفت: «خوب، این دختره گفته بود، برایش نبرم بد است.» برگشت، رفت توی بازار، پرسان پرسان، یکنفر دکاندار را پیدا کرد که گفت: «من یکی برایتان پیدا میکنم.» فرداش که برگشت آنرا بخرد، دکانداره ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان گفت: «تو خانه‌مان یك کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسك چینی خواسته.»

دکانداره گفت: «شما اشتباه میکنین، این دختر کلفت نیست.»

جوانه گفت: «حواست پرت است، من میگویم که کلفت منست.»

دکاندار گفت : « ممکن نیست ، خیلی خوب حالا این را میخری یا نه ؟ »

جوانه گفت : « بله . »

دکاندار گفت : « هر کس سنگ صبور میخواد ، معلوم میشه که درد دل داره ، حالا که برگشتی سنگ صبور را بدختر کلفت دادی همان شب ، وقتیکه کارهای خانه را تمام کرد ، میرود کنج دنجی مینشیند و همهٔ سرگذشت خودش را برای سنگ نقل میکند ؛ بعد از آنکه همهٔ بدبختیهای خودش را نقل کرد میگوید :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،
« تو صبوری ، من صبورم
« یا تو بترك یا من میترکم . »

آنوقت ، باید بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری ، اگر اینکار را نکنی او میترکد و میمیرد . »

چه درد سرتان بدهم ، جوان همان کاریکه او گفته بود کرد و سنگ و عروسك چینی را بدختر کلفته داد . همینکه کارهایش تمام شد ، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد ، یك شمع روشن کرد کنج آشپزخانه گذاشت ، سنگ صبور و عروسك چینی را هم جلو خودش گذاشت و همهٔ بدبختیهای خودش را از اول که چطور سر راه مکتب صدائی بغل گوشش میگفت که : « نصیب مرده فاطمه ! » بعد فرارشان ، بعد بیخوابی و زحمتهائیکه کشید ، بعد کلفتی و زجرهائیکه تا حالا کشیده بود ، همه را برای آنها نقل کرد . آنوقت گفت :

« سنگ صبور ، سنگ صبور ،

« تو صبوری ، من صبورم ،

« یا تو بترك ، یا من میترکم ».

همینکه این را گفت ، فوری جوان در را باز کرد ، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت ، بسنگ صبور گفت : « تو بترك . » سنگ صبور ترکید و یك چکه خون ازش بیرون جست . دختره غش کرد ، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماچ و بوسه کرد ، برد تو اطاق خودش خوابانید .

فردا صبح فرمان داد گیس دختر کولی را بدمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا ، بعد داد هفت شبان و روز شهر را چراغانی کردند و آئین بستند و فاطمه را عروسی کرد و بخوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمراد خودتان برسید !

قصهٔ ما بسر رسید ، کلاغه بخونه‌اش نرسید .

مهرماه ۱۳۲۰

جلو قانون

از: فرانتس کافکا - نویسندهٔ بزرگ چك
(۱۸۸۳-۱۹۲۴)

جلو قانون پاسبانی دم در قد برافراشته بود . یکمرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود . ولی پاسبان گفت که عجالتاً نمیتواند بگذارد که او داخل شود . آنمرد بفکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود . پاسبان گفت : « ممکن است اما نه حالا . » پاسبان از جلو در که همیشه چهار طاق باز بود رد شد ، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند . پاسبان ملتفت شد ، خندید و گفت : « اگر با وجود دفاع من اینجا آنقدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری . اما بخاطر داشته باش که من توانا هستم . و من آخرین پاسبان نیستم . جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند ، حتی من نمیتوانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم . » مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود ؛ آیا قانون نباید برای همه و بطور همیشه در دسترس باشد ، اما حالا که از نزدیك نگاه کرد و پاسبان را در لبادهٔ پشمی با دماغ تك تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازهٔ دخول بدهند . پاسبان باو یك عسلی داد و او را کمی دورتر از در نشانید . آنمرد آنجا روزها و سالها نشست . اقدامات زیادی

برای اینکه او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواستهایش خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسشهای مختصری مینمود. راجع بمرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی اعتنائی و بطرز پرسشهای اعیان درجه اول از زیر دستان خودشان بود و بالاخره تکرار میکرد که هنوز نمیتواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که بتمام لوازم مسافرت آراسته بود بهمهٔ وسایل بهرقیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را از راه در ببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی میافزود: « من فقط میپذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده ای. » سالهای متوالی آنمرد پیوسته به پاسبان نگاه میکرد. پاسبانهای دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی بنظر او یگانه مانع میآمد. سالهای اول بصدای بلند و بی‌پروا بطالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیر تر شد اکتفا میکرد که بین دندانهایش غر غر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سالها بود که پاسبان را مطالعه میکرد تا کیك های لباس پشمی او را هم میشناخت، از کیك ها تقاضا میکرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد بطوریکه در حقیقت نمیدانست که اطراف او تاریکتر شده است و یا چشمهایش او را فریب میدهند. ولی حالا در تاریکی شعلهٔ با شکوهی را تشخیص میداد که همیشه از در قانون زبانه میکشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایشهای اینهمه سالها که

که در سرش جمع شده بود بیك پرسش منتهی میشد که تاکنون از پاسبان نکرده بود . باو اشاره کرد زیرا با تن خشکیده اش دیگر نمیتوانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون اختلاف قد کاملا بزیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و پاسبان از او پرسید : « اگر هر کسی خواهان قانون است ، چطور در طی اینهمه سالها کس دیگری بجز من تقاضای ورود نکرده است ؟ » پاسبان در که حس کرد اینمرد در شرف مرگ است برای اینکه پردهٔ صماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او نعره کشید : « از اینجا هیچکس بجز تو نمیتوانست داخل شود ، چون این در ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من میروم و در را می‌بندم . »

شغال و عرب

از: فرانتس کافکا

در واحه چادر زده بودیم . مسافرین خوابیده بودند . یك عرب رشید سفید پوش که شترها را تیمار کرده بود و میرفت بخوابد از جلو من گذشت .

من در سبزه زار دراز کشیدم . میخواستم بخوابم اما نتوانستم زیرا یك شغال از دور زوزه میکشید . دوباره پا شدم نشستم . و چیزی که آنقدر دور بود ناگهان نزدیك شد . اطراف من شغالها بجوش و خروش در آمدند ، چشمهای طلائی کدر روشن و خاموش میشد ، بدنهای چست و چالاکی مثل اینکه با تازیانه تعلیم یافته بود به چابکی و با حرکات موزون تکان میخوردند .

یك شغال از پشت سرم رسید ، از زیر دستم گذشت و خودش را بمن چسباند . مثل اینکه به حرارت من احتیاج داشت ، بعد سرش را بجانب من گرفت و در حالیکه چشمهایش بچشمهای من دوخته بود گفت :

« من از همهٔ شغالها پیر ترم و خوشحالم از اینکه درین مکان میتوانم بتو سلام بکنم . تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا سالیان درازی است که چشم براه تو بوده ایم ؛ مادرم در انتظارت بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همهٔ شغالها هم

انتظار ترا داشت.»

منکه فراموش کرده بودم بته را آتش بزنم تا دودش شغالها را بتاراند، جواب دادم: «تعجب میکنم، از آنچه بمن میگوئی بسیار متعجبم. فقط بطور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمده‌ام. ای شغالها از من چه میخواهید؟»

بنظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایرهٔ دور مرا تنگتر کردند؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت میداد.

شغال پیر گفت: «ما میدانیم که تو از جانب شمال میائی، و ما بهمین جهت امیدواریم. آنجا عقل وجود دارد و عربها عاری از آن میباشند. چنانکه می‌بینی بهیچوجه نمیشود در خودپسندی سرد آنها جرقهٔ عقلی روشن کرد. آنها جانوران را برای خوردن میکشند و از لاشمرده پرهیز میکنند.»

من گفتم: «آنقدر بلند صحبت نکن، عربهائی درین نزدیکی خوابیده‌اند.»

شغال گفت: «راستی که تو بیگانه‌ای وگرنه میدانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نترسیده، آیا علتی دارد که از آنها بترسیم؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در میان چنین ملتی زیست بکنیم؟»

گفتم: «محتمل است، شاید هم راست باشد، اما من بخودم اجازه نمیدهم چیزهائی را قضاوت بکنم که آنقدر کم از آن اطلاع دارم؛ این موضوع باید یك کشمکش قدیمی

باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند . »

شغال پیر گفت : « تو خوب پی برده ای . » و نفسشان باز هم کوتاه تر شد ، هرچند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آنها بشماره افتاده بود . بوی تلخ مزه ای که اغلب بی فشردن دندان نمیشد تحمل کرد از پوزهٔ باز آنها بیرون میامد : « تو خوب بمطلب پی برده ای ، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق میدهد . ما خون آنها را بیرون میکشیم و دعوا تمام میشود . »

من با لحن خشونت آمیزی بی‌اختیار گفتم : « اوه ! آنها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته جمع با تفنگهایشان خواهند کشت . »

او گفت : « تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال میایند و بنظر نمیاید که عوض شده باشند سهو میکنی . موضوع کشتن آنها نیست . آب رودخانهٔ نیل کفاف نمیدهد که این پلیدی را بشوید . فقط منظرهٔ هیکل زندهٔ آنها ما را وادار بفرار میکند ؛ وقتیکه ما این منظره را می بینیم بجستجوی هوای تمیز تری میرویم . ما به بیابان پناه میبریم که باین علت وطن ما شده است . »

و همهٔ شغالهای اطراف که عدهٔ دیگری بآنها افزوده شده بود و از راه های دور آمده بودند سر خود را بین پاها یشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند ؛ بنظر میامد که میخواستند تنفر شدید

خود را پنهان کنند ، و اگر من علاقه‌ای بسلامتی خودم داشتم میبایستی بیك جست از آنها دور شده باشم.

از آنها پرسیدم : « پس شما چه نقشه‌ای دارید؟ » و سعی کردم که برخیزم ولی نتوانستم ؛ دو شغال جوان دندانهای خود را در پشت نیم تنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم که بنشینم. شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت : « آنها دنبالهٔ لباست را نگهداشته‌اند و این علامت احترام است . » من در عین حال شغال پیر و جوانها را مخاطب قرار دادم و گفتم : « بگوئید ولم کنند ! » شغال پیر جواب داد : « در صورتیکه بخواهی طبیعتاً اینکار را خواهند کرد. ولی لحظه‌ای تحمل کن، چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده اند و نمیتوانند دندانشان را بیرون بیاورند مگر به تأنی ضمناً به دعای ما گوش بده . » باو گفتم : « رفتار شما برای من دل و دماغی نگذاشته. » برای اولین بار بکمك لحن نالان طبیعیش گفت : « به مصیبت ما نخند ، ما جانوران بدبختی هستیم ، ما فقط دندانها را داریم که با آنها آنچه از خوب و بد از دستمان برمیاید بکنیم، ما فقط دندانهایمان را داریم. » من کمی نرمتر شدم و پرسیدم : « پس چه میخواهی ؟ »

فریاد کشید : « ارباب ! » و تمام شغالها زوزه کشیدند بطوریکه از دور نغمه‌ای بگوش میآمد : « ارباب ، تو باید باین کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی. تمام علائم کسیکه پیران ما خبر داده اند که اینکار از دستش بر میاید در

قیافهٔ تو خوانده میشود . باید که اعراب مزاحم ما نشوند ؛ ما یك هوای قابل استنشاق میخواهیم ، ما افقی میخواهیم که از وجود آنها پاك باشد ؛ ما نمیتوانیم نالهٔ گوساله هائی را تحمل بکنیم که اعراب سر میبرند ؛ باید که همهٔ جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند ، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطرهٔ خون آنها را بیاشامیم و استخوانهای آنها را پاك بکنیم . ما فقط خواهان پاکیزگی میباشیم و پاکیزگی را تقاضا میکنیم . »
و همهٔ آنها شروع بگریه و زاری کردند - « چطور تو تحمل این آدمها را میکنی ، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری ؟ سفیدی آنها پلید است ؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت قلب میاورد ؛ فقط منظرهٔ گوشهٔ پلکهای چشم آنها دل را بهم میزنند و از انداختن تف نمیتوان خودداری کرد ؛ و زمانیکه بازوی خود را بلند میکنند زیر بغل آنها جادهٔ جهنم را میگشاید ، باین جهت ای ارباب ، باین جهت ای استاد عزیز ، با دستهای توانایت با این قیچی‌ها گاویشان را قطع کن . » و به اشارهٔ سر او یك شغال آمد که بیکی از دندانهایش یك قیچی زنگ زده آویزان بود .

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیك ما آمده بود و تازیانهٔ کلانی در دست داشت فریاد زد : « آه ! آه ! اینهم بالاخره قیچیها ، حالا تمام شد ! »

شغالها فوراً پراکنده شدند ، اما همینکه مسافتی دور رفتند بغل هم ایستادند و بهم فشار میدادند . بطوری خشکشان زده بود

و تنگ هم قرار گرفته بودند که بشکل پرچینی درآمده بودند که در اطرافش شعله‌ای موج میزد .

عرب در حالیکه از روی دلخوشی میخندید ، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه میداد ، گفت : « ارباب شما هم این مسخره بازی را تماشا کردید . » من از او پرسیدم : « تو هم میدانی که این جانوران چه میخواهند ؟ » جواب داد : « طبیعی است که میدانم ، از زمانیکه اعراب پا بعرصه وجود گذاشته این قیچی‌ها را در صحرا میگردانند و تا روز قیامت این قیچی‌ها با ما خواهد گشت ، همینکه یك اروپائی از اینجا بگذرد ، آنها را باو پیشکش میکنند تا دست به اقدام بزرگ بزند ؛ اینها بیکنفر از آنها بر نمیخورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلا او را تعیین کرده است . این جانوران امید احمقانه‌ای دارند ، آنها دیوانه اند ، آنهم دیوانهٔ حقیقی . باین جهت ما آنها را دوست داریم ، اینها سگهای ما هستند و قشنگتر از سگهای شما میباشند . ببین این شتر امشب مرده است لاش مرده اش را اینجا آوردم . »

چهار بار بر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند . هنوز درازش نکرده بودند که شغالها صدایشان بلند شد . از روی بی‌طاقتی مثل اینکه با رشته هائی کشیده میشدند نزدیك آمدند . خودشان را بزمین میکشیدند و فاصله بفاصله ایست میکردند . عرب و کین توزی را فراموش کرده بودند ، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو میکرد مفتون شده بودند . یکی

از آنها بی تأمل بگردنش آویخت و با یك ضرب دندان شریان را پاره کرد . مثل یك تلمبه کوچك از جا در رفته که بهر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هریك از عضلات بدنش کشیده میشد و میلرزید . در عین حال تمام شغالهای دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل کوه رویش انباشته شده بودند .

درین موقع کاروانسالار تازیانهٔ وحشتناك خود را بهرسو تکان داد . آن‌ها سر خود را برداشتند . در حال نیمه مست و نیمه مرده ، اعراب را در مقابل خود دیدند ، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی بعقب زدند و پس پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر بقدر یك حوضچه پخش شده بود . بخاری از آن متصاعد میشد . جسدش از چند جا دریده بود . آن ها نتوانستند خودداری کنند و دو باره آنجا حاضر شدند ، دوباره کاروانسالار تازیانه اش را بلند کرد . من جلو دستش را گرفتم .

او گفت : « ارباب ، حق بجانب توست ، بگذاریم کار خودشان را بکنند ؛ وانگهی موقع مراجعت است . تو آنها را دیدی ، رویهمرفته جانوران عجیبی هستند . اینطور نیست ؟ و چقدر از ما متنفرند ! »

اردیبهشت ماه ۱۳۲۴

دیوار

از: ژان‌پل سارتر- نویسندهٔ معاصر فرانسوی

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند . چشمهایم را روشنائی زده بود و بهم میخورد . بعد یك میز و چهار نفر را پشت آن دیدم : اینها غیر نظامی بودند و کاغذ هائی را وارسی میکردند . زندانیان دیگر را در ته اطاق جمع کرده بودند و ما بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق شویم . بسیاری از آنها را میشناختم ولی بعضی دیگر بنظرم خارجی آمدند . دو نفر از آنها که جلو من بودند بور بودند و کلهٔ گرد داشتند ، شبیه یکدیگر بودند : حدس زدم که فرانسوی باشند . آنکه کوچکتر بود هی شلوارش را بالا میکشید : عصبانی بود .

نزدیك سه ساعت طول کشید ، من منگ شده بودم و سرم خالی بود ، ولی اطاق حسابی گرم بود و من از گرمیش خوشم آمد - زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که میلرزیدیم . پاسبانان محبوسین را یك بیك جلو میز میاوردند . آن چهار نفر از آنها اسم و شغلشان را میپرسیدند . اغلب یا سؤال دیگری از آنها نمیکردند و یا مثلا از اینجور چیز ها میپرسیدند : « آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی ؟ » یا « روز نهم صبح کجا بودی و چه میکردی ؟ » به پاسخها گوش نمیدادند و یا اینطور وانمود میکردند که گوش نمیدهند . لحظه‌ای ساکت میشدند و

راست جلوی خودشان را نگاه میکردند ، بعد شروع به نوشتن میکردند ، از « توم » پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت میکرده است ، چون کاغذ هائی در جیبش پیدا کرده بودند . « توم » نمیتوانست انکار بکند . از ژوان چیزی نپرسیدند ، اما همینکه اسمش را گفت مدت طویلی مشغول نوشتن شدند .

ژوان گفت : « برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر میدانید که اینجا نیست ، من در هیچ حزبی نیستم ، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام . » آنها جواب ندادند . ژوان باز گفت :

« من کاری نکرده‌ام . من نمیخواهم انتقام دیگران را پس بدهم . »

لبهایش میلرزید . یك پاسبان او را ساکت کرد و برد .

نوبت بمن رسید :

« اسم شما پابلوابی‌بتا است ؟

گفتم : آری .

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت :

ـ رامون گری کجاست ؟

ـ من نمیدانم

ـ شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان کردید ؟

ـ نه . »

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند.

در دالان توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار میکشیدند. همینکه حرکت کردیم توم از یکی از پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟» پاسبان جوابداد: «که چه؟» - «آیا این استنطاق بود یا محاکمه؟» پاسبان گفت: «این محاکمه بود.» «خوب، با ما چه خواهند کرد؟» پاسبان با خونسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه را بشما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های بیمارستان بود. هوا بسبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل را من در دخمهٔ سرای آرشوك بسر برده بودم، این بنا یك نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی بیادگار مانده بود: چون عدهٔ زندانیان زیاد و جا کم بود، هرجائی دستشان میرسید آنها را میچپانیدند. من از زندان خودم راضی بودم: سرما اذیتم نمیکرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی میکرد. در سردابه همدم داشتم، ژوان هیچ نمیگفت: چون میترسید. و از این گذشته جوان‌تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند: اما توم پرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب میدانست.

در سردابه یك نیمکت و چهار کیسه کاه بود. وقتیکه ما را برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت که توم گفت:

«کلك ما کنده است.

گفتم : ـ منهم اینطور تصور میکنم ، اما بنظرم با این جوانك کاری نخواهند داشت .

توم گفت : ـ بجرم اینکه برادرش داوطلب است نمیتوانند برای او پاپوش بسازند . »

نگاهی به ژوان انداختم : مثل این بود که بما گوش نمیدهد.

توم گفت :

« میدانی در ساراگوس چه میکنند ؟ مردم را روی جاده میخوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد میشوند ، یکنفر مراکشی فراری برای ما نقل کرد . میگویند برای صرفه جوئی در مهمات است .

گفتم : ولی صرفه جوئی بنزین نیست . »

من از توم دلخور بودم : او نبایستی این حرف را بزند .

دو باره گفت : « افسرانی که دستهاشان توی جیبشان است سیگار میکشند و در جاده برای بازجوئی گردش میکنند . تو گمان میکنی که نیمه جانها را میکشند ؟ بشنو و باور نکن . آنها را بحال خودشان میگذارند که زوزه بکشند . گاهی یکساعت طول میکشد . مراکشی میگفت : دفعه اول نزدیك بود از دیدن این منظره قی بکنم .

گفتم : ـ اگر حقیقة مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمیکنم که این کار را اینجا هم بکنند . »

روشنائی روز از چهار روزنه و یك سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده میشد نفوذ میکرد . از این سوراخ

گرد بود که زغال در زیر زمین خالی میکردند و معمولا درش را میگذاشتند . درست زیر سوراخ یك توده خاکه زغال بود که بمصرف بیمارستان میرسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بیمصرف آنجا مانده بود وگاهی هم روی آن باران میآمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند.

تام شروع بلرزیدن کرد و گفت :

« برپدرش لعنت بازهم شروع شد . میلرزم . »

برخاست و مشغول حرکات ورزشی شد . به هر حرکتی چاك پیرهن روی سینهٔ سفید و پشمالود او باز میشد . به پشت خوابید و پاهایش را با هم بشکل قیچی بلند کرد : کفلهای چاقش را میدیدم که میلرزید . تام قلچماق بود اما پیه زیادی داشت . من پیش خودم تصور میکردم که گلوله‌های تفنگ یا تك سرنیزه بزودی در این تودهٔ گوشت نرم مثل قالب کره فرو خواهند رفت . اگر لاغر بود مرا باین فکر نمی‌انداخت .

راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهایم را حس نمیکردم . گاهگاهی بنظرم میآمد که چیزی را گم کرده ام و دور و ور خودم دنبال کتم میگشتم و بعد ناگهان بیاد می‌آوردم که بمن کت نداده بودند . این احساس دردناك بود . لباسهای ما را بسربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن بتن ما مانده بود ، آنهم از آن چلوارهای کتان که بیمارها در چلهٔ تابستان میپوشند . کمی بعد تام بلند شد و نفس زنان پهلوی من نشست .

ـ « کرم شدی ؟
ـ برپدرش لعنت ، نه . فقط به نفس افتادم . »
طرف ساعت هشت شب یك سرکرد با دو نفر سرباز فاشیست وارد شد ، یك صفحه کاغذ دستش بود . از پاسبان پرسید :
« اسم این سه نفر چیست ؟
پاسبان کفت : ـ اشتین‌بوك ، ابی‌یتا و میربال . »
سرکرد عینکش را کذاشت و بکاغذ خود نکاه کرد .
« اشتین‌بوك ... اشتین‌بوك ... خوب شما محکوم بمرک هستید فردا صبح تیرباران میشوید . »
باز نکاه کرد و کفت :
« آندو نفر دیکر هم همینطور .
ژوان کفت : ـ غیرممکن است من نیستم .
سرکرد با تعجب باو نکاه کرد : « اسم شما چیست ؟ »
کفت : ـ ژان میربال .
سرکرد کفت : ـ اسم شما هم اینجاست ، شما محکوم هستید .
ژوان کفت : ـ منکه کاری نکرده‌ام .
سرکرد شانه هایش را بالا انداخت و روکرد به من و توم :
« شما از اهالی باسك هستید ؟
ـ ما باسك نیستیم . »
با بی‌تابی کفت : « بمن کفتند که سه نفر باسك هستند . من در جستجوی آنها وقتم را تلف نمیکنم . خوب لابد شما کشیش لازم ندارید ؟ »

ما جواب ندادیم . او گفت : « یك دکتر بلژیکی همین الان خواهد آمد . او اجازه دارد که شب را با شما باشد . »

سلام نظامی داد و خارج شد .

توم گفت : ــ « بتو نگفتم که کارمان تمام است .

گفتم : ــ آره ، اما نسبت باین جوانك رذالت کردند . »

این نکته را منصفانه گفتم ولی از این جوانك خوشم نمیامد . او صورت بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آنرا مسخ کرده و قیافه اش را بر گردانیده بود . سه روز پیش بچهٔ ترگل و ورگل شیطان و دلربائی بود اما حالا بریخت کهنه مخنثی درآمده بود و تصور میکردم اگرهم ولش کنند هرگز دو باره جوان نخواهد شد . بد نبود که یك خرده رحم به رخش بکشند ، ولی من از رحم دلم بهم میخورد . تقریباً از او وحشت میکردم . جوانك دیگر چیزی نگفت رنگش خاکستری شده بود . صورت و دستش هم خاکستری بود . نشست و زمین را با چشمهای رك زده نگاه کرد . توم دلرحیم بود ، خواست بازویش را بگیرد ولی جوان بازویش را با خشونت عقب زد و صورتش را درهم کشید . من یواشکی گفتم : « ولش کن ، می بینی که الان به زنجموره میافتد . » توم خواهی نخواهی اطاعت کرد ؛ او برای سر گرمی خودش میخواست بجوان دلداری بدهد تا بحال خودش فکر نکند . اما برای من فکر مرگ دشوار بود . تا حالا هیچوقت باین فکر نیفتادم بودم ، چونکه وضعیت ایجاب نکرده بود ، ولی حالا دیگر

وضعیت ایجاب میکرد و کاری از دستم برنمیامد مگر آنکه باین فکر باشم.

توم شروع بصحبت کرد و از من پرسید: «تو کسی را کشته‌ای؟» من جواب ندادم. توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است. توم ملتفت وضعیت نبود و من بخوبی میدیدم‌که نمیخواست ملتفت وضعیت باشد. من‌هم هنوز نمیتوانستم بطور کامل بآن پی ببرم، از خودم میپرسیدم که آیا خیلی زجر دارد؟ بفکر گلوله ها بودم، فرو رفتن گلوله های سوزان را به تنم مجسم میکردم. همهٔ اینها خارج از مسئله حقیقی بود، اما من آرام بودم: چونکه تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم. یك لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه میکردم، دیدم که او هم خاکستری شد، و حالت زاری بخود گرفت، با خودم گفتم: «دارد شروع میشود.» تقریباً شب شده بود، نور تاری از جدار روزنه‌ها و تودهٔ زغال تراوش میکرد و لکهٔ بزرگی زیر آسمان درست میکرد. از سوراخ سقف یك ستاره را میدیدم: شب سرد و هوای صافی خواهد بود.

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند. همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحد الشکل نخودی رنگ در بر داشت. بما سلام داد و گفت:

«من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری بشما کمك کنم.»

صدای او خوشایند و ممتاز بود. من به او گفتم:

« شما اینجا آمده‌اید چه بکنید ؟

ـ خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار سنگین این چند ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد .

ـ برای چه پیش ما آمده‌اید ؟ کسان دیگر هم هستند ، بیمارستان پر است . »

بطرز مبهمی جواب داد : « مرا اینجا فرستاده‌اند . » به عجله موضوع را عوض کرد و گفت : « آه شما میخواهید سیگار بکشید ، هان ؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم . »

بما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد ، ولی ما رد کردیم . من توی چشمهایش نگاه کردم ، مثل اینکه خجالت کشید . به او گفتم :

« شما از راه مهربانی اینجا نیامده‌اید . گذشته از این من شما را میشناسم . همان روزیکه مرا گرفتند شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم . »

میخواستم بازهم بگویم ، اما یکمرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم : یعنی ناگهان بحضور این دکتر بیعلاقه شدم . معمولا وقتیکه به کسی تسلط پیدا کردم ولش نمیکنم . معهذا میل حرف زدن از من ساقط شد ، شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم . کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم بطرز کنجکاوانه‌ای بمن نگاه میکند . پاسبان روی یکی از کیسه های کاه نشسته بود . پدروی لنگ دراز لاغر شستهایش

را دورهم میگردانید، دیگری سرش را هی تکان میداد که خوابش نبرد.

ناگهان پدرو بدکتر گفت: «چراغ میخواهید؟» او با سرش اشاره کرد که: «بله». گمان میکنم که «پدرو» تقریباً بقدر یك کندهٔ درخت با هوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود. چشمان آبی و سردش نشان میداد که از بیشعوری معصیت میکند. پدرو خارج شد و با یك چراغ نفتی برگشت و آنرا گوشهٔ نیمکت گذاشت. روشنائی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود: شب پیش ما را توی تاریکی گذاشتند مدتی بروشنائی گردی که چراغ بسقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم. بعد همینکه ناگهان بخودم آمدم روشنائی مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ یا از ترس نبود. مبهم بود. گونه هایم میسوخت. کاسهٔ سرم درد میکرد.

خودم را تکان دادم و دو رفیقم را نگاه کردم. توم سرش را میان دو دست گرفته بود. گردن چاق و سفیدش را میدیدم. ژوان کوچك حالش بدتر شده بود، دهنش باز بود و پره های دماغش میلرزید. دکتر نزدیك او رفت و با حالت دلداری دهنده دستش را روی شانهٔ او گذاشت: ولی چشمهایش سرد بود. بعد دیدم که دست باریکی بچالاکی روی بازوی ژوان تا مچ او لغزید. ژوان با بی میلی مقاومتی نشان نداد. باریکی گیج مانند مچ او را بین سه انگشتش گرفت. در همین وقت کمی بعقب رفت و پشتش را بمن گردانید. اما من بعقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون

آورد و لحظه‌ای همانطور که دست او را نگاه داشته بود بساعت نگاه کرد . سپس دست بیحس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد ، بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند ، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت . من در حالیکه از جا در رفته بودم فکر کردم : « کثافت مآب ! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مشتم را توی پوزهٔ منحوسش خواهم زد . »

او نیامد اما حس کردم که بمن نگاه میکند . منهم سرم را بلند کردم و باو نگاه کردم . او با صدای بی شخصیتی بمن گفت :

« شما حس نمیکنید که اینجا آدم لرزش میگیرد ؟ »

بنظر میآمد که سردش است رنگش کبود شده بود . در جوابش گفتم :

« ـ من که سردم نیست . »

او دائماً با نگاه سختی بمن مینگریست . ناگهان ملتفت شدم . دستم را بصورتم مالیدم دیدم غرق عرق شده‌ام . دراین سردابه ، چلهٔ زمستان ، در میان جریان هوا ، عرق میریختم . دستم را در موی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرو بردم . همچنین ملتفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است : اقلا یکساعت بود که عرق میریختم و هیچ حس نمیکردم . اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود . روی گونه هایم چکه های عرق را دیده بود و فکر میکرد که : این بروز حالت وحشت تقریباً یکجور حالت مرضی است ؛ و خودش را سالم حس میکرد و بخود میبالید که

سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دك و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بیمیلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس میکردم که عرق از موی سرم روی گردنم میریخت و اذیتم میکرد. اما بزودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی‌نتیجه بود: دستمالم خیس عرق شده بود و همینطور عرق میریختم. رانهایم عرق کرده بود و شلوار ترم به نیمکت چسبیده بود.

یکمرتبه ژوان کوچك گفت:

« شما دکتر هستید؟ »

بلژیکی جواب داد: ـ بله

ـ آدم زجرهم میکشد، خیلی زجر میکشد؟

بلژیکی با لحن پدرانه‌ای گفت: ـ اوه! کی ...؟ نه، زود تمام میشود. »

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دلداری میدهد:

« اما من.. شنیده‌ام ... اغلب دو مرتبه شلیك میکنند.

بلژیکی سرش را تکان داد وگفت: ـ گاهی، چون ممکن است شلیك اول به اعضای رئیسه حیاتی اصابت نکند.

ـ پس باید تفنگشان را دوباره پر کنند و دوباره نشان بروند؟ » پس از تأمل با صدای دورگه‌ای گفت: « این که خیلی طول میکشد! »

ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و بمقتضای سن همهٔ حواسش متوجه همین بود. من چندان باین فکر نبودم و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و بطرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتش پاره شد و نگاه زهرآلودی بمن انداخت: چون کفشهایم صدا میکرد عصبانی میشد. از خودم میپرسیدم آیا صورت منهم مثل صورت او خاکستری است یا نه، دیدم که اوهم عرق میریزد. آسمان با شکوه بود، هیچ روشنائی درین کنج تاریك نفوذ نمیکرد و کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را به بینم ولی با سابق خیلی فرق داشت: شب پیش از زندانم در سرای آرشوك، میتوانستم یك تکهٔ بزرگ آسمان را به بینم و دیدن آن در هرساعت روز برایم یکجور خیال تولید میکرد. صبح وقتیکه آسمان برنگ آبی سخت و سبکی بود، بیاد پلاژ های ساحل اقیانوس اطلس افتادم، ظهر خورشید را میدیدم و یاد پیاله فروشی شهر سویل افتادم که در آنجا مشروب مانزانیلا مینوشیدم و ماهی آنشوا با زیتون میخوردم، بعد از ظهر در سایه واقع شده بودم و بفکر سایهٔ عمیقی افتادم که روی نیمهٔ میدانهای مسابقه میافتد در حالیکه نصف دیگرش جلو خورشید میدرخشد: در حقیقت احساس دردناکی است که آدم به بیند تمام زمین به آسمان منعکس میشود. اما حالا میتوانستم تا دلم میخواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ چیزی بخاطرم نمیآورد من اینحالات را بیشتر دوست داشتم. رفتم پیش توم نشستم. مدتی طول کشید.

تـوم با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد . اگر او دائماً وراجی نمیکرد نمیتوانست فکر خودش را جمع بکند . گمان میکنم با من حرف میزد اما بمن نگاه نمیکرد . بی‌شك میترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا به بیند ، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آنهم شده بودیم . او مرد بلژیکی زنده را تماشا میکرد و میگفت :

« تو چیزی سرت میشود ؟ منکه عقلم بجائی نمیرسد .

منهم در حالی که به بلژیکی نگاه میکردم شروع به صحبت کردم :

ـ چه چیز را ؟ چه شده است ؟

ـ برای ما اتفاقی میافتد که من نمیتوانم بفهمم . »

بوی عجیبی دور توم را احاطه کرده بود . بنظرم آمد که بیش از معمول به بو حساس شده بودم . من زهرخندی زدم :

« ـ بزودی خواهی فهمید .

با سماجت گفت : ـ واضح نیست ، من میخواهم بخودم قوت قلب بدهم . اما اقلا باید بدانم ... گوش کن ، ما را در حیاط خواهند برد ، خوب . اشخاصی جلو ما صف میکشند . خیال میکنی چند نفر باشند ؟

ـ من نمیدانم . از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند .

ـ خوب . آنها هشت نفرند . بآنها میگویند « آتش ! » و من هشت لولهٔ تفنگ را می‌بینم که رو بمن گرفته شده . گمان میکنم میخواهم در دیوار فرو بروم ، با تمام قوا بدیوار فشار خواهیم آورد

و دیوار مقاومت خواهد کرد . درست مثل کابوس : همهٔ اینها را میتوانم تصور بکنم . آه ! کاش تو میدانستی چطور میتوانم اینها را مجسم بکنم .

من گفتم : ـ ولش ! منهم تصورش را میکنم .

از روی بدجنسی گفت : آدم را سگ‌کش میکنند . میدانی که به‌چشمها و دهن نشان میروند تا آدم را از ریخت بیندازند . من از حالا زخمها را حس میکنم ؛ یك ساعت است که سر و گردنم تیر میکشد . درد حقیقی نیست ؛ بدتر از آنست : دردهائی است که فردا صبح حس خواهم کرد ، اما بعد ؟ »

من خوب میفهمیدم چه میخواهد بگوید اما بروی خودم نمیآوردم ولی راجع بدردها ، من نیز در بدنم یکمشت داغ زخم داشتم ، کاری از دستم ساخته نبود ، منهم مثل او بودم اما اهمیتی نمیدادم .

با خشونت جواب دادم : « بعد خاك خورد میشوی » .

او با خودش شروع بصحبت کرد ، در حالیکه چشمش را به بلژیکی دوخته بود . بنظر نمیآمد که بلژیکی بحرفهای ما گوش بدهد . من نمیدانستم برای چه آمده است ! او بافکار ما وقعی نمیگذاشت ! آمده بود که جسم ما را تماشا بکند ، تن‌هائی که زنده و در حال جان‌کندن بودند .

توم میگفت : « مثل کابوس است ، آدم میخواهد بچیزی فکر بکند ، آدم دائماً حس میکند که دست آویزی پیدا شد ، مفهومی بدست آمد بعد میلغزد فرار میکند و دو باره میافتد .

بخودم میگویم ، بعد دیگر خبری نیست . اما نمیفهمم که چه معنی میدهد . گاهی تقریباً میخواهم درك کنم . و بعد دوباره میافتد ، باز بفکر دردها و گلوله ها و انفجار میافتم . من بتو قول میدهم که پیرو فلسفهٔ مادی هستم ، دیوانه نشده‌ام اما مثل اینکه جور نمیآید . جسد خودم را می‌بینم : البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشمهایم آنرا می‌بینم . باید فکرم را جمع بکنم ... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید ، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد . آدم طوری ساخته نشده که اینطور فکر بکند . اینطور نیست پابلو ؟ باور بکن : سابق برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم . اما پابلو این چیز دیگری است . این از عقب یخهٔ آدم را میگیرد و نمیشود قبلا پیش‌بینی آنرا کرد .

گفتم : ـ در مشکت را بگذار ، میخواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی ؟ »

جواب نداد . قبلا متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا پابلو خطاب میکرد و صدایش بیطرفانه بود . من این حرکات را چندان دوست نداشتم ، اما بنظر میآمد که همهٔ ایرلندیها اینطور هستند ، بطور مبهمی بوی شاش میداد . در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشت که چون با هم میمردیم با هم انس داشته باشیم . کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق میکرد . مثلا رامون گری ولی خودم را بین توم و ژوان یکه و تنها حس میکردم . ازین

پیش‌آمدهم خشنود بودم: شاید اگر با رامون بودم دلم میسوخت. اما درین لحظه بطرز عریبی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس‌پرتی میگفت. قطعاً برای اینکه فکر نکند حرف میزد و مانند کسانیکه ناخوشی کهنهٔ سلس‌البول دارند بوی تند شاش میداد. طبیعی است که با او هم‌عقیده بودم، آنچه او میگفت منهم میتوانستم بگویم: مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم بمرگ شده بودم، هیچ چیز بنظرم طبیعی نمیامد: نه تودهٔ زغال نه نیمکت و نه پك و پوز شوم پدرو. چیزیکه توی ذوقم میزد این بود که بهمان چیز ها که توم فکر میکرد منهم فکر میکردم و خوب میدانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنجدقیقه در حالی که بیك چیز واحد فکر میکنیم و با هم عرق میریزیم و میلرزیم ادامه خواهیم داد. من دزدکی باو نگاه میکردم و برای اولین بار بنظرم غریب آمد: مرگ او در قیافه‌اش خوانده میشد. به‌حیثیتم برخورد: بیست و چهار ساعت بود که در جوار توم بسر برده بودم، بحرفهای او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و میدانستم که هیچ وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دو قلو شبیه یکدیگر بودیم، فقط بعلت اینکه با هم میترکیدیم. توم بی‌آنکه بمن نگاه کند دستم را گرفت.

«پابلو من از خودم میپرسم... از خودم میپرسم آیا راست است که آدم نیست و نابود میشود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم : « کثافت مآب ، میان پایت را نگاه کن . »

بقدر یك حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره ها از شلوارش میچکید .

بحال وحشت زده گفت : - این چیست ؟

گفتم : تو شلوارت شاشیدی .

از جا در فت و گفت : راست نیست ، من نمیشاشم ، من چیزی حس نمیکنم . »

بلژیکی نزدیك شد و با لحن دلداری دهندهٔ ساختگی پرسید :

« آیا حال شما خوش نیست ؟ »

توم جواب نداد . بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی نگفت .

توم با لحن رمیده ای گفت : « من نمیدانم این چیست ، اما نمیترسم . بشما قول میدهم که نمیترسم . »

بلژیکی جواب نداد . توم پاشد رفت یك گوشه ای شاشید ؛ بر گشت در حالی که دکمهٔ شلوارش را میانداخت ، دوباره نشست و ساکت شد . بلژیکی یادداشت برمیداشت .

ما باو نگاه میکردیم ؛ ژوان کوچك هم باو نگاه میکرد : هرسه باو نگاه میکردیم چونکه زنده بود . حرکات یکنفر زنده را داشت ، قیود یك نفر زنده را داشت ؛ او درین سردابه میلرزید همانطور که زنده ها باید بلرزند او یك جسم مطیع و فربه داشت

ماها جسم خودمان را حس نمیکردیم - یا اقلا بطرز او حس نمیکردیم. من میخواستم شلوارم، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمیکردم، به بلژیکی نگاه میکردم که روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و برعضلات خودش مسلط بود و میتوانست بفکر فردا باشد. ما ها آنجا مثل سه سایهٔ بی خون باو نگاه میکردیم و مانند غول زندگیش را میمکیدیم.

بالاخره نزدیك ژوان کوچك رفت. شاید بقصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس کند. اگر از راه ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری میکرد. سر و گردن ژوان کوچك را نوازش کرد. ژوان در حالی که باو نگاه میکرد مقاومتی از خود نشان نداد، بعد ناگهان دستش را گرفت و بطرز غریبی نگاه کرد. دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار میداد منظرهٔ دلپسندی نداشت. من در بارهٔ پیش آمدی که میخواست رخ بدهد مشکوك بودم و توم هم مشکوك بود: ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی میکرد و بطرز پدرانه‌ای لبخند میزد. لحظه‌ای بعد ژوان کوچك پنجول تپلی و قرمز را بطرف دهنش برد و خواست گاز بگیرد. بلژیکی دستش را به تندی کشید و افتان و خیزان رفت بدیوار یله داد. یك ثانیه بحالت وحشت زده بما نگاه کرد، ناگهان پی برد که ما آدمهائی مثل او نیستیم. من شروع بخنده کردم، یکی از پاسبانان چرتش پاره شد. دیگری که خوابیده بود چشمهایش باز و سفیدی آن پیدا بود.

من هم خسته و هم در هیجان بودم . و نمیخواستم دیگر به پیش‌آمدهای سحرگاه و مرگ فکر بکنم . فقط به کلمات و یا به خلاء برمیخوردم و ارتباطی در فکرم پیدا نمیشد . اما همینکه میخواستم بچیز دیگری فکر بکنم لوله‌های تفنگ بطرف من دراز میشد . شاید بیست مرتبه پی در پی مراسم اعدام خودم را برگزار کردم و نیز یکدفعه گمان کردم که بطور قطع این پیش آمد انجام گرفته و یك ثانیه خوابم برد . آنها مرا بطرف دیوار میکشاندند ؛ من تقلا میکردم و پوزش میخواستم . از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم : میترسیدم که در خواب فریادی کرده باشم . اما او سبیلش را تاب میداد ، چیزی دستگیرش نشده بود . اگر میخواستم گمان میکنم که میتوانستم یك لحظه بخوابم : چهل و هشت ساعت میگذشت که بیدار بودم و بجان آمده بودم . ولی نمیخواستم دو ساعت زندگی را از دست بدهم : آنها سحر مرا بیدار میکردند ، من گیج خواب دنبالشان میافتادم ، و بی آنکه فرصت « اوف » گفتن داشته باشم جیغ و داد میکردم ؛ من این را نمی‌پسندیدم . نمیخواستم مثل یك حیوان بمیرم ، میخواستم هوشم سر جا باشد . بعلاوه از کابوس هم میترسیدم . بلند شدم بدرازی و پهنا راه رفتم و برای اینکه فکرم را عوض بکنم دربارهٔ وقایع زندگی گذشته‌ام فکر کردم . یکمشت یادگارهای درهم و برهم جلو چشمم مجسم شد . یادگارهای خوب و بد با هم بودند – و یا بیشتر عادت داشتم که آنها را اینطور بنامم ، قیافه‌ها و پیش آمدها در آن بود . قیافهٔ جوانی بیادم آمد که در روز جشن در

شهر والانس در میدان مسابقهٔ جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافهٔ یکی از عموهایم و قیافهٔ رامون گری را بخاطر آوردم. پیش‌آمد- هائی بیادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیك بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی یك نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناك بودم و نمیخواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی میدویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی میدویدم. برای چه بود؟ میخواستم اسپانی را نجات بدهم، پی‌ی‌مار گال را ستایش میکردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم: همهٔ این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل اینکه زندهٔ جاوید خواهم بود.

درین لحظه حس کردم که همهٔ زندگیم را جلو خود میدیدم و فکر میکردم «چه دروغ پستی!» زندگیم هیچ ارزشی نداشت چونکه تمام شده بود. از خودم پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره بازی در بیاورم: اگر بو برده بودم که این جور خواهم مرد، هرگز انگشت کوچکهٔ خودم را هم تکان نمیدادم. زندگیم مسدود و دربست مثل یك کیسه جلوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود. یك لحظه کوشش کردم که دربارهٔ آن حکمی بکنم. میخواستم با خودم بگویم: زندگی خوشی است اما نمیشد دربارهٔ زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من وقتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چك بکشم هیچ چیز نفهمیده بودم. تاسفی هم نداشتم: دربارهٔ خیلی چیز ها

می‌توانستم تأسف بخورم مثل مزهٔ مشروب مانزانیلا یا آب تنی-
هائی که در تابستان در یك برکهٔ کوچك نزدیك قادسیه میکردم.
اما مرگ همهٔ کیف و لذت آنها را از بین برده بود.

بلژیکی ناگهان فکر بکری بنظرش رسید و گفت:

«رفقا - با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت بکنند - من می‌توانم اگر پیغامی داشته باشید بدوستانتان برسانم.»

توم اند اند کرد که: «کسی را ندارم.»

من جوابی ندادم. توم کمی تأمل کرد بعد باکنجکاوی بمن نگاه کرد و گفت:

«- تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری؟

- نه.»

من از اینگونه دلجوئی‌های محبت آمیز بیزار بودم: تقصیر خودم بود، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم: بایستی جلو دهنم را میگرفتم. یك سالی میگذشت که با این زن بودم. دیروز شاید حاضر بودم که یك بازویم را با تبر بزنند برای اینکه پنج دقیقه او را به‌بینم. باین علت حرف زده بودم. دست خودم نبود.

حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم، حرفی نداشتم باو بگویم و هیچ دلم نمیخواست که او را در آغوشم بفشارم: من از تن خودم میترسیدم چونکه خاکستری شده بود و عرق میریخت مطمئن نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.

شاید از خبر مرگ من کنشا بگریه میافتاد و ماهها از زندگیش بیزار میشد. ولی با وجود همهٔ اینها من بودم که میمردم بیاد چشمهای قشنگ گیرنده اش افتادم. وقتی که بمن نگاه میکرد چیزی از او بمن سرایت میکرد. اما فکر میکردم که این موضوع هم خاتمه یافته : و اگر حالا او بمن مینگریست نگاهش در چشم خودش میماند و بمن تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه اینجور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با لبخند مرموزی نگاه میکرد. حالت بهت زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل اینکه میترسید مبادا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من بجای توم بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمیکردم، اینها هم یك جور کمدی ایرلندی بود، اما برای منهم اشیاء حالت عجیبی داشتند : آنها بیشتر بنظرم محو جلوه میکردند، مثل اینکه ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و تودهٔ خاکه زغال کافی بود حس بکنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمیتوانستم آشکارا بمرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آنجور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آنها میدیدم مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت میکنند. توم مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعی که بودم، اگر میامدند و بمن میگفتند که میتوانم دل راحت بخانه بروم و زندگیم مصون خواهد بود، اینهم از

خونسردی من نمیکاست : وقتیکه آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمیکند . من بهیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم . اما این آرامش موحشی بود ، بعلت جسم : با چشمهای تن میدیدم و با گوشهایش میشنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم . جسمم به تنهائی عرق میریخت و میلرزید و من آنرا نمیشناختم . من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای اینکه از حال آن خبردار باشم ، مثل اینکه تن دیگری بود . گاهگاهی هنوز آنرا حس میکردم ، احساس لغزیدن میکردم ، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ میداد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله میکند یا گاهی تپش قلبم را حس میکردم .

اما اینهم بمن دلگرمی نمیداد . آنچه از بدنم حس میکردم کثیف و مورد شك بود . اغلب اوقات ، تنم ساکت و آرام بود ، بغیر از یك نوع قوهٔ ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمیکردم ، احساس مینمودم که حشرهٔ موذی بزرگی را بمن بسته‌اند . گاهی شلوارم را دستمالی میکردم و حس میکردم که تر است ، نمیدانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود ، آنوقت از روی احتیاط میرفتم و روی تودهٔ خاکه زغال میشاشیدم .

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد ، نگاه کرد و گفت :

« سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است . »

کثافت مآب ! شاید هم عمداً اینکار را کرد . توم بهوا

جست : ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم ؛ شب مانند یك تودهٔ بی‌شکل و تاریك ما را احاطه کرده بود ، من ابتدای آن یادم نمی‌آمد .

ژوان کوچك داد و فریاد راه انداخت . دستهایش را بهم فشار میداد و گریه و زاری میکرد :

– « من نمیخواهم بمیرم ، من نمیخواهم بمیرم . »

بطول سردابه دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود . بعد روی یك کیسهٔ کاه افتاده و هق هق گریه کرد . توم با چشمهای بی‌نوری باو نگاه میکرد و میل نداشت او را دلداری بدهد . عملا بزحمتش هم نمی‌ارزید : ژوان کوچك بیش از ما سر و صدا راه انداخته بود ، در او کمتر تأثیر میکرد : او مثل ناخوشی بود که بوسیلهٔ تب از ناخوشی دفاع میکنند . اما وقتی‌که تب هم وجود ندارد بسیار سخت‌تر است .

او گریه میکرد : من بخوبی میدیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و بفکر مرگ نبود ، یك ثانیه ، فقط یك ثانیه منهم گریه‌ام گرفت ، برای این که از روی ترحم بحال خودم گریه بکنم ، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد : نگاهی به ژوان کوچك کردم شانه‌های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی‌رحم حس کردم ، من نه میتوانستم نسبت بدیگران رحیم باشم و نه نسبت بخودم . با خودم گفتم : من میخواهم صاف و ساده بمیرم .

توم بلند شد ، زیر سوراخ گرد رفت و روشنائی روز را جستجو کرد . من سرم بسنگ خورده بود ، میخواستم صاف و ساده بمیرم

و فقط باین فکر بودم . اما بعد از اینکه دکتر ساعت را بما گفت زمان قطره قطره میچکید و میگذشت .

هنوز هوا تاریك بود که صدای توم را شنیدم :

« آره تو میشنوی ! »

در حیاط صدای پا میآمد .

« آیا چه کار دارند ؟ توی تاریکی که نمیتوانند شلیك کنند . »

لحظه‌ای بعد دیگر صدائی نشنیدیم من به توم گفتم :

« صبح شد. »

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به رفیقش گفت :

« سرمای بی‌حیائی است ؟ »

سردابه برنگ خاکستری درآمده بود . صدای شلیکی از دور بگوش میرسید .

به توم گفتم : « شروع شد ، توی حیاط پشتی این کار را میکنند. »

توم از دکتر یك سیگارت خواست . من لازم نداشتم ؛ من نه سیگار میخواستم و نه الکل . ازین دقیقه ببعد پی در پی شلیك میکردند .

توم گفت : « ملتفت هستی ؟ »

خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه میکرد . در باز شد و یك ستوان با چهار سرباز وارد شدند . توم سیگارش را انداخت .

« اشتین بوك ! »

توم جواب نداد . پدرو او را نشان داد .

« ژوان میربال ؟

ـ همانست که روی کیسهٔ کاه افتاده .

ستوان گفت : ـ بلند شو ! »

ژوان تکان نخورد . دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و روی پا ایستاد . اما بمحض اینکه ولش کردند دوباره افتاد .

سربازان مردد ماندند .

ستوان گفت : « این اولین کسی نیست که حالش بهم خورده شما دو تا او را ببرید ؛ آنجا کارش اصلاح میشود . »

بطرف توم برگشت و گفت : « با من بیائید »

توم بین دو سرباز بیرون رفت . دو سرباز دیگر که زیر بغل و پشت زانوی ژوان کوچك را گرفته بودند . دنبال آنها بیرون رفتند . او بیهوش نشده بود چشمهایش رك زده باز بود و اشك از روی گونه هایش میریخت .

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت و گفت :

« شما ابی‌یتا هستید ؟

ـ بله

ـ همینجا باشید الساعه بسراغ شما خواهند آمد . »

آنها بیرون رفتند ، بلژیکی و دو زندانبان خارج شدند . من تنها ماندم و نمیدانستم چه بسرم خواهد آمد اما آرزو داشتم

که هرچه زودتر کارم را یکسره کنند. در فاصله های معین صدای شلیك را می‌شنیدم و بهر شلیکی از جا میجستم. میخواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم. اما دندانهایم را بهم میفشردم و دستهایم را در جیبهایم فرو کرده بودم و میخواستم که دست از پا خطا نکنم.

یك ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقهٔ اول در اطاق کوچکی که بوی سیگار میداد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمائی کردند. آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار میکشیدند و کاغذهائی روی زانویشان بود.

« اسمت ابی‌یتا است؟

ـ بله

ـ رامون گری کجاست؟

ـ من نمیدانم.»

کسی که از من استنطاق میکرد کوتاه و خپله بود. از پشت عینك نگاه سختی داشت. بمن گفت:

«ـ نزدیك شو.»

نزدیك رفتم. بلند شد بازویم را گرفت و طوری بمن نگاه می‌کرد که میخواستم بزمین فرو بروم. در عین حال عضلهٔ بازویم را با تمام قوایش نیشگان میگرفت ـ اینکار از لحاظ این نبود که بمن شکنجه بدهد فقط فوت کاسه‌گری بود، میخواست بمن مسلط بشود و نیز لازم میدانست که نفس گندیدهٔ خودش را بصورت من بفرستد. لحظه‌ای طول کشید اما اینکار مرا بیشتر به خنده

انداخت. باید حقهٔ مهمتری بکار برد تا بتوان کسی را که بزودی خواهد مرد ترساند. این دوز و کلك ها نمیگرفت. مرا بسختی هل داد و دوباره نشست و گفت:

« زندگی تو گرو اوست. اگر گفتی کجاست جانت را در میبری.»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدمهائی بودند که میمردند کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من. مشغول بودند که اسمهائی را در کاغذ پاره هایشان پیدا کنند و آدمهای دیگری را تعقیب میکردند برای اینکه آنها را بزندان بیندازند و یا اعدام کنند؟ آنها عقایدی راجع به آیندهٔ اسپانی و موضوعهای دیگر داشتند فعالیت های کوچك آنها توی ذوق میزد و بنظرم خنده دار بود. من نمیتوانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها بنظرم دیوانه میامدند.

آدم کوتاه خپله دائماً بمن نگاه میکرد و با تازیانه به چکمه‌اش میزد. همهٔ این حرکات را قبلا مطالعه کرده بود برای اینکه باو حالت یك جانور سرزنده و درنده بدهد.

« خوب فهمیدی؟ آیا فهمیدی؟

جواب دادم: ـ نمیدانم که گری کجاست. گمان میکنم که در مادرید است.»

سروان دیگر دست رنگ پریده خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد. این بی‌قیدی هم از روی عمد بود. من همهٔ ریزه کاریهای کوچك آنها را میدیدم و تعجب میکردم که آدمهائی با این چیزها تفریح میکنند.

آهسته گفت: «بشما یك ربع ساعت برای تفکر وقت میدهم. او را به رختدارخانه ببرید و بعد از یك ربع بیاورید. اگر بازهم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد.»

آنها حساب دستشان بود. تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم؛ یك ساعت دیگرهم بعد از اینکه توم و ژوان را تیرباران کردند مرا در سردابه چشم براه گذاشتند و حالا هم مرا در رخت دار خانه حبس میکردند.

شاید نقشهٔ خودشان را از دیروز کشیده بودند. بخودشان میگفتند که طول مدت اعصاب را خرد میکند و امیدوار بودند که باین وسیله از من حرف در بیاورند.

آنها گول خورده بودند. در رختدارخانه من روی یك چهار پایه نشستم، چونکه احساس ضعف شدیدی کردم و بفکر فرو رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فکر نمیکردم. طبیعی است که از مکان گری با خبر بودم: او پیش پسرعموهایش در چهار کیلو متری شهر پنهان شده بود. این را هم میدانستم که پناهگاه او را او نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه میکردند (اما بنظر نمیامد که این خیال را داشته باشند). همهٔ این مطالب کاملا معلوم و قطعی بود و بهیچ وجه اهمیتی به آن نمیدادم. تنها میخواستم علت رفتار خودم را بدانم. من ترجیح میدادم که بمیرم تا گری را لو بدهم. برای چه؟ من رامون گری را دوست نداشتم. دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود ـ همان وقت که عشق کنشا و میل زندگی در من مرده بود ولی بی‌شك

همیشه او را محترم داشتم ، چونکه آدم دلاوری بود . اما این دلیل نمیشد که راضی باشم بجایش بمیرم . زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت ؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت . یکنفر آدم را بغل دیوار میگذاشتند و آنقدر باو تیر خالی میکردند تا میترکید : این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی نمیکرد . من میدانستم که برای هوا خواهی از اسپانی وجود او از من لازم‌تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشمم افتاده بودند : هیچ چیز برایم اهمیت نداشت . معهذا من آنجا بودم و میتوانستم بوسیلهٔ تسلیم گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف میکردم . بنظرم مضحك آمد : فکر کردم شاید لجاجت است . « آیا باید لجوج بود ؟ . . » یك نوع شادی عجیبی بمن دست داد .

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند . یك موش از زیر پایمان در رفت . من شوخیم گرفت . بطرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم : « موش را دیدی ؟ »

جواب نداد . اخم آلود بود و خودش را گرفته بود . من خنده‌ام گرفت اما خودداری کردم چون میترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم . سرباز فاشیست سبیل داشت . باز باو گفتم :

« احمق ، باید سبیلهایت را بزنی . »

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بپوشاند . او سرسرکی یك تیپا بمن زد و ساکت شدم .

افسر چاق گفت : « خوب فکر کردی ؟ »

من از روی کنجکاوی به آنها نگاه میکردم . مثل اینکه یك نوع حشرهٔ کمیاب را تماشا میکنم و بآنها گفتم :

« میدانم کجاست . در قبرستان قایم شده . در یك سردابه و یا در آلونك گورکن هاست . »

برای این بود که آنها را دست بیندازم . میخواستم به‌بینم آنها چطور بلند میشوند ، کمر خودشان را سفت میکنند و با حالت خیلی جدی دستور میدهند .

آنها بلند شدند ایستادند .

« آنجا برویم . موله شما از ستوان لوپز پانزده نفر بگیرید .

افسر کوچك خپله به‌من گفت : ـ اگر راستش را گفته باشی من سر قولم میایستم . اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد . »

در میان همهمه خارج شدند . من با پاسبانان فاشیست براحتی انتظار میکشیدم . گاهگاهی لبخند میزدم چون بفکر خط و نشانهائی که برایم خواهند کشید میافتادم . من خودم را خرف و محیل حس میکردم . آنها را در نظر میآوردم که سنگ قبر ها را برمیداشتند و در قبر های زیر زمینی را یك بیك باز میکردند . وضعیت را در نظرم طوری مجسم میکردم مثل اینکه کس دیگری بودم ! این زندانی لجوج که میخواهد ادای پهلوانان را در بیاورد ، این سربازان جدی فاشیست با سبلیهایشان و این

آدمهای با لباس متحد الشکل که بین قبرها میدویدند برایم بی اندازه مضحك بود.

بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم میآید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده بودند.

افسر بمن نگاه کرد در قیافه‌اش بهیچوجه اثر یأس خوانده نمیشد و گفت:

« این را در حیاط بزرگ پیش آنهای دیگر ببرید. بعد از خاتمهٔ عملیات نظامی محکمهٔ عادی بکارش رسیدگی خواهد کرد. »

گمان کردم که نفهمیده‌ام. از او پرسیدم:

« پس مرا.. مرا تیرباران نمیکنند؟...

ـ در هرصورت عجالةً نه. بعد هم مربوط بمن نیست. »

من بازهم نفهمیدم باو گفتم: « برای چه؟ »

بی‌آنکه جوابی بدهد شانه هایش را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در حیاط بزرگ. در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من بحالت منگ دور چمن کاری میان حیاط قدم میزدم. ظهر در اطاق ناهارخوری بما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند. گویا آنها را میشناختم، اما به آنها جواب ندادم: نمیدانستم درکجا هستم.

طرف شب در حیاط یك دو جین زندانی تازه تپاندند. من کارسیای نانوا را شناختم بمن گفت:

« حقا که خوش اقبالی! گمان نمیکردم ترا زنده ببینم.

گفتم : ـ آنها مرا محکوم بمرك کردند بعد نمیدانم بچه علت عقیده شان برگشت .

کارسیا گفت : ـ مرا ساعت دو گرفتند .

ـ چرا ؟ »

کارسیا در سیاست دخالت نمیکرد .

گفت : « نمیدانم ، هرکسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش میکنند . »

بواشتر گفت : « کار رامون گری را هم ساختند . »

من بلرزه افتادم : « کی ؟

« ـ امروز صبح بسرش زده بود . شنبه از پیش پسر عمویش خارج شد چونکه با آنها گوشه کنایه زده بودند . خیلی اشخاص بودند که او را قایم میکردند اما نمیخواست زیر بار منت کسی برود گفته بود : « ممکن بود پیش ابی‌یتا پنهان بشوم ، اما حالا که او را گرفته اند میروم در قبرستان خودم را مخفی میکنم . »

ـ در قبرستان ؟

ـ بله ، احمقانه بود طبیعة امروز صبح آنها آنجا آمدند ، این اتفاق هم بالاخره میافتاد . در آلونك گورکن ها او را پیدا کردند . او بطرف آنها تیر خالی کرد و آنها هم او را کشتند . در قبرستان ! »

دنیا جلو چشمم چرخید و بزمین نشستم : بقدری خنده ام شدید بود که اشك در چشمهایم پر شد .

بهمن ماه ۱۳۲۴

فردا

۱ـ مهدی زاغی :

چه سرمای بی پیری ! با اینکه پالتوم را رو پام انداختم ، انگار نه انگار . . تو کوچه ، چه سوز بدی میامد ! ـ اما از دیشب سرد تر نیست . از شیشهٔ شکسته بود یا از لای درز در که سرما تو میزد ؟ ـ بوی بخاری نفتی بدتر بود . عباس قر و لندش بلند شد : « از سرما سخلو کردیم ! » ـ جلو پنجره حروف ها را پخش میکرد . نه ، غمی ندارم ؛ بدرك که ولش کردم : ـ اطاق دود زده ، قمپز اصغر ، سیاهی که بدست و پل آدم میچسبه ، تق و تق ماشین ، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمیبنده ، دو بهمزنی ، پرچانگی و لوسبازی بچه ها ، کبابی « حق دوست » ، رختخواب سرد ـ هرجا که برم ، اینها هم دنبالم میاند . نه ، چیزی را گم نکردم .

چرا خوابم نمیبره ؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم افتاده . باید بیخود غلت نزنم ـ عصبانی شدم . باید همه چی را فراموش کنم ؛ حتی خودمرا تا خوابم ببره . اما پیش از فراموشی چه هستم ؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم ؟ من درست نمیدونم کی هستم .. نمیدونم .. همه اش « من .. من ! » این « من » صاحب مرده ! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم ،

دیگه چیزی نفهمیدم : همه چی را فراموش کردم . شاید برای اینه که فردا میرم اصفهان . اما دفعه اولم نیست که سفر میکنم . به ، هر وقت با بچه ها اوین و درکه هم که میخواستیم بریم ، شبش بیخوابی بسرم می‌افتاد . اما ایندفعه برای گردش معمولی نیست ، موقتی نیست . نمیدونم ذوقزده شدم یا میترسم . از چی دلهره دارم ؟ چیچی را پشت سرم میگذارم ؟ اصلا من آدم تنبلی هستم . چرا نمیتونم یکجا بند بشم ؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانهٔ « بدخشان » کار میکردیم ، حالا صفحه بند شده ، دماغش چاقه . من همیشه بی‌تکلیفم ، تا خرخره‌ام زیر قرضه ، هروقت هم کار دارم مواجبم را پیشخور میکنم . ـ حالا فهمیدم : این سرما از هوا نیست ، از جای دیگه آب میخوره ـ : تو خودمه . هرچی میخواد بشه ، اما هردفعه این سرما میاد ـ . با پشت خمیده ، بار این تن را باید بکشانم . تا آخر جاده باید رفت . چرا باید ؟ برای چه ؟ . . تا بارم را بمنزل برسانم . آنهم چه منزلی ! . . بازو های قوی دارم . خون گرم در رگ . پوستم دور میزنه ، تا سر انگشتهام این گرما میاد : من زنده هستم . ـ زندگی که در اینجا میکنم میتونم در اونسر دنیا بکنم . در یك شهر دیگه . . دنیا باید چقدر بزرگ و تماشائی باشه ! حالا که شاوغ و پلوغه ـ با این خبرهای تو روزنامه ، نباید تعریفی باشه . . جنگ هم برای اونها یك جور بازی است ـ مثل فوتبال ، اقلا هول و تکان داره . . آب که تو گودال ماند میگنده . .

چطوره برم ساوه ؟ انگل اونها بشم ؟ هرگز . . برای ریخت

پدر و زن بابا دلم تنگ نشده. اونها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمیدونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند.. عقم مینشینه. ـ نه برای اینکه سر مادرم هوو آورد: همیشه آب دماغ رو سبیلش سرازیره، چشمهاش مثل نخوچی، زیر ابروهای پرپشت سو سو میزنه. چرا مثل بچه ها همیشه تو جیبش غاغالیلی داره و دزدکی میخوره و بکسی هم تعارف نمیکنه؟ من شبیه پدرم نیستم. ـ با اون خانهٔ گلی قیآلود، رف های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و مرغ و خروس که قاتی هم زندگی میکنند! آنوقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پرکمرش میزنه و رعیتهاش را بچوب میبنده! از صبح تا شام فحش میده و ایراد میگیره. نانی که از اونجا در بیاد زهرماره، نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره، ریشه دوانده، مال خودشه. هان: مال خودش ـ مال خیلی مهمه! زندگی میکنه، یادگار داره.. اما هیچی مال من نمیتونه باشه، یادگار هم مال من نیست ـ یادگار مال کسانی است که ملك و علاقه دارند، زندگیشان مایه داشته:ـ از عشقبازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف میبرند ـ بچگی خودشان را بیاد میارند. اما مهتاب چشمم را میزنه و یا بی خوابی بسرم میاندازه. یادگار هم از روی دوشهام سر میخوره و بزمین میافته. یکه و تنها.. چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمیخواد که بچگی خودم را بیاد بیارم پارسال که ناخوش و قرضدار بودم، چرا جواب کاغذم را نداد؟ فکرش را نباید کرد.

بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه - چهار سال با پسر خاله ام کار میکردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم بسراغ اون میرم. کی میدونه؟ شاید بامید اون میرم. اگر برای کاره پس چرا بشهر دیگه نمیرم؟ بفکر جاهائی می‌افتم که جا پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو!.. چه شوخی بیمزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم گرفتم.. خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا میشه. اون جاهای مخصوص، مال آدمهای مخصوصیه - پارسال که چند روز پیشخدمت «کافهٔ گیتی» بودم، مشتریهای چاق داشت: پول کار نکرده خرج میکردند. اتومبیل، پارك، زنهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اطاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین کردند. مال اونهاست و هرجا که برند باونها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اونهاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یك روز کار نکنیم، باید سر بی شام زمین بگذاریم. اونها اگر یك شب تفریح نکنند، دنیا را بهم میزانند! - اونشب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکائی که سیاه مست بود و از صورت پرخونش عرق میچکید، سر اون زنی که لباس سورمه ای تنش بود چه جور بدیوار میزد! من جلو چشمم سیاهی رفت. نتونستم خود را نگهدارم. زنیکه مثل اینکه تو

چنگول عزرائیل افتاده ، چه جیغ و دادی سر داده بود ! هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجیگری بکنه ؛ حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا میکرد . من رفتم که زنیکه را خلاص کنم ، نمیدونم چی تو سرم زدند . – برق از چشمم پرید . وقتیکه چشمم را واز کردم ، تو کلانتری خوابیده بودم . جای لگدی که تو آبگاهم زدند هنوز درد میکنه . سه ماه تو زندان خوابیدم . یکی پیدا نشد ازم بپرسه : « ابولی خرت بچنده ؟ » نه ، منهم برای خودم یاد کارهای خوشی دارم !

این چیه که بشانه‌ام فرو میره ؟ هان : مشت برنجی است . چرا امشب در تمام راه ، این مشت را تو دستم فشار میدادم ؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده . خیال میکردم با کسی دست و پنجه نرم میکنم . حالا چرا گذاشتمش زیر متکا ؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه ؟ رختخوابم گرمتر شده ، اما چرا خوابم نمیبره ؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم ، خواب از سرم پرید . اما امشب مثل همیشه دو تا پیاله چائی خوردم . بیخود راهم را دور کردم رفتم کلبندك . برپدر این کبابی « حق دوست » لعنت که همیشه یك لا دو لا حساب میکنه . بهوای این رفتم که پاتوغ بچه هاست . شاید اگر یکی دو تا گیلاس عرق خورده بودم بهتر میخوابیدم . ـ غلام امشب نیامد . منکه با همهٔ بچه ها خدا حافظی کرده بودم ؛ اما نمیدونستند که دیگر روز شنبه سر کار نمیرم . میخواستم همین را به غلام بگم . امروز صبح چه نگاه تند و نیمرخ رنگ پریده ای داشت ! چراغ ، جلو گارسه وایساده بود ، شبیخون زده بود . کمون

نمیکردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشه. بچهٔ ساده‌ای است:
میدونه که هست، چون درست نمیدونه که هست یا نیست. اون
نمیتونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچوقت بفکرش
نمیاد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر
ور میداره و حروف را تو ورسات میچینه. چه عادتی داره که یا
بیخود وراجی کنه و یا خبرها را بلند بلند بخونه! حواس آدم
پرت میشه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما
صداش گیرنده است. آخر هرکلمه را چه میکشه! همینکه یك
استکان عرق خورد، دیگه نمیتونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی
بدهنش بیاد میگه: مثلا بمن چه که زن دائیش بچه انداخته؟
اما کسی هم حرف‌هاش را باور نمیکنه - همه میدونند که صفحه
میگذاره. هرچی پاپی من شد، نتونست که ازم حرف در بیاره.
من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمیگرده میگه: «بچه ها!»
مسیبی رگ برگ میشه؛ بدماغش برمیخوره. اونم چه دماغی! با
اون دماغ میتونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکنه. اما
همیشه لبهاش وازه و با دهن نفس میکشه. از یوسف اشتهاردی
خوشم نمیاد: بچهٔ ناتو دو بهم زنی است. اشتهارد هم باید جائی
شبیه ساوه و زرند باشه، کمی بزرگتر یا کوچکتر، اما لابد
خانه های گلی و مردم تب و نوبه ای و چشم دردی داره. مثلا
بمن چه که میاد بغل گوشم میگه: «عباس سوزاك گرفته.»
پیرهن ابریشمی را که بمن قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت!
نمیدونم چشمش از کار سرخ شده یا درد میکنه. پس چرا عینك
نمیزنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یك قالب هستند. شبها ویلون مشق میگیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو اتحادیهٔ خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت میکرد، غلام کونهٔ آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله اش کچه.» بهتره که عباس با اون دندونهای گرازش حرف نزنه. اون هرچی بمن بگه، من وارونه اش را میکنم. با اون دندونهای گراز و چشم چپش نمیتونه منو تو دو بکشه. اگر راست میگه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه اش را ندیده بگیرند. غلام راست میگفت که من درست مقصودشان را نمیفهمم. شاید اینهم یك جور سرگرمیه.. اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر بمن افتاده؟ بیخودی ایراد میگیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. منکه یادم نمیاد پشت سرش چیزی گفته باشم. من اینهمه چاپخانه دیدم هیچکدام انقدر بلبشو و شلوغ نبوده - بلد نیستند اداره کنند - اجر آدم پامال میشه. غلام میگفت اصغرهم تو این چاپخانه سهم داره - شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی نقل میکرد: روز جشن اتحادیه بوده، میخواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند اون همینطور که ورسات میکرده، برگشته گفته: «برپدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه ها را میده؟» پس کی نان بچه ها را میده؟ چه زندگی جدی خنده داری! برای شکم بچه هاش اینطور جان میکنه و خرکاری میکنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمیتونم

بفهمم . شاید اونها هم یك جور سر گرمی یا کیفی دارند ؛ اونوقت میخواند خودشان را بد بخت جلوه بدند . اما من با کیف های دیگران شریك نیستم - از اونها جدام . احتیاج به هوا خوری دارم . شش سال شوخی نیست ، خسته شدم . باید همهٔ این مسخره بازیها را از پشت سر سوت بکنم و برم . احتیاج به هوا خوری دارم .

من همهٔ دوست و آشناهام را تو یك خواب آشفته شناختم . مثل این که آدم ساعتهای دراز از بیابان خشك بی آب و علف میگذره به امید اینکه یك نفر دنبالشه . اما همینکه برمیگرده که دست اون را بگیره ، می بینه که کسی نبود . - بعد میلغزه و توی چالهای که تا اونوقت ندیده بود میافته . - زندگی دالان دراز یخ زدهای است ، باید مشت برنجی را از روی احتیاط - برای برخورد با آدم ناباب - تو دست فشار داد . . فقط یك رفیق حسابی گیرم آمد ، اونم هوشنگ بود . با هم که بودیم ، احتیاج بحرف زدن نداشتیم : درد همدیگر را میفهمیدیم . حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده . تو مطبعهٔ « بهار دانش » بغل دست من کار میکرد . یك مرتبه بیهوش شد و زمین خورد . - احمق روزه گرفته بود ، دلش از نا رفت . بعد هم خون قی کرد ، از اونجا شروع شد . چقدر پول دوا و درمان داد ، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند ! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا بیك تیر دو نشان بزنه : هم ثواب ، هم صرفه جوئی خوراك .

این زندگی را مشتریهای « کافهٔ گیتی » برای ما درست کردند :

تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هر کدامشان در یك شب بقدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت میکنند . . . هر چیزی تو دنیا شانس میخواد . خواهر اسدالله میگفت : « ما اگر بریم پشکل ور چینی ، خره به آب پشکل میاندازه ! »

شش ساله که ازین سولاخ به اون سولاخ توی اطاقهای بد هوا میان داد و جنجال و سر و صدا کار کردم . ـ اونهم کار دستپاچهٔ فوری « د زود باش ! » مثل اینکه اگه دیر میشد زمین به آسمان میچسبید ! حالام دستم خالی است . شاید اینطور بهتر باشه . پارسال که تو زندان خوابیده بودم ، یکی پیدا نشد که ازم بپرسه : « ابولی خرت به چنده ؟ »

رختخوابم گرمتر شده . . مثل اینکه تك هوا شکسته . . صدای زنگ ساعت از دور میآد . . باید دیروقت باشه . . فردا صبح زود . . گاراژ . . منکه ساعت ندارم . . . چه گاراژی گفت ؟ . . فردا باید . . فردا . .

۲ ـ غلام :

دهنم خشك شده . آب که اینجا نیست . باید باشم ، کبریت بزنم ، از تو دالان کوزه را پیدا کنم ـ اگر کوزه آب داشته باشه . نه ، کرایه‌اش نمیکنه ؛ بدتر بد خواب میشم . اما پشت عرق آب خنك میچسبه ! چطوره یك سیگار بکشم ؟ بدرك که خوابم نبرد : همه‌اش برای خواب خودم هول میزنم ! ـ در صورتیکه اون مرد . . نه ، کشته شد . پیرهن زیرم خیس عرقه ،

به تنم چسبیده . این شکوفه دختر قدسی بود که گریه میکرد . . امشب پکر بودم ، زیاد خوردم . هنوز سرم گیج میره ، شقیقه‌هام تیر میکشه . انگاری که تو گردنم سرب ریختند : گیج و منگ . . همینطور بهتره . . چه شمد کوتاهی ! این کفنه . . حالا مردم . . حالا زیر خاکم . . جونورها بسراغم آمدند . . باز شکوفه جیغ و دادش بهوا رفت ! . . طفلکی باید یك باکیش باشه . . یادم رفت براش شیرینی بگیرم .

چه حیف شد ! بچهٔ خوبی بود . چشمهای زاغش همیشه میخندید . . بچهٔ پاکی بود ! چه پیش‌آمدی ! بیچاره . . بیچاره . . بیچاره . باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم . مثل اینکه تو دلم خالی شده ، یك چیزی را کم کردم . صدای خروس میاد . . خیلی از شب گذشته . بهتر که از خواب پریدم . ـ اینکه خواب نبود : خواب میدیدم که بیدارم ؛ اما نه چیزی را میدیدم و نه چیزی را حس میکردم و نه میتونستم بدونم که کی هستم . اسم خودم یادم رفته بود ، نمیدونستم که دارم فکر میکنم که بیدارم یا نه . اما یك اتفاقی افتاده بود : میدونستم که اتفاقی افتاده . شاید باد میوزید ، بصورتم میخورد . نه ، حالا یادم آمد : یك سنگ قبر بزرگ بود . کی اونجا دعا میخوند ؟ پشتش بطرف من بود . من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم . ـ انگشتم تو سنگ فرو رفت ـ حس کردم که فرو رفت . یکمرتبه سوخت ، آتیش گرفت ـ من از خواب پریدم . تك انگشتم هنوز زغ و زغ میکنه . میترسم کار دستم بده . آمدم خیار پوست بکنم ، تك

چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بد جوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرك بکنه از نون خوردن میافتم..

انگاری دلواپسی دارم. کاشکی یك هم صحبت پیدا میکردم. اونشب که دیر وقت شد جواز شب نداشتم، تو اطاق حروف چینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم: هم صحبت داشتم. مثل اینکه هوا روشن شده.. این سر درخت کاج خانهٔ همسایه است که تکان میخوره؟ من بخیالم آدمه. پس باد میاد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد.. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بسکه تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانهٔ ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافهٔ با وقاری داره! با محبته! چه جواب سلام گرمی از آدم میگیره! با اینهمه دارائی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسهٔ سرش تنگه؟ قدسی میگفت شبی بیست و پنج هزار تمن خرجش شده. اونهم تو این روز کار گرانی! اما این یوسف چقدر بد دهنه! میگفت: «داماد را من میشناسم. از اون دزد های بیشرفه! مردم از گشنگی جون میدند، اون پولش را به رخشان میکشه! اینها در تمام عمرشان بقدر یك روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا داش خواسته پولدارشان بکنه، بکسی چه؟ اما قدسی میگفت عروس سیاه و زشته. میگفت مثل چی؟ آهان: «شکل ما ما خمیره

است » گویا زیاد بز کش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش! آیا خبردار شدند؟ بیچاره ها فردا تو روزنامه میخونند. شاید پدر و مادرش مردند.. من ننه و توش را در میارم.. چه آدم تو داری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچوقت یادش نمیره.. خجسته که بچه اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه میاندازه!.. هر کسی یك قسمتی داره.. اما نه این که این جور کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همینطور که خبر روزنامه را میچید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را میشناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی میخوند، چرا باد انداخته بود زیر صداش: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه با شکوه از سه کارگر آزادیخواه.» فردا صبح من روزنامه را میخرم و میخونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانهٔ «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمیتونه باشه یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم باین کندگی؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه. اصلا زندگیش یك غلط مطبعه بود.. اما در صورتیکه خبر خطی بوده غلط مطبعه نمیتونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده! لابد اونهای دیگه هم جوان بودند.. خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!.. آنوقت دولتیها تو دلشان شلیك کردند. گوله که راهش را گم نمیکنند از میان جمعیت بره باون بخوره.

نه، حتماً سردسته بودند، توصف جلو بودند. دولتیهاهم میدوسنند کی‌ها را بزنند. بیخود نیست که «تشییع جنازهٔ باشکوه» براشان میگیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار میکرد. . اما مثل اینه که دیروز بوده: نگاهش تو روی آدم میخندید. موهای وز کردهٔ بور داشت که تا روی پیشانیش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لبهاش کلفت. روهمرفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمیآمد که باهش رفیق بشه و دوکلام حرف بزنه. وارد اطاق که میشد، یکجور دلگرمی با خودش میآورد. هیچوقت مبتدی را صدا نمیزد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانگا میکرد و به اطاق ماشینخانه میبرد. اونوقت اطاقمان کوچك و خفه بود، صدای سنگین و خفهٔ حروف میآمد که تو ورسات میچیدند و یا تو کارسه پخش میکردند. زاغی که از لای دنداش سوت میزد، خستگی از تن آدم در میرفت. من یاد سینما میافتادم. حیف که زاغی نیست تا به بینه که حالا اطاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آنوقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما میماند و بیخود اصفهان نمیرفت. نه، از کار رو برگردان نبود، اما دل هم بکار نمیداد ـ انگاری برای سرگرمی خودش کار میکرد. همیشه سر بزیر و راضی بود، ازکسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده‌ای بود. ـ چه جوری از لای دندانش سوت میزد! ازین آهنگهائی بود که تو سینما میزنند. همیشه یا میرفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمیشد! من فقط فیلمهای جانت ماکدونالد

و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل وهاردی هم بد نیست؛ خوب، آدم میخنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بیموقعش با اون کج افتاد و بهش پیله میکرد. نمیدونم چرا آدمها آنقدر خود خواهند: همینکه ترقی کردند، خودشان را میبازند! پیش از اینکه صفحه بند بشه، جای مسیبی غلط گیر اطاقمان بود. میگفتیم، میخندیدیم. یکمرتبه خودش را گرفت! بیخود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته ـ. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمیشه. اونروز من جلو اصغر آقا درامدم. واسهٔ خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدائی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره وگرنه با هم گلاویز میشدند. من از زد و خورد و اینجور چیز ها خوشم نمیاد. این نویسندهٔ کوتولهٔ قناس که پنجاه مرتبه نمونه ها را تغییر و تبدیل میکنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود، چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پرغلط چیده میشه. از اونهاست اگر غلط هم نباشه از خودش میتراشه ـ من میگریم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اطاق ما بود، نبایس کتاب چینی قبول بکنه. چون حسین کابی از زیرش در رفته بود. درهر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. آمد بنا کرد به بد حرفی کردن. اگر زاغی بود بهم میپریدند. ـ زاغی کردن کلفت بود، از اصغر آقا نمیخورد. خدائی شد که کسی برای زاغی خبر چینی نکرد. ـ خوب، هردوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلا آدم هوسباز دمدمی بود: کار زود زیر داش میزد.

اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه؟ اما به حزب و اینجور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اونروز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی میگفت: «شاخت را از ما بکش، من نمیخوام شکار بشم - یك شیکم که بیشتر ندارم. عباس جواب داد: - همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمیشه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یك سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه‌اش حرف میزنید!» چطور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، کاس یکمرتبه بسرش زده. اما همهٔ اشکال زاغی با دفتر سرسجل بود. اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت میگفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکائی و روزنامه میفروخته. اونوقت بیخود اسم من در رفته که صفحه میگذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چطوره براش ختم.. یك مجلس عزا بگیریم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچکس صداش در نیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدش! آدم ببسی بود.» کسی نخندید من از یوسف رنجیدم.- شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم - بیچاره دمق شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یك فکرهائی بکنه: اول بمن گفت که: «ساعت مچیم را بیست تمن میفروشم.»-

ساعتش پنجاه تمن چرب‌تر می‌ارزید. من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن بمن بده، فردا بهت پس میدم.» من نداشتم، اما براش راه انداختم. همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آنروز، از اطاق ماشین‌خانه که درامدم، یك زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده هرماه بهش کمك میکنه.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت بمچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرزدش! چه آدم رفیق بازی بود!.. من نمیدونم چیه.. اما یك چیزی آزارم میده.. چی‌چی را نمیدونم؟.. نمیدونم راستی دردناکه یا نه.. آیا میتونم یا نه؟.. نمیدونم. نه اون نباید بمیره. نباید.. نباید.. نباید.. خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه میرم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا میکنم.. بهش حالی میکنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمك کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازك میشه و زود بهش برمیخوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده..

رفیق زاغی است . باید کمکش کنم . از زیر سنگ هم که شده درمیارم . . اضافه کار میگیرم . . نمیدونم میتونم گریه کنم یا نه . . نمیدونم . . اوه . . اوه . . چه بده ! . . باید جلو اشکم را بگیرم . . برای مرد بده . . صورتم تر شد . . باید نفس بلند بکشم . .

ایندفعه دیگه پشه نیست : شپشه . تو تیرهٔ پشتم راه میره ، وول میزنه . رفت بالاتر . . این سوغات کبابی حق دوسته که با خودم آوردم . بیخود پشتم را خاراندم ، بهتر نشد . لاکردار جاش را عوض کرد . . دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود . بعد هم تك چاقو فرو رفت سر انگشتم . حالا که بفکرش افتادم بدتر شد . این حق دوست هم خوب دندون ما را شمرده ! اگر عباس بدادم نرسیده بود از پا درمیآمدم ، دست خودم نبود ، پکر بودم . همینکه دید حالم سر جاش نیست ، منو با خودش برد . دیگه چیزی نفهمیدم . یکوقت بخودم آمدم ، دیدم تو خانهٔ عباس هستم . فردا خجالت میکشم تو روی عباس نگاه کنم . . چه کثیف ! همه اش قی کرده بودم . . اه ، چه بده ! . . خوب ، کاه از خودت نیست ، کاهدون که از خودته ! . . هی میگفتم : « بسلامتی کشت » و گیلاس را سر میکشیدم . اختیار از دستم در رفته بود . این سفر باید هوای خودم را داشته باشم . عباس مهمان نوازی را در حق من تمام کرد . انگشتم که خون میآمد شست و تنتور ید زد . بعد منو آورد تا دم خانه رساند . اما جوان با استعدادیه . چه خوب ویلون میزنه ! خواست برام ویلون بزنه ، من جلوش

را گرفتم : « نه ، نه ، رفیقمان کشته شده ، ویلونت را کنار بگذار . به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی . چون ما همه مان عزا داریم . » اگه ویلون میزد من گریه میکردم .

ازین خبر همهٔ بچه ها تکان خوردند . حتی علی مبتدی اشك تو چشمش پر شد ، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت . فقط مسیبی بود که ککش نمیگزید . مشغول غلط گیری بود . سایهٔ دماغش را چراغ بدیوار انداخته بود . من کفرم بالا آمد . به مسیبی گفتم : « آخر رفاقت که دروغ نمیشه . این زاغی پونزده روز با ما کار میکرد . برای خاطر ما خودش را بکشتن داد ، از حقوق ما دفاع کرد . » بروی خودش نیاورد ، از یوسف کوادرات خواست . میدونم چه فکری میکرد ، لابد تو دلش میگفت : شما ها نفستان از جای گرم در میاد . اگه از کارم وا بمانم ، پس کی نون بچه ها را میده ، بر پدر این زندگی لعنت ! » بر پدر این زندگی لعنت ! . .

فردا باید لباسم را عوض بکنم ، دیشب همه کثیف و خونالود شده . . بلکه شکوفه برای بچه گربه اش که زیر رختخواب خفه شد گریه میکرد . . چرا هنوز سر درخت کاج تکان میخوره ؟ . . پس نسیم میاد . . امروز ترکبند دوچرخهٔ یوسف بدرخت گرفت و شکست . . به لبهای یوسف تبخال زده بود . . کوادرات . . دیروز هفتا بطر لیموناد خوردم ، باز هم تشنه ام بود ! . . نه حتماً غلط مطبعه بوده . یعنی فردا تو روزنامه تکذیب میکنند ؟ . .

خوب .. من پیرهن سیاهم را میپوشم . چرا عباس که چشمش لوچه ، بهش « عباس لوچ » نمیگند ؟ کوادرات .. کو - واد - رات .. کو - واد - رات .. فردا روز نامه ... پیرهن سیاهم... فردا ..

تیرماه ۱۳۲۵

قصهٔ کدو

از روژه‌لـکو ـ نویسنده ومحقق معاصر فرانـوی

یکی بود یکی نبود یك مردی گاوچران بود و در یك مغاره دور از شهر منزل داشت. دست برقضا زنش آبستن شد و بعد از نه ماه و نه روز خدا عوض بچه یك کدو به آنها داد. آنها هم کدو را سر رف گذاشتند. یکروز که گاوچران از چراگاه برگشت و پیش زنش گرفت نشست یکمرتبه شنید که کدو حرف میزند و میگوید: «بابا». گاوچران ترسید و گفت: «خدایا این دیگر چیست؟» دوباره کدو بابایش را صدا زد: - بابا! - چه خبر است؟ - باید تو بروی دختر حاکم را برای من خواستگاری بکنی.» دختر حاکم خیلی خوشگل بود و پدرش حاضر نمیشد برای پول او را شوهر بدهد و شرط و پیمان گذاشته بود. یك کرسی سیمین و یك کرسی زرین داشت، هرکس خواستگاری دخترش میرفت روی کرسی زرین مینشست و هرکس صدقه میخواست روی کرسی سیمین مینشست. کدو که این حرف را بپدرش زد بیچاره خیلی ترسید و گفت: «پسر جان من یك گاوچران بیشتر نیستم حاکم سر مرا میبرد.» کدو گفت: «بتو میگویم برو دختر حاکم را برایم خواستگاری کن.»

فردا صبح پدرش بلند شد، گله را ول کرد و رفت بخانهٔ

حاکم. از پله بالا رفت و روی کرسی زرین نشست و گفت: «بگذار حاکم سرم را ببرد خلاص میشوم!» حاکم که از خواب بیدار شد، دید کاوچران ده روی کرسی زرین خواستگارها نشسته. دلش بحال او سوخت و گفت: «رفیق کاوچران، دیوانه شده‌ای؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ خانه خراب! اگر تو پول میخواهی برو روی کرسی سیمین بنشین من بتو پول میدهم چونکه آدم فقیری هستی.» کاوچران به حاکم گفت: «- من آمده‌ام دخترت را برای پسرم خواستگاری بکنم..» حاکم گفت: «من یك شرط آسان با تو می‌بندم - آقای حاکم بگوئید - فردا صبح زود باید چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه های سرخ در حیاط من حاضر بکنی و گرنه سرت را میبرم.» - او هم گفت: «بروی چشم حاکم عزیزم.»

کاوچران با دل شکسته بلند شد و گریه کنان بخانه برگشت، دید زنش نشسته گریه میکند، پهلویش نشست و باو گفت: «فردا حاکم سر مرا میبرد.» زن پرسید: «ای کاوچران حاکم بتو چه گفت؟ - از من چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ بانیزه‌های سرخ خواست و گفت صبح زود باید آنها را در حیاط من حاضر کنی و گرنه سرت را میبرم.» کدو که بحرف کاوچران گوش میداد گفت: «بابا! - چه است؟ - در فلانجا یك تخته سنگ هست، یك تخته سنگ خیلی بزرگ. میدانی؟ - بله - باید بروی نزدیك این تخته سنگ یك سوراخ دارد، دهنت را در سوراخ میگذاری، میگوئی: احمد خان! برادرت محمد خان بهت سلام میرساند و میگوید:

باید صبح آفتاب نزده چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ در حیاط حاکم حاضر بشوند. و بعد کارت نباشد بر کرد.» گاوچران گریه کرد و گفت: «این کدو خانه‌ام را خراب میکند!»

گاوچران رفت جلو تخته سنگ و گفت: «احمد خان! برادرت محمد خان بتو سلام میرساند و پیغام میدهد که باید فردا صبح زود چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ در حیاط حاکم حاضر باشند. فقط نیم ساعت آنجا هستند و بعد برمیگردند.» کسی جواب نداد. گاوخران بر گشت وقتیکه وارد خانه شد کدو گفت: «آمدی؟ – آمدم – برو بخواب خدا کریم است!» گاوچران خوابید اما از ترس خوابش نبرد.»

حاکم به جلادها فرمان داد: «فردا میروید سر گاوچران را میبرید چون نمیتواند از عهدهٔ شرطش براید، نه او بلکه هیچکس.» سر صبح جلادها که بلند شدند دیدند چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ در حیاط حاکم صف کشیده‌اند. رفتند به حاکم گفتند: «بلند شو ببین گاوچران چه کرده، دخترت را از دستت درآورد!» حاکم بلند شد و در حیاط چهل سوار سرخ پوش با اسب سرخ و نیزه های سرخ دید.

گاوچران هم از ترسش سر صبح بلند شد و به خانه حاکم رفت. همینکه چهل سوار را در حیاط دید خوشحال به خانه

برگشت . کدو بش گفت : « ای بابا سوارها آمدند یا نه ؟ - آمدند - باید بروی با حاکم گفتگو کنی و دخترش را همراه بیاوری . » گاوچران رفت و گفت : « آقای حاکم من بشرط خود وفا کردم باید دخترت را به پسرم بدهی . » حاکم دخترش را سوار کرد و گاوچران افسار اسب را گرفت و عروس را پهلوی کدو آورد .

دختر گرفت نشست ، کدو سر رف بود . غروب گاوچران و زنش به ده رفتند و دختر حاکم تنها در مغاره ماند . ناگاه کدو افتاد تا دم پای دختر غل خورد . دختر حاکم ترسید و گفت : « خدایا این چه چیز است ؟ » نیمساعت بعد کدو ترکید و جوان خوشگلی از آن بیرون آمد . دختر یکدل نه صد دل عاشق او شد . محمد خان از او پرسید : « دختر حاکم ! مرا میپسندی ؟ - البته که می‌پسندم . » جوان گفت : « باید برایم قهوه درست کنی اما آنرا نجوشان چون اگر بجوشانی من و تو بهم نمیرسیم . » دختر رفت دنبال قهوه جوش تا قهوه درست بکند و آنرا روی آتش گذاشت و همینطور چشمش را به محمد خان دوخته بود . از حواس پرتیش قهوه سر رفت یکمرتبه ملتفت شد که محمد خان ناپدید شده . دختر نشست و تا صبح گریه و زاری کرد و هیچ خواب به چشمش نرفت .

دختر حاکم داد برایش کفش آهنی ساختند و عصای آهنی بدست گرفت و گفت : « بعد از محمد خان قسم میخورم که هرگز شوهر نکنم آنقدر پی او میگردم تا کفشهایم سایده بشود و عصایم

بشکنند.» دختر حاکم از مغارهٔ گاوچران بیرون آمد و سر گذاشت به بیابان. هفت سال آزگار در دنیا گشت و به پریشانی افتاد بالاخره کفشها سابیده شد و عصای دستش شکست ولی چیزی را پیدا نکرد. روزی فکر کرد: «برمیگردم پیش پدرم و میگویم سر هفت راه قصری برایم بساز. آنجا را مهمانخانه میکنم و هر مسافری سر راه دیدم به آنجا دعوت میکنم و به آنها پول میدهم تا برایم سرگذشت خودشان را بگویند. شاید کسانی که دنیا دیده اند از محمد خان خبری داشته باشند و زحمت من بباد نرود.»

دختر حاکم برگشت. پدرش که او را بحال زار دید پرسید: «دختر جان! چرا خودت را باین روز انداختی؟ - پدرجان گردش روزگار و دوران اغلب با آزادگان ناسازگار است.» حاکم گفت: «چه میخواهی دخترم؟ - پدر جان چیزی از تو نمیخواهم ولی برایم قصری سر هفت راه در بیابان بساز. آنجا برایم مهمانخانه‌ای میسازی و هرمسافری که از این هفت راه بگذرد قصه‌ای برایم نقل میکند.» حاکم گفت: «بروی چشم دختر جان.» حاکم سر هفت راه رفت و به بناها دستور داد دست بکار شدند و قصری ساختند و داخل آنرا مهمانخانه کردند. او به دخترش غلام و خدمتکار داد و دخترهم با دور بین روی ایوان مهتابی نشست. تا عصر مشغول تماشا بود و هررهگذری را میدید خواهی نخواهی به‌خانه خود میاورد. بآنها خیلی احترام میگذاشت و شب موقع قصه میگفت: «برای من چیزی نقل بکنید.»

روزی از روزها مرد کوری که پسر هفت ساله‌ای داشت دست پدرش را گرفته بود از این ده به آن ده میرفت. عصر برودخانه‌ای رسیدند که تخته سنگ بزرگی کنار آن بود. پیرمرد به پسرش گفت: «پسرجان من خوابم میاد یك خرده چرت میزنم تو بپا مرا مار نزند.» پسرك پهلوی کور نشست او هم خوابید. ناگاه صدائی از تخته سنگ بگوشش آمد. ترسید و گفت: «این چه است؟» دید یك دیگ از سرازیری کوه پائین آمد در رودخانه افتاد پر از آب شد و بعد داخل سنگ شد. بچه رفت کنار رودخانه و فکر کرد: «دفعهٔ دیگر که دیگ بیاید من روی آن سوار میشوم و با او داخل تخته سنگ میشوم به‌بینم آنجا چه خبر است!»

پسر کشیك کشید همینکه دید دیگ دارد میاید پرید رویش نشست داخل تخته سنگ که شد دید مغارهٔ قشنگی است و دورش از سنگ مرمر است و چهل تختخواب آنجا گذاشته‌اند. رفت زیر یکی از تخت ها قایم شد. یك ساعت بعد صدای بال کبوتر شنید، چهل کبوتر وارد شدند پرهای خود را ریختند و بشکل جوانان خوشگلی درآمدند و هرکدام روی تختی خوابیدند. یکی از آنها خیلی دلگیر بود. تنبوری روی زانویش گذاشته بود و آواز غمناکی میخواند و با تنبور میزد. وقت شام مادرشان برای آنها خوراك آورد. شام محمد خان را داد و گفت: «پسرجان هفت سال بیشتر است که برای خاطر یك پیرزن باین حال زار افتاده‌ای و هرشب نوحه خوانی میکنی. تو ما را هم غصه‌دار میکنی

ترا بخدا چیزی بخور ـ مادر شامم را زیر تخت بگذار من یکدقیقه دیگر همینکه آرام شدم میخورم.» مادرش غذا را زیر تخت گذاشت و رفت.

سر صبح پسر دید همهٔ چهل جوان بیدار شدند لباس کبوتر پوشیدند و رفتند. اوقاتش تلخ شد و فکر کرد: «خدا کی باشد دیگ بیاید برود توی آب تا من بتوانم با آن خودم را نجات بدهم؟ بی‌شك پدرم بیدار شده مرا کتك میزند!» کور هم بیدار شده بود. پسرش را صدا زد، همینکه دید تنهاست گمان کرد پسرش در آب افتاده و غرق شده. او را صدا میزد و گریه میکرد. صبح وقتیکه دیگ از تخته سنگ بیرون آمد پسره خودش را روی آن انداخت. دید پدرش افتان و خیزان از هر طرف او را میجست او فریاد کرد: «بابا! ـ چیه؟ کجائی؟ ـ من رفتم به ده نزدیك برایت گوشت بخرم.» پدرش باو تشر زد: «دو روز است که مرا توی بیابان گذاشتی و رفتی پی گوشت! تو از خدا نمیترسی؟» بچه که خیلی شیطان بود او را دلداری داد. دستش را گرفت و هردو براه افتادند. همینکه لب آب رسیدند پسره پدرش را کول کرد از آب گذرانده و راه خودشان را پیش گرفتند.

سر هفت راه پسره یك قصر دید. سر شب بود و دختر حاکم با دوربین باطراف نگاه میکرد. پسری را دید که دست پدرش را گرفته بود و میرفت. آن مرد خیلی پیر بود و هشتاد سال داشت و کور بود. دختر حاکم گفت: «بخدا این پیرمرد حتماً

قصه‌هائی بلد است او را میآورم امشب برایم یك قصه نقل کند.» همینکه مسافرها نزدیك قصر شدند او فریاد زد: «ای پیرمرد اینجا دهکده نیست تو پیری اگر میخواهی توی صحرا نمانی باید امشب مهمان من بشوی.» پیرمرد جواب داد: «بسیار خوب خاتون.» با پسرش بالا رفت و برای آنها رختخواب درست کردند.

وقت شام برایشان خوراك آوردند خوردند و قهوه آوردند خوردند. دختر حاکم به کور گفت: «ای پیرمرد تو که دنیا دیده‌ای امشب چیزی برایم نقل کن چون من خیلی بکر و گرفته‌ام – ای خاتون بخدا قسم که من قصه نمیدانم.» پسر کور گفت: «خاتون عوضش من برایتان یك قصه میگویم.» پدرش باو کونهٔ آرنج زد و گفت: «تو از کجا قصه بلد شدی؟» دختر حاکم گفت: «ای پیر تو که چیزی نمیگوئی اقلا بگذار او بگوید – خیلی خوب، خاتون! نقل بکند.»

پسر به پدرش گفت: «بابا! – چه است؟ – یادت میآید وقتیکه کنار رودخانه رسیدیم؟» دختر حاکم گفت: «خدا ترا نگهدارد؟ چه خوب بلدی قصه بگوئی!» او گفت: «لب آب که رسیدیم نشستیم و پدرم خوابش برد. من شنیدم صدائی از تخته سنگ آمد.» دختر حاکم گفت: «پسر بیا پهلویم بنشین و راستش را بگو.» بچه را آورد پهلوی خودش نشانید و او هم اینطور نقل کرد: «ای خاتون من دیدم یك دیگ از تخته سنگ بیرون آمد و از سرازیری لغزید در رودخانه افتاد پر از آب شد و

دو باره از کوه بالا رفت . من کنار رودخانه بودم همینکه دیگ باز آمد من رویش نشستم و رفت توی تخته سنگ داخل آن یك مغاره بود که چهل تختخواب دورش گذاشته بودند . سر شب چهل کبوتر وارد شدند رختهایشان را کندند چهل جوان خوشگل شدند هر کدام روی رختخوابشان نشستند . یکی از آنها محمد خان نام خیلی غمناك بود . او هم رفت روی تختخوابش نشست . تنبوری روی زانویش گذاشت و شروع بزدن و خواندن کرد . مادرشان شام آورد ولی محمد خان چیزی نخورد . مادرش به او نزدیك شد و گفت : « پسر جان بیشتر از هفت سال است که تو برای خاطر زن پیری غصه خوری میکنی . تو اسباب دلگیری ما را فراهم کرده‌ای چیزی بخور . » او جواب داد : « مادر جان غذای مرا زیر تخت بگذار بعد میخورم . » او هم همان کار را کرد اما او نخورد . فردا صبح همه بلند شدند و لباس مبدل پوشیدند و کبوتر شدند و پریدند . من منتظر دیگ شدم وقتیکه بطرف آب رفت سوارش شدم و از آنجا بیرون آمدم دیدم پدرم دنبال من میگردد ، دستش را گرفتم و اینجا رسیدیم . »

دختر حاکم به پیرمرد گفت : « بگذار پسرت با من بیاید تخته سنگ را بمن نشان بدهد عوضش قصر و هر چه در آنست مال تو . » فردا صبح پسر کور جلو دختر حاکم افتاد و او را پهلوی تخت سنگ برد و تا ظهر آنجا نشستند ؛ یکمرتبه صدائی از کوه شنیدند و دیگ بیرون آمد . دختر حاکم روی آن جست و داخل تخته سنگ شد . پسره بلند شد و بطرف قصر پدرش رفت .

دختر حاکم رفت زیر تخت نامزد خودش قایم شد و چشم براه بود. عصر چهل کبوتر آمدند، و پرهای خود را در آوردند. دختر دید محمد خان خیلی لاغر شده است. بعد نشست روی تخت، تنبور را برداشت و شروع بخواندن کرد. مادرشان شام آورد به محمد خان داد و گفت: « پسرجان بخور هفت سال است که برای خاطر زن پیری باین روز افتاده‌ای - مادرجان خوراکم را زیر تخت بگذار بعد میخورم. » نیمه شب دختر دست محمد خان را گرفت. او زیر تخت را نگاه کرد دید نامزدش آنجاست گفت: « از کجا آمدی؟ - هفت سال است که من دور دنیا دنبال تو میگردم. » صبح محمد خان به مادرش گفت: « امروز ناخوشم و در خانه میمانم. » آنروز را بیرون نرفت و با نامزدش خوش بود.

محمد خان بدختر گفت: « ای دختر حاکم مادرم نمیخواهد که ترا بگیرم بلند شو با هم فرار کنیم » ولی آنجا خروسی بود که هر اتفاقی میافتاد میخواند. همینکه صدایش بلند شد مادر محمد خان دوید آمد و با خودش گفت: « اینکه خروس خواند باید اتفاقی برای محمد خان افتاده باشد که با ما نیامد. » همینکه دید محمد خان رفته، پی‌جورش شد. محمد خان ورد خواند خودش چوپان و زنش گوسفند شد. پیرزن از او پرسید: « ای چوپان یك زن و یك مرد ندیدی از اینجا بگذرند؟ - بله من آنها را دیدم که از اینجا گذشتند. » و راه خودش را پیش گرفت و رفت اما کسی را پیدا نکرد. دوباره بسراغ چوپان آمد ولی چوپان

غیبش زده بود بازهم جستجو کرد . ایندفعه محمد خان خودش را بشکل آسیابان و زنش را بصورت مشتری در آورده بود . مادر پسرش را شناخت و گفت : « پسر جان ، محمد خان تو از چنگ من نمیتوانی بگریزی ، بخدا اگر زنت خوشگلتر از تو نباشد جادوئی بکنم که هردوتان گرد و غبار بشوید اگر از تو خوشگلتر است مبارك باشد با هم زندگی کنید . » محمد خان رفت دست زنش را گرفت و پهلوی او آورد . پیرزن دید که عروسش خوشگلتر از پسرش است گفت : « مبارکست با هم زندگی کنید . »

انشاءالله همانطور که آنها بمرادشان رسیدند شما هم برسید .

مهرماه - ۱۳۲۵

آب زندگی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود ، یك پینه دوزی بود سه تا پسر داشت : حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدك . پسر بزرگش حسنی دعا نویس و معرکه گیر بود ، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود ، گاهی آب حوض میکشید یا برف پارو میکرد و اغلب ول میگشت . احمدك از همه کوچکتره ، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود ، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را میآورد به باباش میداد . پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود ، چشم نداشتند که احمدك را ببینند .

دست برقضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد . یکروز پینه دوزه پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت : « میدونین چیه ، راس پوس کنده اش اینه که کار و کاسبی من نمیگرده ، تو شهرهم گرونی افتاده ، شماهام دیگه از آب و گل دراومدین و احمدك که از همه‌تون کوچکتره ماشاالله پونزده سالشه . دس خدا بهمرانون ، برین روزیتونو در بیارین و هرکدوم یك کار و کاسبی‌یم یاد بگیرین . من این گوشه واسه خودم یك کر و کری میکنم ، اگه

روزی روزگاری کار و بارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، بمنم خبر بدین و گرنه برگردین همینجا پیش خودم یه لقمه نون داریم با هم میخوریم.»

بچه ها گفتند: «چشم، بابا جون!»

پینه دوزه هم بهر نفری یك گرده نان و یك کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد.

سه برادر راه افتادند، تا سو بچشمشان بود و قوت بزانویشان، همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر یك چهار راه رسیدند. رفتند زیر یك درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند. احمدك از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگها که با احمدك همچشمی داشتند و بخونش تشنه بودند، ترسیدند که چون از آنها با کفایت‌تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گرانه بیندازد، با خودشان گفتند: «چطوره که شر اینو از سر خودمان واکنیم؟» کت های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی یك غار دراز تاریك انداختند.

احمدك هرچه عز و چز کرد بخرجشان نرفت و یك تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنهٔ غار انداختند. بعد به پیرهن احمدك خون کفتر زدند و دادند بیك کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدك را گرگ پاره کرده، و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشك انداختند، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب.

✡ ✡ ✡

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همهٔ آب و نانش تمام شد ، تنگ غروب از توی یك جنگل سر در آورد . از دور یك شعلهٔ آبی بنظرش آمد ، رفت جلو دید یك آلونك جادوگر است . به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت : « ننه جون ! محض رضای خدا بمن رحم کنین . من غریب و بیکسم ، امشب اینجا یه جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا درمییام . »

ننه پیروك جواب داد : « کییه که یه نفر بیکار و بیعار مثه تو قوزی‌رو مهمون بکنه ؟ اما دلم برات سوخت ، اگه یه کاری بهت میگم برام بکنی تو رو نگه میدارم . »

حسنی هولکی گفت : « بچشم ، هر کاری که بگین حاضرم . »

« ـ از ته چاه خشکی که پشت خونمه یه شمع اون تو افتاده بیرون بیار ، این شمع شعلهٔ آبی داره و خاموش نمیشه . »

پیر زن باو آب و نان داد و بعد با هم رفتند پشت آلونك . حسنی را توی یك زنبیل گذاشت و تو چاه کرد . حسنی شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالایش بکشد . پیر زن ریسمان را کشید همینکه دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد . حسنی را میگوئی شکش ور داشت و گفت :

« ـ نه ، حالا نه . بگذار پام رو زمین برسه آنوقت شمع‌رو میدم . »

پیرزنیکه اوقاتش تلخ شد، سر ریسمان را ول کرد، حسنی تلپی افتاد آن پائین. اما صدمه‌ای ندید و شمع هم میسوخت ولی بچه درد حسنی میخورد؟ چون میدید که باید توی این چاه بمیرد. تو فکر فرو رفت، بعد از جیبش یك چپق در آورد و گفت: «آخرین چیزیس که واسم مونده!» چپقش را با شعلهٔ آبی شمع چاق کرد و چند تا پك زد. توی چاه پر از دود شد. یکمرتبه دید یك دیبك سیاه و کوتوله دست بسینه جلوش حاضر شد و گفت:

« ـ چه فرمایشیه؟

حسنی جواب داد: «تو کی هسی؟ جنی، پری هسی یا آدمیزادی؟»

« ـ من کوچیك و غلام شما هسم.

ـ اول کمك کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی میخوام.»

دیبکه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت بعد بهش گفت:

اگه پول و زال و زندگی میخواهی این راهشه، برو بشهری میرسی و کارت بالا میگیره اما تا میتوانی از آب زندگی پرهیز بکن!» و با دستش بطرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع از دستش ول شد و دوباره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه غیبش زده، مثل اینکه آب شد و بزمین فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده

بود همینطور رفت. کلهٔ سحر رسید بیك شهری که کنار رود خانه بود. دید همهٔ مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، یکمشت آب بصورتش زد و یکمشت آب هم خورد. از یکنفر کور که نزدیکش بود پرسید:

« عمو جون! اینجا کجاس؟ »

او جواب داد: « مگه نمیدونی اینجا کشور زرافشونه؟ »

حسنی گفت: « محض رضای خدا من غریبم از شهر دوردسی میبام، راه بجایی ندارم، یه چیز خوراکی بمن بده! »

آنمرد جواب داد: « اینجا بکسی چیز مفت نمیدن. یه مشت از ریگك این رودخونه بده تا نونت بدم. »

حسنی دست کرد زیر ماسه رودخانه، دید همهٔ خاك طلاست. ذوق کرد، یك مشت به آن مرد داد و نان گرفت خورد و توی جیبهایش را هم پر از خاك طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر. همینکه رسید، دید شهر بزرگی است، اما همهٔ شهر مثل آغل گوسفند گنبد گنبد رویهم ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبدها زندگی میکردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یکدانه چراغ در تمام شهر روشن نمیشد. اعلان‌های دولتی و رساله‌ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ میشد و همهٔ مردم با قیافه‌های اخم‌آلود گرفته و لباسهای کثیف بدقواره و چشمهای ورم کرده مثل کرم درهم میلولیدند. از یکنفر پرسید: « عموجون! چرا مردم اینجا کورن؟ »

آنمرد جواب داد: این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه. ـ ما چشم براه پیغمبری هسیم که میبایس بیاد و چشمای ما رو شفا بده. اگرچه همه‌مون پرمال و مکنت هسیم، اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا رو ببینیم. باینجهت خجالت زده گوشهٔ شهر خودمون مونده‌ایم.»

حسنی را میگوئی چشده خور شد. با خودش گفت: «اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید. خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟» رفت بالای منبری که کنج میدان بود و فریاد کشید:

«آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم: چون خدا خواسه که شمارو بمحك امتحون دربیاره، شما را از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز بشه. چون خودشناسی خداشناسیس ـ دنیا سرتاسر پراز وسوسهٔ شیطونی و موهوماته. همونطور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی‌بینین از وسوسهٔ شیطونی فارغ هسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هربدی میسازین. پس برد بار باشین و شکر خدارو بجا بیارین که این موهبت عظما رو بشما داده! چون این دنیا موقتی و گذرندس. اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمائی شماها امدم.»

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنی هم

برای پیشرفت کار خودش هرروز نطقهای مفصلی درباب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوائی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همهٔ اهالی زرافشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً چندین بار اهالی شورش کرده بودند و تن بطلاشوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنی قوزی همهٔ آنها را باین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفتهای آنجا شد. کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشت که همهٔ مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب نزده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلا شوئی میرفتند و غروب آفتاب کارشان را تحویل میدادند و کور مال و کور مال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه‌شان برمیگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاك و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه در اثر خاك طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد

هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمیشد. روز بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکنتش در کشور کوران زیادتر میشد و در همهٔ خانه‌ها عکس برجستهٔ حسنی را به دیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنی مجبور شد که یك جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزنند؛ اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش را داده بود یك ورقه طلا گرفته بودند و توی غرابه‌های طلا شراب میخورد و با دستگاه وافور طلا بافور میکشید و با اوله هنگ طلاهم طهارت میگرفت و شبی‌هم یك صیغه برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است.

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خودنمائی شد.

✡ ✡ ✡

حسنی را اینجا داشته باشیم به‌بینیم چه بسر برادر کچلش حسینی آمد. حسینی هم افتان و خیزان از جادهٔ مشرق راه افتاد، رفت و رفت تا بیك بیشه رسید. از زور خستگی و ماندگی پای یك درخت دراز کشید و خوابش برد. دمدمه‌های سحر شنید که سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند. یکی از آنها گفت: «خواهر خوابیدی؟»

کلاغ دومی: «نه، بیدارم.»

کلاغ سومی گفت: «خواهر، چه خبر تازه‌ای داری؟»

کلاغ اولی جواب داد : « اوه ! اگه چیزایی که ما میدونیم آدمام میدونسن ! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن . این باز رو سر هر کی نشس اون شاه میشه ! »

کلاغ دومی : « تو کمون میکنی کی شاه میشه ؟ »

کلاغ اولی : « مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه ، اما بشرط اینکه یه شیکنبهٔ گوسبند بسرش بکشه و وارد شهر بشه . آنوقت باز میباد رو سرش می‌شینه . اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و توی اطاق حبسش میکنن . میباس که پنجره‌رو واز بکنه آنوقت دوباره باز از پنجره میباد رو سرش می‌شینه . »

کلاغ سومی : « پوه ! شاه کشور کرها ! »

کلاغی دومی : « میدونی دوای کری اونا چیه ؟ »

کلاغ سومی : « آب زندگیس . اما اگر آب زندگی بمردم بدن و گوششون واز بشه دیگه زیر بار اربابا‌شون نمیرن . اینایی‌رو که می‌بینی باین درخت دار زدن میخواسن گوش مردمو معالجه بکنن ! » بعد غار و غار کردند و پریدند .

حسینی که چشمش را باز کرد دید بدرخت دو نفر آدم دار زده‌اند . از ترسش پا شد و پا گذاشت بفرار . سر راه یك بزغاله گیر آورد که از گله عقب مانده بود . گرفت سرش را برید و شکنبه‌اش را در آورد بسرش کشید و راهش را کز کرد و رفت . تنگ غروب بشهر بزرگی رسید ، دید آنجا هیاهو و غوغای غریبی

است . تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی یك خرابه ایستاد . یکمرتبه دید یك باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پائین آمد و آمد و روی سر او نشست و کله اش را توی چنگال گرفت .

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سر دست بلندش کردند . اما همینکه فهمیدند خارجی است ، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند . حسینی رفت پنجره را وا کرد و دوبار دیگرهم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی یك کالسکه طلای چهار اسبه نشاندند و با دم و دستگاه او را بقصر با شکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند . لباسهای فاخر و جبه های سنگین قیمت باو پوشاندند . بعد بردندش روی تخت جواهر نگاری نشاندند و یك تاج هم بسرش گذاشتند .

حسینی از ذوق تو پوست خودش نمیگنجید و هاج و واج دور خودش را نگاه میکرد . تا یکنفر کور با لباس مجللی آمد روی زمین را بوسید و گفت :

« خداوند کارا ، قبله عالم سلامت باشد ! بنده از طرف همهٔ حضار تبریك عرض میکنم ! »

حسینی سینه‌اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای آمرانه گفت : « تو کی هسی ؟ »

« قبلهٔ عالم سلامت باشد ! مردمان این کشور همه کر و لال هستند و من یکنفر خارجی از تجار کشور زرافشانم و مأمورم تا

مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم . »

« اینجا کجاس ؟ »

دیلماج : « اینجا را کشور ماه تابان مینامند . »

حسینی گفت : « برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایهٔ ما وسایل آسایششون فراهم بشه . »

دیلماج گفت : « قربان از حسن نیات . . »

حسینی حرفش را برید : « بکو برن پی‌کارشون ، پرچونگی‌هم موقوف ، شنیدی ؟ شوم مارو حاضر بکنن ! »

تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار باشی کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند . خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد . بعد پس پسکی بیرون رفت . حسینی پاشد خمیازه کشید لبخندی زد و با خودش گفت : « عجب کچلك بازئی این احمقا درآوردن ! گمون میکنن که من عروسکشونم ، پدری ازشون در بیارم که حظ بکنن ! . . » بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یك سفرهٔ بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکهای رنگارنگ در آن چیده بودند . حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراك روی‌هم خورد و یك بوقلمون را برداشت بنیش کشید و چند تا قدح دوغ و افشره را هم بالایش سر کشید و بخوابگاهش رفت .

فردا صبح حسینی نزدیك ظهر بیدار شد و بار داد . همهٔ وزراء و امراء و دلقکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلچی ها و

تجار دنبال هم ریسه شدند ، دسته دسته میآمدند و کرنش میکردند و کنار دیوار ردیف صف میکشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند . اگر مطلب مهم و یا فرمان فوری بود که میخواستند بصحهٔ همایونی برسد ، روی دفترچه یادداشت که با خودشان داشتند مینوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند . اما از آنجائیکه حسینی بیسواد بود ، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زرافشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند .

چه دردسرتان بدهم ، آنقدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلقکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایهٔ خدا و خدای روی زمین وا نمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت . شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست ، بطوریکه کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که : بالای چشمت ابروست . بعدهم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم زهره‌ای از مردم گرفت که همهٔ آنها بستوه آمدند . تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاك وکشیدن عرق دوآتشه وادار شدند تا بداین وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و بجایش عرق و تریاك بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم ، مردم با فقر و بدبختی زندگی میکردند و کم کم

مرض کوری از زرافشان بماه تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان بکشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلقك درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد.

☆ ☆ ☆

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه بسر احمدك آمد. جونم برایتان بگوید: احمدك با کت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید یك درویش لندهور سبیل از بنا گوش در رفته بالای سرش است. درویش گفت: «تو کجا این جا کجا؟» احمدك سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادر هایش این بلا را بسر او آوردند. درویش بازو هایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدك خورد و بدرویش گفت: «خوب حالا میخوام برم پیش برادرام کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: «هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی. اگه راس میگی برو بکشور همیشه باهار، آب زندگی رو پیدا کن تا همیه بدبختها را نجات بدی.»

« راهش کجاس ؟ »

« نشونت میدم . آب زندگی پشت کوه قافه . »

از گوشهٔ غار یك نی لبك برداشت باو داد و گفت : اینو از من یادگار داشته باش ! » احمدك نی لبك را گرفت ، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند . درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد . احمدك خدا حافظی کرد و راه افتاد . رفت و رفت ، در راه نی‌لبك میزد ، پرنده‌ها و جانوران دورش جمع میشدند . تا نزدیك ظهر رسید پای یك ددرخت چنار کهن و با خودش گفت : « اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم ! » فوراً بخواب رفت . مدتی که گذشت از صدای خشن و فشی بیدار شد . نگاه کرد بالای سرش دید یك اژدها به چه کندگی از درخت بالا میرفت و لانهٔ مرغی هم بدرخت بود . .

اژدها که نزدیك میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد . بلند شد یك تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد . سنگ گرفت به سر اژدها زمین خورد و جا بجا مرد .

هرسال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه‌هایش میرسید میآمد و همهٔ آنها را میخورد . امسال هم سر موقع آمده بود ، اما احمدك نگذاشت که کار خودش را بکند .

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش

برد . بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند ، دید یکنفر بائین درخت گرفته و خوابیده . دو باره بطرف کوه پرواز کرد و یك تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند . با خودش خیال کرد : « این همون کسیه که هر سال میاد و بچه های منو میبره ، بیشك امسالم واسیه همینکار امده . من الان پدرش رو در میارم ! »

سیمرغ نزدیك لانه که رسید درست میران گرفت تا سنگ را روی سر احمدك بزند . فوراً بچه ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد . داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند : « ننه جون ! دس نگهدار ! اگه این مردك نبود اژدها ما رو خورده بود ! » سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت .

وقتیکه برگشت اول به بچه‌هایش خوراك داد ، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدك سایه انداخت تا بآسودگی بخوابد . خیلی از ظهر گذشته بود که احمدك از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت :

« ای جوون ، هرچی از من بخوایی بهت میدم . حالا بگو به بینم قصد کجارو داری ؟ »

« میخوام بکشور همیشه باهار برم . »

« خیلی دوره ، چرا اونجا میری ؟ »

« آب زندگی رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم . »

« ها ، اینکار خیلی سخته . اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش . اگه روزی روزگاری بکمك من محتاج شدی بیك بهونه‌ای چیزی میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی ، من فورن حاضر میشم و ترو نجات میدم . حالا بیا رو بالام بشین . »

سیمرغ روی زمین نشست ، احمدك یك پر از بالش کند و قایم کرد . بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد .

وقتیکه سیمرغ احمدك را روی زمین گذاشت ، آفتاب پشت قلهٔ کوه قاف میرفت . در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه های با شکوه نمایان بود . سیمرغ با او خدا نگهداری کرد و رفت .

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند ، یا ساز میزدند و تفریح میکردند . جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند : آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد ، پرنده ها روی شاخهٔ درختها آواز میخواندند . درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند .

احمدك چند تا از آن میوه های آبدار کند و خورد . بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین میجوشید . یك مشت آب بصورتش زد . چشمش طوری روشن شد که باد را از یك فرسخی میدید . یك مشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسهٔ

پشه ها را می‌شنید . بطوری از زندگی مست و سرشار شد که نی لبکش را درآورد و شروع بزدن کرد . دید یك گله گوسفند که در دامنه کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که بماه میگفت : تو در نیا که من درامدم ، با گیس گلابتونی و دندان مرواری دنبال گوسفندها آمد . احمدك بیك نگاه یکدل نه ، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید :

« اینجا کجاس ؟ »

دختر جواب داد : « اینجا کشور همیشه باهاره . »

« من بسراغ آب زندگی آمده ام ، چشمه‌اش کجاس ؟ »

دختر خندید و جواب داد : « همیه آبها آب زندگیس ، این آب چشمیه مخصوصی نداره . »

احمدك بفکر فرو رفت و گفت : « حس میکنم . . . مثه چیزیکه عوض شدم . همه چیز اینجا مثه اینکه درعالم خوابه . . . چیزاییکه بچشمم می‌بینم هیشوخت نمیتونسم باور بکنم . »

دختر پرسید : « مگه از کجا اومدی ؟ »

احمدك سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که آمده تا آب زندگی واسه پدر و مادرهاش ببرد . دختر دلش بحال او سوخت و گفت :

« ـ اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره . فقط در کشور کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن ، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن ، چون آب زندگی بدردشون نمیخورد . »

احمدك جواب داد : « شاید هم که اشتباه کرده باشم . از حرفای شما که چیز زیادی سرم نمیشه . همه چیز اینجا مثه عالم خواب میمونه ... ونگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر . »

دختر گفت : « تو جوون خوش قلبی هسی . اگه مایل باشی منزل ما مثل منزل خودته . »

احمدك را با خودش بمنزل برد و بمادرش سفارش او را کرد .

مادر دختر گفت : « قدم شما روی چشم ! بفرمایین مهمون ما باشین و خسگی در بکنین ! »

روز بروز عشق احمدك برای دختر چوپان زیادتر میشد و چند روزی را در گشت و گذار در شهر ور گذار کرد بعد بیکاری دلش را زد . بالاخره آمد بمادر دختر گفت :

« ـ من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم .

« چه کاره هسی ؟

« هیچی ! دو تا بازو دارم ـ هرکاری که شما بگین .

« نه ، هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش بر بیائی . »

احمدك فکری کرد و گفت : « تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو میشناسم . »

مادر دختر جواب داد : « ـ پس دوا فروش سر گذرمون دنبال یه شاگرد میگشت ، اگه میخوایی برو پیشش کار کن . »

احمدك گفت : « البته چه از این بهتر ؟ »

مادر دختر گفت : « حالا که تو جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعد اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن . »

احمدك روزها میرفت پیش دوافروش کار میکرد و شبها بخانهٔ دختر چوپان برمیگشت . کم کم با سواد شد و کار مشتریهای دوافروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که یك کار و کاسبی هم بلد بشود . بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقائی که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد . اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش بزنگ بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار می‌شد پرسش‌هائی میکرد و میخواست از پدر و برادرهایش با خبر بشود ، اما همیشه تیرش بسنگ میخورد . تا اینکه یك روز با یکی از مشتریهای کور و دوا فروش که از کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیرپاکشی کرد کوره باو گفت :

« کفر نگو ، زبونتو گاز بگیر ـ اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس پیغمبر ماس . سال پیش بود بکشور زرافشون امد و معجز کرد . یعنی همهٔ ما که گمراه بودیم و از درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و وعدیه بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همیه

مردم از جون و دل براش طلا شوری میکنن . اونم واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمائی میکنه . حالام واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم . چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم . فقط اومدم یه جفت چش مصنوعی بگذارم . » اشاره کرد بخیکچه‌ای که بکمرش آویزان بود .

شت احمدك خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده . دیگر صدایش را در نیاورد و از کسان دیگرهم جویا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماهتابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همهٔ این بدبخت ها را کور و اسیر کرده . بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت : « باید برم اونا رو نجاتشون بدم ! » استاد دوا فروش که آمد بهش گفت :

« رفیق بیشتر از یکساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور امدم معنی زندگی و آزادی‌رو فهمیدم : بی‌سواد بودم با سواد شدم ، بی‌هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم ، کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد ، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم . اما چون قول دادم ، یعنی پدرم از من خواهشی کرده ، میباس بعهد خودم وفا کنم ، اینه که اجازهٔ مرخصی میخوام . »

استادش گفت : « حیف که از پیش من میری ! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه چیزی از من بخواه . »

« احمدك جواب داد : « دوا درمون کوری و کری رو میخوام . »

استادش گفت : « اینکه چیزی نیس ، مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زر افشون و ماهتابون آب زندگی میکنند و علاج کوری و کری اوناس ؟ یه قمقمه از این آب با خودت ببر همه شونو شفا میدی . اما کاری که میخوایی بکنی خیلی خطرناکه ، چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه باهارند و بخون مردمش تشنه هسن . اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره رو نمیپرستیم و آزادونه زندگی میکنیم . اما اونا بخیال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمونشون ! »

احمدك جواب داد : « من اینا سرم نمیشه ، میباس برم و نجاتشون بدم . »

« تو جوون با هوشی هسی . شایدم که بتونی . بهرحال من سد راه تو نمیشم . » رویش را بوسید و او هم از استادش خدا نگهداری کرد . بعد رفت زن و بچه‌اش را هم بوسید و بطرف کشور زرافشان روانه شد .

آنقدر رفت و رفت تا رسید بسرحد کشور زرافشان . دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه خود و تیر کمان طلا آنجا دور هم نشسته بودند و بافور میکشیدند . از دور فریاد کردند : « اوهوی ناشناس تو کی هسی و برای چی اومدی ؟ »

احمدك جواب داد : « من یکنفر بندهٔ خدا و تاجر طلا

هسم و آمده‌ام تا بمذهب جدید ایمان بیاورم .»

یکی از قراولها گفت : « آفرین بشیر پاکی که خورده‌ای ، قدمت رو چش ! »

احمدك به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور و کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانهٔ جانوران بود بسته شده بودند ، با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا میشستند . زمین بایر افتاده بود ، پرندگان گریخته بودند ، درختها خشکیده بود - تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود . دلش بحال این مردم سوخت ، نی لبکش را در آورد و یك آهنگی که در کشور همشیه بهار یاد گرفته بود زد . گروه زیادی دورش جمع شدند و برایش کیسه های پر از خاك طلا آوردند و بخاك افتادند و سجده کردند . احمدك به آنها گفت : « من احتیاجی به طلای شما ندارم . بگذارین شما رو از زجر کوری نجات بدم . من از کشور همیشه باهار اومدم و آب زندگی با خودم دارم . »

در میان آنها ولوله افتاد ، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند . احمدك هم قمقمه‌اش را درآورد و آب زندگی بچشمشان مالید ، همه بینا شدند . همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با

پولادار ها و گردن کلفتهای خودشان گذاشتند . زنجیر ها را پاره کردند ، داد و قال بلند شد و نطق های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند . خبر بپایتخت رسید ، حسنی و شاه دستپاچه شدند . حسنی یاد حرف دیبك افتاد که به او گفته بود : « از آب زندگی پرهیز بکن ! » فوراً فرمان دادند همهٔ کسانیکه بینا شده‌اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایهٔ عبرت دیگران بشود .

در کوچه و بازار جارچی افتاد که : « هر حلالزادهٔ شیر پاك خورده‌ای که احمدك را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد ! »

از قضا کسیکه احمدك را گرفت یك تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود . همینکه دید احمدك جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش قالب شد ، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند . — این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدك را برای فروش با غلامها و کنیز ها و کاکا سیاه ها و دده سیاه ها به بازار برده فروشان برد . اتفاقاً یك تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدك را پسندید بقیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانهٔ کشور ماه تابان شد .

سر راه احمدك میدید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق و لوله های تریاك و زنجیر های طلا بود که از کشور ماه تابان بزر افشان میرفت و از آنطرف هم خاك طلا بکشور ماه تابان میبردند. تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدك دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همهٔ مردم به درد کری و لالی گرفتار بودند، زجر میکشیدند و یکدسته کر و کور و احمق پولدار ارباب دسترنج آنها را میخوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنورهٔ کارخانهای عرق کشی شب و روز دود درمیآمد. در آنجا نه یك کتاب بود و نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده ها ازین سرزمین گریخته بودند و یکمشت مردم کر و لال در هم میلولیدند و زیر شلاق و چکمهٔ جلادان خودشان جان میکندند. احمدك دلش گرفت، نی لبکش را درآورد و یك آواز غم انگیز زد. دید همه با تعجب به او نگاه میکنند، فقط یك شتر لاغر و مردنی آمد و بسازش گوش داد.

احمدك واسهٔ این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد، گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانهٔ عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاك را لگدمال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدك را داد، و قراول و گزمه توی شهر ریخت و

طولی نکشید که احمدك را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع‌آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدك گوشهٔ سیاه چال غمناك گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دوساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدك یادش افتاد که پر سیمرغ را با خودش دارد. به دوساقچی گفت: « عمو جون! میدونم که امشب منو میکشن پس اقلا بگذار برم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاد و او را برد روی پشت بام. احمدك هم پر سیمرغ را در آورد و با پیه سوز آتش زد. یك مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یك مرغ بزرگ آمد و احمدك را گذاشت روی بالش و، دبرو که رفتی، بطرف کوه قاف پرواز کرد.

مردم کشور ماه تابان را میگوئی هاج و واج ماندند. فوراً چاپار راه افتاد و این خبر را بپایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوریکه اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد و فهمید که همهٔ این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه هایش هم کار شکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواهد حکمرانی

کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار آب زندگی برای رعیتهاش سوغات میآوردند . ازین جهت برضد کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند .

حسنی قوزی هم در کشور زرافشان نطقهای آتشین برضد کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد. بالاخره اعلان جهاد داد . حسینی کچل هم همانروز مثل برج زهرمار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادر کرد : «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم . اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگشتشو تو.شیر میزنه و مردم مارو انگلك میکنه . مثلا پارسال بود که یه سنگ آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند . پیارسال بود که یه تیکه ابر از قلهٔ کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما بتقاصشون رسیدن - موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره ! امسالم احمدك رو برایمون فرستادن . پس دود از کنده پا میشه ! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده ، ظاهراً با ما دوس جون جونیهٔ اما زیر زیرکی موشك میدوونه میخواد چشم وگوش رعیتامونو وا بکنه و صلح و صفای دنیارو بهم بزنه - ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس میباس تخم این

آل و آشوب راه بنداز ها رو ور بندازیم و دشمنای طلا رو نیس و نابود کنیم - زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردوم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه و بعهدهٔ ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم!» حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسنی، کشور ماه تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکر کور و کر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهائی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبار هائی بسازند و از آب گندیدهٔ پس آب طلا شوئی این آب انبار ها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز یك مشك از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشهٔ عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشك آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه جا بی خبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند وکشتند و چاپیدند و تاراج کردند و خاك شهرها را توبره میکردند

و زورکی تریاك و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بردگی بشهر خودشان میبردند .

احمدك هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست . سربازان کور و کر جفت بجفت بغل هم می‌نشستند تا کر ها برای کورها ببینند و کورها برای کر ها بشنوند . احمدك نشانه میگرفت و تیر بمشك آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقایش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودیکه پاسبانهای کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت .

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد و لش میبرد ، اما از آنجائیکه اسلحهٔ طلای کشور زرافشون و ماه تابان تاب اسلحهٔ فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد ، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب زندگی کشور همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شد و بزندگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشاندهٔ یکمشت کور و کر پول دوست و احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند . زنجیرهای خود را پاره کردند ، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند . بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همهٔ میرغضبهای خودشان را که

این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند بتقاص رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند .

احمدک هم این سفر با زن و بچه‌اش رفت پیش پدرش و بچشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد ، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند .

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، شما هم بمرادتان برسید !

قصهٔ ما بسر رسید   کلاغه بخونه‌اش نرسید

۲ــ مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

شرح حال حکیم عمرخیام

غیاث‌الدین ابوالفتح عمربن ابراهیم خیام از مشاهیرحکمای زمان و اعجوبهٔ شعرای‌دوران‌ویکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب میشود.

خیام در اواخر قرن پنجم واوائل قرن ششم هجری میزیسته وقسمت اعظم حیات خود را در نیشابور، یکی ازشهرهای معتبرآن زمان، متمکن بوده ودرسنه ۵۱۷ درهمانجا وفات کرد.

اگر چه این‌حکیم در اکثر علوم، خاصه ریاضیات ونجوم، مهارتی بکمال داشته لکن شهرتی که اخیراً در اروپا و امریکا بهمرسانیده بیشتر بجهت رباعیات حکمت‌آمیزی است که در هنگام فراغت سروده و از طرز شعر وی معلوم میشودکه خود حکیمی است مبتدع. بعلاوه هیچکدام از شعرای‌معروف، خیالات فلسفی‌خودرا به‌شیوائی وزبردستی‌خیام ادا ننموده، اغلب دچار تنگی قافیه شده‌اند.

علت تخلص این حکیم را به خیام احتمال میدهندکه پدر او حرفت خیمه دوزی داشته لکن تصور نمیرودکه خیام هم بنوبهٔ خود این شغل را تعقیب کرده باشد. بهرحال‌این‌عادت منحصر به خیام نیست بلکه اغلب شعرا مانند فریدالدین عطاروغیره‌نیز بهمین نهج‌تخلص اختیار نموده‌اند.

تحقیقاتی که راجع بفلسفه و ترجمهٔ حال خیام باشد دارای مطالب سودمندی است که‌علیحده قابل‌توجه واعتناء خواهد بود لکن دراینجا فقط بشرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری مطالب صرف نظر میشود از آنجمله ترجمهٔ حالی است که شرقشناس معروف پروفسور ادوارد براون Pr. Edward. G. Browne درکتاب نفیس خود موسوم‌به «تاریخ ادبیات ایران» (۱) مرقوم داشته‌اند، لهذا خلاصهٔ مرقومات ایشان با اندکی اضافه نگاشته میشود:

---

(۱) A Literary History of Persia, vol. 11

قدیمترین کتابی که از خیام ذکری بمیان آورده چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی است که معاصر خیام بوده و دو حکایت در ضمن مقاله دربارهٔ خیام مینگارد :

« درسنهٔ ستة وخمس‌مائهٔ بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای (امیرابوسعد جره) خواجه امام عمرخیامی وخواجه امام (مظفراسفرائی) نزول کرده بودند ومن بدان خدمت پیوسته بودم . درمیان مجلس عشرت از حجة‌الحق عمرشنیدم که او گفت : گورمن درموضعی باشد که هر بهار باد شمال برمن گل افشان کند. مرا این سخن مستحیل نمود ودانستم که چنوئی گزاف نگوید .

چون در سنهٔ ثلثین به نشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگوار روی درنقاب خاک کشیده بود وعالم سفلی ازاو یتیم مانده واورا برمن حق استادی بود . آدینه بزیارتش رفتم ویکی را با خود ببردم که خاک او را بمن نماید . مرا بگورستان جره (حیره) بیرون آورد وبردست چپ گشتیم در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده ودرختان امرود وزردآلو سراز آن باغ بیرون کرده وچندان برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک‌او درزیرگل پنهان شده بود ومرا یادآمد آن حکایت که بشهر بلخ‌ازوشنیده بودم ،گریه برمن افتاد که در بسیط عالم واقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ، ایزد تعالی جای او درجنان کناد بمنه وکرمه .

وهم او گوید :

« اگرچه حکیم حجة‌الحق عمر بدیدم اما ندیدم اورا دراحکام نجوم هیچ اعتقادی واز بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که دراحکام نجوم اعتقادی داشت. درزمستان سنهٔ ثمان خمس‌مایهٔ بشهرمرو سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمة‌الله که خواجه امام عمررا بگوی تا اختیاری کند که بشکاررویم که اندرآن چند روز برف وباران نیابد وخواجه امام عمر درصحبت خواجه بود ودرسرای او فرودآمدی خواجه کس‌فرستاد واورا بخواند وماجرا با وی بگفت برفت ودو روز درآن کرد و اختیاری نیکو کرد وخودبرفت وبااختیارسلطان‌را برنشاند وچون‌سلطان برنشست و یك بانگ زمین برفت ابردر کشید وباد برخاست و برف ودمه درایستاد خنده ها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند وابر بازشد ودرآن پنج روز هیچ نم نبود و کس‌ابر ندید »

از این دو حکایت استنباط میشود که خیام در سالهای ٥٠٦ و ٥٠٨ حیات داشته .

بعد از چهارمقاله برحسب ترتیب زمانی کتاب مرصادالعباد است که درسنه ٦٢١ تألیف شده واهمیت این کتاب آنست که نگارندهٔ آن نجم‌الدین رازی معروف به دایه که خود یکی ازعلماء ومتصوفین بوده خیام را نیزاز این نقطه نظر مطالعه نموده ودورباعی بروجه مثال ازاو میاورد .

« .. و معلوم گردد که روح پاك علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن وقطع تعلق روح ازقالب کردن و خرابی صورت چراست ؟ وباز درحشر قالب را نشر کردن وکسوت روح ساختن را سبب چیست ؟ آنکه اززمرهٔ «اولئك کالانعام بل هم اضل» بیرون آید وبمرتبهٔ انسانی رسد وازحجاب غفلت«یعلمون ظاهراً من‌الحیوةالدنیا وهم‌عن‌الاخرة هم غافلون» خلاص یابد وقدم بذوق وشوق درراه سلوك نهد تاآنچه در نظرآورد درقدم آورد که ثمرهٔ نظر ایمانست وثمرهٔ قدم عرفان . فلسفی ودهری وطبایعی‌ازاین دومقام‌محرومند وسرگشته وگم گشته تایکی‌از فضلاء که بنزد ایشان بفضل‌وحکمت‌وکیاست معروف ومشهور است وآن عمرخیام است ازغایت حیرت وضلالت این بیت میگوید :

در دایره ای کامدن و رفتن ماست	آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس‌می‌نزند دمی‌دراین عالم‌راست	کاین‌آمدن از کجاورفتن بکجاست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست	بازازچه‌سبب‌فکندش‌اندر کم‌وکاست؟
گرزشت‌آمداین صورعیب که‌است؟	ورنیك‌آمد خرابی از بهرچراست؟

کتاب دیگری که راجع بخیام حاوی مطالب مهمی است عبارتست‌از کتاب تاریخ الحکماء تألیف جمال الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف‌القفطی که ظاهراً درحدود سنهٔ ٦٢٤–٦٤٦ تحریر شده درحرف عین‌ازخیام‌اینطور نقل میکند :

« عمر خیام امام خراسان و علامهٔ زمان ، بعلم یونانیان‌آگاه بود و بطلب خدای واحدیان برای تزکیهٔ نفس انسانی ازراه تطهیرحرکات‌بدنی تشویق وبه التزام سیاست مدنی برحسب قواعد یونانی‌امرمینمود . متأخرین صوفیه بیعضی از ظواهر شعراوواقف شده‌آنها را بطریقت خود نقل و در مجالس وخلوتهای خودشان درباب آنها مباحثات ومحاضرات میکردند در صورتیکه باطن آن اشعار برای شریعت مارهای گزنده وسلسلهٔ زنجیرهای

ضلال بود ووقتیکه مردم اورا دردین خود تعقیب کردند ومکنون خاطراو را ظاهرساختند از کشته شدن ترسید وعنان زبان وقلم خود را باز کشید و بزیارت حج رفت از راه تقوی نه ازراه تقیه واسرار ناپاك اظهار نمود و وقتیکه به بغداد آمد پیروان طریقت اودرعلم قدیم بگردش جمع شدندولی اومانند یك شخص نادم نه ندیم دربروی آنان بست وازحج بشهرخود باز گشت ودرآنجا صبح وشام بعبادتگاه میرفت ومیآمد واسرار خود رامکتوم میداشت ولی آنها ناچار فاش میشدند. درعلوم نجوم وحکمت بی نظیر بود و در این فنون باقوال او مثل میزدند هرگاه از عصمت بهره مند میبود و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پر های آن ظاهر میگردد وکدورت باطن او جوهرقصد اورا تیرگی میدهد.

چون صفحات این کتاب اجازهٔ اطناب مقدمه را نمیداد لهذا ازروایات سایر کتبی که شامل حالات خیام بودند چشم پوشیده وفقط قسمت مفیدی که درتاریخ الفی مسطور است وآخرین مأخذ پرفسور ژوکفسکی(۱) میباشد وتقریباً اختصار روایت شهر زوری هم هست ذکرمیشود. عین عبارت کتاب مذکور درباب خیام اینست:

« حکیم عمرخیام. وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب بمرتبهٔ ابوعلی میدانند ازتاریخ فاضل محمد شهرزوری معلوم میشود که مولد وی درنیشابور بوده وآباء وی نیز نیشابوری بوده اند و بعضی اورا ازقریهٔ شمشاد ازتوابع بلخ دانسته‌اند و(بعضی) مولدش را در قریهٔ بسنك من توابع استراباد. الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور بواسطه بخل وظنت در نشر علوم و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرد وآنچه ازوی شهرت دارد رساله‌ایست مسمی بمیزان الحکم دربیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر ازآن و دیگر رسالهٔ مسمی به لوازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است وعلت اختلاف هوای بلاد واقالیم وازاکثر کتب وی چنین معلوم میشود که مذهب تناسخ داشته.

آورده‌اند که درنیشابورمدرسهٔ کهنه‌ای بود ازبرای عمارت آن خران خشت میکشیدند روزی حکیم درصحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت یکی از آن خران بهیچ وجه باندرون نمیآمد حکیم چون این حال بدید تبسم کرد وبجانب خررفته بدیههٔ گفت:

---

(۱) Pr. V Zhukovski مستشرق روسی که تحقیقات مهمی راجع به خیام کرد.

ای رفته و باز آمده بل هم گشته(۱) نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته ریش از پس کون در آمده دم گشته

خر داخل شد از حکیم پرسیدند سبب چه بود گفت روحی که تعلق بجسم این خر گرفته ببدن مدرس این مدرسه بود لهذا نمی‌توانست درآید اکنون چون دانست که حریفان اورا شناختند خود بالضروره قدم باندرون نهاد .

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی : خیام وحسن صباح ونظام‌الملك وتعهد نمودن بایکدیگر که هریك ازایشان برتبهٔ عالی رسد رعایت دیگران را منظور دارد (الخ) اگر چه در اغلب کتب و در مقدمهٔ کلیه رباعیات خیام مفصلا مشروح است چون خالی ازاشتباه نبود از تکرار آن صرفنظر شد زیرا اولین کتابی که از این مقوله بحث میکند کتاب مجعول نصایح یاوصایای نظام‌الملك است . لکن آن کتاب را نظام‌الملك ننوشته بلکه یکی ازمنسوبان او درقرن ۹ هجری بنام اواو تألیف کرده است بعد از این کتاب در جامع‌التواریخ رشیدالدین که در سنه ۸۱۸ مقتول گردیده ازقول یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به (سر گذشت سیدنا) این حکایت را تکرار میکند .

دراین موضوع بمشکلاتی برمیخوریم اول درتاریخ میباشد زیرا که تولد نظام‌الملك درسنه ۴۰۸ ووفات خیام در۵۱۷ و در ۵۱۸ وفات حسن صباح اتفاق افتاد .

پس از اینقرار لازم آید که حسن صباح وخیام هریك بیش‌تراز صد سال عمر کرده باشند واین نهایت‌استغراب‌را دارد .

علاوه براین خیام در مقدمهٔ جبر و مقابلهٔ خود ابوطاهر را دوست خود معرفی میکند اما ممکن است که آن کتاب را پس ازفوت نظام‌الملك نوشته ودوست دیگری گزیده باشد ونظامی عروضی که هم عصر خیام‌بوده باین حکایت اشاره ننموده و بعضی را عقیده بر آنست که نظام‌الملك با انوشیروان بن خالد اشتباه شده .

خیام همچنین یکی از اعاظم ریاضیون و منجمین زمان خود بوده چنانکه ابن‌الاثیر در کتاب کامل‌التواریخ میگوید که عمرخیام با هفت تن از اعیان منجمین درسنه ۴٦۸ بفرمان سلطان ملکشاه سلجوقی رصد معروف ملکشاهی‌را که رصد جلالی نیز گویند بستند .

---

(۱) اشاره است بقوله تعالی (کالانعام بل‌هم اضل) .

قبر خیام درایوان امامزاده محمد محروق تقریباً بمسافت نیم فرسخی شهر نیشابور حالیه واقع است . سقف آن بسیار خشن وناهموار ودارای سه هلالی میباشد . بنائی که برروی قبراوشده خیلی ساده وعبارت ازمربع مستطیلی است که ازآجرو کچ ساخته‌اند . رو بروی قبر باغ وسیعی میباشد دارای درختان کهن سال که شهادت قدمت آنجا را میدهد .

آثار علمیه مهمی ازاین حکیم بیادگار مانده وتا بحال فقط یك کتاب اودر بلاد فرنگ چاپ شده یعنی مقالة فی الجبر والمقابله که مستشرقی مسمی به ویبکه F. Woeptk متن عربی آنرا با اشکال وترجمهٔ فرانسه درپاریس سنهٔ ۱۸۵۱ چاپ کرد (۱). این کتاب درچندین قرن مشهور ومتداول بوده.

رساله فی شرح ما اشکل من صادرات کتاب اقلیدس که یك نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ لیدن است در مملکت هلاند .

رساله فی احتیال المعرفة مقدار الذهب والفضه فی جسم مرکب منهما که در کتابخانهٔ گوته Goethe است در آلمان . دو رساله فوق را بروکلمن(۲) به‌او نسبت داده .

زیج ملکشاهی که خیام یکی ازمؤلفین آن بوده است .

مختصری در طبیعیات

رساله دروجود که بزبان پارسی است واین رساله در موزهٔ بریطانیه موجود است .

رساله درکون و تکلیف . سه رساله اخیر را شهرزوری بدو نسبت داده .

رسالهٔ مسمی به‌لوازم‌الامکنه درفصول وعلت اختلاف هوای بلاد واقالیم. این رساله را تاریخ الفی بدو منسوب نموده .

☆☆☆

رباعیات عمرخیام اگر چه مکرر در هند وایران واسلامبول بچاپ رسیده ونسخ عدیده دردست میباشد لکن درصحت آنها نمیشود اعتماد کرد، زیرا عجالتاً تنها وثیقه‌ای که از رباعیات خیام موجود است نسخه ای است که در شیراز سنهٔ ۸٦۵ کتابت شده و در تحت نمرهٔ ۵۲۵ درکتابخانهٔ (بودله‌ین) شهراکسفورد(Bodleian Library in Oxford) محفوظ

(۱) L' Algèbre d' Omar Alkhayyam, 1851

(۲) Brockelmann

(۱) British Museum

میباشد. این کتاب فقط دارای ۱۵۸ رباعی است در صورتیکه رباعیات منسوبه بخیام امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز است و بطوری با رباعیات سایر شعراء و متصوفین مانند ابوسعیدابوالخیر، افضل کاشی، مولوی و غیره مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست. لهذا بیشتر مأخذ رباعیات این کتاب ازروی همان نسخهٔ فوق‌الذکر خواهد بود.

اولین کسیکه خیام را دربلاد مغرب بسزامعرفی کرد شاعر عالیمقدار انگلیسی فیتزجرالد Edward Fitz Gerald بود که رباعیات خیام‌را درنهایت سلامت وعذوبت بنظم انگلیسی ترجمه کرد و درسنهٔ ۱۸۵۹ منتشر ساخت. ازاین‌جهت عدهٔ کثیری ازعلماء وادباء متوجه‌افکارخیام شده و ترجمهٔ حال ورباعیات او همت گماشتند چنانکه امروز رباعیات عمرخیام بزبانهای مختلفه: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، ایتالیائی، لاتینی عربی، ارمنی وترکی وغیره نظماً و نثراً بمرات عدیده ترجمه شده ونسخ آن ازحیزاحصاء بیرون است

میتوان گفت فیتز جرالد ایجاد روح جدیدی در ادبیات انگلستان نمود چنانکه ازآن ببعد ادبیات عصری خود یك سبك وسلیقهٔ مخصوصی‌از ادبیات و اشعار گردید. همچنین مجامع و محافلی بافتخار و بنام خیام در انگلیس و آمریکا تأسیس شد از آن جمله کلوب خیام است Omar Khayyam's Club. در لندن که همواره علماء و فضلاء عضویت آنرا دارا میباشند. پس باید اقرار کرد که شهرت عمر خیام در اروپا و آمریکا بمراتب بیشتر از وطن خود اوست بلکه بهیچوجه قابل مقایسه هم نیست و طرفه تر آنکه خیام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و منفور است.

برای اطلاع کامل‌ازشرح‌حال این‌حکیم باید رجوع کرد بکتاب نفیس «نثان هسکل‌دل» Nathan Heskell Dole. دراین کتاب مؤلف از شرح‌حال وطرزمسلك وفلسفهٔ‌خیام‌چیزی فروگذارنکرده وآنرادردوجلد با تصاویر بسیار ممتازی درسنه ۱۸۹۸ میلادی بطبع رسانید.

مستشرقین دیگر که درخصوص خیام آثار مهمی گذاشته‌اند یکی نیکلا Nicolas قنسول فرانسه دررشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات‌خیام را بفرانسه ترجمه کرد و دیگری ونیفیلد Whinifield که رباعیات خیام را به شعرانگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آنرا هم افزوده درسنهٔ ۱۹۰۱ چاپ دوم آنرا نیز باضمیمه بطبع رسانید.

دراین اواخر رباعیات بسیار نفیسی بقلم فیلسوف رضا وحسین دانش رونق افزای مطبوعات گردید و بسیاری دیگر که گنجایش این مختصر را نکند، لهذا برسبیل اجمال اشاره میشود ازقرارذیل: هرن E.Heren، آلن Allen و Vedder، شارل گرولو Ch. Grolleau، Von Shack و غیره .

☆☆☆

اشخاصیکه درفلسفه ومشرب خیام تحقیقاتی نموده‌اند اغلب عقیدهٔ اورا مخالف یکدیگر اظهار داشته‌اند واین اختلاف آراء نه فقط منحصر بمستشرقین وخیامیون جدید است بلکه مابین قدما هم نیزوجود داشته چنانکه مطابق روایات سابق الذکر، علماء ومتصوفین خیام راگاهی صوفی وحنیف وزمانی دهری وطبیعی تلقی نموده‌اند و این اشکالی است که همیشه دراطراف افکار بزرگ روی میدهد. مثلا نیکلا Nicolas خیام را صوفی دانسته درصورتی که فیتزجرالد Fitz Gerald اورا طبیعی صرف معرفی میکند . لکن فلسفهٔ خیام با این عقاید متفاوت است .

هرچند خیام دررباعیات خود مضامین و الفاظ صوفی استعمال نموده اما زمینهٔ خیالات ومستی که دائماً نصیحت میکند بهیچوجه مشابهتی باعقاید این طایفه ندارد .

ازطرف دیگر متکی بفلسفهٔ یونانی بوده وفقط حادثات رامدارفلسفهٔ خود قرار میدهد ولی این عقیده را هم نمیشود دهری تأویل کرد زیرا در بعضی ازرباعیات خود اقرارمیکند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در معرفت حقیقت اشیاء واسراریکه احاطه شده‌ایم .

بالاخره منتهی میشود باعتراف یك قوهٔ مافوق الطبیعه که فکرانسان درشناسائی آن بجائی نمیرسد یا بعبارت دیگر به کنه واجب الوجود نمیتوان پی برد، پس طبیعی نامیدن خیام نیزخطا خواهد بود .

بهرحال خیام را زاهد هم نمیشود گفت بلکه فیلسوفی بوده که از اشیاء ظاهر ومحسوس طلب آسایش وشادی میکرده است . چیزیکه بیشتر ذهن خیام را بخود معطوف داشته عبارت ازمسائل مهمهٔ زندگی ، مرگ، قضا ، جبر واختیار بوده . وهرقدر که علوم وفلسفه و مذهب را برای حل آن مسائل بکمك طلبیده هیچکدام او را قانع نمیکند . بنا براین یأس و ناامیدی تلخی بدوروی داده که منجر بشکاکی Scepticisme میشود چنانکه نسبت به تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً طریق مشکوکی را پیموده است .

تردید روح خیام، شکاکی دردناك او در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی وافکار شاعرانهٔ که داشته یك سودا واندوهی براومستولی میشود که پیوسته سعی کرده با شادیهای مختصر وحقیقی تسکین دهد. پس داروئی به ازشراب نیافته ومانند «بودلر» Baudelaire تشکیل بهشت مصنوعی Paradis Artificel میدهد یعنی ترجیح خواب مستی را برشادیهای بستی که یقیناً انتظار فراموشی آنرا میداشت! اما این آسایش طلبی گریبان اورا از دست غم خلاص نکرده وشاعر ازخود سئوال میکند آنچه در پس پردهٔ ضخیمی که ما بین انسان و عالم دیگر کشیده شده، حتی تا آخرین ذرات وجود انسان را در پیالهٔ سفالی یا در خم باده تعقیب میکند.

مانند لوکرس Lucrece خیام از جادهٔ کاروان انسان بدور افتاده وتنها درمقابل آستانهٔ اسرار ماند. لکن «لوکرس» حادثات زمانه را با خونسردی و بی اعتنائی نگریست ومطابق سبك وفلسفه‌ای که برگزید، اورا تسکین داد.

در اثر افکار تاریك خود، مشاهدهٔ عمر گریزپا و ناپایداری دنیا، محدود بودن دانش خصوصاً خودپسندی ومظالم انسان وتزویر اطرافیهای خود بر کدورت وپژمردگی روح خیام افزود و شکاکی اومبدل به بدبینی Pessimisme میشود. یعنی از زندگی بیزار شده و قریحهٔ او متوجه افکار حزن انگیزی میگردد که یك کابوس مهیب جانگدازی دائم در او تولید میکند. از این جهت خیلی مناسب است مقایسهٔ او با شوپن آور Schopenhauer وگوته Goethe. در نتیجهٔ این افسردگی روحی، مجهول ماندن اسرار بر حکمیات بی اساس علماء اظهار عصیان کرده، چنانکه انسان راشبیه بکوزه میکند وصانع را به کوزه‌گر ومیگوید:

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

طعنه و تمسخر را با نفرین مخلوط کرده و بآهنگ مرموزی بیان میکند. لبخندهای بی اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر Voltaire و هانری‌هینه Henri Heine. فرقی که‌دارد آنست که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده اما تمسخرهای خیام دامن‌گیر آنهائی شده که درفروع مذهب زیاده روی میکرده‌اند. ازاینجهت افکاراوتا زمان طویلی هدف اعتراضات مذهبی واقع شده.

تقریباً یك ثلث رباعیات اوناشی ازعقیدهٔ Carpe Diem یاغنیمت

شمردن دم است واحتمال میرود که بیشتر آنها متعلق به متتبعین خیام بوده، بهرجهت درمدح شراب گفته شده وتااندازه‌ی مبالغه‌آمیز بنظرمیآید وشاید مقصود او تمسخر اهل مذهب بوده است. خیام در اثر تجربیات تلخ خود دلسخت شده ولاابالیانه با نظر بیم وامیدی حوادث دهررا نگریسته‌زمانی راضی وموقعی شاکی خیالات فلسفی خود را برشتهٔ نظم درمیاورده واین جمله جامع این عقیده خواهد بود:

هیچ بهترازاین دمی نیست که داریم پس لحظه‌ای باده‌نوشیده وروح خود را ازقید صدمات زندگی آسوده سازیم.

خیام دراین‌قسمت فلسفهٔ خود بکلی بی‌بهره نماند وتااندازه‌ای اسرار را بنظراستخفاف نگریسته اما این‌آسایش موقتی یا خیالی او را مانع از مشاهدهٔ اجحاف معاصرین خود نشده وچنانکه بیشتر استهزاء وهجویات او شامل ریاکاران و زهادی میشود که بحث میکنند ازآنچه که خود نمیدانند وبطوری باجسارت و بی‌پروائی آمیخته است که ازحدود آداب وادیان نیز تجاوز مینماید.

در ضمن رباعیات خیام بر میخوریم به رباعیاتی که دارای نصایح و تهذیب اخلاق ومحبت بدیگران‌است همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در اهمیت قناعت واعتدال درهرچیز دارا میباشد.

پس معلوم میشود که خیام بکلی‌عاصی یا طعنه‌زن نبوده ونه‌آسایش‌جو بلکه زمانی در کشمکش نفوذ مذهبی واقع شده، بهر صورت انسانیت دراوتمام بوده وقلبی‌مملوازمحبت داشته چنانکه رباعیات اوگواهی میدهد وهمچنین تیزهوشی‌وزیرکی ایرانی را درآنزمان بخوبی نشان میدهد.

تهران - ۱۳۰۲ (۱۳۴۲ قمری)

	472		
	908		
	570		
	1950		

انسان وحیوان

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
«فردوسی»

۱

قبل از آنکه داخل مبحث فوق بشویم لازم است ذکر مختصری از اقوال علماء وفلاسفه دراین باب بیان کنیم ، تا مزید بصیرت خوانندگان گردد.

اول باید دانست فرق مابین انسان وحیوان در کجاست ، زیرا تمام حکماء وعلماء موافقند که ازحیث ساختمان جسمانی انسان و حیوانات عالی شباهت تامی با یکدیگر دارند وفقط یك اختلاف جزئی دربین است که نزد انواع حیوانات آن تفاوت بمراتب زیادتر میباشند : مثل حیوانات پستاندار با پرندگان وپرندگان با خزندگان . دراین خصوص اشکالی نیست بلکه در موضوع میل طبیعی Instinct احساسات وبالاخره هوش حیوان اشکالاتی رخ میدهد .

عقیدهٔ فلاسفه در این باب اختلاف کلی دارد ، چنانکه بعضی بوجود روح حیوان قائلند الاینکه فرق روح انسان و حیوان را فقط در درجات میدانند ، درصورتیکه عدهٔ دیگر قطعاً منکر روح حیوان شده و میگویند: برفرض انسان جسماً باحیوان شباهت داشته باشد ، ولی هرگز، قوای معنوی او با حیوان طرف مقایسه نیست ؛ ویك مسافت بعیدی آنها را ازیکدیگر دور مینماید .

ما بین این دودبستان ونزد فرداً فرد آنها هرساعت عقیدهٔ مخصوصی ظهورمیکند ، ازطرف دیگر علمای فن تاریخ طبیعی دو دسته شده و دائم درمشاجره ومناظره میباشند ، زیراکه گروهی انسان را سر دستهٔ حیوانات پستاندارمیدانند وعدهٔ دیگر راضی نمیشوند انسان را در ردیف حیوانات

اسم ببرند و میخواهند برای او یك مقام فوق‌العاده در بین موجودات قائل شوند.

پاسکال Pascal انسان را متوسط مابین فرشته و حیوان دانسته، و این عقیدهٔ کلیهٔ حکماء ومتصوفین مشرق زمین است: که هرگاه انسان پیروی شهوت و نفس بهیمی یا اهریمنی را بنماید، از حیوان هم مطابق «کالانعام بل‌هم اضل» پست‌تر است و اگر بمجاهدت تزکیهٔ نفس حاصل کند وبوسیلهٔ ریاضت بمراتب عالیه وفضائل و کمالات برسد مقام اوازفرشته نیز برترخواهد بود. لکن‌این تعریف‌ازطریق علمی‌خارج است و به ممیزی آن درنمیاید، وفقط درالهیات جایز میباشد.

اگر انسان در نظر فلاسفه و ماوراءالطبیعیون و الهیون یك اهمیت فوق‌العادهٔ دارد، درنزد علمای علوم طبیعی بیش ازیك حیوانی که نسبتاً از حیث ساختمان اعضاء ازسایر همجنسان خود، یعنی‌حیوانات کاملتر است‌چیز دیگری نیست. ازنقطه نظرعلمی‌حیوان از همان عناصری ترکیب یافته که انسان را تشکیل میدهند، آیا مثل‌حیوان ازیك‌سلول Cellule مرموزی بوجود نیامده؟ علم‌الابدان، علم‌الانساج، علم‌الجنین، معرفت‌الارواح (۱) هرکدام بنوبت خود ثابت میکنند که ترقی‌ونشو ونمای آن سلول تغییرات وعوارض متشابهی را نزد انسان وحیوان طی مینماید، علاوه براین هردو دارای اعضای مخصوصی‌هستند که آنها را برای‌کار معینی‌استعمال میکنند، وهمان احساسات را درك مینمایند، و درهوا وهوس چنانکه در خصائل و معایب، مشترکند.

انسان نادان، یا وحشی‌ویا بچه که هنوزازلطایف تمدن، وموشکافی فلسفه بی‌بهره میباشند، مابین انسان وحیوان را چندان فرقی نمیگذارند، زیرا که می‌بینند حیوانات مثل‌آنها میروند، میایند، جستجوی‌غذامینمایند، زائیده بچه خود را شیر میدهند، ازآنان خفظ وحمایت وپرستاری‌میکنند، وگاهی‌غمناکند وزمانی خوشحال: نزاع مینمایند، بازی میکنند، احساس درد کرده فریاد برمیآورند، وبالاخره سرنوشت‌آنها یکی است: مثل هم تولد میشوند همان احتیاجات را دارند ومانند یکدیگر نیز میمیرند - پس باعقل ناقص وفکر کوتاه خودشان نتیجه‌میگیرند که حیوانات نیزموجوداتی هستند تقریباً مثل انسان، پست‌تر، عالی‌تر، یا مساوی؟ این را دیگر نمیدانند وآنچه از این مخلوقات برآنها مجهول است، عبارت از سکوت

(۱) Physiologie, Histologie, Embryologie, Psychologie.

آنهاست وهمان خاموشی‌را دلیل‌متانت واهمیت‌آنان فرض میکنند .چنانکه نزد عوام گربه را بواسطهٔ وقار جبلی ، سکوت مرموز و برق زدن مویهای او ، وحالت متفکر وغمناکش گمان میکنند جن است ؛ همچنین پیشینیان‌در جلوآنها تواضع میکردند وزمانی آنها را حلول ونشاءالهی مینگریستند ؛ وازآنجا عقیدهٔ باطل پرستش حیوانات بروز میکند ، که مربوط به مذهب تناسخ است .

بهترین شرح کاملی که در این موضوع داده‌اند ، همان تعریف‌جامع ارستو است : «انسان یك حیوان ناطق است .» البته انسان همانطوریکه ازسایرحیوانات کامل‌تراست امتیازات ذهنی‌ومعنوی او نیز بیشتر خواهدبود وبعضی ازآنها منحصر ومختص به‌اوست ودرسایر قوا بطور غیرمساوی با حیوانات مشترك‌میباشد. اماقوای‌دیگری هم هست که حیوانات براو،برتری دارند مثل سگ دروفاداری، کبوتردرعشق، مورچه درمآل اندیشی، زنبور عسل دراداره‌ٔامور خود، شتر درقناعت وبسیاری دیگر درنیرو وعده‌ای از موشکافی حواس یا مهارت درمعماری ونساجی ازبرای ما سرمشق خواهند بود. لکن‌نباید فراموش کرد که‌بیشترحکماء عادات واخلاق ذمیمهٔ حیوان‌را بایك انسان‌کامل که عاری از هرگونه عیب و نقص باشد سنجیده‌اند، واین خیانتی است نسبت‌بحیوانات، خوبست دراینجا بخاطر بیاوریم که‌هنوزقبایل وحشی انسان وجود دارندکـه کاملا پست‌تر ازحیوان میباشند ؛ چنانـکه کارائیبها Caraibes وقتیکـه غذائی بمذاقشان خوب بیاید میگـویند : «آنقدر لذیذ است مثل گوشت انسان مرده ؛ »لازم نیست خیلی‌دور برویم، درپایتختهای ملل متمدنه اشخاصی هستندکه بمراتب از حیوان پست‌تر می باشند. فلاماریون C.Flammarion درکتاب «پس‌ازمرگ» خود می نویسد: «حیواناتی هستند که ازبعضی‌مردم باهوش‌ترند.» جای تعجب‌است فیلسوف بزرگ دکارت Descartes که خیلی متعصب بمقام انسان بوده ازروی نخوت حیوان را ماشین‌متحرك فرض میکند. واین یك اشتباه‌پوزش ناپذیری است ، چون همین سهو باعث شد که با حیوان بطرز ظالمانهٔ‌رفتار میکردند ومیکنند: چنانکه‌مالبرانش Malebranche پیرو فلسفهٔ‌دکارت برای تحقیقات فلسفی! سگ خودرا دائم میزده است. روزی اورا ازرفتار ظالمانه اش سرزنش میکنند جواب میدهد : مگر نمیدانید که حیوان حس نمیکند ؟ ولی فلسفهٔ‌آنزمان با امروز خیلی‌تغییر کرده وفرض دکارت بکلی منسوخ ومضحك شده‌است. حقیقتاً انسان بایدکور وافلیج ویا اصلا حیوان

را ندیده باشد ، تا درهوش آن شك بیاورد. حیوان مرکب است: از روح وجسم . جوهر روح اراده وفکر است ، وماده زمانیکه از روح جدا شده متلاشی میشود . بین روح که دائم درفکر میباشد وماده که ابداً فکر نمیکند غیرممکن است که آنها را ازیك اصل بدانیم مگر روح ازچه تشکیل شده؟ بغیرازهوش و اراده ومیل است که در حیوان وجود دارد ؛ در اینجا لازم است هوش حیوان را با میل طبیعی اشتباه نکنیم ؛ زیرا یك اختلاف بزرگی مابین اعمال عقلی یا ارادی وفطری یا طبیعی حیوانات است ،که عبارت از هوش ومیل طبیعی میباشد: میل طبیعی عبارت است ازجمیع اعمالی که حیوان مطابق یك ضرورت دائمی عمل مینماید ، بدون تعلیم وآموزش و همچنین تغییر ناپذیر است . ولکن درهوش تمام اعمال منوط به تربیت وتجربه میباشد ومتغیر است .

درمیل طبیعی تمام اعمال فطری است: بیدستر(Castor) لانهٔ خودرا میسازد بدون آموختن، واین کاراواجباری وضروری میباشد زیرادرموقعیکه مشغول ساختن است ، یك قوهٔ دائم و اجباری حیوان را وادار بساختن میکند .

در هوش تمام اعمال ازروی آزمایش ، تجربه ، عمل و تعلیم است : اسب اطاعت نمی کند زیرا کـه نمیخواهد و در اعمال خود آزاد و مختار میباشد .

بهرجهت برای علم غیر ممکن است بماهیت روح انسان یا حیوان پی برد ویا بتواند درآن دخل وتصرفی بنماید پس بنای نظریات خود را فقط باید برروی ابراز خارجی آن هوش قرار دهیم .

اشخاصیکه حیوان را با انسان مقایسه کرده‌اند ، درنتیجهٔ مشاهدات خودشان اقرار مینمایند که حیوان حس میکند ، قضاوت مینماید ، وبمیل و ارادهٔ خود میباشد یعنی باهوش است. درموضوع هوا وهوس و احساسات و طبیعتهای مختلفه بین انسان وحیوان نیز بهمان نتیجه برمیخوریم . حیوان اظهار محبت میکند، متنفرمینماید، خشمناك میشود ، حسادت میورزد ، ویا صبور است و اعتماد بخود دارد . در حیوانات اهلی این اختلاف را بیشتر مشاهده می کنیم . کیست که ندیده باشد سك خوشحال یا غمگین ، مهربان یا وحشی، تنبل یازرنگ، قانع یاپرخور، پاکیزه یا کثیف ، ترسو یاشجاع است ، بعضی اوقات فقط به اشخاص معینی انس میگیرد ، وزمانی بهرکسی اظهار دوستی میکند ، وتربیت و موقعیت محیط در حیوانات مؤثر است ؛ اینجا یك مثل مابین هزارها ذکرمیکنیم :

دوپن دونمور (Dupont de Nemours) از برای هوش فیل این حکایت را می نویسد : « فیل باغ نباتات پاریس ، عادت کرده بود ، از کسانیکه بتماشای او میآمدند نان قندی وشیرینی میگرفت . چون برای سلامتی اومضر بود ، قدغن شد منبعد واردین چیز خوراکی بحیوان ندهند، ویك قراول برای دفاع درآنجا گماشتند .

فیل خوب ملتفت شد ، کسیکه مردم را از دادن تحفه و پیشکشی معمولی جلوگیری می کندآن شخص مسلح است، ودانست اسلحهٔ اوست که باعث اطاعت مردم شده ، پس بآرامی نزدیك قراول رفت ، تفنگ را از روی دوش او برداشت وشکسته برزمین انداخت .

غیرممکن است منکر ارادهٔ حیوانات بشویم ، ببری درموقع گرفتن طعمه ، خود را دربین علفزارمخفی نموده پاورچین پاورچین بطرف آن جلو میرود برای اینکه او نبیند و میداند آنچه باید بکند . بچه های سگ یا گربه دروقت بازی بهم پرخاش کرده یکدیگر را ازروی شوخی میگزند بدون اینکه صدمه‌ای واردبیاورند ، چون میدانند که مقصودشان بازی‌بوده است. سگ هوا وهوس‌خود را مخفی‌میکند، خود را به تجاهل میزند ،پس ازاعمال خودآگاه است. حیوان برای بیان‌کردن احساسات خود صدادارد و به‌آهنگهای مختلفی‌درمیآورد ، مثل‌خشم، محبت ، التماس، درد، اضطراب وغیره . وآنها این افضلیت را دارندکه زبان مارا میفهمند درصورتیکه ما زبان آنها را ملتفت نمیشویم . در هر سرزمینی که یکدیگر را ملاقات کنند زبان همجنس خود را میدانند ، اما روسی انگلیسی را وآلمانی‌چینی را نمیداند مگر بعد از آموختن .

آیا انسان جرئت وجلادت خود را بحدی میرساند ،که‌هوش حیوان را ازخیلی بزرگ گرفته تا خیلی کوچك انکار کند؟ ازفیل‌تا مورچه، همچنین ازسگ تا بیدستر ، پرستو، زنبور عسل‌وغیره وغیره، مناظرحیرت انگیز ، واظهار یك هوش کم وبیش‌کاملی را بما نشان میدهند . پس ابرازخارجی روح هم نمیتواند قطعاً انسان را از حیوان تمیز بدهد .

«درحیوان همه چیزمخفی ومرموزاست»

میشله

ب

انسان وقتیکه بدرجهٔ هوش‌حیوانی پی‌برد، میتواند ازخود سئوال کند: تا چه اندازه رعایت حقوق آنها را باید در نظر گرفت؟ آیا هیچ سزاواراست به اتلاف جنبندگانی که برای‌ترقی‌خود درتلاش هستند ومانند انسان‌درجستجوی‌سعادت که‌اولین نقطهٔ‌نظرتمام‌مخلوقات‌است میباشندمبادرت بنمائیم؟ پرندگانی که برای زراعت مفید و لازم میباشند، می بینیم درهر سالی هزارها بدست انسان سبع خونخوارمقتول ومحبوس وبالاخره نابود می‌شوند. تمام حیوانات از بزرگترین تاکوچکترین آنهامیروند دراثر ظلم وکشتار معدوم شوند.

آیا از این اجحاف رقت انگیز ناگزیر میباشیم؟ محققاً خیر. تمام اینها بسته بمیل و عقل بشر است. اگر تا اندازهٔ محدود و معینی میتوانیم از حیوانات استفاده کرده برای خدمت خودمان بکار ببریم، در حقوق آنها نباید طریق زیاده‌روی پیش گیریم. اما برای انسان آسان است که بقول خود خدیو وصاحب اختیار مطلق روی زمین میباشد وبدون کمترین تأملی بحال زیردستان با تمام خودپسندی جبلی از زنبور عسل آذوقه‌اش راکه عسل باشد می گیرد، ازمرغ تخم‌اوورامطالبه میکند، ازطیوربچه‌های آنها را وازگاوشیر وگوساله‌اش را، ازاسب بارکشی واسارت میخواهد وگوسفند را فدای شکم پرستی خود میکند.....

انسان صاحب تسلط وتحکم است، اینست تمام علم او، بصیرت‌او، وتمام فلسفه‌اش. اومسلط است وازاستیلای خود سوء استفاده کرده بطرز شنیعی اجحاف میورزد، ودرهمه جا خود را یک‌نمایندهٔ مشئوم‌مرگ نشان

میدهد .آیا ازهوش و احساسات وبالاخره روح برادران زیردست خودچه میداند ؟ هیچ !

انسان مظلوم کش است ، وخود را بدترین مستبد ، پست‌ترین ظالم بحیوانات معرفی کرده ، آنها را بقید اسارت خود درآورده ، حبس‌مینماید و بقسمی با آنها رفتار میکنند که زندگانی بر آنها دشوار تر از مرگ میشود .

دیری نخواهد گذشت که بهترین نمونه‌های حیوانات، که‌سند مهمی برای تاریخ طبیعی هستند مثل فیل(باهوش‌ترین حیوانات) درزیر شکنجهٔ انسان معدوم شوند . بهمین طریق سگ دریائی ، شترمرغ ، بیدستر ، میمونهای بزرگ و بسیاری دیگر بغیراز حیوانات کوچکی که برای چرم یا پوست ویا پر قیمتی محکوم بمرگ خشن ووحشیانهٔ انسان می باشند .

دلیل و برهانیکه انسان میاورد ، همیشه بنفع خودش تمام می‌شود ، یعنی برای اثبات پستی ، احمقی، وشرارت حیوانات و این یکی ازخیالات خام ، وبدایع خودپسندی علاج ناپذیر ماست . شرارت حیوان افسانه‌وتهمت است و شاید انسان برای پوزش از بی رحمی خود اختراع نموده ، حقیقت آنست که انسان یك امتحان خوبی ازخود نداده و همین بدرفتاری اوست که حیوان را وادار بشرارت مینماید. چرا طیور کوچك درکمال فراغت و آزادی بین پاهای اسب یاگاوگردش میکنند ؟ زیراکه از روی تجربه بآنها معلوم شده ، ازاین حیوانات صدمهٔ نمی بینند، اما ازحضورانسان فرار مینمایند،چونکه‌میدانندانسان‌بدذات،ظالم،وخطرناك‌است. این‌فرارحیوانات از برای احترام باو نیست : انسان بچشم حیوان یك حیوانی است‌مثل‌سایر هم جنسان خودش ، و برروی پیشانی او علامت قدس و نور ملکانهٔ دور سراورا نمی بیند ؛ وتا زمانی که انسان را نمی‌شناشد ، اورا جز یك‌مخلوق دوپاکه حرکات وسکنات اوآنها را بتعجب‌میاندازد هیچ احساس‌مخصوصی از دیدن ما نمیکنند .

حیوانات علفخوار ، مثل فیل ، اسب ،گوزن،آهو و غیره تاوقتی که دربارهٔ انسان بدگمان نشده، باصطلاح ضرب شست او را نچشیده بودند ، انسان‌را ازخودشان فرق نمیگذاشتند، اما همینکه‌انسان‌شروع بآزردن آنها نمودآنها فرار کردند .

سیاحانی که برای اولین مرتبه واردصحاری افریقا شدند، نقل‌میکنند که گله‌های گورخر ، آهو،گوزن وغیره که بچرا مشغول بودند ، از دیدن انسان فرارنکرده بلکه باو نزدیك میشدند .

اماهمینکه رفقای خودرا دیدند که بضرب گلوله به روی زمین غلطیدند، پی بردند که انسان یك دشمن خونخوار آنهاست و شروع بفرار کردند. سگهای دریائی نیز اولین دفعه در کنار کشتی‌های بخار با یك کنجکاوی ابلهانه‌ی‌ماشین‌های‌این‌موجود مجهول‌را مینگریستند اماوقتیکه‌این‌موجودات عجیب آنها را باگلوله وته تفنگ پذیرائی کردند این حیوانات بیچاره به سفاهت خودبرخورده‌و بعدها اختراع کشیك را نمودند؛ ولی امروزه تقریباً نایاب شده‌اند. هیچ حیوانی بی‌جهت بدذات وشریر نیست، ونمیشود مگراز ناچاری، درصورتیکه انسان درنده‌ترین حیوانات است......!

خوبست نژادهای پست انسانرا که هنوز درحال توحش باقی هستند نیز فراموش نکنیم. اگر منصفانه دروضعیت انسان وحیوان تعمق بنمائیم خواهیم دید که در بین آنان کمتر انقلاب واختلال روی میدهد؛ واگر آنان کشتار وجنگ را میدانند، ندرتاً این جنایت مهیب، این‌مبارزات‌هولناك، این نیرنگهای گوناگون درنزدآنها دیده میشودواگرهنوزانسان‌آدمخوار است دربین گرگان گرگخوار نمیباشد. پس درمقابل اینهمه اعمال شنیع، سبعیت، پستی، بی اختیار مجبورمیشویم‌اقرار نمائیم که: انسان یك جانور پست فاسدی است.

این قسمت را تمام نمیکنم بدون اینکه برای‌آخرین دفعه نشان‌بدهم، که حیوانات بر ما برتری دارند زیراکه انسان محتاج به وجود آنهاست درصورتیکه‌آنان احتیاجی بما ندارند. درست است بعضی‌از آنها بامامتفق شده؛ شریك رنج ورفیق مشقت ما میباشند اما باید فراموش‌نکنیم که هر چندآنها را برای کمك خودمان اختیار نموده‌ایم ولی باآنها در کمال‌درشتی وخشونت رفتار می کنیم. اگریك خوراك «بخور ونمیر» به‌آنهامیدهیم در عوض ازگردهٔ آنان کارمیکشیم. حیوانات برای یك زندگانی آزادومستقلی خلق شده‌اند؛ پرنده را برای قفس نیافریده‌اند، اسب، الاغ با زین وپالان زائیده نشده‌اند. واضح تر بگوئیم: انسان آنان را از طبیعت دزدیده، برای هر کدام یك مصرف و کاری تراشیده است. انسان نه فقط بکمك حیوانات کار میکند، بلکه از عرق جبین و خون آنها میخواهد زندگانی بنماید، درهمان حالی که بدبخت‌ترین وبیچاره‌ترین تمام موجودات است. این‌غرور وبی‌احتیاطی اوست که خودرا با خدا برابرمیکند وگمان مینماید برتر وافضل ازتمام مخلوقات میباشد، وبحیوانات بدلخواه خودستم‌میکند، بمیل خودش بعضی‌قوا بآنها میدهد ویا ازآنها سلب می کند، درصورتیکه ارتباطی بین خیالات انسان و حیوان نیست. صحیح است انسان‌کامل کاملا

ممتاز و برتر از حیوانات است، اما نمی توانیم انکار نمائیم که حیوانات امتیازات بسیاری برما دارند چونکه ما محتاج بآموختن همه‌چیز می باشیم ولی آنها آنچه را باید میدانند. این هوشی که بدان مینازیم و هرساعت تفاخر می کنیم، درهردقیقه ما راگول میزند. میل طبیعی، حیوان را هیچوقت بخطا نمی‌اندازد و بتحریك آن عمل مینماید. بعلاوه آنها هوش دارند و فرق نفع و ضرر خود را میگذارند یعنی بچه طریقی باید میل طبیعی خود را بکار ببرند، و چون این هوش منحصر به احتیاجات طبیعی آنهاست کمتر از راه طبیعت منحرف میشوند. نمیتوانیم بگوئیم: حیوانات همیشه از روی یك سبك و سلیقه عمل می‌نمایند، زیرا در موقع احتیاج، بمقتضای محیط، طرز زندگانی خود را تغییر میدهند. اما تغییرات آنها موقتی است و هر آینه آن موانع برطرف شوند، دوباره سبك و طریقهٔ قدیم خود را پیش میگیرند و الا تغییرات آنها برقرار خواهد ماند، و یا بعبارت دیگر آنها از برای هوا وهوس دل خود را بدریا نمیزنند، وکاملا مراعات حزم واحتیاطرا می‌نمایند. آیا بمناسبت اینکه بدلخواه خود واتفاق‌وبی‌فکری و برخلاف طبیعت رفتار نکرده یك خطائی نموده‌اند؟ خیر. میل طبیعی و عقل درآنها توأم است و با یکدیگر مشورت مینمایند. دراینجاخواهند گفت هوش حیوانات منفی‌است و همیشه خط سیرآن از دایرهٔ خود تجاوز نمیکند و راه ترقی بر آنها مسدود است ولی این صحیح نیست، چونکه ترقی برای انسان خوبست که در اول فاقد همه چیز می‌باشد واگر از بدو طفولیت، مارا حفاظت نمی کردند، و از خطرهای بحساب نمیرهاندند، برای ما غذا تهیه نمی کردند، البته زنده نمیماندیم. برای ما ترقی‌خوبست که احتیاجات اولیهٔ‌ما که فراهم شد، پی‌چیزهای دیگر برویم که اغلب بضرر خودمان تمام میشود، اما حیوانات صنایع ما را، علوم‌ما را، تمدن مصنوعی ما را لازم ندارند؛ طبیعت آنها را مطابق‌آب وهوائی که درآن‌زندگانی میکنند مجهز ساخته، اسلحه داده، پا برای دویدن، آلت شنا برای شنا کردن، بال برای پریدن، آلات دیگر برای‌کار کردن؛ وغذای مناسب آنها را نیزفراموش‌نکرده است. بیشتر ازاین چه میخواهید؟

میگویند حیوانات مثل ما آزادی ندارند و خادم تمایلات جسمانی و شهوت‌خود میباشند. آیا بنوبت‌خود ما نیزمطیع همان تمایلات نیستیم؟ برای معدودی ازمرتاضین که به برطرف کردن نفس بهیمی، امساك درغذا وداشتن قدرت کاملی بر تمایلات سوء خود موفق شده‌اند استثناست. اما چقدر اشخاص هستند که مطیع ومنقاد بدن‌خود میباشند؟ بهترآنست سکوت کنیم

زیرا که حیوان درموسم معینی برای حفظ نسل خود ؛ مطابق قانون‌طبیعت نه ازبرای لذت وشهوت رانی ، جفت‌گیری میکند ، ولیکن انسان ....؟

دلیل دیگری که برای اثبات برتری انسان برسایرحیوانات میاورند اینست : که انسان برآنان مسلط میباشد ؛ و ازمرغ هوا تاماهی دریا را بمیل‌خود اسیر کرده ، اذیت می نماید ومعدوم میکند ـ اما این دلیل‌مزخرفی است چون زور یك قدرت مادی میباشد که استعمال آن انکار عقل است وانسانی که ادعا دارد دنیا را بقوهٔ عقل خود اداره نموده ، می بینیم رفتار او بکلی مخالف مدعای اوست ، هیچ چیز بآسانی کشتاروانهدام نیست.آیا چقدر ازملل‌متمدنه بعداز هجوم یکمشت وحشی‌نابود شده ونام آنها محوو فراموش شده است ؟

ما متصل ازتوانائی ودانائی خودمان سخن میرانیم ، وازتفوق خود برسایرحیوانات دم میزنیم واین نکته را فراموش کرده‌ایم که بهیچ مقامی نرسیده‌ایم مگر بکمك وپایمردی حیوانات .

انسان بواسطهٔ خود پسندی جبلی گمان می کند تمام موجودات برای وجود اوپا بعرصهٔ وجود گذاشته ، وانها رابرای کشتن وخوردن‌آفریده‌اند. باینهم اکتفا نکرده این شاهکار خلقت ، این مجسمهٔ اخلاق ، این‌مظهرالهی و بالاخره‌فرشتهٔ‌زمینی‌سر گرمی‌و تفریح‌لازم دارد، میخواهد باجان حیوانات بازی کند ، ازآنها شکار نماید ، مختصرخون میخواهد تاحرص‌خودرا تسکین بدهد ! چه ضرردارد؟حیوانات باید خیلی‌افتخار داشته باشند که بقیداسارت وشکنجه‌ای که این‌ملك عذاب برای‌آنها معین‌میکند به‌بدترین زجر بمیرند! این دیو افسارسر خود بمیان دشت وهامون افتاده ، منظر دلربای طبیعت ونغمات روح‌پرور پرندگان را بیك پردهٔ خون‌آلود و فریادهای ناامیدی مبدل میسازد . هرگروهی بسوئی پراکنده شده ، سپس به تعاقب سایرین پرداخته دره بدره ، کوه بکوه ، دشت بدشت بکشتار آنها می پردازد ! زیراکه جسارت کرده از حضور دژخیم خود فرار کردند . حیوان حق‌حیات ندارد ، علاقه بزندگانی ندارد ، بچهٔ خود را نمیخواهد ، وبرروی پیشانی آنها رقم قتلشان نوشته شده! اگرحیوانات میتوانستندحرف بزنند،چه‌اسمی به دژخیم خود ، به جانی‌خود ، به‌قطاع‌الطریق خود میگذاشتند ؟ بکسی که بدون سبب ، بدون فایده ، بدون محرکی بغیر از یك کنجکاوی ابلهانه ، یك خودپسندی احمقانه ویك وسواس بیشرفانهٔ کشتار وانهدام ، خودرادرگوشهٔ انزوای‌آنان انداخته وجنبندگان درماندهٔ ناتوانی را قتل وغارت میکند ، که جز یك مکان‌آزاد وآرام چیزدیگری‌نمیخواهند وابداً به‌او هیچ‌آزاری

نکرده ونخواهند کرد. خودپسندی انسان نتایج فوق العاده رذل وپستی دارد. آیا چه صفتی میشود گذاشت بشخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام زیردستان میداند؟

بلاتن Blatin در کتابی که راجع بظلم انسان نسبت بحیوانات نوشته است، حکایت ذیل را که سبعیت انسان و عفو جوانمردانهٔ سگ را نشان میدهد مینگارد:

« شخصی سگ خود را کنار رودخانه برد تخته سنگی بگردن حیوان آویخته او را درآب انداخت. حیوان بعد از تقلای کمی سنگ را از گردن خود رها کرده شنا کنان بطرف رودخانه نزدیك میشود. همان شخص دست خود را بجانب او برده وزمانیکه به دسترس رسید، ضربت شدیدی با کارد روی سر حیوان میزند درهمین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در رود خانه می افتد هرچه مردم را بکمك میخواهد فایده ندارد. درآب فرو رفته دوباره بالا میآید و نزدیك است غرق شود. ناگاه کسی اورا گرفته بطرف ساحل میکشاند: این سگ خون آلود اوست. »

اینست وفای یك حیوان مظلوم، که درمقابل چنگال مرگ وفاداری و حقشناسی را فراموش نکرده قاتل خود را نجات میدهد. آیا ازانسان درچنین موقعی ازاین جانفشانیها وفداکاریها دیده شده؟ جواب آسان است: نه. چه خبط واشتباهی سبب شکنجهٔ حیوانات شده، وآنها معروف بهمضر وموذی هستند!

کسانیکه تا اندازه‌ای حساس باشند ازیادآوری عمل زشت خود نسبت بحیوانات پیش وجدان خودشان همانقدر شرمنده شده، وهمان پشمانی و دلتنگی را حس میکنند که دربارهٔ انسانی مرتکب جنایتی شده باشند واین خجلت پیش نفس را صدای وجدان انتقام جو مینامند.

ویلیام هاریس William Harris شکارچی معروف، درسیاحتنامهٔ خود مینویسد:

«زمانی که برای اولین دفعه فیل ماده‌ای را کشتم فردای آنروز بجستجوی حیوان مرده رفتم دیدم تمام فیلها ازاین قسمت فرار کرده بودند مگر بچهٔ آن فیل کشته شده که تمام شب را در پهلوی مادرخود بسر برده بود. چون چشمش بما افتاد دوان دوان درحالیکه ترس ومرگ را فراموش کرده بود بجانب ما آمد. ازطرز حالت اواندوه تسلی ناپذیرش هویدا بود وخرطوم خود را بقسمی حرکت میداد، مثل اینکه ازما استمداد میخواهد و تضرع میکرد. درهمین وقت هاریس میگوید:

«ازاین کار خودم یك خجلت حقیقی برمن دست داد ، حس کردم که مرتکب جنایتی شده‌ام. »

پتر کبیر که پادشاهی ظالم وبی باك بود و در مدت عمرخود سیلهای خون جاری نموده، نسبت بحیوانات رأفت ورقت قلب مخصوصی ظاهر ساخته است . میرژوسکی میگوید :

« یکی ازعلمای آلمان محض تفریح خاطر امپراتریس فشار هوا را امتحان میکرد ،گنجشکی را درزیرسرپوش بلوری انداخته ، بتدریج هوا را ازدرون شیشه بیرون میکشید، تااینکه امپراتریس مرگ حیوان بیچاره را از بی‌هوائی مشاهده کند. همینکه پتر کبیر دید گنجشک بسرعت پروبال میزند ونزدیك است بمیرد ، فریاد زد :

بس است این حیوان بدبخت کاری نکرده ، کسی را نیازرده ، زود آن را رها کنید برود. »

این همان شخصی بودکه نهایت بیرحمی را بهمنوع خودنشان داده، ولی آزار بیجهت حیوانی را نتوانست به‌بیند .

دکتر کلارك آبل Dr. Clark Abel بعد از شرح کشتن یك میمون بیچاره در (سوماترا) میگوید :

« اشخاصیکه درمرگ اوشرکت کردند اظهار میکنند ، این حیوان شباهت تامی بانسان داشته وطرز حالت وقیافه وحرکاتی که در حالت نزع میکرده شبیه بانسان بوده است، دست خود را روی زخمهای گلوله گذاشته وفریادهای جگرخراشی میکشید. دکترمیگوید : یك احساس ترس ورحمی برما مستولی شدکه من هنوز فراموش نکرده‌ام. »

تمام شکارچیان موافقند که مرگ میمونهای بزرگ شبیه بانسان است و آنها هرچندشقی وسنگدل باشند، یکقسم ندامتی از کشتن میمونها احساس میکنند که تمام خودپسندی وخودداری آنها نمیتواند آن حس را برطرف کند و همیشه درپیش چشم آنها مجسم میشود .

انسان درهمه‌جا خود را بحیوان یك دشمن خونخوار ویك ظالم جبار معرفی کرده . لازم نیست بگوئیم حیوانات نیز دشمن انسان هستند ویا از جمله قربانیهای هوسرانی اوحساب میشوند. حیوانات اهلی خدمتگذارحقیقی ومطیع ومنقاد انسان میباشند ، ابداً درزیر بارظلم وتعدی واسارت کمترین شورش یا جنبشی ازآنها سرنزده است . ولی این نکته را باید درنظر داشته باشیم که درحال توحش خیلی بهترزندگانی میکرده‌اند . چنانکه اجداد

آنها بهمان حال طبیعی زیست میکنند. انسان بازندگانی مصنوعی خود نژاد آنها را نیز خراب وفاسد کرده است. فرض کنیم انسان ازآسمان روی زمینی میافتاد، که درآنجا حیوان وجود نداشت آیا چه میکرد؟ محققاً او میتوانست زندگانی بکند، غذا، لباس، پناه وآلات خود را از نباتات و جمادات میگرفت، اما از کمك و یاری رفقای خود محروم میماند. تا ابد کسل و ضعیف و ناتوان و احمق بود. میل طبیعی و عقل او رو به زوال میگذاشت آیا میتوانست زراعت بکند؟ بدشواری میتوانست، ولی درهرصورت نشو ونما و ترقی او خیلی محدود بود، زیرا مجبور میشد به تنهائی تمام کارهای خود را انجام بدهد و بعد هم بدون کمك و تفریح، بدون فکر، بدون مشاهدات درسکوت محض زیست میکرد و شاید بیشتر اختراعات او مجهول میماند چونکه سر مشقی نداشت از روی آن تقلید بنماید.

دیگر انسان ازعنوان جاه طلبانهٔ خود باید دست بکشد، او پادشاه موجودات نیست، بلکه یك جانی، یك ظالم، یك چوبچی، یك راهزن و یك جلاد حیوان است و بس. درصورتی افضل و برترازحیوان خواهد بود، که تمایلات پست وحرص خود را درتحت قاعدهٔ معینی بیاورد والا مجبورمیشویم اورا ازجمله کالانعام بنامیم چنانکه فردوسی علیه الرحمه فرموده:

هر آنکو گذشت از ره مردمی

تو دیوش شمر مشمرش آدمی

انسان نه تنها حیوانی است که آلات دفاعیهٔ او از سایر حیوانات کمتر است بلکه راه زندگانی خود را هم نمیداند. صفحات تاریخ اورا باخون نوشته‌اند. جنایات ورذائل اورا تا بحال هیچ حیوانی مرتکب نشده. مثلی است معروف که: «عقل هرچیزی بهتر از آدمیزاد است.» اگرچه ازروی طعنه و تمسخر میگویند اما یك حقیقت انکار ناپذیری در بردارد. گوته Goethe در فاوست Faust میگوید: «آنچه را عقل مینامند، اغلب عین خودپسندی وحماقت است.»

دیوژن Diogène معروف روزی با چراغ روشن، در شهر آتن جستجوی یکنفر انسان را مینموده و عاقبت پیدا نکرد. لکن فیلسوف ما خیام، وقت خود را بکوشش بیهوده تلف ننموده، با یان شیوا، طبع روان واطمینان خاطر میگوید:

گاویست درآسمان ونامش پروین

یك گاو دگر نهفته در زیرزمین

چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر وزبر دو گاو مشتی خر بین

البته این خیالات را برخلاف اقوال عامه میدانند، و جزو هجویات میشمارند. لکن اینها خیال باطل نیست نسبت حمق به انسان دادن نباید بنظرما ناگوار باشد، زیرا خیلی خطاها واجحافات ازاوسرمیزند. چه بگوئیم؟ اینکه چیزی نیست، انسان نه فقط احمق ترین حیوانات است، بلکه درنده‌ترین وشریرترین آنهاست ویا تنها اوست که حقیقتاً شریر و موذی است. فی‌الواقع انسان میتواند صفت دانا یا نادان، خوب یا بد را داشته باشد. من بسیار خوانده وشنیده‌ام که انسان کامل‌ترین حیوانات است. سهوبزرگی‌است، برعکس اوست که هرگز بدرجهٔ تکامل نمیرسد، همچنین حیوانات قابل‌رشد وتکامل نخواهند بود. بهمین دلیل مختصراست: که آنان احتیاجی به ترقی ندارند. آنان همانند که باید بوده باشند، بدون کم و زیاد، نه چیزی باید فرا بگیرند ونه چیزی را فراموش کنند. آنها مانند اشخاص باید حفظ تولید مثل را بنمایند. انسان بهیچوجه کامل نیست نه ازحیث اخلاق ونه ازحیث جسم و نه شعور. نزد بهترین وقشنگترین و باهوشترین انسان همیشه نقص دیده‌میشود. اگرصفات ومعایب‌مارابایکدیگر بسنجند، خطا یا وشرارت مابمراتب بیشترخواهد بود. اما این دلیل‌پست بودن انسان ازسایرحیوانات نمیشود، انسان از آنها برتراست زیرا که اعضا وقوای اوبیشتر وترقی آنها زیادتراست، زیرا که نیرو وقوای روحیهٔ او نامحدود است. اما تکرار میکنم این برتری بطور مطلق نیست، همچنانکه تصورمیکنند، یك‌انسان‌کامل‌برتر ویك‌انسان پست فطرت‌پست‌تر ازحیوان خواهد بود.

« لاتجعلوابطونکم مقابرالحیوانات »
حضرت امیر

ج

اگرتمام مظالم وجنایاتی راکه انسان نسبت بحیوانات مرتکب شده ومیشود درنظر بیاوریم، خواهیم دید اگرچه خیلی‌مختلف میباشد، ولیکن سبب کشتارآنها از دوعذر ناموجه ناشی‌میشود. حال لازم است قدری در اطراف آن مذاکره کنیم.

آن دو بهانه یکی عبارت از گرسنگی میباشد، ودیگری بنام ترقی علوم و تحقیقات علمی است - ترقی علوم از راه کشتار حیوانات یك بهانهٔ بی‌مأخذی است. آیا چه فایده برای علوم خواهد داشت جسد بیجان‌حیوانی بعد ازآنکه نژاد او از بین رفت؟ آری تحقیقات جزئی ازتشریح نمودن آن بدست‌میآورند. ولی‌چه اهمیتی‌دارد که شمارش استخوانها ویا پیچ‌وخم مغزسرفلان حیوان را بدانیم؟

درصورتیکه تحقیقات مفیدتری میتوانیم ازهوش، میل طبیعی، طرز زندگانی، عادات وحالت روحیهٔ آنها بنمائیم. لکن بیشترجنایاتی که‌بنام علم میشود بیفایده است.

بهانهٔ دوم که خیلی مهم میباشد، عبارت از گرسنگی‌یا مبارزه‌بقاست که مارا وادار بکشتن حیوان مینماید. ولیکن‌این یك اشتباه فاحشی‌است. انسان اصلا گوشتخوار نبوده و نیست، فقط از ناچاری درزمان توحش‌مجبور بخوردن‌گوشت شده وتا بحال‌آنرابیادگارزمان بربریت نگاهداشته است. اولا ساختمان بدن انسان گواهی میدهد، که‌گوشتخوار نمیباشد چنانکه دندانها، معده، روده، همانطوریکه فلورنس Flourens معروف نوشته، ثابت میکند که انسان اولیه میوه خوار بوده است مثل میمونهای بزرگ.

کوویه Cuvier طبیعی‌دان مشهور نیز به‌ثبوت رسانده که غذای حقیقی انسان میوه است ومیگوید: «تشریح بدن انسان بما نشان میدهد، که او ازهرجهت بحیوانات میوه خوار شبیه است و بهیچوجه با حیوانات گوشتخوار شباهت ندارد. غذای طبیعی انسان مطابق ساختمان بدن او بنظرمیآید میوجات، ریشه، وقسمتهای آبدار نباتات است. دستهای اوبرای کشت وزرع درست شده، از طرفی فکین او کوتاه وکم‌زور میباشد، از طرف دیگر دندانهای کلبی اوازسایر دندانها بلند تر نیست و به اواجازه نمیدهد نه علف بخورد ونه‌گوشت حیوانات را بدرد (۱)»

در قرن هیجدهم، طبیعی شناس بزرگ بوفن Buffon نوشته: «انسان میتواند مثل حیوان با نباتات زندگانی بنماید.... بنظر میآید طبیعت بزحمت برای هوا وهوس وحرص‌او کفایت میکند. انسان به تنهائی خیلی زیادتر گوشت می‌بلعد که تمام حیوانات درنده واین ازروی اجحاف است نه ازحیث لزوم.»

علم‌الاعضاء Physiologie با تشریح در اینخصوص هم آهنگ است، وبیك طریق روشنی عقیده‌کوویه را تأیید مینماید. بعلاوه تاریخ

(۱) Leçons d' Anatomie Comparée

طبیعی انسان Anthropologie که مؤسس آن بروکا Broca است نیز بنوبت خود ثابت کرده که انسان میوه خوار است، نه فقط جهاز هاضمهٔ او شبیه و نزدیک بحیواناتی میباشد که تنها غلات یا میوه میخورند، بلکه مهمترین عضو او که سر است نشان میدهد، هیچ طرف مقایسه با سر حیوانات گوشتخوار نیست و حیواناتی که مغز سر آنها بیشتر شبیه با سر انسان است، فیل، میمون وغیره هستند، ودرصورتیکه حیوانات گوشتخوار در آخرین درجهٔ حیوانات پستان‌دار حساب میشوند.

بچه که نزدیکتر به طبیعت است، وذائقه او هنوز خراب نشده، میل زیادی به‌میوه دارد و بسیاری از آنها سخت از خوردن گوشت احتراز مینمایند وتا بآنها گوشت نخورانند، گوشتخوار نمیشوند.

پلوتارک گفته: «تو از من میپرسی چرا فیساقورس از خوردن گوشت حیوانات پرهیز میکرده، اما من برعکس از تو سئوال میکنم کدام انسان اولین مرتبه جرئت کرد گوشت مردار را بدهان خود ببرد؟»

علاوه براین مواد غذائیه گوشت نیز در نباتات یافت میشود، آزت گوشت اگرچه زیاد است ولی در بقولات و حبوبات زیادتر از آن وجود دارد درصورتیکه املاح معدنی در گوشت نیست، واگر انسان بخواهد غذای خودرا از گوشت بگیرد باید استخوان را مثل حیوانات درنده با گوشت بخورد، چونکه فسفاتهای آن برای بدن انسان لازم است وهمچنین حیوانات گوشتخوار گوشت زنده را میخورند، غیرازاین است که انسان لاشهٔ تجزیه شدهٔ حیوانی را که پر از میکرب امراض مختلفه است با هزار قسم رنگ‌آمیزی و تغییر وتبدیل آرایش کرده تا بتواند بدهان خود نزدیک کند و بیشتر حیواناتی را که میکشند مسلول و مریض میباشند و بمجرد دخول گوشت آن در معده میکرب آن امراض را به بدن انسان انتقال میدهد.

درسنه ۱۸۹۶ دکتر مورل Maurel مقایسه کرد که مقدار مصرف گوشت درمدت پنجاه سال سه برابر افزوده شده ومی‌بینیم علل آن بهمان تناسب روز بروز درتزاید است. چنانکه امراض سل، سرطان، آپاندیسیت، زخم روده، سوء هضم و بعضی تبها درنتیجهٔ اجحاف گوشتخواری است زیرا گوشت درمعده انسان باعث نشو ونمای میکروب سل وسرطان میباشد وهمان طوریکه همه مسبوق هستند دواهای بیشمار، انژکسیونهای جدید که امروزه هرکسی کم وبیش استعمال نموده درقدیم بکلی مجهول بوده، باوجوداین مردم در کمال صحت عمر طویلی میکرده‌اند، درصورتیکه حالیه تمام اختراعات انسان وداروهای کیمیائی رنگارنگ، اوعمر انسان را کوتاه کرده، نژاداو

فاسد شده ، هر کسی چندین مرض ارثی با خود میآورد. بدبینی عمومی محیط مسموم وافکار تاریك قرن جدید تا اندازه‌ای در اثر این مخالفت باقانون طبیعت وزندگانی مصنوعی اوست (۱). پرهیز از خوردن گوشت ، اگر چه امروزه یك اهمیت طبی وعلمی بخود گرفته ودرممالك متمدنه اروپا و آمریکا هزاران اشخاص ازخوردن آن صرف نظر نموده اند ولیکن این عقیده تازگی ندارد وهمیشه از زمان قدیم وجود داشته است. بیشتر عرفاء وحکماء درهرزمانی نباتی خوار(۲) بوده ومیباشند: مغان ایران، عقلای هند، کهنهٔ مصرویونان، متصوفین ، اشخاص بزرگ مثل بودا . فیساغورس . افلاتون · اپیکور . سن کلمان دالکساندری . پرفیرژامبیك . کرنارو . گاسندی باکن . میلتن . لیبنیز ، اسپینوزا . از متأخرین: ولتر . ژان ژاك روسو . فرانکلن . شلی. لامارتین . میشله . شوپن‌هاور. واگنر. تلستوی. کارپانتر . ازمعاصرین: ریشه . کلمانسو . گالیینی . مترلینگ وغیره ...

بعلاوه قسمت بزرگی ازمردم دنیا نیز نباتی خوار هستند ، مثلا عدهٔ گوشتخواران آسیا ازیك پنجم نفوس آن تجاوز نمیکند. در این اواخر بتجربه رسیده، که هرگاه غذای حیوان گوشتخواری رامبدل به نباتات بنمایند هوش و زورش زیادتر میشود و از بیشتر ناخوشیها محفوظ میماند. مثل سك که اصلا گوشتخوار بوده است ولی دیده شده بعضی اوقات اغذیهٔ نباتی را بر گوشت ترجیح میدهد. برعکس اگر حیوان میوه‌خوار مثل میمون را مجبور بخوردن گوشت بنمایند دیری نمیکشد که مویهای حیوان ریخته و بدنش اززخم پوشیده میشود. همچنین امراض زیادی دراو تولید میشود. چندی است اطباء لزوم نباتی‌خواری را برای صحت جسم وروح اعلام می نمایند ، از جمله پروفسور شارل ریشه Pr . Richet از معاریف علمای معاصر فرانسه ، اظهار میکند :

« گوشت بهیچوجه برای بدن انسان لازم نیست» وامروزه اشخاصی که ترك گوشتخواری را نموده‌اند بیشتر از نقطهٔ نظر حفظ الصحه میباشد. برخلاف عقیدهٔ عامه ، ازحیث قوت ، مواد غذائیهٔ نباتات بمراتب بیشتر است.

---

(۱) رجوع شود به کتب Dr. Durville Dr . Pascault Dr P Carton Dr . J . Le Grand . Dr Huchard

(۲) نباتی‌خواری végétarisme از لغت vegetus لاتن مشتق میشود. یعنی مقوی و متبعین آن از نباتات و بعضی مواد حیوانی مثل شیر تخم مرغ تغذیه می کنند . درصورتیکه نباتی خواری مطلق végétalisme از نباتات میآید وکسانیکه پیرو این رژیم هستند فقط ازسبزیجات، غلات ومیوجات غذای خودرا میگیرند.

چونکه گوشت در نظر اکثر مردم دارای خواص موهوم میباشد ، و بواسطهٔ تهییج مصنوعی وخطرناکی که بمحض دخول آن درمعده تولید میکند آنرا یك غذای مقوی جلوه میدهد . سنهٔ ۱۸۹۸ درمسابقه‌ای که بین پهلوانان در برلن گذاشتند ، هشت نفر پهلوان نباتی‌خوار از ۲۳ نفر دیگر پیشی گرفتند. چاپارهای بومی مکزیك که خیلی پرزور وقوی‌بنیه میباشند ، در بین راه فقط دانهٔ ذرت میخورند . چاپارهای هندی فقط برنج میخورند ، و درهر روزچندین فرسخ راه‌میروند(۱). درجنوب فارس (دشتستان) طوایفی‌مسکن دارند ، که خیلی‌پرزور وچالاك هستند ، وتقریباً کارعمدهٔ آنها صحرانوردی است ؛ غذای آنها منحصراست به‌خرما وآرد . کلیتاً در تمام دنیا دهقان و برزگر بیشتراز همه زحمت میکشند وکارهای‌شاقه مینمایند، غذای آنهاتقریباً نباتات‌است. نیز ناگفته‌نماند که اجتناب از گوشتخواری مربوط به ریاضت نیست ولی قدماء از اینجهت پرهیزمیکرده‌اند. چنانکه صاحب (دبستان) راجع به ایرانیان قدیم میگوید : « اما نشده که یزدانیان بزرگ ، دهان بگوشت آلایند ، چه گوشت خوردن صفت انسانی نیست ، چه هرگاه بقصد خورد خویش کشد، سبعیت درطبیعت نشیند؛ واین غذا نیز آورندهٔ درندگی است . » مطابق عقیدهٔ ا.وعلی‌سینا، ناصر خسرو، وبزعم کلیهٔ علمای‌صوفیه، مقصود از کشتن‌حیوان که در کتب‌مقدسه آمده براندا‌ختن‌صفات بهائم است وقربانی اشاره است بکشتن نفس بهیمی‌چنانکه شیخ عطار میفرماید :

دردرون هر کسی‌صدخوك هست

خوك باید کشت یا زنار بست

بعضیها بعد ازآنکه این دلایل را پذیرفتند میگویند : اگرتمام این مطالب صحیح است ولیکن عملا صدق نمیکند ، زیرا کسانی که گوشت میخورند صدمهٔ از برای آنان ندارد . البته کسی که تریاك میکشد ، یا عرق میخوردلازم نیست درآن‌واحد بمیرد چون گوشت یك مهیجی‌است که بمرور میکشد، وعاقبت وخیم آن بعدها بروز میکند . امروز کمتراشخاصی‌هستند که از سلامتی خود رضایتمند باشند . از خیلی جوان تا خیلی پیر می بینیم همه دارای دندانهای خراب، امراض معده ، مویهای تنك، چشمهای نزدیك‌بین، رنگهای‌پریده وبه کم‌خونی، ضعف مزاج وخستگی‌جسمانی‌مبتلاهستند. همچنین انسان باید بداندکشتار بی‌جهت حیوانات بدون مسئولیت نمیباشد واوحق ندارد زندگانی اطفال بیگناه طبیعت راکوتاه کند. بهترین وسالم

(۱) Pr . J Lefevre. Examen Scientifique du Végétarisme P. 147 11 e éd .

ترین غذا برای انسان همان است که نباتات باومیدهند ، زیرا که مادهٔ حیاتی Vitamine آن هنوز زنده است .

فی الواقع انسان یك سعادت حقیقی نخواهد داشت ، تا زمانیکه در اطراف خود ظلم وجور می بیند ، خواه همجنس او باشد ، خواه دیگران. هر کدام زندگانی را بقدرخودشان دوست دارند ؛ حیوان هم مثل انسان. بدون لزوم نباید اورا ازاین نعمتی که خالق بتمام موجودات داده و انسان قادر نیست دوباره زندگانی را به آنها رد بنماید محروم کنیم . این کشتار یك خطای بزرگی است ،که انسان خیلی گران باید قرض خودرا بپردازد. میگویند ما حیوان را نمیکشیم سایرین کشته ما آنرا میخوریم ـ این یك عذر بدتراز گناه است . تلستوی اینطور جواب میدهد: «انسان میتواند در نهایت صحت و سلامتی زندگانی بکند ، بدون اینکه برای خوراك خود حیوانی را بکشد . البته اگر گوشت خورد ، برای هواوهوس ذائقه خوددر جنایت کشتار شرکت نموده . این رفتاربرخلاف عقل واخلاق است .»

ایراد دیگر آنست که هندیها چندین هزار سال است نباتی خوار میباشند ، وکار عمدهٔ ازآنها سرنزده ، در جواب میگوئیم :

اول آنکه وحشیهائی که گوشت آدم را میخورند بهمان حال بربریت باقی هستند وترقی وتمدن ازآنها دیده نشده ، واگرچه هندیها اختراع راه آهن نکرده‌اند ولیکن تمام علوم و فلسفه مدیون این قوم بوده ومیباشد . ازاین گذشته این ایراد را نمیشود به ژاپنیها گرفت چونکه گوشت بنظر آنها یك مهیج است نه غذا ومثل مسکرات گوشت ماهی را ندرتاً برای تفنن استعمال میکنند ، و دربین حیوانات گرگ که گوشتخوار مطلق است ضرب المثل درندگی سبعیت وخونخواری میباشد .

آیا میتوانیم بگوئیم هنوزقبائل وحشی انسان وجود دارند که آدمخوار میباشند ، پس این غذای حقیقی انسان است ؟ اما انسان خلق نشده گوشت همنوع خود را بخوردونه گوشت حیوانات را که بایدآنهارادوست داشته واز آنهاحمایت وپرستاری کند، درعوض اینکه سبب اتلاف آنهارا فراهم بیاورد. واگر گوشتخوار میشود ، بواسطهٔ فراموش کردن مقام خودش است.

طبیعت درهمه‌جا رعایت فرزندان خود را کرده‌است. حیوانات گوشت خوار مثل شیر ، ببر ، مار وغیره دارای قوهٔ مغناطیسی (۱) میباشندوطعمهٔ خود را قبل ازخوردن بی‌حس میکنند ، مثلا انسان وقتیکه زیرپنجه شیر یا

(۱) Magnétisme (مترجم)

ببر بیفتد احساس درد نمینماید مگر بعد از آنکه خلاص شود . لیوینگستن Livingstone نقل میکند درموقعیکه بشکار شیر رفته بود ، درزیر پنجهٔ حیوان افتاده وحیوان روی بدن او می نشیند اما هنوز اورا نخورده بود، چون شکارچیان دیگر حیوان را تهدید میکردند لیوینگستن سخت مجروح شده و برای بلعیده شدن خود را حاضر کرده بود . اومیگوید :

« خیلی غریب بود ! دراین حالت موحش هیچ احساس درد نمیکردم مثل این بود از بدن من چیزی خارج میشد (۱). میگوید شاید این یك نعمت طبیعت است ، که طعمهٔ هرحیوان گوشتخواری از احساس درد وزجر مصون میماند وترس مهیب آخرین لحظهٔ زندگانی او برطرف میشود .»

اگر چه این قوهٔ مغناطیسی در انسان وجود دارد ولی برای کشتن حیوان مورد استعمال نخواهد داشت بعلاوه اگر شیر حیوانی را شکار مینماید، برای هوا وهوس ذائقهٔ خودش نیست ، بلکه ساختمان بدن او برای گوشت خواری درست شده . عذر او خیلی روشن و آشکار است : یعنی برای امرار حیات وتنازع بقاء است ، طعمهٔ او اسارت ندیده، مزه چوب وشلاق نچشیده، در پاداش خدمت کشته نشده ، بلکه حیوانی است که زندگانی خود را باآزادی نموده و روزیکه تقدیر بوده میمیرد !

درقرنی که دنیا صلح عمومی ویك آتیهٔ آرام آرزو میکند، و باصطلاح میخواهد بره از پستان گرگ شیر بخورد! درصورتیکه هرروز، هردقه، دست جنایتکار بشر هزاران حیوان مظلوم را که نمیتوانند ازخودشان دفاع نمایند درنهایت خونسردی میکشد ! واغلب برروی گوشت آنها جای ضربت چوب وشلاقی که قبل از کشتن بآنها زده اند دیده میشود ! اخلاق نویسان ، فلاسفه باید کتب خود را بسوزانند. خالق بموجب کدام قانون مهیبی ضعیف را بقوی، ناتوان را به توانا ، کوچك را به بزرگ میسپارد ، بدون اینکه این غول از شکنجهٔ که بزیردست خود میکند کمترین ندامتی آشکار بنماید ؟! واقعاً انسان ظالمترین وفاسدترین حیوانات است بغیر از منفعت وهوا وهوس خود چیزدیگری را نمی بیند. خودش ازمرگ میترسد ، ولی سبب مرك دیگران را فراهم میآورد . اما باوجود اسارت خشن خونریزی وحشیانه وجنایاتی راکه نسبت بحیوان مرتکب میشود ، یك زندگانی تاریك ، بدون دلربائی طبیعی، وخوشحالی حقیقی برای خود اختراع کرده ، وهمچنین خودرا مضحك ترین حیوانات نموده است . ولیکن روش ناهنجار او بیشتر بضرر خودش تمام خواهد شد وانتقام حیوانات نیز دراین دنیا بخوبی گرفته میشود . این

(۱) Corps Astral جسم کوکبی بوده که برزخ مابین جان وکالبد است

ناخوشیهای جدید که هر روز هزاران نفوس را برمیچیندتغییرات عمیقی که نژاد انسان ظاهرساخته ، سمیت خیالات ومحیط در نتیجهٔ زندگانی خارج ازطبیعت اوست .

آری درصورتیکه تمام دلایل موافق با نباتی‌خواری‌است، نباتی‌خوار بشویم.خوشبختانه انسان احتیاج به غذای خونین ندارد . میتواند بانباتات و میوجات زندگانی کند. ملیونها نباتی‌خوار تا بحال زندگانی کرده و میکنند. این‌رژیم موافق‌است با حفظ‌الصحه ـ صرفه‌جوئی ـ اخلاق وقوانین طبیعت ، خیلی ساده وسالم وانسانی است . آری بگوئیم برای‌چه بکشیم؟ اگر بنا بود هر کسی برای خود حیوانی را بکشد ، چقدر اشخاص ازخوردن گوشت صرف‌نظرمیکردند ؟ چرا چشم خودمان را عمداً ببندیم ؟

سلاخ خانه‌ها را همیشه در بیرون‌شهرمیسازند. خوب بود افلادرمیدان های عمومی کشت و کشتارمینمودند تا مردم‌ازمرگ مهیب غذای خودآگاه میشدند. فکر بکنید به زمانهای‌آینده که با شگفت خواهند خواند ، اجداد انسان جسد حیوان کشته شده را میخورده‌اند .

« برای حیوان ، همکار و کمك انسان ،
باید طبقهٔ مابین هیئت جامعه قائل‌شد ، و
حفظ حقوق اورا درنظرگرفت. »
«کلمانسو»

د

حال بیائیم سرمطلب ، آیا رفتارانسان همیشه نسبت بحیوانات بیك طرز بوده است یا نه ؟ وتمدن عصرحاضر برای‌آنان مفید بوده است یابر عکس آن ؟ جواب هم مثبت است ، وهم منفی. مثبت‌است زیرا که هر چند ظلم نسبت بحیوانات دراین‌اواخر بمنتها درجه رسیده ولی ملل متمدنهٔ‌اروپا وامریکا ، تا اندازهٔ بواسطهٔ برقرار کردن قوانین سخت وهمچنین بواسطهٔ بعضی‌اختراعات ازآزار نسبت بحیوانات بارکش کاسته اند و این خیال‌رو به ازدیاد میباشد. ازطرف دیگرراجع بحیوانات ایران جواب منفی‌خواهد بود، بدلیل اینکه‌ایرانیان‌قدیم ، همیشه رعایت حال حیوانات رامینموده‌اند ونویسندگان ، حکماء، عرفاء وشعرای‌ایران درکتب خودشان رحم نسبت بحیوان راگوشزد نموده‌اند ، وغریب‌تر ازهمه آنکه ایرانیان باستانی در

زمان پادشاه دادگستر انوشیروان عادل، قوانین سختی برای حفظ حقوق حیوانات داشته اند و این یك ننگی است برای اهالی سر زمینی که مهدآسایش حیوان بوده امروز ازسایر ملل عقب مانده، و درنهایت ظلم وجور باآنان رفتار میکنند! اینك برای نمونه بعضی ازآن قسمتها انتخاب شد: آوستا، گاتا ۳۲ «آهورامزدا نفرین میکند، بکسیکه کشتن‌چارپایان رابیآموزد.»

در اوستا حیواناتی که نباید کشت عبارتند از: بره، بز، گاو، اسب، خرگوش، خفاش، خروس و غیره خصوصاً سگ. همچنین بی‌رحمی نسبت بحیوانات و کشتن چرندگان وحیوانات بی‌آزار از گناهان بزرگ است.

ولی بعقیدهٔ هارلز Harlez درزمان ساسانیان وشاید خیلی پیشتر ازآن درعوض شکنجه‌های سختی که دراوستا ذکرشده، جریمه قرار داده بودند.

دساتیرآسمانی - ۷۷ «بدانیدکه زندبار (جانور بی‌آزار) کش بخشم یزدان والا گرفتار آید (۱)». از جمله عدل انوشیروان در کتاب دبستان‌المذاهب، شیخ محمد فانی مینویسد:

«... حیوانی مثل‌گاو، خر واسب راکه در جوانی‌کار فرمودندی، چون پیر شدی صاحبان ایشان باسودگی آنها را نگاه‌داشتندی. و مقرر است که هرحیوانی‌را چه مایه بار کنند هرکه ازآن حدگذرانیدی اوراتأدیب فرمودندی.» چه خیال اسف‌آوری است که در هرزمان حقوق حیوان را درنظر داشته وبکرات گفته و نوشته‌اند ولی بدون نتیجه مانده است واگر درقدیم عمل‌میشده امروز بکلی فراموش کرده‌اند!

قران - سورهٔ انعام آیهٔ ۳۸ میآید: «ومامن دابة فی‌الارض ولاطائر یطیر بجناحیه‌الاامم‌امثالکم‌ما فرطنافی‌الکتاب‌من‌شیئی ثم‌الی ربهم یحشرون.»

(جنبنده وپرنده روی زمین نیست مگر اصنافی مثل شما ما در این کتاب چیزی را فراموش نکردیم، و روزی بسوی پروردگارشان محشور میشوند.)

یعنی همهٔ مخلوقات درنزد خدا یکسان هستند وهیچکدام بر دیگری ترجیح وبرتری ندارند. نویسندگان اخلاقی وحکمای اسلام ازحیوان‌دفاع

---

(۱) هرچنداین‌کتاب دراواخر ساسانیان وقسمتی ازآن بعدازاسلام نوشته شده ولی خالی ازاهمیت نیست.

مینمایند. قسمتهای ذیل چون مهم بود ذکر میشود: شیخ نجم‌الدین رازی یکی از بزرگان صوفیه در کتاب مرصادالعباد نوشته:

«... برچارپایان ظلم نکنند وبارگران ننهند: وکار بسیار نفرمایند وبسیار نزنند وهرچه برایشان رود که زیادت از توسع ایشان باشد، حق تعالی فردا بازخواست کند وانصاف ستاند وانتقام بکشد.»

خواجه نصیرالدین توسی دراخلاق ناصری مینویسد:

«... بدترین خلق خدا کسی بود که اول برخود جور کند و بعد از آن برباقی مردمان واصناف حیوانات.»

سیدجعفر کشفی از نویسندگان متأخرین صاحب تحفةالملوك اینطور نوشته: «... زیاده برطاقت حیوان را بارنکنند ... در وقت رم کردن و نفرت نمودن آنرا نزنند، بلکه تفحص نمایند که سبب آن چه بوده است. وآن را دشنام وفحش مگوئید و در وقت رسیدن بمنزل آب وعلف وسایر امورو حوائج آنرا متوجه شوند ومهیا کنند ... الخ.»

مکان دیگر در بیان رعایت احوال غلام و کنیزوخادم وسایرحیوانات(؟) میگوید: «... باید با حیوانات بر وفق عدالت وانصاف و بدون جور و اعتساف رفتار نمایند، وهر کدام از آنها را تامدتیکه بحسب خلقت باید که تعیش بنمایند ونفع برسانند باقی بدارند وازروی اجحاف وزیاده‌روی باآنها رفتار نکنند ... ودرغیر مصرفی که برای آن خلق شده‌اند مصروف ندارند ... - پس باید که‌رعایت‌احوال آنها بمقتضای مروت وعدالت وتقوی ودیانت نموده شود ... وازآنجائیکه هرمخلوقی که عاجز و اسیرتراست، وکالت وولایت خداوند مرآنرا بیشتر، واستعمال رحم ومروت درحق آنها لازم‌تراست.

لهذا رعایت نمودن احوال و حقوق حیوانات اقدم والزم است، از رعایت نمودن احوال وحقوق غلامان و کنیزان. الخ. درخاتمه میافزاید: اینست نمونهٔ ازآداب معیشی که مرتبط بامر دین معاد و از خصایص انسان است وبهر نحو وهرچه راکه کسی میکارد بهمان نحو وهمان را میدرود. و بهر قسم که سلوك مینماید بهمان قسم خداوند در روز حشر با او سلوك خواهد کرد.»

جای بسی تأسف است که تا کنون برای وضع نمودن قوانینی جهت منع ازظلم نسبت بحیوانات درایران اقدام نکرده‌اند، که نه فقط اززیاده روی جور وستم نسبت بآنها جلوگیری میشود بلکه منافع آن بیشترمترصد انسان خواهد شد. وبهترین راهی‌است برای تهذیب‌اخلاق یك‌جامعه‌چنانکه

درانگلیس وآمریکا مجامع حمایت حیوانات را بنام « انسانیت » مینامند « Human Association ».

و حقیقتاً لایق این اسم میباشد زیرا که آزار کنندهٔ حیوان آزار کنندهٔ انسان میشود. کشنده آنان دیر یا زود جانی وقاتل انسان خواهد شد در اینخصوص مونتنی Montaigne خوب گفته: « این یك تفریحی برای مادران است که بچهٔ خودرا به‌بینند: گردن پرندهٔ را می کند وسگ یا گربه را در بازی مجروح مینماید. اینها ریشهٔ فساد و بنیاد سنگدلی وظلم وخباثت میباشند.»

بودا نیز گفته است: « مکشید، بامحبت باشید، وسیردائرهٔ تکامل پست‌ترین حیوان را خراب مکنید». فیثاغورس حکیم که محرم به طریقت مصریان قدیم بوده ازماهی گیران تورهای‌ماهی‌را که درآب بوده میخریده و درآب میریخته، پرندگان را میخریده ودوباره آزاد میکرده است.

آپوله Apulée سیاح‌معروف، درکتاب‌سحرMagic خودنوشته: « رحم نسبت بحیوانات ومهربانی فطری، بقدری باهم مربوط میباشند که میتوانیم با اعتماد واطمینان‌کاملی‌قضاوت نمائیم شخصیکه نسبت بحیوانات بیرحم است، یك انسان نیکوکاری نخواهد بود. این رحم از همان منبعی است که فضیلت،اخلاق، وبا کدامنی‌انسان‌معلوم میشود، نسبت بهمنوع‌خود.» فیلسوف بزرگ آلمان شوبن‌آور Schopenhauer مینویسد:« اساس اخلاق رحم است نه فقط نسبت بهمنوع خود، بلکه نسبت بتمام‌حیوانات.»

روسکن Ruskin نویسندهٔ نامدار انگلیس، در ضمن نطق خود میگوید: « من نمیخواهم بدون لزوم، هیچیك ازمخلوقات را نه بکشم و نه‌آزار بنمایم. بلکه بحفظ تمام جنبندگان بی گناه ونگاهداری‌تمام‌زیبائی طبیعت وزمین کوشش بکنم.»

پیرلتی Pierre Loti مینویسد: «من‌ازمشاهدهٔ تیره روزی‌حیوانات بیشتراندوهگین میشوم، تا برای برادران خودم. زیرا که آنان بی زبان وناتوانند.»

محبت نسبت بحیوانات درهرزمان ازطرف حکماء وعقلاء و اشخاص بزرگ برای‌رفاهیت زندگانی مادی وپیشرفت عقلی‌وذهنی وتکمیل‌اخلاق انسان تأکید وتصریح شده. لکن ما دراینجا توقع رحم و مروت از کسی نداریم بلکه فقط وفقط، دادخواهی میکنیم. خصوصاً ایرانیان که پیشقدم این عقیده بشمارمیآیند، باید هرچه زودتر دست بکاربزنند. ازحلواحلوا گفتن، دهن شیرین نمیشود. درست است در زمان‌گذشته قوانینی در این

موضوع داشته، و نویسندگان آن همیشه از حیوان دفاع کرده‌اند ولی چه فایده؛ امروز قانونی درخصوص حیوانات ندارد که مجری بشود ویکی از بدترین نقاط دنیا برای آنها شده است چنانکه اسبهائی که دورهٔ جوانی خود را در کمال سختی وزحمت گذرانیده‌اند، چون پیروناتوان میشوند، صاحب باوفا آنها را بقیمت نازلی به‌گاریچی یا برای کارهای شاقه دیگرفروخته، وحیوان بیچاره ازاین ببعد درزیر بارهای سنگین، شلاق، لگد، ودشنام عمرخود را به‌پایان‌میرساند. الاغ در ایران برای زجر کشیدن وجان کندن آفریده میشود. در کوچه‌ها بحال رقت‌آوری بازخمهای زیاد، پای چلاق، شکم گرسنه، دوبرابر قوهٔ خود، ازاطلاع آفتاب الی موقع‌خواب صاحبش باید باربکشد. نوازشی ندیده، بجزازشلاق وحرفی نشنیده بغیراز فحش ودشنام. سگ خیابان را محض رضای خدا میزنند! گربه را زنده درچاه می‌اندازند. موش را درسر گذرها آتش میزنند وغیره وغیره... اگر کشتن حیوانی برای انسان مفید است چه لذتی زجر وشکنجه او برای ما خواهد داشت؟ تاکی‌این پرده‌های خونین بربریت را باید کور کورانه نگاه کرد؟ اینست تربیتی که باطفال خود میآموزند! وتمام مردم بخیال چیزهای شرم آور، خودپسندی منفعت جوئی وسیاست بافی هستند؟

همین شکنجه‌های گوناگون منجر به بی‌شرفی وفساد اخلاق میشود. این بی‌قیدی ظالمانه، جنایتی است نسبت بحیوان وخیانتی میباشد که نسبت بمقام و شئونات عالم انسانیت مرتکب شده ایم. برای یك ملتی که لاف تمدن میزنند، وبرای کسی که خود را انسان خطاب میکند این‌فجایع زشت وننگین‌است. وازجاده انسانیت بکلی‌دورمیباشد. هومبلد Humboldt میگوید: «درجهٔ تمدن یك ملتی از رفتارآن ملت نسبت بحیوانات معلوم میشود.»

تربیت پدرومادر تأثیرات عمیقی دراخلاق و رفتار بچه خواهدداشت وظلمی که نسبت بحیوان شده ومیشود، مادران اطفال بطورغیرمستقیمی‌در آن شرکت کرده ومسئول میباشند.

مادر بی وجدانی که پرندهٔ را بدست بچه خود میسپارد ویا پدر بی وجدانی که بچهٔ خود را بشکار برده وبخون‌ریزی تشویق وتحریص‌میکند، اینها اولین مدرسهٔ قساوت وخونخواری انسان است. که باعث بی‌رحمی و جنگ وجدال میشود. برهرمادر ومعلمی‌واجب ولازم است، درجزو درس وتربیت به‌بچه بیآموزد: که حیوان را برای آزار کردن و کشتن نیافریده‌اند،

وتمام مخلوقات بنظر صانع یکسانند ودر بین آنها پستی و بلندی نیست. همه باید سیر دایرهٔ تکامل را بنمایند. باید جلوگیری ازمظالم انسان برای افتخار نام، و مقام انسانیت بشود.

اکنون درتمام بلاد اروپا وآمریکا با داشتن قوانین سخت‌وامتیازات دولتی، تا اندازهٔ دایره ظلم را تنگ تر نموده اند. در فرانسه قانون گرامن (۱) ازحیوان دفاع‌مینماید. درپرتقال کسیکه‌حیوان زخمی‌یاناخوش را بارکند، ویا حیوانی را بزند، ازده الی هفتاد وپنج فرانك جریمه‌شده ومدت پنج تا چهل روزحبس میشود. قانون هلاند برای‌آزارکنندهٔ‌حیوان، یا بارنمودن زیاده ازمعمول چهارپایان، دشنام عابرین، مدت‌شش‌ماه‌حبس و سیصد فلرن جریمه قرار داده است. قانون انگلیس شش ماه حبس، و صد لیره جریمه معین کرده. ازطرف مجامع حمایت حیوانات نیز پرستاری میشوند، مثلا درنزدیکی سربالائیها اسب یدکی نگاهداشته اند تا مجاناً به درشکه یا چهارچرخهٔ سنگین کمك کنند. آیا این حرکت قابل تحسین نیست؟ ولی‌ایران درمقابل دنیا سکوت اختیار کرده وروز بروز تعدی‌اهالی آن نسبت بحیوانات بیشتر میشود؛ این بی حسی شرف یك ملتی را تحقیر میکند.

میگویند حیوانات حقوقی‌ندارند، اگرآنان تابحال حقوقی ندارند برای‌آنست که ما نمیخواهیم‌داشته باشند. چرا نباید حقوق‌آنها رامراعات کرد؟آیا حیوان‌برای هوسرانی‌انسان خلق شده یاحقوقی‌درنزدپروردگار خود دارد؟ - تمام عقل و اخلاق برضد ظلم و جور وشکنجهٔ که انسان به برادران ناتوان خود مینماید اعتراض‌میکند. وانسان‌درمقابل کسی که‌هردو آنها راآفریده مسئول است. باید احترام حقوق آنها را بنماید، وگرنه برتری خودرا برسایرحیوانات انکارنموده، یك نادان دیومنش ویك‌پست‌فطرت گرسنه چشم معرفی میشود. حقوق حیوانات، حقوق زیردستان وبی نوایان است، حفظ حقوق آنها یکی از نتایج تمدن واقعی‌وانسانیت حقیقی وهمچنین حفظ عقل، اخلاق وحیثیات یك جامعه است.

چون این مختصر گنجایش بیش از این را نداشت لهذاآن مرام را روشن تر بیان‌کنیم که عبارتست: از حرف زدن برای بی‌زبانان، دفاع از ناتوانان، دادخواهی برای ستمدیدگان، احقاق حق زیردستان‌وجلوگیری ازمظالم وقبایحی که برای مقام انسانیت یك لکهٔ ننگ‌آوری است.

(۱) Loi Grammont, 1850

بدیهی است که تمام وجدان وشرافت، هرانسانی را مجبور میکندکه در دادخواهی آنها شرکت نموده هرچه زودتر جبران حقوق پایمال شده را بنماید.

همانطوریکه با شعر فردوسی شروع کردیم با این بیت خواجه حافظ علیه‌الرحمه که جامع تمام فلسفهٔ اخلاق است خاتمه میدهیم:

مباش در پی آزار وهرچه خواهی کن
که درطریقت ماغیرازاین گناهی نیست.

تهران -۱۳۰۲(۱۳۴۳)

مرك

چه‌لغت بیمناك وشورانگیزی‌است ! ازشنیدن‌آن‌احساسات‌جانگذاری به انسان دست‌میدهد: خنده‌راازلبها میزداید، شادمانی را ازدلها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم میگذراند.

زندگانی از مرگ جدائی ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود وهمچنین تامرك نباشد زندگانی‌وجود خارجی نخواهدداشت. از بزرگترین ستارهٔ آسمان تاکوچکترین‌ذرهٔ روی زمین دیریازودمیمیرند: سنگها، گیاه‌ها، جانوران هر کدام پی در پی بدنیا آمده و بسرای نیستی رهسپار شده درگوشهٔ فراموشی‌مشتی گرد وغبار میگردند، زمین‌لاابالیانه گردش خود را درسپهر بی‌پایان دنبال میکند؛ طبیعت روی‌بازماندهٔ آنها دوباره زندگانی را ازسر میگیرد: خورشید پرتو افشانی مینماید، نسیم میوزد، گلها هوا را خوشبو میگردانند، پرندگان نغمه سرائی میکنند، همه جنبندگان بجوش و خروش می‌آیند. آسمان لبخند میزند، زمین می پروراند، مرگ با داس کهنهٔ خود خرمن زندگانی را درومیکند...

مرگ همهٔ هستیها را بیك چشم نگریسته وسرنوشت‌آنهارا یکسان میکند: نه توانگر میشناسد نه‌گدا، نه پستی نه بلندی و در مغاك تیره آدمیزاد، گیاه وجانوررا درپهلوی یکدیگر میخواباند، تنها درگورستان است که خونخواران ودژخیمان از بیدادگری خود دست میکشند؛ بگناه شکنجه نمیشود نه ستمگر است نه ستمدیده، بزرگ و کوچك در خواب شیرینی غنوده‌اند. چه خواب‌آرام وگوارائی که روی بامداد را نمی‌بینند، داد وفریاد وآشوب وغوغای زندگانی را نمی‌شنوند. بهترین پناهی‌است برای دردها، غمها، رنجها وبیدادگریهای زندگانی؛ آتش شرربارهوی وهوس خاموش میشود؛ همهٔ این جنگ وجدالها، کشتارها، درندگی‌ها، کشمکشهاوخودستائیهای‌آدمیزاد درسینهٔ خاك‌تاریك وسرما وتنگنای‌گور فروکش کرده‌آرام میگیرد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را میکردند، فریاد های نا امیدی بآسمان بلند میشد، بطبیعت نفرین میفرستادند. اگرزندگانی سپری‌نمیشد چقدر تلخ و ترسناك بود. هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبندهٔ جوانی را خاموش کرده، سرچشمهٔ مهربانی خشك‌شده، سردی، تاریکی‌وزشتی گریبان گیرمیگردد، اوست که‌چاره میبخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن رنجور را درخوابگاه‌آسایش مینهد.

ای مرگ ! تواز غم واندوه زندگانی کاسته بار سنگین آنرا ازدوش بر میداری ، سیه روز تیره بخت سرگردان را سر و سامان میدهی ، تو نوشداروی ماتم‌زدگی و ناامیدی‌میباشی ، دیدهٔ سرشکبار راخشک‌میگردانی؛ تو مانند مادر مهربانی هستی که بچهٔ خود را پس از یکروز طوفانی در آغوش کشیده ، نوازش میکند و میخواباند ، توزندگانی تلخ ، زندگانی درنده نیستی که آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده درگرداب سهمناک پرتاب میکند ؛ توهستی که بدون پروری ، فرومایگی ، خودپسندی ، چشم تنگی وآز آدمیزاد خندیده پرده بروی کارهای ناشایستهٔ اومیگسترانی . کیست که شراب شرنگ‌آگین تورا نچشد ؟ انسان چهرهٔ تو را ترسناک کرده از توگریزان است ، فرشتهٔ تابناک را اهریمن خشمناک پنداشته ! چرا ازتوبیم وهراس دارد؟ چرا بتوناروو بهتان میزند ؟ توپرتودرخشانی اما تاریکیت میپندارند ، توسروش فرخندهٔ شادمانی هستی اما درآستانهٔ توشیون میکشند ، تو فرستادهٔ سوگواری نیستی ، تو درمان دلهای پژمرده میباشی ، تودریچهٔ امید بروی ناامیدان باز میکنی ، تو ازکاروان خسته و درماندهٔ زندگان مهمان نوازی کرده آنها را ازرنج‌راه وخستگی‌میرهانی ، توسزاوارستایش هستی ، تو زندگانی جاویدان داری ...

گان - ۱۳۰۵

اوسانہ

«کودکان افسانه ها میآورند،
درج در افسانه شان بس راز وپند،
هزل هاگویند در افسانه ها:
گنج میجو در همه ویرانه ها»
مولوی

دیباچه

ایران رو به تجدد میرود ، این تجدد در همهٔ طبقات مردم بخوبی مشاهده میشود ، رفته رفته افکار عوض شده ، رفتار و روش دیرین تغییر میکند وآنچه قدیمی است منسوخ ومتروك میگردد - تنها چیزیکه در این تغییرات مایه‌تأسف است ، فراموش شدن وازبین رفتن دسته‌ای ازافسانه‌ها، قصه‌ها ، پندارها و ترانه‌های ملی است که ازپیشینیان بیادگار مانده وتنها درسینه‌ها محفوظ است . زیرا تاکنون اینگونه تراوشهای ملی راکوچك شمرده وعلاوه براینکه درگردآری‌آن‌نکوشیده‌اند ، بلکه آنها رازیادی دانسته وفراموش شدنش را مایل بوده‌اند !

چقدر شاعرانیکه دیوانشان بچاپ رسیده ، ولی‌امروزه کسی‌آنهارا نمیخواند ونمیشناشد - چون طبیعتاً بواسطه تغییر زمان و افکار از اهمیت گفتارآنها کاسته ، وهمه تشبیهات وکنایات اغراق‌آمیز آنها بی‌مزه وخنك شده . اما ازطرف دیگرآثار ادبی که دارای فکر نیرومند و ارزش‌حقیقی است تازگی خود را از دست نداده و روز بروز بر اهمیت آنها افزوده میگردد . البته منظورما مقایسه نیست ولی‌همین ترانه‌های عامیانه‌که بنظر مسخره‌آمیز نگاه میکنیم ، درصورتیکه هنوزورد زبانها است ، که‌خودمان در بچگی خوانده‌ایم وحالا هم دوست داریم که بشنویم - هرگاه زیادی‌و بیخود بود تاکنون‌ازبین رفته بود. پس‌نکته‌ای هست که ازآنها نگهداری کرده و یا برای اینست که مناسب و بفراخور روحیهٔ مردم درست شده و

چون گویندهٔ آنها از توده عوام بوده بهتر توانسته است این کار را انجام بدهد.

برخی‌از آنها باندازه‌ای خوب ودلچسب است که نه تنها دریك شهر، یا یك ولایت رواج دارد بلکه در سرتاسر ایران درده کوره‌ها و همچنین در شهرهای بزرگ بزبانهای بومی با تغییر جزئی‌خوانده میشود، مثلااز «دویدم‌دویدم ...» (صفحهٔ ۳۰۲) سه نسخهٔ مختلف ازولایات ایران دردست داریم وشاید در سایر شهرهاهم متداول باشد- چیزیکه آنها را از سایر ترانه ها تمیز میدهد اینست که همیشه یك فلسفه یا فکر اخلاقی در آنها وجود دارد. درهمین ترانه فکر احتیاج بشرکت وداد وستد درجامعه بخوبی نمایان است، ولی فرقیکه با پند ونصایح خشك اخلاق نویسان دارد این است که بازبان ساده وطبیعی سروده شده وبرای اینکه نتیجه قطعی نگیرد آخرش شلوغ میشود، لیکن تأثیر خود را در فکر بچه میگذارد.

ترانه‌های کودکانه باندازه‌ای با روحیه و زندگی بچه متناسب است که همیشه نو وتازه مانده، وچیزدیگری نتوانسته جانشین آنها بشود. در اینگونه ترانه‌ها بیشتر جانوران دست در کار هستند: حرف میزنند، کار آدمها را میکنند، بازی درمیآورند، ولی همهٔ آنها باقیافه وحرکات‌خنده‌دار هستند، از بچه پشتی میکنندوهر کدام ازآنها فایده‌ای میرسانند مثلا: کلاغ پدر بچه را بیدار میکند وسك دزد را میگیرد. این ترانه‌ها طوری ساخته شده که بچه با روح جانوران مأنوس میشود و همه‌آنها را دوست دارد.

ترانه هائی که عمومیت نداشته یا بمناسبت اشخاص و موقع سروده شده تا مدتی که مطلب تازگی داشته است، در سر زبانها مانده، ولی همینکه تازگی آنها از بین رفته چون ضبط نشده ناچار فراموش کرده‌اند مانند: «ای سال برنگردی» (صفحه ۳۲۵) که‌برای سال قحطی‌شصت‌سال پیش سروده شده و اگرتاکنون مانده برای‌آنست که هنوز کسانیکه در آنسال بوده‌اندبیاد دارند. بعضی از ترانه های عامیانه متعلق بیك جرگه یا دسته مخصوصی‌است و تقریباً ازمضمون تند و زنندهٔ آنها پیداست مثل: «آمدم‌وسمه کنم» (صفحه ۳۱۹) این ترانه اثرطبع بازیگران ومقلدهاست که درخیمه شب بازی وپهلوان کچل بمناسبت موقع می‌خوانند وآنرانمیشود ازجملهٔ ترانه‌های عامیانه شمرد.

دسته‌ای ازاین ترانه‌ها دارای ارزش ادبی است و با وجود مضمون ساده بقدری دلفریب است که میتواند با قصائد شاعران بزرگ همسری

بکند مانند: «تو که ماه بلند درهوائی» (صفحه۳۱۱) ویا تصنیف معروف:، «دیشب که بارون اومد»(صفحه۳۲٤) دارای روح وفکر عشقی است وعاشق هرچه کوشش میکند ازیار چیزی دردستش نمیماند ، همان سادگی تشبیهات برارزش آن میافزاید.

بی شك ازمبداء وگویندهٔ این ترانه‌ها سندی دردست نمیباشد، معلوم نیست شعرای گمنامی آنها را سروده‌اند و یا ازقبیل اشعار بومی است که قبل ازاسلام درایران متداول بوده است ، سپس تغییرات کم وبیش یافته و بصورت امروزدرآمده چه ازمضمون وساختمان بیشترآنها بدست میآید که به برخی از افسانه‌های بومی ایران باستان مربوط میشود (۱)

چیزیکه آشکار است ساختمان این ترانه‌ها اثر تراوش روح ملی و تودهٔ عوام است که بدون تکلف و بدون رعایت قواعد شعری و عروض سروده‌اند . ومانند اشعار فارسی پیش ازاسلام از روی (سیلاب) وآهنك درست شده. میتوان گفت که برخی ازاین ترانه‌های ملی بدون قافیه نمونه‌ای ازطرزساختمان قدیم‌ترین شعرهای فارسی وشاید ازسرودهای ماقبل تاریخی نژاد آریا ست - جای تعجب نیست که بگوئیم ما قبل تاریخی ، زیرا شعر اختراع تمدن نمیباشد بلکه نخستین تراوش روح بدوی است : هنوز خیلی از قبائل وحشی باجملات موزون وشعر مانند ، احتیاجات محدود خودشان را بهم میفهمانند، چه شعر زادهٔ احساسات ، اسیرلفظ و قافیه است و بهمین جهت هرچه تمدن‌جلوترمیرود ودایرهٔ احتیاجات بزرگتر میشود ، ازاهمیت شعرکاسته شده بر اهمیت نثر افزوده میگردد که دقیق‌تر و بیشتر بدردآثار فکری وعلمی میخورد.

مطابق اسنادیکه در دست است ، میدانیم که بیشتر تکه های اوستا مظنوم بوده ومانند سرود خوانده میشده . دراسناد مذهبی ترسائیان آمده که کلیساهای‌مسیحی که درایران بوده‌ازحیث ساختمان ، نظم ، سرود وساز برسایر جاها برتری داشته . یعنی عده‌ای از ایرانیان که بکیش مسیحی

(۱) دربسیاری ازعادات ، مثلها وقصه‌های امروزه عوام نشان اعتقادات، رسوم و افسانه های ایران باستان بخوبی دیده میشود : هنوز در اغلب شهر های خراسان بعادت هخامنشیان جشن سده میگیرند و چراغانی می کنند (صفحهٔ ۲۱۰ Spiegel Memorial Volume) مثل‌معروف: خشك بخشك نمی‌چسبد ، در اوستا آمده « وندیداد هشتم ۳٤ » عادت سلام‌کردن بچراغ، قسم‌خوردن بسوی چراغ ، آداب چهارشنبه سوری وغیره برگه‌ای ازعادات باستان است وقصهٔ سیمرغ‌واژدها بازماندهٔ افسانه‌های ماقبل تاریخی ایران میباشد .

گرویده بودند، ساز وترکیب کلیسا را ازروی آداب دین زرتشتی مرتب کرده بودند.

بنابدستور «سن بازیل» اسقف کاپادوس «سن امبرواز» اسقف میلان، دو نفر هیربد مسیحی ایرانی را بسمت مستشار موسیقی بشهر میلان وارد میکنند و آنها به بهترین طرزی اینکار را انجام میدهند بطوریکه طرف توجه عامه میشوند (۱)

«سن اوگوستن» مینویسدکه ساز و سرودکلیسای میلان باندازه ای دراو تأثیر میکندکه بی اختیار اشك ازچشمهایش سرازیر میشود (۲)

این تغییر مطابق سرودهای اوستائی زمان ساسانیان بوده است. از طرف دیگری می بینم که آهنگ سرودهای اوستا بدون قافیه ومانند همین ترانه های عامیانه است.

مثلا دراین تکه از(گاتها) آهنگ جملات آن بخوبی نمایان است:

وهوخشترم وریم
باغم ابی بریستم.
سکیه وتنای مزدا وهیستم
تت نه‌نو چیت ورشانه. (۳)

همهٔ اشکال دانشمندان سر اینست که اغلب اشعار اوستا دارای یك وزن وآهنك معین نیست. یعنی آهنك هربیتی ممکن است با دیگری فرق داشته باشد. دراین شعر مصراع اول دارای شش (سیلاب)، دومی هفت، سومی هشت و چهارمی هفت (سیلاب) دارد. این آزادی قافیه و آهنگ عیناًدرترانه‌های عامیانه دیده میشود، مثلاترانهٔ ذیل دارای همین وزن وآهنك است:

هاجسم و واجسم
توحوض نقره جسم،
خانومی بقربونم شد
نقره نمکدونم شد.

دو نمونه دیگر ازقدیمترین شعری که بزبان فارسی سروده شده در

---

(۱) Mgr. Batiffol_Histoire du Breviaire Romain
جناب فادررایس این جانب‌را دوستانه متوجه این نکته نمودند ودرضمن ازایشان تشکر میشود.

(۲) Confessions de St. Augustin

(۳) - صفحهٔ ۷۷ Avesta. Par C. de Harlez

دست است که از همین ترانه های عامیانه میباشد. اولی آنها ابیات معروف (ابن مفرغ) است که در حدود سنه ٦٠ یا ٦٤ هجری هنگامیکه اورا بدستور خلیفه بند کرده بودند ودرشهر بصره میگردانیدند میگفته :

آبست ،نبیذ است
عصارات زبیبست
سمیه روسبیذ است .

ودیگری را طبری درضمن حوادث ۱۰۸ هجری مینویسد که:(ابومنذر اسدبن عبدالله القسری) به ختلان لشکر کشید وبا خاقان ترک جنگ کرد وشکست خورده به بلخ گریخت؛ اهل خراسان برای او این ابیات را ساخته وبچه‌ها میخواندند :

از ختلان آمذی
برو تباه آمذی
بیدل فراز آمذی .

جای دیگر نوشته :

از ختلان آمدیه
برو تباه آمدیه
ابار باز آمدیه
خشك نزار آمدیه . (۱)

چنانکه ملاحظه میشود درشباهت این ابیات با ترانه‌های ملی امروزه جای تردید نیست وهمین نشان می‌دهد که توده مردم شیوه و قاعده شعری ایران پیش ازاسلام را ازدست نداده است و (آمذی) که درآخر این بیت‌ها تکرار شده حکم ردیف را دارد ونباید با قافیه اشتباه شود .

پیدانست برای اینکه تحقیقات بیشتری راجع بایشگونه گنجینه های

---

(۱) آقای میرزا محمد خان قزوینی مینویسد: «این ابیات اگرچه آنها را شاید ازقبیل شعر ادبی بمعنی متعارفی مصطلح نتوان محسوب نمود بلکه ظاهراً ازقبیل اشعار عامیانه است که اکنون « تصنیف » گویند ولی در هر صورت نمونهٔ بسیار دلکش غریبی است از این جنس شعر در هزارودویست سال پیش‌از این در خراسان . و وزن این اشعاررا اگرچه میتوان از بعضی مزاحفات بحررجز«مطوی مخبون » بروزن مستفعلن مفتعلن و مفاعلن مفتعلن و مفتعلن مفاعلن استخراج نمود ولی قریب به یقین است که این توافق وزن ازقبیل تصادف و اتفاق است چنانکه بعضی‌از اشعار انگلیسی یافرانسه را هم مثلا میشود بطور تصادف بریکی ازبحور عرب حمل نمود.» مجلهٔ کاوه و بیست مقالهٔ قزوینی صفحهٔ ٣٥

ملی بشود باید کتاب های مفصل نگاشت و در یك دیباچه مختصر ذکر آن بی مورد است و نیز ناگفته نماند که این کتاب مشتمل بود بر دو قسمت : بخش اول همین ترانه های عامیانه و بخش دوم مجموعه مفصلی راجع به اعتقادات و عادات عوام که امیدواریم پشت بند همین کتاب بچاپ برسد - معلوم است این کتاب دارای نواقصی میباشد و برای گردآوردن همهٔ ترانه‌های ملی باید در سایر ولایات ودهکده های ایران حتی آنچه سابق براین جزو ایران بوده کاوش جدی بود.

دراینجا تنها ترانه هائی ذکر میشود که اثر فکر عوام است وازدرج اشعاریکه بزبان عوام گفته شده و یا تقلید همین ترانه‌ها است خودداری کردیم . در چاپ دوم کوشش خواهیم کرد که مجموعهٔ مفصل تری با همهٔ اسنادی که در دست داریم به چاپ برسانیم واز کسانیکه ما را دراین جمع آوری کمك خواهند کرد قبلا تشکر مینمائیم .

درخاتمه ازآقای ذ - بهروز که مرا درچاپ این کتاب تشویق نمودند نهایت امتنان را دارم و نیز سپاسگزارآقای جواد کمالیان میباشم که در گردآوری این مجموعه کمکهای گرانبها باین جانب کردند .

تهران-۱۲ مهر ماه ۳۱۰

یکی بود یکی نبود

سر گنبد کبود ، پیر زنیکه نشسته بود.
اسبه‌عصاری میکرد، خره خراطی میکرد،
سگه قصابی میکرد، گربه بقالی میکرد،
شتره نمد مالی میکرد، پشه رقاصی میکرد ،
عنکبوته بمبازی میکرد، موشه ماسوره میکرد ،
مادر موش ناله‌میکرد . فیل آمد بتماشا
پاش سرید بحوض‌شا، افتاد و دندونش‌شکس.
گفت : چکنم، چاره کنم، روم و بدزوازه کنم
صدای بزغاله کنم : اوم اوم اوم به ...!
دنبه داری ؟ .. نه ! پس چرا میگی : به ؟

✲✲✲

گنجیشکك اشی مشی ، لب بوم ما نشی ،
بارون میاد و تر میشی برف میاد ، گندله میشی ،
میافتی توحوض نقاشی ، کی‌درمیاره ؟ فراشباشی ،
کی میکشه ؟ قصاب‌باشی ، کی میپزه ؟ آشپزباشی
کی میخوره ؟ ملاباشی.

✲✲✲

مرغك خوبی‌داشتم ، خوبش نگه‌نداشتم ،
شغاله آمد و بردش سرپا نشس وخوردش

✲✲✲

دویدم ، دویدم ، سر کوهی رسیدم ،
دوتا خاتونی دیدم : یکیش بمن‌آب داد ،
یکیش بمن نون‌داد ، نون‌وخودم‌خوردم،آب ودادم‌بزمین :
زمین بمن علف‌داد ، علف و دادم به بزی ،
بزی بمن پشکل‌داد، پشکل و دادم به‌نونوا ،
نونوابمن آتیش‌داد، آتیش ودادم به زرگر ،
زرگر بمن قیچی داد ، قیچی را دادم به درزی ،
درزی بمن قبا داد ، قبارو دادم به‌بابا ،
بابا بمن خرما داد . یکیش‌وخوردم، یکیش‌افتادبزمین،

گفتم: بابا خرما بده / زد تو کلام، افتاد تو باغچه،
رفتم کلام و بیارم:
آتیش به پنبه افتاد / سك به شکنبه افتاد
گربه به‌دنبه‌افتاد(۱)

☆☆☆

قورباغه میگه من زرگرم ، / طوق طلا بگردنم ،
هاجسم و واجسم / تو حوض نقره جسم،
نقره نمکدونم شد / خانمی بقربونم شد .

☆☆☆

سگه واق واق میکنه ، / گربه پیاز داغ‌میکنه،
خره عرعرمیکنه، / دنبشو یه ور میکنه ،
رقیه رق میزنه ، / سرشو بصندق میزنه ،
کلاغه غار غار میکنه / آقارو بیدار میکنه .

☆☆☆

کلاغه میگه ــ : من غار وغار میکنم واست ،
آقا رو بیدارمیکنم واست،
گنجیشکه میگه ــ : من جیك وجیك میکنم واست،
تخم کوچیک میکنم‌واست،
خره میگه ــ : من‌عروعر میکنم واست،
پشکل تر میکنم‌واست ،
سگه میگه ــ : من واق وواق میکنم واست،
دز و بی دماغ میکنم واست.

☆☆☆

خورشید خانوم افتو کن / یه مش برنج تواو کن :
ما بچه های‌گرگیم / از سرمائی بمردیم .

☆☆☆

رفتم بصحرا دیدم قورباغه ، / گفتم : قورباغه دماغت چاقه ؟
رفتم بصحرادیدم لاك پشت ، / گفتم : لاك پشت قرت ماروکشت!
رفتم بصحرا دیدم مارمولك، / گفتم : مارمولك عیدت مبارك!

☆☆☆

گنجیشکك الیلی / بابای منو تودیدی ؟
نون و پنیر پیشم‌کشید ،
از درخونه درم کشید .

---

(۱)زن یشیدآب‌میکشید،
نخوردم و نخوردم

بله بله من دیدم :   کلنگکی دوشش بود

آبی ته دولش بود .

✿✿✿

گربه میگه : میو میو ،   سگه میگه بدو بیو ،
آب چشمه هك شوره ،   ماهیای توش کوره ،
حالا که بلبل میخونه ،   حالا که بابا بیرونه ،
حسنی که باغ داره ،   بره‌چاق داره .

بچه‌ها بیائین دس بزنیم ،
داروغه چکار داره ؟

✿✿✿

رفتم بسوی صحرا ،   دیدم سواری تنها ،
گفتم : سوار کیستی ؟   گفتا : سوار یلل ،
گفتم : چه داری در بغل ؟   گفتا : کتاب پر غزل ،
گفتم : بخوان تا گوش کنم ،   گفت : آسمان آراسته
آفتاب خوشست ،   مهتاب خوشست ؛
میزنیم طبل علا ،   میرویم پیش خدا ،
ای خدای خوشنام ،   صد هزارت یکنام ،
کاشکی من مرغی بودم   مرغ سیمرغی بودم ،
درهوا پر میزدم ؛   برزمین سر میزدم .
این درو واکن آش بیاد ،   اون درو واکن آش بیاد .

مرد قزلباش بیاد .

✿✿✿

هنبونه جونم هنبونه   هنبونه‌را بسیم برشونه ،
رفتیم آسیاب دودندونه ،   سلام علیکم هنبونه ،
دردت بجونم هنبونه ،   آرام جونم هنبونه ،
کی هنبونه‌رو میجنبونه ؟   نمیدونم چرا می‌لنبونه !
موش رفته تو هنبونه ،   سرش واونجا می‌جنبونه ،
خودش میگه رفیقتم ،   اما منو میترسونه ،
ای هنبونه ، ای هنبونه ،   دردم بجونت هنبونه !

✿✿✿

سوار این لاك نمیشم ،   سوار اون لاك نمیشم ،
سوار لاکزاده میشم ،   تا دم دروازه میرم :

دروازه نگین داره قلف عنبرین داره،
عنبربسابیم ما دور او بگردیم ما .
ای شاه کمر بسته خنجر طلابسته،
خواهرش بالاخونه تنبون قرمزی پاشه ،
بند قرمزی پاشه !

✡✡✡

یخ کردم ویخ کردم گربه‌رو تومطبخ کردم:
گربه زن عموم شد دم‌پختکها تموم شد !

✡✡✡

شاشو شاشو شرمنده ، جارو به دمبش بنده
دور حیاط میگرده ؛ بچه‌ها بیایین تماشا
شاشو زده به حاشا !

✡✡✡

الك را و دولك رو برسنك بزن گیلك‌رو ،
گیلك کناره داره شاه نقاره داره ،
شاخانم تبرزی انگشترش بلرزی .

✡✡✡

نون وپنیر و پسه بربریها نشسه ،
دسمال شا سوخته شده از گلابتون دوخته‌شده ،
این درو واکن فریدون اون درو واکن‌فریدون،
قالی‌رو بکش توایوون گوشه قالی کبوته ،
اسم‌بابام مموته . مموت بالا بالا ،
پیرهن زرد خالا انگور بچین وشراب کن
بشین وزهرمار کن وقتی که میری به بازی
نکنی روده درازی .

✡✡✡

کچل کچل کلاچه روغن کله پاچه
کچل رفته به اردو : برای نصف گردو ،
گردو روآبش برده کچله‌رو خوابش برده !

٭٭٭

کچلا جمع شویم تا برویم پیش خدا
یا علاج سرما کن، یا بزن گردن شاه‌مگسا.
جینگیلی کچل ... جینگیلی کچل ...!

٭٭٭

رفتم در باغ دو در — چیدم دوتا ترکهٔ تر،
زدم به کلهٔ کچل:
زفت از سرش ورآمد — جیغ ودادش درآمد.

٭٭٭

بارون میاد قلقلچی — توجیب بابام پرنخوچی.
بارون میاد ریزه ریزه — توجیب بابام پرفیروزه.

٭٭٭

بچه ها دس بزنیم پا بزنیم موش... داره،
بزیز ... اش چار پایه داره !

٭٭٭

فرش اطاق خاله — پشم تن بزغاله !
شم اطاق خاله — از پی‌پای بزغاله !
مرواری‌پای خاله — دندونای بزغاله!
جاروی اطاق خاله — از ریشای بزغاله !
مهمونیای خاله — ازدولت بزغاله !

٭٭٭

خاله خاله، — آشت کاله .
درخونتون — قال مقاله.

٭٭٭

دخترخاله روچه کردی ؟ — گل لاله‌رو چه کردی ؟
سرنخارو کسرچیدم — بدورهم پیچیدم
بتوی طاقچه چیدم
ننم بیاد ببینه — واسم جوراب بچینه .

٭٭٭

این کوچه رو کی ساخته ؟ — اوسای بنا ساخته .
با چوب نعنا ساخته .

oooo

ازون بالا میاد یك گله دختر همه چادر بسر مثل کبوتر .
ازون بالا میاد یه دسه حوری همه چادربسر سینه بلوری.

oooo

عدس عدس عدسی پس چرا حنا نبسی ؟
مگه حنا گرون بود قیمت زعفرون بود ؟

oooo

رفتم در باغ در شکسته دیدم ابولی‌اونجا نشسه،
گفتم : ابولی روغن چطوشد ؟ گفتا بخدا سناری‌گم شد !

oooo

بچه‌ها بگیریم بونه با هم بریم توخونه ،
نون و پنیر وپونه : تنه تنه‌کشمونه .

oooo

فریدون ، اسبت وبکش تومیدون
بیا کسی نباشه خانمی میخواد سوارشه.

oooo

ای داد وبیداد ، تخمه بو میداد ،
بهمه میداد بمن نمیداد
وقتیکه داد پوساش وداد،
منم بو دادم باو ندادم
وقتیکه دادم ، پوساشو دادم .

oooo

کفدر بهوا زنگوله بپاشه فاطمه‌گم شده رقیه بجاشه .

oooo

این چیه؟ پوس بره، بزن تا بادش دره !

oooo

راسی ؟ جون خاله ماسی ؟
تو بودیکه ماس میخواسی؟ چارقدکارس میخواسی ؟
یه دس لباس میخواسی ؟

oooo

هلیله و بلیله روغن میخ طویله
کاسهٔ سرکه شیره .

❁❁❁❁

آفتاب زده گلی گلی
قدقد مرغ کاکلی،
تخم سفید میذاره ،
جوجه شو درمیاره .

❁❁❁❁

ما سنگزن سینه زن آمورچه خانیم
حلوا شله زرد خوب می‌چپانیم.

❁❁❁❁

گوشت وپیاز ودنبه،
تلنبه .
گوش نمیخوام دنبه میخوام
یه زن ... گنده میخوام .

❁❁❁❁

مردك آب زرشکی،
الحمداش کشکی
انجیل پاره پاره ،
ایپای نصفه‌کاره ،
یه عمله دوبنا.
قل قل قله و ولا
موشه رفت لای‌نمد ،
قل هو ولا و صمد
الا ، بلاکفواً احد .
میزنه جفدك و لقد

❁❁❁❁

نه قند داره‌نه چائی،
قوری لب طلائی ،
دوماد باین‌سیائی،
عروس باین کوتائی،
هر دوبهم میائی!

❁❁❁❁

آخوند وبیرطویله ،
تبت یداابیله ،
کاهش بده ، جوش بده ، نبره .

❁❁❁❁

ریش آخوند ... حسن
الف ، ب تترسن

❁❁❁❁

زنگ مدرسه ،
یك ، دو ، سه ،
ناظم بیا پیش،
چار ، پنج ، شیش ،
یك قدم‌جلو ،
هفت ، هشت ، نه
مش غلامحسین زنگ وبزن .
ان ، لن ، کی و اذاً
فردا تعطیله
فیتیله ،
صبح زود بیا
لوبیا
فردا مرخصی .
عِدسی

ترانهٔ دایه‌ها ومادران

لالائی

لالا ، لالا گل پونه، گدا آمد درخونه ،
نونش دادیم بدش آمد ، خودش رفت وسگش آمد .
لالا ، لالا گلم باشی ، تو درمون دلم باشی ،
بمونی مونسم باشی ، بخوابی از سرم واشی .
لالا ، لالا گل خشخاش، بابات رفته خداهمراش،
لالا ، لالا گل فندق، ننه‌ات آمد سر صندق ،
لالا ، لالا گل پسه ، بابات رفته کمر بسه ،
لالا ، لالا گل زیره، چرا خوابت نمیگیره ؟
که مادر قربونت میره.

oooo

دس دسی باباش میاد، صدای کفش پاش میاد ،
دس دسی ننه‌اش میاد، با هردو تامه‌اش میاد،
دس دسی عموش میاد، با جیب پر لیموش میاد،
دس دسی دس دس ودس گربه مندیلشو می‌بس
خونه قاضی ورمیجس
قاضی خندش میگرف باد زیر دندش میگرف !

oooo

کلاغه میگه : غار غار ، چاشت بندی قلمکار ،
پسر کی میره سرکار ؟ (نچ) حالا زوده (نچ) حالازوده..

oooo

بهرام خان قندی ، اسبت وکجا می‌بندی ؟
زیر درخت آلو داغت و نه‌بینه خالو.

○○○○

بهرام خان درشتی
دیشب کجا میگشتی؟
زیر درخت نرگس
داغت و نبینم هرکس!

○○○○

قربونت میرم یه وقتی
اونوقت که روی تختی،
قربونت برم چه میشه؟
انار طاقچه میشه،
میافته پاره میشه
آبش پیاله میشه
خوراك خاله میشه.

○○○○

بقربون سرتو،
شبکر بار خرتو،
خودم خرتو میرونم
بمنزل میرسونم.

○○○○

من قربون ومن قربون،
مرغ جوجه‌دار قربون،
اشتر با قطار قربون،
دیك حلقه‌دارقربون،
تایه با باباش قربون،
خواهر شوهراش قربون.

○○○○

قربون سرت سرها
کوچه هانری تنها:
بچه‌های کوچه دزن،
گردن طلاتومیدزن.

○○○○

خانوم خانوما میزام،
خانوم دخترا میزام،
چرا نزام یه دختری،
سوار بشم بر استری
جلو بیفته نوکری:
پس بروین، پیش بیائین
مادر خانوم‌آمده؟

○○○○

چرا بزام یه پسری
تا بشینم پشت دری
هی بکشم‌جور خری،
سوار بشم کره خری!
جلو بیفته مهتری،
از درکه تو بیام بگن:
مزوری، حیله‌گری، جادوگری؟

○○○○

چه دختری، چه چیزی!
دست میکنه تو دیزی،
گوشتاشو درمیاره،
نخوداشو جا میذاره!

○○○○

به کس کسانش نمیدم، | براه دورش نمیدم ،
بمرد پیرش نمیدم : | شا بیاد با لشکرش
برای پسر بزرگترش | آیا بدم : آیا ندم ..!

○○○○

خاله خاله جون ، | بله خاله جون!
مرغه کجاس ؟ | توزنبیل ،
چن تا تخ داده ؟ | یه غربیل ،
تخماش چتو شد ؟ | حنا شد ،
حناش کجاس | دس عروسه ،
عروس کجاس ؟ | توی حمومه ،

آب حموم دیگه تمومه.

آب حموم چتوشد ؟ | آب حموم وشتر خورد ،
شتره کجاس ؟ | پای چنار ،
چی‌چی میخوره ؟ | بلگ چنار .

○○○○

تو که ماه بلند در هوائی
منم ستاره میشم دورت و میگیرم،
تو که ستاره میشی دورم و میگیری ؟
منم ابری میشم روت و میگیرم
تو که ابری میشی روم و میگیری
منم بارون میشم تن‌تن میبارم،
تو که بارون میشی تن تن میباری ؟
منم سبزه میشم سر درمیارم،
تو که سبزه میشی سر در میاری ؟
منم گل میشم پهلوت می‌شینم ،
تو که گلی میشی پهلوم می‌شینی ؟
منم بلبل میشم چه چه میخونم .

○○○○

شیشم شیشهٔ عمره ، | پنجم پنجهٔ شیره ،
چارم چارپایه داره ، | سوم سه نهر آبه
دوم دو زلف یاره | یکم یك گل خاره .

٥٥٥٥

این‌شیش تارو قلیه کنیم
توی طبقه نقره کنیم ،
ببریم پهلوی یار
او بخوره ما چه کنیم ؟

٥٥٥٥

آب اومد، آب اومد،
کدوم آب ؟
همون که تش‌خاموش کرد ،
کدوم تش ؟
همون که چوب سوزونده ،
کدوم چوب ؟
همون که سگ رو کشته ،
کدوم سگ ؟
همون که مرغ‌وخورده ،
کدوم مرغ ؟
اون مرغ زرد پا کوتا
سینه سرخ دم طلا ،
سیاه وسفید کل باقالا ،
صدتمن دادن ندادمش :
اون سگه مفتی بردش ،
سر پا نشس و خوردش !

٥٥٥٥

دیشب نبودی خونه
دز رفته بالا خونه
کك برده و مك برده
یه جفت توله سگ برده،
داماد با لحاف برده
عروس با دشك برده !

بازیها

روی پای بچه‌ها زده این ترانه را میخوانند وهر کدام بنوبت پایشان راکنار میکشند، کسی که پایش بماند باخته است:

اتل متل توتوله
کاب حسن کوتوله،
نه شیر داره نه پسون
شیرش و ببر کردسون،
یه زن کردی بسون،
اسمشو بزار: ستاره
واسه اش بزن نقاره.
یه چوب زدم به بلبل،
صداش رفت استنبل،
استنبلم خراب شد
بند دلم کباب شد!
هاچین و واچین
یه پاتو ورچین

oooo

اتل متل توت متل
پنجه بشیر مال شیکر
خانمی کجاس؟
تو باغچه
چی‌چی میخوره؟
آلوچه
برای کی؟
برای دختران کوچه.
کی برود، کی نرود؟
غلام سیاه پیش برود.

oooo

. . . .
چی‌چی میچینه؟ آلوچه!
آلوچه سه گردو
خبر بردن به اردو،
اردو سلندر شد
کفش بکم ترشد،
بکم بکم حیا کن
ازسوراخ در نگاه کن.

oooo

کف دست بچه را قلقلك میدهند وازانگشت کوچك او شروع کرده میگویند:

لیلی لیلی حوضك.

۱ ـ گنجیشکه آمدآب بخوره افتاد توحوضك ؛
۲ ـ این دوید ودرش کرد
۳ ـ این ماچی برسرش کرد
٤ ـ این نازی بر پرش کرد
٥ ـ شست ـ این کله گندم آمد گفتش : بده به بینم ،
همینکه دادن ببینه ، گنجیشکه پرید روچینه.

٭٭٭٭

۱ـ این کوچول کوچوله ، ۲ـ این ننه موچوله ، ۳ـ این عبا بلنده،
٤ـ این قبا بلنده، ٥ـ اینم کفش دوز کنده .

۱) این کف بریم به صحرا
۲) این کف چی بیاریم ؟
۳) این کف گون بیاریم
٤) این کف که گرگه اون جاس ،
٥) این کله گنده گفتا : هستم شما را همرا
از کی دیگر میترسین ؟

٭٭٭٭

دست های بچه راگرفته به جلو وعقب می برند ومی گویند :

مشکی ، دوغی ، هراتی یه من کره نباتی ،
بیریم بازار بفروشیم، پیرهن نو بپوشیم.

٭٭٭٭

چند نفر بچه دورهم نشسته انگشتشان را روی گل قالی میگذارند، اوسا میگوید « اوسا بدوش، زن اوسا ندوش ـ کلاغ پر ،گنجشک پر..» بچه‌ها دستشان را بلند می کنند ولی هر گاه اوسا نام جانور یا چیزدیگری را ورای پرنده بگوید و کسی دستش را بلند بکند مثلا بگوید« گاو پر..!» آنوقت اورا به پشت خم کرده و با کف دست به پشتش زده میگویند :

تپ تپ خمیر شیشه پر پنیر
پرده حصیر توتك فطیر ،
دس کی بالاس ؟

این کار تکرار میشود تا بچه که خم شده درست حدس بزند .

٭٭٭٭

بچه‌ها پاهای یکدیگر راگرفته اوسا میگوید :

یه دبه ودودبه سه دبه وسه دبه
سه سبد سیب رنگین سه انارترش‌وشیرین،
آهو بچرا برده بچه را
سبوری‌سبور.

ای مادر گلندون، آمدی قربدی‌افتادی‌توقندون،
هلالی زمزمه کشك وبادمجون بقربون سرت‌یه‌خورده‌بجنبون.

٥٥٥٥

بچه‌هامشت‌خودشان‌را گره کرده روبهم میگذارندو اوسا میگوید:

جمجمك بلگ خزون مادرم سیمین خاتون
گیس داره‌قدکمون، ازکمون بلند تره،
ازشبق مشکی تره گیس اوشونه میخواد،
شونه فیروزه‌میخواد حموم هرروزه‌میخواد.

٥٥٥٥

پشگ - در بازیهای دسته جمعی یکی دو نفر اوسا لازم است که شروع وترتیب بازی بدست آنها است. برای یادگرفتن پیش ازاینکه انگشتانشان‌را بشمرند میگویند:

سر از من آخرازتو، یه نخود دونخود، سه نخود، چاری چنبر، مشک وعنبر، تازی، توزی، حقاً، روزی. ویامیگویند:

کاشکی من گربه بودم، میومیو کرده بودم، یه قاب پلوخورده بودم!

٥٥٥٥

مثلا در بازی گرگم بهوا، گرگ واوسا اینطور گفتگومی کنند:

گرگم وگله میبرم، چوپون داره نمیذاره،
من میبرم خوب خوبشو، من نمیدم پشگلشو،
کارد من تیز تره، دنبه من لذیذتره،
خونه خاله ازکدوم وره؟ ازاین وره از اون وره!

٥٥٥٥

اشتر اشترم، لب‌اشترم،
اشتر کجاس؟ مازندرون.
چی‌چی میخوره؟ بلگ خزون.
چی‌چی میبره؟ قند وشکر.
راه گذرش، از اینطرف ازونطرف ...!

ooooo

برای زبان بندان معلم میگویند :

از در درائی درشوی مرا ببینی خرشوی ،
سرت سبد، زبونت نمد، بحق الله وصمد .

ooooo

دوبچه که از یکدیگر میرنجند یکی از آنها میپرسد :

س-روزمین چیه ؟ ج - خاك
ج - حساب من وتو پاك !

در موقع آشتی میگویند :

س - روزمین چیه ؟ ج - ریگ
ج - من وتو رفیق !
س - تودیگ چیه ؟ ج - آش
ج - من‌وتو داداش.

ooooo

در موقع تهدید روی زمین خط کشیده میگویند :

این‌خط ،این نشون اینم کلاه‌درویشون .

ooooo

برای اینکه حدس بزنند در دست رفیقشان چیست می گویند :

در داره غنچه داره کلیدصندوقچه داره،
درش و واکن این توداره.

ooooo

یادرینه یادرونه خواجه رومیلش براونه.

رمزها

ماه

در بسته و بوم بسته ، قلندر توحیاط جسته !

قوطی کبریت

چل قوطی چلبند قوطی چهل عروس تو یه قوطی!

قلیان

دالان دراز ملا باقر قرقر میکند تاطبل آخر!

نیام قداره

دالان دراز تنگ و تاریك آقاخوابیده دراز و باریك !

موی سر

بافتم، و بافتم، پشت کوه انداختم.

ماهی

قالی لب تافته ، گل بگل انداخته ،
قدرت پروردگار خوب بهم انداخته !

ترازو

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که بی جانی بی جان دار میگشت ،

عجایب صنعتی دیدم که شش پا ودو سم داشت ،
عجایب تر از آن دیدم که یکبدم درمیان داشت .

زنبور عسل

یوزپلنگ بی دم ، نه جوخورده نه گندم ،
گشت زند بیابان نفع دهد بمردم .

سر

پائین سنگ و بالاسنگ، بالاش دولوله تنگ،
بالاش دوشمع روشن، بالاش کمون هندی،
بالاش سریر شاهون، بالاش بازار ریسمون .

زردك

زردم ، زبرم ، زیر زمین معتبرم.

انار

صندوق ملك معصوم، آورده به نخلسون ،
لابلاش طلاکاری، دونه‌هاش چومرواری !

پستان

یه چارك گوشت لذا رگ و پی‌داره‌هزا ،
سر او گنده مازو جون نت خوردی ازاو؟

ترانه‌های عامیانه

بادا بادا ایشالا مبارکبادا!
آمدم وسمه کنم، نیامدم وصله کنم،
ایشالا مبارکبادا!
عروسی شاهونه عیش بزرگونه،
ایشالا مبارکباد!
خونه بابا نون‌وانجیر خونه شوهرچوب و زنجیر!
ایشالا مبارکبادا!

❂❂❂❂

گل‌درین باغه سنبل درین باغه!
شادوماد را بگو: عروس‌درین باغه،
گل بدسم باقیه سنبل‌بدسم باقیه،
شادومادرابگو: چه‌وقت نومزد بازیه؟

❂❂❂❂

بادابادا ایشالامبارکبادا!
امشب چه شبست؟ شب وصال‌است،
اینخانه پر از چراغ ولاله‌س!

❂❂❂❂

آمدیم باز آمدیم از خونه دوماد آمدیم:
همه ماه و همه شاه وهمه چشما با دومی،
آمدیم بازآمدیم ازخونه عروس آمدیم:
همه کور و همه شل و همه چشمانم‌نمی.

❂❂❂❂

عروس خاتون بیا بنشین بمجلس
بدور خود بچین نارنج و نرگس.

٭٭٭٭

عروسك چادر بسر کن حالا وقت رفتنه
نمیرم ، من نمیرم من،خونه بابام بهتره،

٭٭٭٭

دامبول ودیمبول نقاره   عروس چادر نداره
دوماد رفته بیاره .

٭٭٭٭

مادر دوماد ،   خیك پر باد .
مادر عروس،   بشین وبسوز.

٭٭٭٭

مادر شوور ماره   بچش،مارمولك ،
خواهر شوور خاره   بچش خارخسك

٭٭٭٭

مادر شوورم غریدولندید ، من حوصله کردم،
یك چارقت مشمش بسرم تیکه پاره کردم.

٭٭٭٭

مادر شوور غرغری   تاکی میکنی چغلی؟
سماور و ورداریاقری :   گوشه حیاط نشسه باش ،
مقاش بدست داشته باش   مژه توبکن یواش یواش
کار بعروس نداشته باش .

روزیکه من ودیدی   گه‌خوردی‌پسندیدی،
بابام وبگی،باباتو میگم   ننم و بگی،ننت و میگم
آخرسر، یه دس خردستت میدم !

٭٭٭٭

مادر شوور خنشتی   دیشب چه دردی داشتی
افتبه‌ورمیداشتی،   دورحیاط میگشتی ؟

٭٭٭٭

آی دلم آی کمرم   از دست مادر شوورم ،
بسکه غرغر میکنه ،   دل وجگرمو پرمیکنه.

٭٭٭٭

شوهرم تریاکیه،   مثال کرم خاکیه ،
شب که میاد بخونه   از من میگیره بونه:

باد توهونگ نکوفتی زیرسبیلم ونروفتی!

oooo

یل من براق میخواد، براق نمیدی، طلاق میخواد.
طلاق نمیدی، د درمیرم از کوچه دودر میرم
با کل ممد جفر میرم بالاله وفنر میرم :
ددرم سرپولکه پول‌دارم توقلکه .

oooo

تنبا کورو پرنم کن ، آتیش سرو کم کن ،
مهمون بگیره دودی، آواره بشه زودی .
یه سیر گوشت دارم زنیکه توبار کن ،
مهمونم دارم آبشو زیاد کن
قوت ندارم یه سیخ کباب کن ،
چه‌راغ ندارم دنبه‌شو آب کن !

oooo

مردی که نون نداره انقدر زبون نداره .

oooo

هر که عروس عمه شد سرخ وسفید وپمه‌شد،
هر که عروس‌خاله شد، سوسک وسیا وجزغاله شد

oooo

پسرزائیدم به‌آه وهوس بزرگش کردم به‌آه ونفس
دادمش بدس خرمگس،
خرمگس ورداشت ورفت : کنج قفس !

oooo

هرجا نقل ونواله‌اس، اونجانه جای خالس ،
هرجاگریه وزاری اس برین خاله روبیارین .

oooo

یه تیکه نون برٖبری من بخورم یااکبری؟

oooo

هم گل مگلونه ، هم سفره نونه .
هم لنگ حمومه:
هم حسنی بسر می‌پیچه هم دور کمرمی‌پیچه،
هم‌دخل فروشش‌هس هم لحاف دوشش هس .

٥٥٥٥

مال ازخودم ، زمین ازخدا — نه رئیس میخوام نه کدخدا.

٥٥٥٥

ای خدا سوخته جونم : — ازین قرش اطاقت ،
ازین بلبل باغت ، — ازین شم چراغت ،
ازین آش سماقت ، — ازاین چادرتافتت ،
ازین کفش شلختت. — اهه اوه ، اهه اوه
چه لنده لنده وازی ، — چه ... گنده داری !

٥٥٥٥

یه چارك برنج جوشوندم، — خلق خدارو نشوندم ،
چه خوردن وچه بردن ، — چه خونه ها سپردن !

٥٥٥٥

دنیا باین بزرگی ، — کوره نصیب ماشد !
باغ باین بزرگی : — غوره نصیب ما شد !

٥٥٥٥

سفید سفیدش صد تمن ، — سرخ وسفید سیصد تمن
حالا که رسید بسبزه — هرچه بگی میارزه .

٥٥٥٥

سیا باشه سوخته باشه — نمدی بکول داشته باشه ،
یه خورده پول داشته باشه.

٥٥٥٥

بی اوسا بکار رفتم — بی سگ بشکار رفتم ،
آش کشك پرعدس — شاباجی بفریادم برس.

٥٥٥٥

پری پری وو پری ، — دیشب کی بود تو پنج دری ؟
آجیل فروش کوچمون ، — دسمال آجیل آورده بود ،
آجیل رومن پسش دادم — وعده به امشبش دادم .

٥٥٥٥

بی بی زبیده بانو، اخ اوخ — قر اومده تا زانو ، آخ اوخ
زن ملا حسنم — صاحب طاس و لگنم
صد کله وصد پاچه وصد دیگ پلومزه مزه کردم
هنوز صبح نشده ناشتا می کردم .

٥٥٥٥

دهن داره چو کاله — دماغ داره نواله
چشما داره نخوچی ، — ابرونداره هیچی .

٥٥٥٥

دهن داره چوغنچه ، — دماغ داره قلمچه
چشما داره بادومچه — ابروداره کمونچه .

٥٥٥٥

بیا بریم باغ بودونك ، — شراب ما دوغ بی نمك ،
کباب ما نون وجیگرك — دلبر ما فاطمه کورك !

٥٥٥٥

سیدآل کوفته — دشمن مال مفته .

٥٥٥٥

پلو وچلو مسما ، — ته‌دیگ وآبگوشت وترحلوا ،
ای آشپز دلاور — ته دیگ‌وزود بیاور ،
ای خانم دلخسه — ته دیگ هنوز نبسه .

٥٥٥٥

شاباجی خانم زائیده — بالای اطاق‌خوابیده ،
ماباجی خانم رسیده — هسه هلو سابیده ،
شاباجی خانم بچه‌ات کو؟ — قیچی وماماچه‌ات کو ؟
بچه نبودباد بود — اسمش خداداد بود .

٥٥٥٥

فالت فاله — مردنت امساله ،
کفنت پوس شغاله — قبر کنت خرچنگاله !

٥٥٥٥

سر کوه بلند جنگ میکنم جنگ — قبای میخکی‌رنگ میکنم‌رنگ ،
قبای میخکی آبی نمیشه ، — دلم از درد ودوخالی نمیشه ،
الهی رنگرزرنگت نجوشه — خودم رنگ میکنم یارم‌بپوشه .

٥٥٥٥

دل هادم ، دل هاگیدم بنده
کردیدم ، — باباش خانومجان !
چون او بپای گل وراکرده
کردیدم ، — باباش خانومجان . (۱)

---

(۱) دل دادم ودل‌گرفتم و بنده شدم
چون آب بپای گل پراکنده شدم .

○○○○

هالوك‌مردم ، كره مردم — والله بخداكاری‌نكردم .
زنجير بگردن ، — گوشه نشينم .
هروله ، هروله بيملووه ،
زرد هوچه وقت خووه ؟

○○○○

سگ استخوان سوخته را بو نميكوند ،
كاريكه چش ميكوند ، ابرو نميكوند .

○○○○

بالای بونی يار — كفدر پرونی يار ،
شستت بنازم ای‌صنم ، — خوب ميپرونی‌يار .

○○○○

بالات بلنده — ابروت كمنده ،
ميان‌هردوابرووت — خال سمنده .

○○○○

اگريار منی من همون يارم — صدجفاكنی من‌وفادارم ،
دسمال حرير توبدس داری — ازحال دلم‌چه خبرداری؟
امروز دوروزه ، فردا سه روزه — يارم نيومد ، دلم ميسوزه .

○○○○

ديشب كه‌بارون اومد ، — يارم لب بون اومد ،
رفتم لبش ببوسم ، — نازك‌بود وخون اومد ،
خونش چكيد توباغچه — يه دسه گل دراومد ،
رفتم گلش بچينم ، — پرپرشد وور اومد ،
رفتم پرپر بگيرم ، — كفترشد وهوارفت ،
رفتم كفتر بگيرم ، — آهوشد وصحرا رفت ،
رفتم آهو بگيرم ، — ماهی شد ودريا رفت !

○○○○

يه ديگ دارم چهارگوشه — چهار كلهٔ بزميدوشه ،
حلقهٔ ديگم شيكسه — زرگر پايش نشسه
رفتم بازارزرگرا ، — ديدم خانوم چادرسرا
گفتم : خانم خونت كجاس ؟
گفت: خونمون خيابونه ، — پشت خونمون آب روونه ،

وقتی بیا که وقت باشه   بچه‌هام تو مدبخ باشه.

oooo

سکینه مست و من مست سکینه،   صدوپنجاه تمن دادم جریمه
برای خاطر موی سکینه.
که پس ازمن اگر یاربی‌وفا بود، فلک‌ای داد!
چه پر جور وجفا بود، فلك ای داد!
های دلی، دلی، آخ از دل من،
دل هیچ کافری و هیچ بت پرستی،
نشد مثل دل دیوانه من، فلك ای داد
چه پر جور وجفائی، فلک‌ای داد..!

oooo

اشتر بچراست در بلندی
کله‌اش بمثال کله قندی
گوشش بمثال باد بزند وکله قندی،
ابروش بمثال تیر کمند وبادبزندوکله قندی،
چشماش بمثال‌دور بینند وتیر کمند وباد بزند وکله‌قندی،
دماغش بمثال دود کشند ودور بینند وتیر کمند وبادبزند وکله‌قندی،
دهنش بمثال غاز غلند ودود کشند و دور بینند وتیر کمند و بادبزند وکله قندی،
دندونش بمثال خاکنند وغاز غلند ودود کشند ودور بینند وتیر کمند وباد بزند وکله قندی،
سینش بمثال لخته سنگ وخاکنند وغاز غلند ودود کشند ودور بینند وتیر کمند وباد بزند وکله قندی،
شکمش بمثال طبل جنگ ولخته سنگ وخاکنند و غاز غلند و دود کشند ودور بینند وتیر کمند وباد بزند وکله قندی،
پاهاش بمثال‌چارپایند وطبل‌جنگ ولخته سنگ وخاکنند وغازغلند ودودکشند ودوربینند وتیر کمند وباد بزند وکله قندی.

oooo

ای‌سال‌برنگردی   بمردمان چه کردی:
زنهاروشلخته کردی   دکونها روتخته کردی،
ای سال برنگردی.

oooo

شاه کج کلا　　　رفته کربلا ،
نون شده گرون　　　به من یه‌قرون ،
ماشدیم اسیر　　　ازدس وزیر .

oooo

ای سلی جانم،سلی‌جانم، سلی،　　　آخر نچیدم زوصالت گلی ،
این ور بازار دویدم　　　اون وربازار دویدم ،
پیرهن‌طوری خریدم　　　بتن سلی ندیدم .
ای سلی جانم، سلی‌جانم سلی ..　　　آخر نچیدم زوصالت گلی..

oooo

تو بودی که پارك میساختی　　　سردر ولاك میساختی ؟
زرمدی قرمه سبزی ..

oooo

میرزا رضای رشیدم　　　واست کوفته کشیدم ،
نیامدی سر کشیدم .

oooo

دیزی بازاری‌شوره،　　　چشم مستبد کوره .

oooo

ممدعلیشا قرت کو؟　　　توپ شنیدرت کو؟

oooo

آقای سردار مرد زرنگه ،　　　ده تیر کاشون کار فرنگه
ازتهرون میگن جوندار میاد ایشالا دروغه .

oooo

سوسک سیاه بردار　　　کی ... سپهدار ؟
ممد علیشاه توووردار .

oooo

ببین بدارش زدن ،　　　آتیش بمالش زدن !

oooo

رئیس بابیها عباس افندی　　　افتاد تو خلا چرا نمیخندی؟

oooo

سیراب وشیردون ونگاری　　　بافوری غیرت نداری .

oooo

ای عرق خورها　　　عرق شده گرون،

بطری سه قرون ما نمیخوریم .

۞۞۞۞

سگ آبی اومده خانم نقابی‌اومده،
سگ درنده اومده خانم روبنده‌اومده .

۞۞۞۞

خانوم شلخته نخوری به تخته ،
آقای تمیز نخوری بمیز
بدری کوتوله نخوری به‌لوله .

۞۞۞۞

میخواهی عدس بیارم ، تورو بهوس بیارم ؟
دیدیکه عدس‌آوردم ، تورو بهوس‌آوردم ؟
میخواهی لبو بیارم ، سر توهو و بیارم ؟
دیدیکه لبو آوردم ، سرتو هوو آوردم ؟

۞۞۞۞

بشکن ، من نمیشکنم - بشکن
اینجاتهرونه، بشکن قر فراوونه ، بشکن
برای تاجرا، بشکن روی‌آجرها، بشکن.

۞۞۞۞

روزگاری بسر پست آژان مس کردم
دست به هف‌تیرزدم،هفتا فشنگ‌درکردم
اژان راسه بازار سوت زد آمد به جلو :
توعرق‌خوردی، مس کردی،زودبیفت‌جلو.

۞۞۞۞

آقای فکل - چه چه ، تولاله زار - چه چه،
سنار سیرابی - چه چه ، توکاسه‌آبی - چه‌چه،
ته سیگار داری؟ - چه چه.

۞۞۞۞

قصه ما بسر رسید غلاغه به خونش نرسید.

تهران- ۱۳۱۰

گجستہ ابالیش

سر آغاز

رسالهٔ پهلوی «گجسته ابالیش» شامل شرح مباحثهٔ ابالیش باموبد زرتشتی آذرفر نبغ پسر فرخزادمیباشد. این جلسه درحضور خلیفه‌مأمون وقاضی بزرگ‌وعلمای یهودی، عیسوی ومسلمان تشکیل شده است. اباله که زرتشتی زندیقی بوده هفت ایراد بطور سئوال راجع بدین زرتشت مینماید، و آذر فرنبغ بطرز درخشانی او را مجاب میکنند، بطوریکه باعث مسرت خلیفه شده، اباله شرمسار و سر افکنده از دربار مأمون رانده میشود.

بنظر نمی‌آیدکه اسم ابالیش زرتشتی یاایرانی بوده باشد. دررسم الخط پهلوی به‌اشکال مختلف خوانده میشود، مانند: ابله، ابالیا، ابالیه، اباله، ابارا‌گ‌وابالا. زرتشتیان‌آن زمان ابالیش را جزوخودنمی‌شمرده وباوعنوان «گجسته» یعنی «ملعون» داده‌اندکه درمورد اهریمن‌واسکندر استعمال میشود. احتمال میرود ابالیش بازند «ابلیس» بوده باشد، ممکن است ازلغت «ابله» آمده، یوستی Justi معتقد است که همان‌اسم‌یونانی «اباریس» است.

راجع به‌آذر فرنبغ پسر فرخزاد، پیشوای مزدیسنان پارس، اسناد زیادتری در کتابهای پهلوی وجود دارد، وچنین‌بدست میآیدکه در قرن هشتم وابتدای قرن نهم میلادی میزیسته است. بواسطه تبحر و تحقیقات اودر مسائل دینی والهی نویسندگان هم زمان وبعد از او همه اسمش را با احترام ذکر میکنند. در کتاب «دینکرد» و«دادستان دینی» و«شکند گمانی ویچار» بعنوان مقدس و دانشمند عالیمقام و بزرگترین پیشوای بهدینان خطاب شده است. این شخص اولین گرد آورندهٔ کتاب دینکرد میباشد وتألیفات بسیاری بزبان پهلوی ازخود گذاشته است.

چندین مؤبد مشهور آذر فرنبغ نامیده‌میشده‌اند ، در«زند وهومن یسن» نام مؤبدی است که در زمان خسروپسر قباد میزیسته . در« شایست نشایست» نام مفسری است ، احتمال میرود نام آذر فرنبغ که در دینکرد آمده همان مؤبد مؤبدانی باشد که در زمان خسرو پسرقباد بوده است.

تاریخ این مباحثه را میتوان درحدود (۲۱۸-۱۹۸) یعنی از زمان خلافت تامرگ مأمون قرارداد. شاید بتوانیم این تاریخ را در سال ۲۰۲ هجری فرض بکنیم ، یعنی زمانیکه خلیفه پس ازمرگ وزیر خود فضل بن سهل هنگام فراغت‌خود را بیشتر به مباحثات مذهبی والهی صرف‌میکرده. چون تااین تاریخ بواسطه‌اغتشاشات داخلی مملکت مجال چنین‌مشغولیاتی را نداشته است. مأمون بعلت نسبت وآمیزش باایرانیان خود را مشوق و مروج‌علوم‌وصنایع‌نشان میدهد. درزمان اوست که فرقهٔ معتزله برضد تسنن عرب ایجاد گردید ، فقها و علمای بزرگ عیسوی و یهودی وزرتشتی در دربار اووجودداشته ودرحضور اومباحث دینی والهی مطرح میشده است .

مسعودی در مروج‌الذهب (۱) اشاره‌میکند که مامون رغبت زیادی بحضور درمباحثه مناظرین ومتکلمین عالیمقام داشته‌است . امام‌ابوالمعالی محمدبن عبیدالله که درنیمهٔ قرن یازدهم میلادی میزیسته، حکایتی نقل‌میکند که شبیه مباحثهٔ گجسته اباله میباشد . ولی مؤلف مسلمان بواسطهٔ اختلاف نظر مذهبی نتیجه بعکس میگیرد ، یعنی مشرك زرتشتی را فقهای اسلام مجاب‌نموده ومأمون اشاره‌بکشتن اومیکند(۲) بهرحال یکی ازین‌مباحثات مناظرهٔ ابالیش باآذر فرنبغ میباشد .

اگرچه طبیعتاًضبط‌صورت‌مجلس کامل مذاکرات‌غیرممکن‌بوده، شاید قسمتی ازآن که مستقیماً مربوط بمسائل دینی‌زرتشتیان میشده بصورت‌این رساله بزبان پهلوی‌جمع‌آوری گردیده است . از مطالب بالا بدست‌میآید که تقریبا شکی در حقیقت‌تاریخی این مباحثه وجود ندارد ونمیتوان گفت که این رساله جعلی است و زرتشتیان آنزمان آنرا برای استحکام عقیدهٔ هم کیشان خود نوشته‌اند ، زیرا پس از اندکی دقت بخوبی واضح‌میشود که ایرادات‌وارده خیلی‌شدید ، حتی بالحن خشونت‌آمیز تهیه شده‌واساس برخی از عادات واعتقادات دین زرتشتی را هدف قرار میدهد ، وپیداست که از طرف دشمن تنظیم شده است .

در ادبیات زرتشتی‌وایرانی گویایکرشته ازاین قبیل رسالات‌وجود

(۱) جلد هشتم صفحه ۳۰۱

(۲) Ch . Schefer , Chrestomathie Persane .P.P ۱٤٥-۱٤٦

داشته است. طبق دینکرد (کتاب پنجم) آذرفرنبغ به‌سی‌وسه پرسش «بوخت ماری» که بدین مسیح گرویده بوده نیز جواب میدهد و طرف مجاب میکند. در زمان ساسانیان چندین بار روحانیون زرتشتی برای مطالعه وقضاوت عقاید جدادینان (مانویان، مزدکیان وعیسویان) تشکیل جلسات رسمی داده‌اند (دینکرد جلد چهارم) بعد از اسلام نیز رسالاتی بشکل مباحثه بین فقهای زرتشتی ومسلمان در تحت ریاست خلیفه وجود دارد. دومتن فارسی درین زمینه در دست میباشد:

یکی مباحثه بین دستور زرتشتی و فقیه مسلمان راجع به هرمزد و اهریمن(۱) ودیگری رسالهٔ موسوم به «علمای اسلام» است.

هومی چاچا که مترجم ومتتبع «گجسته ابالیش» بانگلیسی میباشد، در مقدمهٔ خود اشاره میکند:

در صورتیکه مجادلهٔ بین گجسته ابالیش وآذرفرنبغ دردربار مأمون درحضور قاضی وعلمای یهودی و عیسوی و عرب آنزمان انجام گرفته و گفتگو بزبان پهلوی میشده است، آیا میتوانیم نتیجه بگیریم که همهٔ آنها زبان پهلوی را میدانسته‌اند ویا میتوانیم تصور بکنیم: ملل گوناگونی در بغداد میزیسته‌اند بزبان فارسی آشنا بوده‌اند؟ این مسئله شایان تحقیق و توجه میباشد که صدوپنجاه سال پس ازانقراض ساسانیان احتمالا فارسی زبان درباری خلفای عباسی شده بوده است.

برای اولین بار متن پهلوی زند وپازند فارسی وتلفظ کلمات پهلوی بحروف لاتن با ترجمهٔ فرانسهٔ گجسته ابالیش بانضمام یادداشتهائی بتوسط بارتلمی چاپ شده است (۲) ولی متن انتقادی باضافهٔ تصحیحاتی که آقای بهرام گور انکلسریادران نموده با یادداشتهای مفصل وفرهنك و ترجمهٔ انگلیسی بتوسط هومی چاچا در سنهٔ ۱۹۳۶ انجام گرفته است(۳) که اساس ترجمهٔ تحت‌اللفظی این‌متن میباشد و برای اطلاعات بیشتر باید به‌اصل نسخه مراجعه شود.

بمبئی - ۱۳۱۶

---

(۱) نسخ خطی زند هوگ Haug زیرنمرهٔ ۷ صفحهٔ ۱۷۶.

(۲) Gujastak Abalish par: A. Barthelemy. Paris 1887

(۳) Gujastak Abâlish by Homi F.Chacha .Bambay 1936

بنام یزدان نیکوکردار

(۱) چنین گویند که گجسته[1] اباله زندیق[2] از استخر بود؛ ومرد روان دوست[3] نیکی بود؛ و روزی، گرسنه وتشنه بدرگاه[4] آتشگاهی[5] رفت، و اندیشید که: «واج[6] گیرم»، وآنجا کسی نبود که واج بدهد، و بیرون بیامد؛ و مردی که خشم[7] در درون او جایگزین شده بود باو برخورد. (۲) باو گفت: «چرا باید چنین آئینی‌را انجام دهی[8] وباین مردم نیکخواه[9] بوده باشی، که چون مردی مانند تو فراز رسد باو واج ندهند، وسست وخوار وبی‌آزرم[10] دارند؟»

---

(۱) ضد لغت خجسته ، ملعون ـ خبیث (۲) زندیك ، مشتق اززند وبمعنی تفسیر میباشد. درکتاب «شایست نشایست» بمعنی پیروان‌مانی آمده است.اعراب این لغت را درمورد ایرانیان زرتشتی یامانوی استعمال میکرده‌اندکه بنظر آنها مشرك ومعتقد بقدمت دنیا ومنکر آفرینش بوده‌اند . در اینجا بمعنی آشموغ یعنی مرتد میباشد (۳) روحانی (٤) درمتن‌پشت نوشته ، درپهلوی «درپشتکاه» بمعنی‌درعقب خانه نیزآمده است . دراینجا مقصود آستانهٔ آتشکده است . (٥) در اینجا بمعنی آتشدان است . (٦) دعای برکت‌که زرتشتیان قبل وبعد ازخوراك زمزمه میکنند.
(۷) دیوخشم Asmodeus مرد دیومنشی ـکسیکه شیطان روح او را تسخیر کرده است . (۸) « چرا باید این ورزیدن» مقصودانجام مراسم مذهبی است ازجملهٔ بعد چنبن استنباط میشودکه اباله نزد زرتشتیان منفور بوده است. (۹) نیك‌کام ـ خوشبین. (۱۰) نامحترم .

(۳) اباله را نخست داد هرمزد[۱] نام بود ؛ در اندیشه گمراه شد[۲] و خشم اندر تن او جایگیر گردید و دست از کار و پرهیزکاری[۳] و پرستش یزدان بازداشته، راه بغداد و دربار امیرالمؤمنین[۴] مأمون را پیش گرفت تا با همهٔ دانایان بهدینان[۵] و تازیان[۶] و یهودیان و ترسایان پارس مباحثه کند[۷]. (٤) و مأمون امیرالمؤمنین، فرمود که همگی دانایان خویش و نیز آن یهودیان و ترسایان را به پیش خواستند (٥) و اباله مناظره آغاز کرد. (٦) و پس از فرمان امیرالمؤمنین، آذرفرنبغ پسر فرخ زاد، که پیشوای بهدینان بود، و قاضی بزرگ ـ فرماندار[۸] و خود مأمون و اباله با هم نشستند. (۷) و اباله گفت که ای مؤبد! آیا تو نخست پرسی یا من؟» (۸) مؤبد گفت که: «تو پرس تا من گزارش کنم[۹].»

۱

(۱) اباله گجسته پرسید که: «ای مؤبد! آب و آتش را که بیافرید؟»

(۲) مؤبد گفت که: «اورمزد.»

---

(۱) ابتدا اسم ایرانی داشته، بعد در اثر تغییر مذهب اسم اومعرب شده و یا لقب «ابله» باو داده‌اند (۲) وشفتن ـ گمراه شدن ـ خراب‌شدن ـ تهییج کردن. (۳) کربه ـ نیکوکاری.

(٤) درمتن لغت عربی استعمال‌شده مانند قاضی که: کادی نوشته شده‌است. روی مسکوکی که درصدر اسلام (۶۹۲-۶۷۳ میلادی) در ضرابخانه‌های ایران با خط پهلوی زده شده عنوان خلفاء «امیرو برو یشنیکان»، ترجمه : امیرالمومنین، دیده میشود. (٥) زرتشتیان. (٦) اعراب. ازلغت تاز برادر هوشنك مشتق میشود که بنا بروایت اعراب ازنسل او هستند، ویا ازلغت سریانی قبیلهٔ طی می‌آید. دراینجا مقصود مسلمانان است. (۷) اثروچینیدن ـ مجادله کردن، مباحثه کردن (۸) در زمان ساسانیان لقب نخست وزیر بوده که بعداز اسلام بقاضی اطلاق شده است. (۹) ویچارم، شرح دهم، تفسیر کنم.

(۳) اباله گفت که : « پس چرا یکدیگر را زنند وتباه کنند ؟ » [۱]

(٤) مؤبد گفت که : « آگاه باشید و بدانید ، چیزی نیست که اورمزد خدای بیافرید و اهریمن گجسته دَرْوند [۲] بدان دشمنی [۳] نبرد ، همچنین بآب و آتش : تری [۴] بآب و سوزندگی بآتش داد ؛ و چون بهم رسند آن دروج [۵] که با آتش است بآب رسد ؛ مانند پدر و پسری که هریك را دشمنی هست و آنها را گرفتار دارند ؛ چون بهم رسند ، آن دشمن که با پدر است پسررا بزند ؛ نمیشاید گفت که : پدر پسر خویشتن را زد . »

(٥) ومأمون امیرالمؤمنین، آن سخن را پسندید و خوب داشت و بسیار خرسند شد [٦] .

۳

(۱) اباله گجسته دوباره این پرسید که : « گناه تباه کردن آب و آتش‌سوزان یکدیگررا بیشتراست یااینکه مردار [۷] بدانها برند که بجای بمانند [۸] ؟ »

(۲) مؤبد گفت که : « آب که بآتش برند مانند گاو یا اسپی است که از رمهٔ خویش بیرون بیاورند و برمهٔ گوسپندان برند، وآنجا گیاه و خورش بیابد [۹] واو را پناه دهند [۱۰] ، وچون مردار بآتش برند ، مانند اینست

---

(۱) اوزدن ـ کشتن ، تباه‌کردن . (۲) نابکار ـ ناجنس . (۳) پتیاره ـ ضد ـ مخالف . (٤) خویدی ـ رطوبت . (٥) خبث ، فریبندگی ؛ نادرستی . (٦) رامش بسیار پذیرفت . (۷) نسا (۸) آیا گناه آنکه آب و آتش سوزان یکدیگررا تباه‌کنند بیشتر است یاآنکه مردار بآنها برند (که دراین‌حال) باقی میمانند؛ (۹) وندیدن ـ بدست‌آوردن، یافتن (۱۰) پانائیه ـ پاسبانی ـ توجه؛

که او را برمهٔ شیران و گرگان برند، ایشان او را زنند و کشند و فرو دهند.[1]»

(۳) مأمون امیرالمؤمنین، پسندید.

۴

(۱) سوم بار این پرسید که: «کیفر[2] و پاداشی که بمردم کنند، اورمزد فرماید یا اهریمن، چه این زدن و کشتن و شکنجه و کیفر[3] که این فرمانروایان برای گناه بمردمان کنند، و دست میبرند و بچوب میزنند، ـ پس ایشان پیروی از اهریمن کرده باشند، بکدام خرد سزاوار است باور کنیم[4] که ایشان مردمان را اورمزد پاداش دهد، و اگر اورمزد پاداش فرماید، پس درماندگی[5] ما از اهریمن نباشد؟»

(۲) مؤبد گفت که: «داوری[6] در باره این درست مانند فرزندی است که انگشتش را ماری بگزد، وپدر برای اینکه زهر بهمهٔ تن نرسد وفرزند نمیرد، انگشت فرزند را ببرد، پدررا نباید نادان ودشمن پنداشت، بلکه دانا و دوست باشد.

(۳) بهمانگونه مؤبدان و دستوران[7] وداوران[8] را نه نادان ودشمن بلکه دوست و نیکخواه[9] باید پنداشت، چون مردمان گناه کنند و روان را بیازارند[10] وحادهٔ بهشت[11] را برخود به بندند، در زندگی گیتی[12]

(۱) هوباردن ـ اوباردن ـ هپروکردن، بلعیدن (۲) زخم ـ شکنجه، لطمه (۳) پادفراه (٤) و روستن ـ گرویدن ـ ایمان آوردن (٥) مست ـ بیچارگی، مستمندی (٦) دادستان ـ قانون ـ نظریه ـ تصمیم ـ عقیده. (۷) دستوبران (۸) دادوبران (۹) نیک‌کام (۱۰) ریش کنند (۱۱) پهلوم اهوان ـ بهترین‌زندگی. به‌اوستائی: وهشتم اهو ـ بهترین زندگی که بعد بصورت لغت بهشت یعنی بهترین باقی مانده است (۱۲) مادی وجسمانی.

پاداش کنند برای اینکه روان ایشان بدست دیوان ودروجان[1] نرسد. »

(٤) مأمون و قاضی سخت[2] پسندیدند.

۴

(۱) چهارم این پرسید که « دست شستن به کمز[3] پاکتر است یا به‌آب، چه اگر کمز پاکتر هست دوباره بآب شستن سزاوار نباشد؟ »

(۲) مؤبد گفت که: « چون اندر خانهٔ شما سرگین و چیز گنده و چرکین[4] گرد آید، خود برید یا به بندگان فرمائید تا ببرند؟ »

(۳) اباله و امیرالمومنین مأمون و قاضی گفتند که: « نه چنین کنند، همه‌کس به بنده فرماید که چنین چیزی را پاك کند[5]. »

(٤) مؤبد گفت که: «به‌شب چون دروج پلیدی[6] بتن رسد، نخست[7] ما به آن کمز یا به‌آب تمتم[8] فرمائیم بردن نه به‌آب پاك بی‌آلایش[9]، ازین رو که پلیدی بتن هر کس رسد و هر کس چون یهودیان و ترسایان و تازیان درین همرای[10] باشند و چون ایشان بامداد از بستر برخیزند، تا دست و روی نشویند نماز[11] ایزد و ستایش یزدان نکنند و دست بهیچ چیز و خوراکی نزنند و اگر کسی کند او را گناهکار و نادان دانند. »

(٥) امیرالمومنین مأمون، پسندید و خوب داشت و بسیار شادی کرد[12].

---

(۱) بدکاران ـ فریبندگان (۲) افد ـ شگفت ـ تعجب (۳) آب‌زر ـ شاش گاو (٤) ریمن (٥) بهریختن ـ پاك‌کردن ـ پرهیزکردن (٦) نسروشت (۷) نزدیست (۸) تمتمه ـ آب نباتی ـ سماق (۹) اویژه (۱۰) همدادستان. (۱۱) تعظیم و تکریم (۱۲) رامش بسیار پذیرفت.

(۱) پنجم این پرسید که: «به آتش بهرام[۱] نماز بردن و کمك[۲] ازش خواستن که: «ای آذر پسر یزدان، آسایش بسیار[۳] و پشتیبانی زیاد[۴] و زندگی دراز[۵] بمن ده!» چون این پیداست که خود آتش چنان نزار و ناتوان[۶] و نیازمند[۷] است، که اگر مردم یك روز خوراك هیزم بآن ندهند بمیرد، مراد[۸] خواستن از چیزی که خویشتن را نتواند نگهدارد خردمندانه نمیباشد[۹]؟»

(۲) مؤبد گفت که: «گزارش[۱۰] این درست مانند شهرستانی است که هر گونه پیشه‌ور، چون: آهنگر و کفشگر و درودگر[۱۱] و درزی[۱۲] در آن هستند، و کفشگر از آهنگر خواهش کند که: «آهنگر دست‌افزارمرا آماده کن تا من موزهٔ ترا خوب درست بکنم[۱۳].» و کفشگر موزهٔ درزی دوزدو درزی جامهٔ کفشگر آماده سازد[۱۴]، همانگونه کالبد[۱۵] آتش بدادن پیشکشی (زوهر[۱۶]) وبوی خوش و هیزم نیازمند است، وما نیز در دنیای معنوی[۱۷] بزدن دروج نامرئی چون: بیماری وتب[۱۸] وآفت[۱۹] وخشم بآتش نیازمندیم، همانگونه که خداوندان به‌بندگان نیازمندند وبندگان بخداوندان نیازمند باشند.»

(۳) و مأمون امیرالمومنین پسندید و بخوبی داشت و شادی بسیار نمود.

---

(۱) نام آتش مقدسی است (۲) ایبت - مراد- خواهش (۳) تیزخواری (٤) تیز سرایشنی (٥) تیززیوشنی (٦) اباد یاوند (۷) دریوش- تنکدست، درویش (۸) ایبت- خواهش - مراد (۹) نه‌ویچیداریها - نامنطقی (۱۰) دادستان (۱۱) نجار (۱۲) خیاط (۱۳) تامن برایت موزهٔ خوب درست بکنم (١٤) ویراستن - حاضر کردن - درست کردن. (۱٥) تن کردی - کالبد جسمانی (۱٦) چربی مقدسی که به آتش تقدیم میکرده اند (۱۷) مینوکرداری - اصل معنوی - روحانی (۱۸) تپ (۱۹) سیج.

٦

(١) ششم این پرسید که: «این روشن و آشکاراست، چون همه کس هم‌رای میباشد که تن پرهیزکاران[١] ونیکوکاران[٢] پاکتر و بی‌آلایش‌تر[٣] از آن دروندان و گناهکاران است، شما میگوئید که: مردار دروندان، بیگانگان[٤] و گناهکاران پاکتر که آن پرهیزکاران واین بسیار بی‌منطق[٥] است و پذیرفتنی[٦] نمیباشد.»

(٢) مؤبد گفت که: «این چیز نه‌چنان است[٧] که شما میاندیشید، زیرا دروندان چون بمیرند آن دروج که در زندگی با آنها بود، ایشان را بگیرد و بدوزخ نزد اهریمن برد، و مردار که دروج با آن نمیباشد پاک است.

(٣) و پرهیزکاران ونیکوکاران که درگذرند[٨] امشاسپندان[٩] روان ایشان را گیرند و پذیرائی کنند و باز به پیش اورمزد خدای برند، وآن دروج پلیدی[١٠] که با مردار باشد به‌خانهٔ تن جایگاه[١١] گزیند، وآن مردار را بیالاید[١٢]، مانند دشمنی که بشهرستانی آید، واگرشهردارآن شهرستان بدست آید، گیرد وبندد وبنزد شهردار خویش برد. و اگر ایشان شهردار آنشهررا گرفتن نتوانند، با ناامیدی بدان شهرستان شوند و شهرستان‌را ویران[١٣] کنند.»

---

(١) اشوان (٢) فراورون‌کنشان (٣) اویژه‌تر (٤) انیران (٥) اوەچم- بی‌علت - بی‌جهت (٦) اپذیرفته - غیرقابل قبول (٧) هنگوشیده - بمنزله - مانند- شبیه (٨) ویدردن - درگذشتن برای مردمان نیکوکار استعمال میشود و مردن برای اشخاص گناهکار واهریمنی (٩) هفت ملك مقرب (١٠) نسروشت. (١١) بن‌مان (١٢) ریمن‌کند - چرکین سازد (١٣) اویران.

(٤) چون امیرالمومنین مأمون، آن سخن شنود بسیار پسندید و شگفت نمود[١].

٧

(١) هفتمین بار این پرسید که: «علت[٢] کستی[٣] بستن چه باشد؟ چه اگر کستی بستن کار نیکوئی[٤] باشد، خران وشتران واسپانی هستند که زودتر[٥] به بهشت روند، چون شب و روز هفت بار تنگ بشکم بسته دارند.»

(٢) مؤبد گفت که: «چیز بی‌علت[٦] نیست، چنانکه به نادانان و بدآگاهان[٧] بی‌جهت مینماید، که آگاه نیستند و که علت[٨] چیزی را ندانند و علت چیز روشن نیست، لیکن[٩] من بتو روشن کنم.

(٣) ما چنین گوئیم که: چنانکه به دوبنیاد[١٠] بیکران[١١] معتقدیم این در تن خود ما هویداست، و بهره اورمزدی روشنی و گرودمان[١٢] باشد، و هرآنچه درنیمهٔ بالای[١٣] تن‌است، چون گویائی[١٤] وشنوائی[١٥] وبینائی[١٦] و بویائی[١٧]، جایگاه خرد وجان[١٨] وخود-آگاهی[١٩] و اندیشه[٢٠] وهوش و ویر[٢١] وخرد ذاتی[٢٢] وخرد اکتسابی[٢٣] بمنزلهٔ[٢٤] جایگاه یزدان وامشاسپندان

---

(١) افد سهست - تعجب نمود (٢) چم - علت اصلی (٣) کمربندزرتشتیان. (٤) کربه (٥) پیشتر (٦) اوه‌چم (٧) دش‌آکاسان - بدخبران یا (٨) اناگاه- بی‌خبر - (٩) چم (١٠) به (١١) دوبنیشت - دوئیت اصل اولیه (١٢) ابدمان- بی‌پیمان - نامحدود (١٣) گروتمان - مکان آواز - سپهر - بهشت عالی مرتبه. (١٤) زبر (١٥) گوشن (١٦) اشنوشن (١٧) بینشن (١٨) هنبویشن (١٩) گان (٢٠) اهو Conscience (٢١) منشن (٢٢) یاد Mémoire حافظه. (٢٣) آسنا خرد - علم حضوری (٢٤) گوشو سرود خرد - خردی که از استماع بدست آید - یعنی علم حصولی.

باشد، واینکه مردم نیمهٔ بالا را بمنزلهٔ بهشت دارند بنیاد آنرا این‌سبب است، و نیمهٔ زیرین چون کند[1] و جایگاه آمیزش[2] و سرکین و کند است، بمنزله پناهگاه[3] اهریمن و دیوان باشد، و اگر آشکاراش دارند، آنرا بنیاد گیرند و به آهوش[4] درنگرند. (٤) و کستی جدا کنندهٔ[5] دو کرانهٔ تن‌است، ازین‌رو کستی خوانند زیرا تن‌را بدوقسمت[6] جدا میکند، همانگونه‌که شما جای نشست را ازجای شاش جدا میکنند، و این مانند دیواری بمیان بوده باشد.»

(٥) مأمون امیرالمومنین و قاضی پسندیدند و به خوب داشته بسیار شادی کردند.

***

(١) سپس ایشان به اباله گفتند که: «برو چه تو مجادله‌کردن[7] نمیتوانی، چون هرچه بیش پرسی نیکوتر و روشنتر و منطقی‌تر[8] گزارش کند[9].»

(٢) اباله دروند[10] مانندمردم‌شرم‌زده[11] وشکسته[12] وبسته وسرافکنده و مات[14] شد.

(٣) انوشه روان‌باد آذرفرنبغ پسرفرخ‌زاد که‌اباله گجسته راشکست داد. (٤) چنین باد! چنین‌تر باد! (٥) روشنائی[15] و فرهٔ[16] اورمزد خدای

---

(٢) هنکوشیده (٣) کندکی (٤) کومیزش - ضد آمیزش بمعنی اختلاط دو ناجنس میباشد (٥) کریسته، پناهگاه اهریمنی. (٦) آهو - عیب - خطا
(٧) سامان‌کار - تعیین‌کنندهٔ حد (٨) کست - سو-جانب Côté (١) اثریختن
(٩) چیمی‌تر (١٠) ویچارد (١١) نابکار (١٢) کاسته - تحقیر شده
(١٢) شکست خورده (١٣) سترده - متحیر (١٤) ورج - بزرگی
(١٥) خوره - افتخار - عظمت (١٦) نیفرید.

با امشاسپندان و ایزدان دیگر بیفزاید! وزده وشکسته ونفرین[1] زده باد گنامینوی[2] در وند نادان، بد - دانش، فریفتار با دیوان و دروجان و جادوان وپریان[3] وستمگران[4] و گناهکاران[5]!

(٦) بخوشی وشادی ورامش انجام گرفت[6].

تهران - ۱۳۱۸

(۱) روح خبیث - اهریمن (۲) پریکان (۳) ساستاران - ظالمان (٤) جملهٔ اخیر ازدعای «هرمزد خدای» که زرتشتیان در نیرنگ کستی بستن میخوانند گرفته شده است (٥) فرجیت.

ترانه‌های عامیانه

«بادقت به ترانه های ملی گوش فرادار، آنها سرچشمهٔ بی پایان قشنگترین ملودیها می باشند و چشم های ترا به صفات مشخصهٔ ملل گوناگون باز می کنند.» شومان
«اندرز بموسیقی دانهای جوان»

ترانه های عامیانه را میتوان مرحلهٔ ابتدائی شعر وموسیقی دانست. گویا مردمان اولیه که حس الحان و اوزان را داشته اند، برای بیان احساسات خود این سبك ساده و بی تکلف را اختیار نموده‌اند. برای مللی که هنوز پرورش کامل نیافته اند ترانه های عامیانه در عین حال وظیفهٔ دو گانهٔ شعر و موسیقی را انجام میدهد. هرچند این دو هنر نزد بعضی از ملل، از ترقی و پیشرفت فوق‌العاده ای که در کشور های متمدن نموده محروم مانده است، لکن‌میتوان ثابت کرد که ملت‌یاقبیله‌ای وجود ندارد که ـ گرچه بصورت‌آوازهای خیلی‌بدوی ـ ازاین تراوش ابتدائی هنری بی بهره باشد.

امروزه، از روی علوم به ثبوت رسیده که در زمانهای پیشین، حتی از مهاجرت خانواده های هند وآریائی، انسان توانسته است الفاظ را در تحت قانون اوزان شعری در بیاورد. از طرف دیگر، اغلب مشاهده شده در کشورهای دور دست که بهیچوجه وسیلهٔ ارتباط بین آنها وجود نداشته است، اشعار عامیانه‌ای وجود داشته و دارد که ازحیث مضمون وسبك‌کاملا شبیه یکدیگر میباشند. ـ پس حدس زده‌اند که ترکیب اولیهٔ این اشعار بزمانی میرسد که خانواده‌های گوناگون این ملل با هم میزیسته و هنوز ازیکدیگر جدا نشده بودند.

راجع بموسیقی نیز برگه‌هائی دردست میباشد که ازحیث آهنگ،

پرده و تونالیته (Tonalité) در نزد مردمان کشورهای دورازهم یکسان است. بی‌آنکه عجالتاً بشرح فرضیات گوناگون بپردازیم، و یا این موضوع را بیکی بودن اصل این آوازها و یا تغییر ناپذیر بودن نبوغ انسانی که در همه جا بیك طرز تظاهر نموده نسبت بدهیم، فقط مشابهت آنها را متذکر میگردیم. و از این نکته بدست میآید که این تظاهرات ابتدائی هنر یك جنبهٔ باستانی حقیقی در بردارد وشاید مربوط بزمانهای ماقبل تاریخی میشود.

از اینقرار سرچشمهٔ ترانه‌های عامیانه بسیار قدیمی و همزمان نخستین تراوشهای معنوی بشر است.

ولی باید اقرار کرد که این هنر ابتدائی بقدری نیرومند و دارای قوهٔ حیاتی بخصوصی است که از بین نرفته است. هرچند شعر و موسیقی دراثر تمدن در همه جای دنیا پیشرفت فوق‌العاده‌ای نموده، ولی ترانه‌های عامیانه تقریباً بی‌آنکه تغییر بنماید در محیط‌های اولیه باقی مانده است واساس قریحهٔ غزلسرائی انسان بشمار میرود. ازاینقرار برازنده است که درپرستشگاه هنرمقام بسزائی داشته باشد. وامروزه قبل از اینکه بکلی خاموش بشود، باید رفت و آنرا از هرجائی که پنهان است ـ یعنی: بین مردمان عوام و دهاتی ها که سنت خود را محفوظ داشته‌اند، و آخرین نگاهبان این گنجینه میباشند ـ بیرون آورد.

پس ترانه های عامیانه را باید طبق روش و اصول مخصوصی کـه مربوط با تاریخ موسیقی و شعر نیست، مورد مطالعه قرار داد. در پیش اشاره کردیم که این ترانه ها بازمانده ازمنهٔ «ما قبل تاریخی» است. ـ این ادعا شاید اغراق‌آمیز تصور شود، زیرا قدیمترین اثری که از ترانه‌ـ

های عامیانه بدست آمده آنقدر کهنه نیست که بتوان چنین نسبتی را به آن داد، اما بی شك برخی از آنها که هرگز فراموش نشده، از آنچه در موسیقی علمی بطور تواتر باقی مانده است خیلی قدیمی تر می باشد.

هر گاه تصور بکنیم که آثار موسیقی برای انتقال به آیندگان یکرشته تواتر پی در پی را طی نموده بود، از آثار مصنفین پیشین چیزی باقی نمیماند. بعلاوه آثار بسیاری از مصنفین بزرگ زمانهای گذشته در کنج فراموشی مدفون شده واغلب آن مصنفین مدتی پس ازمرگ گمنام بوده‌اند ویا آثار آنها دستخوش حوادث ایام گردیده است.

ولی ترانه های عامیانهٔ اروپائی که در قرن پانزدهم ودرقرون وسطی خوانده میشده، شش یا هشت قرن دوام آورده، و بی آنکه روی کاغذآمده باشد هنوزهم فراموش نشده است؛ در صورتیکه فقط سینه بسینه انتقال یافته وبتوسط مردم عوام بنسل‌های بعد داده شده است. ازاین‌لحاظ عوام بوسیلهٔ سنت افواهی و قوت حیاتی محفوظات خود امتحان شگفت آوری ازخود بروز داده اند.

زیرا باید این مطلب مهم را متذکر شد: هرگاه این ترانه‌ها قرنهای متوالی را طی نموده، سینه بسینه انتقال یافته و فقط بتوسط سنت ملی و حافظه، بدون هیچگونه وسیله تصنعی، حتی معمولی‌ترین آنها یعنی: نوشتن، حفظ و نگهداری گردیده است. البته در این زمینه مجموع سنت عوام که شامل عادات، اعتقادات، امثال، متل‌ها[۱] وافسانه‌ها و غیره میشود و تشکیل توده شناسی (Folklore) را میدهد شریك میباشند.

---

(۱) ـ متل ـ کلمهٔ فارسی بمعنی قصه، متلك ـ قصهٔ کوچك.

پس ترانه های عامیانه خاصیت بخصوصی دارد که موسیقی علمی فاقد آن میباشد. ازاینقرار درخور آنست که همدوش وهمپایهٔ آن مقامی احراز بکنند. البته نه از لحاظ توسعه و زیبائی، زیرا ازاین‌جهت برتری موسیقی علمی انکارناپذیر است، ولی‌این ترانه‌ها کیفیت بخصوصی دارند: در آنها نیروی حیاتی است، باضافه در مقابل فقدان زیبائیهای با شکوه و ریزه کاریهای دلفریب، خواص قابل توجهی نشان میدهند که در اطراف قرون و سرزمینها شناخته شده: لطف و گیرندگی طبیعی، صداقت در احساسات، سادگی تشبیهات و طراوت شاعرانه و گاهی نیز ملهم از افکار شاعرانهٔ حقیقتاً عالی میباشند که مقام جداگانه‌ای احراز مینمایند.

البته خواهند گفت: درصورتیکه تاکنون کتاب جامعی‌راجع باین موضوع نوشته نشده، چگونه ممکن است این اسناد آنقدر پراکنده و دور از دسترس‌را مورد مطالعه قرارداد؟

برای این منظور باید بکتاب طبیعت مراجعه کرد، و اسناد زنده را مطالعه نمود. این اسناد نزد عوام میباشد، وبرای بدست‌آوردن اسرار عوام باید ملتجی بملت شد. بسیاری از جستجوکنندگان از یك قرن پیش تاکنون، با جدیت هرچه تمامتر در همه جای دنیا مشغول کاوش میباشند. ایشان در ولایات ودهکده ها رفته، از مردم دهاتی پرسش‌نموده، آنها را بخواندن وادار کرده اند، آهنگها و وزنهائی که از دهن آنها شنیده‌اندیادداشت نموده‌اند؛ باین‌وسیله‌آهنگهای افواهی‌روی کاغذ ضبط شده است و کتابهای بسیاری تألیف کرده‌اند، بطوریکه امروزه میتوان گفت یك دهکده درسرتاسر کشورهای متمدن وجود ندارد که دانش‌عوام خود را بروز نداده باشد.

صفات مشخصهٔ ترانه‌های عامیانه

ابتدا درنظر داشته باشیم که مجموع آثار هنری ترانه‌های عامیانه با اصول موسیقی علمی امروزه متفاوت است. روشن‌تر بگوئیم: این هنر عوام است.

واضح است که ترانه‌های عامیانه متعلق به‌ملت وتودهٔ عوام میباشد، ولی با وجود این هنر کاملی است که شرایط کلی هنر را دارا میباشد. عموماً بخطا هنر را منحصر بیك دسته مردمان برگزیده و منورالفکر تصور میکنند. احتیاج هنر در طینت بشر به‌ودیعه گذاشته شده. انسان ابتدائی وحتی وحشی گاهی تهییج مخصوصی‌حس میکند که بوسیلهٔ آواز ظاهر میسازد. شاید آواز او خشن و خیلی ساده باشد، ولی نمایندهٔ حس زیبائی پرستی اوست. مثلا: چوپانی که در کوه و دشت گله میچراند، یا زنی که دوك میریسد، برای تفریح آوازه هائی زمزمه میکنند، و یا خانم تربیت‌شده‌ای که پای پیانو نشسته‌آهنگ‌های علمی دلپسندی را مینوازد. ما نمیخواهیم بگوئیم لذتی که در اثر این تفریح هنری حاصل میگردد کم و بیش عالی است، ولی میتوانیم مطمئن باشیم که لذت هنری آنها یکسان است.

ترانه های عامیانه کاملا با احتیاج هنری ملت تطبیق میکند.

حس هنر و زیبائی انحصار طبقات عالی و تربیت شده نیست، نابغه های ساده‌ای‌نیز وجود دارند که در محیط‌های ابتدائی تولد یافته، احساسات خود را بی‌تکلف با تشبیهات ساده، بشکل آهنگ‌ها و ترانه‌های عامیانه بیان میکنند. گاهی بقدری ماهرانه ازعهدهٔ اینکار برمیایند،

که اثر آنها جاودانی میشود. این نابغه‌های گمنام مؤلفین ترانه‌های عامیانه میباشند.

امروزه ترانه های عامیانه همهٔ کشورهای متمدن با دقت هرچه تمامتر جمع آوری شده، آهنگ آنها بوسیلهٔ نوت یادداشت گردیده و مصنفین بزرگ موسیقی روی آنها کار کرده‌اند، بطوری که مقام بخصوصی احراز نموده است.

درآلمان ترانه‌های عامیانه (Volkslied) رونق واعتبار بسزائی دارد وحتی مصنفین بزرگ مانند: موزار-وبر- شوبرت وشومان، بسیاری از آهنگهای آنرا پایهٔ تصنیفات خود قرار داده اند. در روسیه از زمان قدیم ترانه‌های عامیانه شالودهٔ پرورش معنوی ملت را تشکیل میدهد، و دربرخی کشورها مانند مجارستان اساس موسیقی ملی بشمار میرود. این ترانه‌ها، آوازها، متل ها و افسانه ها نماینده روح ملت میباشند و از طبقات مردمان گمنام بی‌سواد گرفته میشود، صدای درونی هرملتی‌است. در ضمن سرچشمهٔ بکری برای تصنیف های موسیقی میباشد؛ و هر گاه طبق اصول و قواعد موسیقی علمی تنظیم و موضوع کمپوزیسیون قرار بگیرد، چون با روحیهٔ ملت تناسب مستقیم دارد، بیشتر طرف توجه و مؤثر واقع خواهد شد. مثلا مصنفین سرشناسی مانند: موسرسکی - برودین - ریمسکی کورساکوف و چایکوفسکی که از ترانه‌های شرقی الهام گرفته‌اند و تصنیف های موسیقی دنیا پسندی از خود گذاشته اند، در عین حال موسیقی شرق وغرب را بهم اتصال داده ونام خودرا جاویدان کرده‌اند.

باید متذکر شد که ازلحاظ مطالعه، اختلاف اساسی بین موسیقی

علمی و ترانه های عامیانه وجود دارد. زیرا اساس موسیقی علمی روی متن‌های خطی یا چاپی اسناد قدیمی قرار گرفته، ولی توده شناسی اسناد خود را از احادیث افواهی میگیرد. هر گاه دانش عوام بوسیلهٔ اسناد خطی یا چاپی تأیید بشود، میتوان آنرا بطور شاهد مثال ذکر کرد. اما در توده شناسی این مطلب چندان اهمیت ندارد. سند توده شناسی براساس آثار زنده است که در حافظهٔ مردم باقی مانده، و تودهٔ عوام نگاهبان این گنجینه میباشد. پس برای بدست آوردن این هنر ابتدائی در گذشته وآنچه تا کنون برجا مانده است باید به‌آنها مراجعه شود.

دراینجا منظور ما بحث در اصل ومنشاءِ ترانه‌های عامیانه نیست. فقط باید تذکر داد ترانه هائی هستند که در شهر ها ساخته شده و بین عوام رواج یافته‌اند. ترانه‌های دیگری توسط اشخاص با سواد ویا نیمچه سواد دار سروده شده برای اینکه در زبان عوام بیفتد، مانند: ترانه های محلی که عموماً بزبان بومی‌سروده شده یا دوبیتی‌هائی که دراغلب ولایات ایران وجود دارد. این ترانه ها اغلب قابل توجه و شهرت بسزائی پیدا کرده‌اند، ولی‌هیچیك ازآنها را نمیتوان ترانه‌های عامیانه حقیقی‌دانست، وازموضوع ما خارج میباشد.

ترانه‌های عامیانه را میتوان به آسانی از حیث مضمون، سبك و روحیهٔ گوینده از سایرآثار موسیقی یا شعری تشخیص داد. پس نظریاتی که ذیلا نگاشته میشود مربوط باین ترانه‌ها میباشد:

ابتدا باید در نظر داشت که ترانه های عامیانه بتوسط اشخاص سروده شده البته نمیخواهیم ادعا بکنیم که این‌ترانه‌ها خودبخود ایجاد

گردیده است ، ولی آثار مرموزی وجود دارد و ترانه‌های عامیانه از آن جمله است . معهذا میتوان تصریح کرد که هیچ ترانهٔ عامیانهٔ وجود ندارد که گویندهٔ آن شناخته شود . نه تنها اسم مصنف ، بلکه اغلب محل و زمان تقریبی آنهم مجهول میباشد . هیچ چیز باندازهٔ ترانه های عامیانه محل وتاریخش مجهول نیست؛ واغلب باشتباه میروند که ایجاداین‌ترانه-ها را به‌محل یا زمان مشخصی نسبت میدهند . زیرا باید اقرار کرد که همهٔ کاوشها وتحقیقات جدی که دراین زمینه انجام گرفته بی‌نتیجه مانده، وعقیده‌ای که عموماً شایع‌است که فلان‌ترانهٔ عامیانه‌را به‌ولایت مخصوصی نسبت میدهند کاملا بخطا میباشد .

ساختمان ترانه‌های عامیانه فوق‌العاده ساده‌است، وازلحاظ موسیقی فقط برای آواز یك صدائی بکار میرود . در این هنر ابتدائی هارمونی بطور کلی وجود ندارد ، وزنهای آن مختلف میباشد ، برخی از آوازها آهنگهای آزاد دارد ، اغلب ناقص و بمیل خواننده کوتاه وبلند میشود . بعضی دیگر برعکس دارای وزن معین وساختمان کامل میباشند . عموماً این آوازها برای رقص یا مارش ساخته شده ، برخی از آنها کند، ملایم، غمناك و یکنواخت است . ژان‌ژاك روسو راجع باین ترانه‌ها میگوید : «آهنگها ورزیده نیست ولی یك قدرت افسونگر باستانی با خود دارد که بتدریج مؤثر واقع میشود.»[1]

تا کنون بهیچوجه توجهی درجمع‌آوری ترانه های عامیانهٔ ایرانی نشده و اگر مختصری جسته گریخته دربعضی کتب ضبط گردیده ، بسیار ناقص وناچار مغلوط میباشد . وچون آهنگ آنها بوسیلهٔ نوت یادداشت

(1) Encyclopédie de la Musique, tome 5.
(La chanson populaire, par Julien Tiersot.)

نشده ، مانند جسمی بی‌روح است ، وفقط ممکن است از لحاظ ادبی مورد استفاده قرار گیرد . بعلاوه از آنجائیکه این ترانه ها سینه بسینه انتقال یافته، هر گاه فلان ترانه در قرن دوم هجری یا قبل از اسلام سروده شده، طبیعی است که در عبارات آن دخل و تصرف شده باشد . باضافه حافظهٔ عوام بدون لغزش نمیباشد، همچنین تغییرزبان دراین‌موضوع دخیل‌است. نیز ممکن است این لغزشها مربوط به گویندهٔ ترانه باشد ؛ زیرا مردمان گمنامی که بواسطه یکنوع احتیاج مرموز این اشعار حقیقتاً بی‌مرگ را سروده‌اند، از طبقهٔ عوام وایجاد کنندهٔ هنر عامیانه میباشند . دراینکه نابغه بوده‌اند شکی‌نیست، لکن‌لاابالی‌بوده‌قوانین عروض وقافیه رامراعات ننموده‌اند. چون محرك دیگری بجز میل غریزی خود نداشته همهٔ تشبیهات واستعارات خود را ازمحیط ابتدائی و احساسات بی‌تکلف خود گرفته‌اند، تاکنون یکنفر از آنها شناخته نشده است .

هرچه میخواهد باشد، ولی این شعرای گمنام و طبیعی درعین‌حال که قادر بوده‌اند زیبائی‌ها ولطافت‌های موشکافی را برشتهٔ نظم دربیاورند ، سستی وسهل‌انگاری درآثارآنها ملاحظه میشود.

ترانه های عامیانه فارسی

پس از ملاحظات کلی و مقدماتی که راجع به ترانه های عامیانه ذکر شد ، حال بی‌مناسبت نیست که ترانه های عامیانهٔ فارسی را اجمالا مورد مطالعه قرار دهیم .

ادبیات، شعروهنر درهمه‌جای دنیا موجب ایجاد: حماسه، تراژدی، درام، کمدی، مغازله، افسانه، متل (قصه) و غیره گردیده است . همهٔ این

مزایا ویا آثار آن در ترانه های عامیانه وجود دارد که خود بخود یك هنر کامل میباشد ـ هنر مردمان ساده وتودهٔ عوام ـ وموسیقی آن همیشه پایبند کلام است .

در اینجا فقط نمونه ای از ترانه های عامیانهٔ فارسی را بطور مثال میاوریم ولی چنانکه قبلا اشاره شد، تاکنون کمترین توجهی در گردآوری ترانه‌های عامیانهٔ زبان فارسی نشده، باستثنای مختصری توسط خاورشناس مشهور: ژوکووسکی[۱] ومختصری دررسالهٔ موسوم به «اوسانه» (ترانه‌های اخیر را مستشرق سرشناس آقای هانری ماسه در کتاب خود راجع به : اعتقادات وعادات ایرانی، به‌زبان ساده وادبی فرانسه ترجمه کرده وبرای اولین بار بدنیا معرفی نموده است)[۲].

واضح است چنین مجموعهٔ مختصری ، با وجود استعداد سرشار ایرانیان برای جمل موزون و سرود و الحان ، چنانکه درامثال ، ترانه‌های بچگانه ، قصه ها ، متلکها و افسانه های فارسی نیز نظیر آن بحد وفور مشاهده میشود ، ازبسیاریکی وازهزار اندکی بشمار نمیرود. تحقیق راجع به هر کدام از اینها بجای خود بی‌اندازه مهم وقابل‌توجه میباشد ، ولی اینکار بدست توده شناسی سپرده شده است . ـ در این زمینه هنوز سرچشمهٔ بکری برای این وجود دارد که تا کنون دست نخورده مانده است؛ و هر گاه در جمع آوری دقیق و علمی آن مسامحه شود ، بیم آن

(۱) مستشرق مزبور درکتاب خود موسوم به « نمونهٔ آثار ملی ایران » مقدار زیادی از تصنیف های رایج سالهای ۱۸۸۳–۱۸۸۹ (میلادی) ایران را گرد آوری نموده ، در ضمن نمونه هائی از ترانه های ملی‌ایران‌راضبط‌کرده است .

(2)._H. Mossé, Croyances et Coutumes Persanes, Paris 1938, Tome 2 p. 491

میرود که آنچه هنوز باقیمانده است به زودی فراموش شده و بکلی از بین برود .

حماسه نمونهٔ ابتدائی شعر است ، موضوع آن ، عموماً شرح گیر و دارهای رزمی بمناسبت بازگشت پهلوان ، رئیس قبیله ، سرباز و یا یك نفر از اهالی شهر بوطن خود میباشد . یا ترانه‌های غم‌انگیزی است که در عزای پهلوان کشته شده ، اشخاص مخصوصی میخوانند و نوحه‌سرائی میکنند . متأسفانه از نمونهٔ جدید این قبیل ترانه‌ها بفارسی برگه‌ای در دست نداریم ؛ ولی بطور یقین در نزد قبایل و ایلات وجود داشته است . فردوسی در چندین جا اشاره بچکامه سرایانی میکند که بمناسبت موقع فی‌البدیهه اشعاری سروده وبهمراهی آن چنگ مینوازند .

مثلا درضمن حکایت : « رفتن بهرام گور به‌نخجیر وخواستن دختر برزین دهقان » :

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن ،
سوم پای کوبد شکن برشکن ؛
بتان چامه و چنگ برساختند ،
یکایك دل از غم بپرداختند .. الخ [1]

جای دیگر : « در کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانهٔ گوهر فروش وخواستن دختر اورا » :

بدو گفت : بنشین و بردار چنگ ،
یکی چامه باید مرا بی درنگ ... [2]

دربلوچستان نیز مداحانی معروف به«شاعر» وجود دارند که سابقاً

---

(۱) شاهنامه فردوسی ـ جلد هفتم، تصحیح آقای سعید نفیسی ـ ص ۲۱۶۳
(۲) ص ۲۱۷۱ .

درهنگام کامیابی یا ظفرسران قبیله ویااشخاص معروف دعوت میشده‌اند، واشعاری فی‌البدیهه سروده بهمراهی آلت موسیقی مخصوصی موسوم به : «غژك» میخوانده‌اند.

درمراسم سوگواری نیز در کوه کیلویه زنهائی هستند که تصنیف‌های خیلی قدیمی را باآهنگ غمناکی بمناسبت مجلس عزا میخوانند، و ندبه و مویه میکنند . این عمل را سوسیوش (سوگ سیاوش) مینامند . نظیر همین در جزیرهٔ کرس بتوسط زنها انجام میگیرد که Voceri نامیده میشوند. این‌زنها اشعاری میخوانند که فی‌البدیهه نیست و قبلا وجود دارد ، گیرم بمناسبت موقع تغییرمیدهند . عادت مزبور نزد یونانیان نیز معمول است .[۱]

لحن ترانه‌هائی که بمنظور کمدی ساخته شده ، با طراوت و تازگی مخصوصی‌است، وموضوع طوری بهم افتاده که باعث تفریح میشود. این ترانه‌ها عموماً توصیفی میباشند و گاهی بصورت قصه برای بچه‌ها نقل میشود :

یکی‌بود ، یکی‌نبود ،

سر گنبد کبود ، پیرزنیکه نشسته بود ؛

اسبه عصاری میکرد ، خره خراطی میکرد ،

سگه قصابی میکرد ، گربه بقالی میکرد ،

شتره نمدمالی میکرد .

پشه رقاصی میکرد ، کارتونه بمبازی میکرد،

موشه ماسوره میکرد ، مادر موش ناله میکرد؛

(۱) Encyclopédie de la Musique دیده میشود .

فیل اومد به تماشا ، پاش سرید به حوضشا ،
افتاد و دندونش شیکس .
گفت: «ننه‌جون‌دندونکم، از درد دندون دلکم ،
« اوسای دلاك را بگو ، مرد نظر پاك را بگو ،
تا بکشه دندونکم . »

این ترانه ها عموماً خیلی قدیمی است . موضوع ولحن آنها اغلب تغییر میکند ، حتی نظیر مضمون بعضی از آنها عیناً در نزد سایر ملل نیز مشاهده میگردد . مثلا ترانهٔ مشهور :

« آب اومد ، آب اومد ، - کدوم آب ؟
« همون که تش خاموش کرد ، - کدوم تش ؟ .. الخ [۱] . »

شبیه این مضمون بزبان ارمنی قدیمی نیز وجود دارد :

« کی بره را خورده ؟ - گرگه خورده ،
« کی گرگه را خورده ؟ - خرسه خورده . . الخ [۲] »

بعضی اوقات متلها و یا ترانه های عامیانه‌ای وجود داشته که بعد اشخاص بی‌استعداد آنها را برشته نظم درآورده‌اند ، مانند قصه «شنگل و منگل » ویا « خاله سوسکه ».

برخی از این ترانه ها بی‌اندازه کهنه ، و با وجود اینکه در سر تا سر کشور رواج دارد مضمون و زبان خود را حفظ نموده است :

خورشید خانم آفتو کن، یه‌مش برنج توآو کن،
ما بچه های گرگیم از سرمائی بمردیم .

خورشید درافسانه‌های اغلب ملل مؤنث است [۳] . نزد اسلاوها « مادر

(۱) اوسانه ، ص۱۵ . (۲) Komikas, Chansons rustiques
(۳) نیرنگستان ص۱۲۵ .

خورشید سرخ » نامیده میشود ، و عین افسانهٔ ایرانی نزد ارمنی ها نیز وجود دارد .

و یا این ترانه که در ضمن قصهٔ پسری که بتحریك زن بابا ، پدرش اورا میکشد و بلبل میشود، تکرار شده است. درزبانهای: آلمانی، فرانسه، ایرلندی وانگلیسی عین این ترانه موجوداست :

منم منم بلبل سر گشته ،   از کوه و کمر بر گشته ،
مادر نابکار ، مرا کشته ،   پدر نامرد ، مرا خورده ،
خواهر دلسوز . ــ
استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،
زیر درخت گل چال کرده ؛
منم شدم یه بلبل ،   پر . . . پر . . . [۱]

مباحث عاشقانه سبك عالیتری دارد . مثلا ارزش ادبی و مضمون شاعرانه و دلفریب این ترانهٔ معمولی ومشهور بقدری گیرنده و دلرباست، که میتواند با بهترین غزل شعرای بزرگ همسری بکند :

دیشب که بارون اومد،   یارم لب بون اومد ،
رفتم لبش ببوسم ،   نازك بود و خون اومد،

(۱) ترجمهٔ انگلیسی این قصه در Lorimer, Persian Tales, p 89 و کتاب گریم Grimm دیده شود . من اسکاتلندی ترانه بالا بقرار ذیل است :

Song of the Phoenix :

Pew, pew, my Minnie me slew, my daddie he chew,
My twa little sisters they pickit my banes,
And put them between twa milk_white stanes :
And they grew and grew · to a milk-white doo,
And it took to its wings and away it flew ·
F·T. Corrie , «The Times» 28/7/38 .

خونش چکید تو باغچه، یه دسه گل در اومد؛
رفتم گلش بچینم، پرپر شد و هوا رفت،
رفتم پرپر بگیرم، کفتر شد و هوا رفت،
رفتم کفتر بگیرم، آهو شد و صحرا رفت،
رفتم آهو بگیرم، ماهی شد و دریا رفت.

چیزی که غریب است، این ترانه در اغلب زبانها وجود دارد. در فرانسه معروف به Chanson des Métamorphoses است که براساس موضوع ابدی تعاقب وفرار معشوقه میباشد. بر که آنرا محققین در قدیمترین اشعار سانسکریت پیدا کرده‌اند، و شاعر معروف فرانسوی میسترال (Mistral) همین مضمون را در Chanson de Magali پرورانیده است. در این ترانه معشوقه عاشق را تهدید میکند که بصورت آهو، ماهی، گل سرخ و ستاره در بیاید. حتی میتوان گفت که ترانهٔ فارسی با فکر لطیف تری درست شده؛ زیرا عاشق خود را فقط بیادگار شاعرانهٔ معشوقه راضی میکند و آنرا دنبال مینماید، ولی چیزی دردستش نمیماند.

ترانه‌های عاشقانه عموماً لطیف و غم‌انگیز میباشند، در ترانه‌های مغازله‌ای و احساساتی موسیقی مقام مهمی را عهده دار است:

ای ماه بلند در هوائی!

تو که ماه بلند در هوائی، منم ستاره میشم دورت‌رو میگیرم،
تو که ستاره‌میشی‌دورم‌رومیگیری، منم ابری میشم روتو میگیرم،
تو که ابری میشی رومو میگیری، منم بارون میشم تن تن میبارم،
تو که بارون میشی تن‌تن میباری، منم سبزه میشم سر در میارم،

تو که سبزه میشی سر در میاری، منم بزی میشم سر تو میخورم،
تو که بزی میشی سرمو میخوری، منم قصاب میشم سر تو میبرم،
تو که قصاب میشی سرمو میبری، منم پشم میشم میرم تو شیشه،
تو که پشم میشی میری تو شیشه، منم پنبه میشم در تو میگیرم،
تو که پنبه میشی درمو میگیری، منم دشك میشم تو اطاق می‌افتم،
تو که دشك میشی‌تو‌اطاق می‌افتی، منم عروس میشم رویت می‌شینم،
تو که عروس میشی پهلوم میشینی، منم دوماد میشم پهلوت میشینم،
تو که دوماد میشی پهلوم میشینی، منم ینگه میشم درهارو میبندم.

✿✿✿

شب که میشه من ویار، روز که‌میشه، من ویار،
رو میکنم بدیوار؛
زار وزار و زار گریبم، بی اختیار گریبم؛
از فراق یار جونی، چون ابر باهار گریبم.

✿✿✿

پیرهنت چیت کلیبه، ترامیخوام، چرانخوام؟
بدنت مرواریه، ترامیخوام، چرا نخوام؟
سخ باما همچی کردی؟ جانم خوب کردی،
زلفاتو قیچی کردی؟ جانم خوب کردی.

✿✿✿

امشب شب‌مهتابه، حبیبم نیومد، حبیبم اگه خوابه طبیبم نیومد،
خواب است و بیدارش کنید، مست است و هشیارش کنید،
بگوئید: «فلونی اومده، اون یار جونی اومده،
حالتو احوالتو بپرسه و بره.»

✡✡✡

بلند سیر عالم میکنم من، یار جونی،
نظر بردوست ودشمن‌میکنم من، یارجونی،
یکی شب دیگر ما را نگهدار یار جونی،
که فردا درد سر کم میکنم من، یارجونی،
بقربونت میرم تو که .نمیدونی،
سر دو دو میرم خونه فلونی یار جونی،
صدای نی میباد، ناله جوونی،
عزیز من، دلبر من،
ازین گوشهٔ لبات کن منزل من، یار جونی. [۱]

✡✡✡

دخترو نون میپزی، نونی بمن ده،
میبون نون‌پختنت بوسی‌بمن‌ده، دوی بلال،
دویه‌دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال،
خود گل ونومت گل‌و گل تودماغت[۲]، دوی بلال،
من بشم بلبل بگردم دور باغت، دوی بلال،
دویه دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال،
دختر و دسم گرفت بردم تو دالون، دوی بلال،
گفتمش: «بوسی‌بمن‌ده،» گفت: «برونادون»، دوی‌بلال.
دویه دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال[۳].

---

(۱) ترانهٔ جهرمی (۲) گویا مقصود شکونه‌ایست که زنهای ایلات در پرهٔ بینی میگذارند. (۳) ترانهٔ ممسنی

✿✿✿

می دس دس نزن ، دسبند طلایی، می دس دس نزن مال ریکایی ؛

زبیده حالالا بنداز ماروخو بیته، زبیده یاروبیته ،

وی چشمی روبروبیته ، همین ماه توبیته ،

زبیده تی‌چشمه قربون، ماروخوبیته .[1]

ترانه هائی کـه مربوط به زنا شوئی و یا بمناسبت روابط زن با خانوادهٔ شوهر سروده شده اغلب لحن زننده و مضحکی دارد :

عروس میبریم کوچه بکوچه ،

واسش میپزیم آش آلوچـه ؛

کوچه تنگه ؟ بله، عروس‌قشنگه ؟ بله،

دس بزلفاش نزنین مرواری بنده ؟ بله .

✿✿✿

کالسکهٔ سر طلا ، توش نشسته قرص ماه ،

آقاجونیم‌پیشکشش کن، گل میباد خونه شما[2].

✿✿✿

ای خدا سوخته جونم، از این فرش اطاقت ،

از این بلبل باغت ، از این شم چراغت ،

از این نیم تنه فاقت ، از این چشمای زاغت،

از این وسمهٔ سیرت ، از این لب‌های زیرت ؛

از این نیم تنه تافتت ، از این کفش شلختت ،

از این تنبون آهاری ، چطو رفتی تو بخاری ؟

---

(۱) ترانهٔ کجور (۲) ترانهٔ آباده .

مگه خدای نخواسه ،　　حاجی شمارو نخواسه؟
اگه‌حاجی کوره‌موره،　　جیبش پرپول و موله .

✿✿✿

ننه رشید خان ،　　داغت رو نبینه سلطان،
این اطاق کچکاری ،　　نه فرش داره نه قالی ،
جای رشیدم خالی .
اسب رشید و جو دادم ،　　دور قلعه دو دادم ،
رشید خانم چه مرده ،　　سوار اسب زرده ،
تیر و تفنگ می‌بنده ،　　با صد سوار میجنگه .

ترانه هائی که مربوط بعروسی یا جشن نوروز است بسیار زیاد و درهر شهر ودهکده‌ای بزبان محلی وجود دارد . نزد ایلات با رقص و ساز توأم میباشد .

اولین آوازی که بگوش بچه میخورد لالائی « Berceuses » است . آهنگ آن اغلب یکنواخت و خواب‌آور میباشد . در زبانهای بومی بطور مختلف وجود دارد . موسیقی دانهای اروپا اغلب قطعات قابل توجهی از لالائی ساخته‌اند دراینجا چند نمونه ازلالائی ایرانی که البته خیلی ناقص است مینگاریم :

لالالالا گل پونه ،　　گدا اومد در خونه ،
نونش‌دادیم،خوشش‌اومد،　　خودش رفت و سگش‌اومد،
چخش کردیم بدش اومد .

✿✿✿

لالالالا گل خشخاش　　بابات رفته خداهمراش،

لالالالا گل فندق ،	ننه‌ات اومد سر صندق ،
لالالالا گل گردو ،	بابات رفته توی اردو ،
لالالالا گل پسه ،	بابات رفته کمر بسه ،
لالالالا گل سوسن ،	بابام اومد چشم روشن ،
لالالالا گل زیره ،	چرا خوابت نمیگیره ،
که مادر قربونت میره ؟

✩✩✩

لالالالا نمونت باد ،	ممو قربون جونت باد
بابو بنده غلومت باد ،	بابو حیرون نومت باد[۱].

✩✩✩

لالالالا که لالات میکنم من ،
نگا برقد و بالات میکنم من ،
لالالالا که لالات بی بلا بود ،
نگهدار شب و روزت خدا بود.

✩✩✩

لالالالا جانمی ،	امشب تو مهمانمی ،
میخوام بیام خونتون ،	از سگ تون میترسم ،
اسم سگم براقه ،	جاش گوشهٔ اطاقه.

✩✩✩

برو لولوی صحرائی ،	تو از بچه میخواهی ؟

(۱) از مقاله دکتر بیلی H. W. Baily در B.S.O.S. جلد هشتم قسمت ۲ و ۳ راجع به لهجهٔ یزدی.

که این بچه پدر داره ، دو قرآن زیر سر داره ،
دو شمشیر بر کمر داره .

☆☆☆

لالائیت میکنم با دس پیری، که دس مادرپیری بکیری؛
لالائیت میکنم خوابت نمییاد، بزرگت میکنم یادت نمییاد[1] .

☆☆☆

لا لا لا عزیز الله ، قلم دس کیر برو ملا ؛
بخون جزو کلام‌الله .

☆☆☆

لا لا لا گل نسری[2]، کوچم کردی درو بسی،
منم رفتم بخاکبازی ؛ دو تا هندو مرا دیدن ،
مرا بردن به هندسون .

بصد نازی بزرگم کرد ، بصد عشقی عروسم کرد ،
پسر دارم ملك جمشید، دختر دارم ملك خورشید؛
ملك جمشید بشکاره ، ملك خورشید بگهواره ؛
بگهوارش سه مرواری، کمر بندش طلا کاری .
بیا دایه ، برو دایه ، بیار این تشت و آفتابه ،
بشور این روی مهپاره ، که مهپاره خدا داده .

تهران - ۱۳۱۸

---

(۱) لالائی شیرازی از کتاب ژوکووسکی ص ۱۶۲ .
(۲) گل نسرین .

چایکووسکی

روزهفتم ماه مه مطابق باهفدهم اردیبهشت ماه ، صدمین سال تولد -
چایکووسکی سپری گردید درروزنامهٔ ایران شماره ۶۲۳۳ روزبیست و
چهارم خرداد ۱۳۱۹ روزنامهٔ اطلاعات شماره ۴۲۱۲ روز بیست و
یکم همان ماه ستونهائی برای ذکر نام وشرح منزلت وخلاصهٔ زندگانی
وی اختصاص یافت درچنین روزی سراسر کشور اتحاد جماهیرشوروی
غرق شوروهیجان گردید .

نام چایکووسکی نزدموسیقی‌دانان گیتی و نزدهر کس که درجهان
هنرمندی بهره وذوقی داشته باشدناشناس نیست . آلمانیان او رابتهوون
روسیه نام داده ومقام ومنزلتش را باوی برابر میگذارند وحق آنست
که برای شناسانیدن چنین مردمان بزرگ نویسندگان زبردست کارشناس
مقالات دانشمندانه مفصل بقلم آورند لیکن از آنجاکه مجلهٔ موسیقی
گنجایش بیش ازاین ندارد اینستکه بشرح مختصر ومفیدی از زندگانی
وکردار این مرد بزرگ‌راه قناعت سپرده میشود .

پتر ایلیچ Peter Iljitch در ۷ مه ۱۸۴۰ در شهر وتکینسک Wotkinsk بجهان آمد . پدرش مهندس کان‌شناس ومادرش از خاندان مهاجرین فرانسوی بود . تاهشت سالگی بدست پرستاری فرانسوی بنام فانی دورباك Fanny Durbach پرورش یافت .

چایکووسکی از کودکی بسیار حساس‌وشاعرمنش بودتکهٔ نثرزیرین که درهشت‌سالگی نوشته نمونهٔ احساسات شاعرانهٔ وی میباشد:

« پرندهٔ کوچك نه درگورستان بلکه درکنجی آرمیده است . او نه مانند آدمیان است که زیرخاك بخواب رود . اویك آفریدهٔ یزدان است که باآفریننده پیوند دارد . زندگانی کوتاهش یاوه وبیهوده نیست.چون بمیردکودکانش بخاك میسپارند و باگلهایش میآرایند . ای پرندهٔ زیبا بخواب رو. کودکان برایت گور قشنگی خواهند ساخت.یزدان هرگز پرندهٔ کوچك خود را فراموش نمیکند.

هرچند بانودورباك نخستین اصول زبان فرانسه را بکودك آموخت

لیکن چایکووسکی ذوق موسیقی خود را ازدختری زر خرید یافت که او را باموسیقی آشناساخت. باو نواختن پیانو آموخت و بچه شیفتهٔ این هنر شد.

میگویند یکشب پرستار چایکووسکی بچه را گریه کنان دررختخواب دید وازاو پرسید :

« ــ پتیا ، چرا گریه میکنی ؟

« ــ اوه! این موسیقی ! این موسیقی !

« ــ حالا که کسی ساز نمیزند .

« ــ اما این ساز درمغز سرم جایگیرشده . آه ! بدادم برس واین سازرا از مغزسرم بیرون بیاور.»

زمانیکه در ۱۸۵۰ خانوادهٔ چایکووسکی در پتروگـراد اقامت گزید ، نخستین اثر موسیقی که ایلیچ جوان بمطالعهٔ آن پرداخت دون ــ ژوان Don Juan بود ، و از آن زمان چایکووسکی دلباختهٔ آثار موزار گردید .

درسال ۱۸۷۸ چایکووسکی چنین مینویسد : «دون‌ژوان اولین‌تکهٔ موسیقی بود که بردل من نشست ، وتار و پود هستی مرا بلرزه در آورد. بوسیلهٔ آن در جهان زیبائیهای هنری پا نهادم که جولانگاه نابغـه های بزرگوار است لاجرم پیشهٔ موسیقی خود را رهین موزار میباشم ؛ اوست که استعداد نهفتهٔ مرا تکان داد و بیدار کرد ومرا برآن داشت که‌موسیقی را ازهرچیز در دنیابیشتر دوست بدارم . »

در ده‌سالگی استاد موسیقی دان‌آینده بدانشکدهٔ حقوق پتروگراد فرستاده شد ودر سال ۱۸۶۰ دورهٔ دانشکده را به پایان رسانید و داخل وزارت دارائی گردید . با وجود محیط خشک و محدودی که درآن بسر میبرد ، چایکووسکی ازمطالعهٔ موسیقی دست نکشید وپیوسته تکه هـای موسیقی دانهای جدید را میخواند .

هنگامیکه روبنشتین Rubinstein هنرستان موسیقی پتروگرادرا پایه نهاد چایکووسکی دروس آنجا را پیروی نمود و پیانیست سرشناس زمانیکه بقریحه واستعداد هنرمندجوان پی برد ، سبب‌شد که چایکووسکی شغل اداری خود را ترک بنماید .

چایکووسکی درمدت سه‌سال کار و مطالعهٔ پی درپی موسیقی دانی کامل گردید وپس از ترکیب‌تکهٔ «Ode à la joie» بگرفتن‌دانشنامهٔ «هنرمند آزاد» کامیاب آمد .

در آغاز کار، چایکووسکی با(ریمسکی کورساکوف Rimsky Korsakoff وبالاکیرف Balakireff طرح موسیقی ریخت و تحت تأثیر آنان واقع شد. بالاکیرف باو پیشنهاد کرد قطعهٔ اوورتور برای «رومئووژولیت» بسازد وچایکووسکی به ناشر خود توصیه نمود که قطعهٔ «سادکو» Sadko از ریمسکی کورساکوف را چاپ بنماید.

لکن بعدها سازندهٔ «سیمفونی پاتتیك» نسبت به «دستهٔ نیرومندان» که هر تکهٔ هنری تازه وبلند بدگمانیشان را برمی‌انگیخت حسد ورزید این جرگه را بریشخند گرفته از آنها جدا شد.

درهمین اوان چایکووسکی به استادی هنرستان موسیقی پتروگراد نامزد گردید وباالکساندر اوستروسکی A. Ostrowski نزدیك و دوست شد و کمدی ویودVoièvode را به موسیقی درآورد. با وجود توفیق کامل این اپرا، مصنف که از تکهٔ خودخرسند نبود آنرا نابود کرد.

بعدچندین تکهٔ دیگر ساخت ازجمله: سنگوروچکاSnegourotchka ویك اپرای جدید بنام، اپریچنیك Opritchnik. تکهٔ طوفان که یك منظومهٔ سیمفونیك میباشد. ولی چایکووسکی که از اپریچنیك خود دلنگران بوده درکاغذی که بیکی از دوستان مینویسد از روی تلخکامی اقرار مینماید:

« اپریچنیك مرا شکنجه میدهد، این اپرا بقدری سست است که در تمام تمرین گوشهایم را میگیرم برای آنکه آنرا نشنوم، وهنگام نمایش از شرمندگی میخواهم بزمین فرو بروم. غریب است. زمانیکه مشغول ساختنش بودم آنرا خیلی می‌پسندیدم ولی چه نومیدی که از نخستین تمرین گریبانگیرم شد: نه جنبش درآن وجود دارد، نه سبك دارد و نه الهام! تشویقها و کف زدن‌های مردم هیچ دلیل نمیشود. مطمئنم که این قطعه را شش بار بیشتر نمایش نخواهندداد وازهمین فکرخفه میشوم.»

انجمن موسیقی یك اپرا بمسابقه گذاشت و چایکووسکی در این مسابقه شرکت نمود و قطعهٔ «آهنگروا کولا» را ترکیب کرد و نخستین جایزه را ربود. اما چایکووسکی پس ازاجرای اثر خود دربارهٔ آن چنین داوری میکند:

«اپرای من براست از جزئیات خسته کننده و ساز شناسی آن زیاد سنگین میباشد. بخصوص تأثیر صوتی آن ضعیف است. سبك آن سبك اپرا نیست ووسعت وتوان کافی ندارد.»

چایکووسکی درهمان حال که اپراهای خود را ترکیب نموده قطعات موسیقی دیگری ازقبیل : سمفونی و کنسرتو وغیره نیز ساخته است .

کامیل سن سانس C . Saint -Saëns موسیقی دان فرانسوی که به‌مسکو رفت با چایکووسکی آشنا شد و باهمکاری یکدیگر تکهٔ بالتی ساختند. همین سال چایکووسکی بالت : «دریاچهٔ قوها» را ترکیب کرد .

در۱۸۷٦ روزنامهٔ «روسیکا ـ ویدموستی» ازچایکووسکی خواهش نمود در زمینهٔ گشایش تآتر «بایروت» چیزی بنویسد . چایکووسکی آثار واگنر را بانظر سطحی داوری نمودودر روزنامه چنین نوشت:

« تأثیری که نمایش «حلقه نیبه‌لونگن» درمن ایجاد نمود یاد بودی است آغشته بازیبائی درجهٔ اول ، بخصوص از لحاظ سمفونی و من ازین کار درحیرتم ! چه منظور واگنر یك اپرای سمفونیك نبود . دربرابر این استعداد بیکران وپارائی بیسابقهٔ فنی او بحالت شگفت زده سر تمکین فرود می‌آورم. باوجوداین از عقیدهٔ واگنر دربارهٔ اپرا بشك افتاده‌ام».

چایکووسکی راه تازه‌ای درتآتر تغزلی پیدا نمود . ولی بی‌آنکه از قواعد «گروه نیرومندان» پیروی بکند ویك اثرارجمند سازگار با سلیقهٔ آنان بوجود آورد، از درام پوشکین بنام اونگین Onéguine ملهم شد. درتاریخ ۲ ژانویه ۱۸۷۸ قطعهٔ اونگین بپایان رسید و چایکووسکی به شاگرد خودتانآو Tauéau افکار خود را دربارهٔ این قطعه چنین ابراز داشت :

« شاید حق با شماست که بگوئید این اپرا نمایش دادنی نیست . خیلی خوب ، آنرا نمایش ندهید ، ننوازید . من که این اپرا را ساختم خواستم آنچه‌رمان پوشکین احساسات لطیف در بردارد به موسیقی در بیاورم. من باخرمی وپشتکار ناگفتنی روی آن کار کردم بی آنکه ازخود بپرسم که جنبش وتأثیر درآن وجود دارد یانه . من بتأثیر تف میکنم ... تأثیر چیست ؟ مگر درآییدا Aïda وجود دارد ، بشما اطمینان میدهم اگرهمهٔ مال دنیا را بمن بدهندنمیتوانم درچنین موضوعی اپرا بنویسم. من‌میخواهم باموجودات زنده سروکار داشته باشم نه باعروسك ها . من از روی میل اپرائی مینویسم که تأثیر زورمند ونامترقب درآن نباشد ، بلکه‌موجوداتی شبیه خودم باشند با همین احساسات خودم ، با همین فهم خودم . جز این شکل اپرا دروغ وساختگی‌میشود وپرورانیدن دروغ را نمی‌توانم برخودم هموارنمایم . من جویندهٔ درامهائی هستم که درونی باشد وازقلب تراوش

کند وروی وقایعی باشد که خودم دیده باشم و یا برای خودم پیش آمده باشد. مواضیع وهمی وخیالی‌را انکار نمیکنم چه دست وپای آدمی‌را آزاد می گذارد. اونگین خودم رااپرا نمینامم، فقط «سن‌های تغزلی» یاچیزی شبیه آن میخوانم. میدانم که اونگین من‌آیندهٔ خوبی ندارد، همان‌وقتی که مینوشتم‌میدانستم. اگرآنرانوشته‌ام‌پیروی ازانگیزهٔ درونی‌خودکرده‌ام ودست خودم نبود. مطمئن باشید که بااین شرایط نباید اقدام بنوشتن‌اپرا کرد. نباید زیاد متوجه تأثیرهای صحنه بود، مگرتا حد معینی وهر چند تأثیر محیرالعقول وشاید قشنگ بشود اما نه زنده است نه گیرنده. اگر اونگین‌من‌حماقت‌بود ثابت‌میکندومیرساندکه ازتأثیرهای تاتری بی‌اطلاعم، خیلی متأسفم، ولی اقلا آنچه نوشته‌ام از قلم من جاری شده بی آنکه چیزی را اختراع کرده باشم یازورکی درست‌کرده باشم.»

دوستان مصنف که سعی داشتند اوراازانتخاب‌این منظومه‌روگردان نمایند، ازشنیدن موسیقی‌او بحیرت افتادند. روبنشتن‌دستورداد‌شاگردانش آنرا روی صحنهٔ نزدیك بهنرستان موسیقی مسکو اجراکردند وموفقیتی که حاصل نمود سبب شدکه درسال ۱۸۸۰ این اپرا برای اولین بار در مسکوبنمایش درآمد.

در۱۸٦۸ چایکووسکی دوشیزهٔ آرتو Arto رانامزد خودش کرد ولی عروسی انجام نیافت.

تقریباً۲۰سال بعد‌با یکی‌ازخانمهائی که‌شیفتهٔ موسیقی‌او بودزناشوئی کرد. ازجزئیات این زناشوئی اطلاعی دردست نیست ولی چند هفته بعداز هم جدا شدند. راجع‌بزناشوئی خودچایکووسکی‌این‌کاغذ مرموزرابخانم Von Meck نوشته است:

« ابتدا باید بگویم که بطرزعجیبی نامزد شدم. قضایا از اینقرار است: چندی پیش یك کاغذازدختری رسید که سابقاً با اوملاقات کرده‌بودم دراین‌کاغذنوشته بود که دیرزمانی است دلباختهٔ منست. کاغذش چنان‌راست وگرم بود که ناچار باوجواب‌دادم وبنابه تقاضائی که کرده بود وعده‌نهادم از او ملاقات بکنم. چرا اینکار راکردم؟ حالا بنظرم میاید که یك قوهٔ خارق‌العاده مرا باین‌کارواداشت. مجدداً توضیح دادم که نسبت باوارادت قلبی دارم وازاظهار عشقش متشکرم. اما ازکاغذ دومش چنین برمیآمد که اگرازاوروی‌میگردانیدم‌سبب بدبختی فوق‌العادهٔ او میشدم وشایدپیش‌آمد ناگواری رخ میداد. پیش چشمم‌آمد که یاباید آزادی خودم را با مرگ

این دختر نگاهدارم ویا زناشوئی بکنم .ـ من نمیتوانستم انتخاب اخیررا ردبکنم . یکشب نزداورفتم وازروی راستی گفتم که اورادوست ندارم ولی در ارادتمندی خودم وفادارخواهم ماند وبرایش شرح دادم که خیلی کج خلق، عصبی واز مردم گریزان هستم واخلاقم زودتغییر میکند . ازاوپرسیدم: آیا باهمهٔ اینها میتواند زن من بشود ؟ جواب مثبت داد . آیا میتوانم احساسات دردناکی که بعد ازاین شب بمن دست داد شرح بدهم ؟ فهمیدم که سرنوشت خودم را نمیتوانم برگردانم وملاقات من بااین دختر ازروی قضا وقدر بوده است . او۲٦ سال داشت زیبا وباکدامن وبی چیز بود، تحصیلاتش متوسط خیلی مهربان ودلبستگی سرشاری بمن نشان میداد.»

مراسم ازدواج در٦ ژانویه۱۸۷۷ صورت گرفت وچایکووسکی به خانم فن مك نوشت :

« من نمیدانم خوشبختم یا بدبخت همینقدر میدانم که دیگر نمیتوانم کاربکنم واین برای من نشانهٔ غیرطبیعی وآشوب آمیز است .»

در۲۳ ژویه سومین کاغذی باین مضمون نوشت :

« یکساعت دیگر مسافرت خواهم کرد، بشما قول میدهم اگرچندروز دیگر بمانم دیوانه خواهم شد.»

درماه سپتامبر برادران چایکووسکی اورا به کلارنس Clarens بردند ومدتی درآنجا اقامت گزید ، اومبهوت وگیج بود وبرای حالت مزاجی ناگزیر بود بکلی آسایش بنماید وازاینقرارمعاش اوتأمین نمیشد. در اینوقت خانم فن مك که سالیان دراز باموسیقی دان مکاتبه داشت ، فوراً مستمری سالیانه ازقرار ٦۰۰۰ روبل برایش تعیین کرد وکمك این خانم چایکووسکی رانجات داد .

سپس چایکووسکی کم کم بکارپرداخت واونگین را بپایان رسانید. بعد بروسیه بازگشت ودوباره بکلارنس رفت واپرای «ژاندارك»وقطعات دیگری ساخت .

درهشت سال آخر عمرخود فعالیت خارق العاده‌ای از خود بروزداد و یکرشته آثار دیگری ازجمله پردهٔ سیمفونیك «من فرد Manfred » و «موزارتیانا» وسیمفونی پنجم وششم ویك سن از«هملت» و دو بالت : «ماهروی غنوده درجنگل» و«کاس نوازت Casse - Noisette» وسه پرای: «یولاند Yolande » و« بی بی پیك» و«اونگر»راترکیب کرد.

درسال۱۸۹۳ درپتروگرادمرض وباشیوع یافت وچایکووسکی باین

مرض دچار شد ودر شب ششم نوامبر درگذشت .

سرتاسر روسیه برای اوسوگواری کردند وباتجلیل ومراسم شایانی در نمازخانهٔ الکساندر نوسکی در پتروگراد بخاك سپرده شد . بیادگار او بناهائی در تآتر ماری‌وهنرستان موسیقی پتروگراد وغیره برپاساختند. خانهٔ شخصی چایکووسکی درکلین Klin بحال خود باقی مانده و همهٔ آثاراودرآن محفوظ مانده است. [۱]

تهران خرداد ۱۳۱۹

(۱) اقتباس از : Encycl. de la Musique صفحهٔ ۲۵۶۰

در پیرامون لغت فرس اسدی

صفحه ۲۱ ـ پا یاپ در پهلوی بشکل **پادیاوند** آمده است .

صفحه ۲۹ـ آذر گشسب یا **گشنسپ** نام یکی از آتشهای مقدس سه گانه میباشد .

صفحه ۳۵ ـ فرهست ، پازند «**فرایست**» بمعنی فراوان‌تر و زیاده‌تر میباشد وهیچ ربطی با جادو ندارد؛ چنانکه در تعریف فره (ص۴۲۵) و لغت فرابسته «**فرایستة**» (ص ۴۹۰) همین کتاب اشاره شده است[۱] .

صفحه ۳۹ ـ پیخشت ، احتمال میرود تحریف لغت **بنیشت** بمعنی بنیاد بوده باشد .

صفحه ۴۵ ـ دهشت ، ربطی با بیگانگی ندارد ، شاید لغت **دهش** بوده است .

صفحه ۴۸ ـ **کوست** و کوس بمعنی جانب و طرف (بفرانسهٔ قدیم Costé) میباشد .

---

(۱) G . Messina Ayatkar _ î _ Zamaspîk و Roma ۱۹۳۹ صفحهٔ ۵۰ فقره ۱۱ دیده شود . درکتاب های زرتشتیان «پرایست» نیزآمده است .

در شاهد بمعنی کمر آمده است و کستی کمربند زرتشتیان از این لغت مشتق میشود .

صفحه ۵۹ ـ آخشیج ظاهراً ریشه یونانی دارد ، پهلوی آن **هیر** [illegible] بمعنی عنصر و **هیران** جمع آنست .

صفحه ۱۰۰ ـ پازند ـ تعریفی که مؤلف میدهد کاملا برعکس است بعلاوه «**زند**» بمعنی تفسیر اوستا میباشد نه پازند .

صفحه ۱۲٤ ـ بهار بمعنی بتخانه **ص ۳٦۰ ـ چندن ص ۳٦۹ ـ شمن** و ص ٤۰۲ ـ لکهن از سانسکریت گرفته شده است .

صفحه ۱۳۵ ـ سمندر (به لاتن ویونانی **Salamandra**) مؤلف تعریف غلط ققنس **Phénix** را میدهد .

صفحه ۱۵۸ ـ اوبار [illegible] **اوپاردن** یا **هوپاردن** بمعنی بلعیدن، ضد لغت گواریدن میباشد[1].

لغات عوامانه هپرو کردن وهپول هپال ازهمین لغت میآید .

صفحه ۱۸۸ ـ ستخیز «**ریمت آخیز**» [illegible] (ریست = مرده) یعنی برخاستن مردگان یا روز قیامت و باین شکل غلط میباشد .

صفحه ۲۰٤ ـ هرمس **Hermès** نام یکی از خدایان مصر قدیم و حکیم مشهور میباشد ولی دراینکه سازندهٔ بربط **Barbitos** باشد جای تردید است . در پهلوی (بربوت) **بربت سرای** [illegible] نیز

---

(۱) اغلب لغات پهلوی دودسته میشود اورمزدی واهریمنی مانند: درگذشتن ـ مردن ـ گفتار ـ درایش (درفارسی جدید بشکل مرکب : هرزه درائی مانده است) خجسته ـ گجسته . دهان ـ زیر وغیره . درفارسی جدید نیز اینگونه اضداد وجود دارد مانند : بنشین ـ بتمرگ ـ میل کردن ـ ماشراکردن ـ بخواب ـ بکپ (یاکپهٔ مرگ بگذار). دراصطلاح شیرازی کپیدن بجای خوابیدن استعمال میشود .

آمده است[1] گویا نوعی از چنگ یا رود باشد.

صفحه ۲۰۴ ـ سرکس ، از شاهد لغت چنین استنباط میشود که مقصود **سرکش** یا سرکیس خنیاگر معروف زمان ساسانی است ونه مرغ خوش‌آواز[2].

صفحه۲۱۱ ـ هوش ، بزبان پهلوی **وش** [illegible] بمعنی مرگ وانوش [illegible][3] یا انوشه بمعنی جاودان وبیمرگ میباشد.

صفحه ۲۴۷ـ ۲۴۸ـ زیف ـ **زیفان** [illegible] بمعنی سخنان جفنگ و بی‌منطق آمده است[4].

صفحه۲۸۲ـ دژآهنگ ـ **دش‌آهنگ** ودال بضم میباشد. همچنین ص ۳۴۱ دژخیم در اصل **دش‌خیم** بضم دال بمعنی بدطینت و جلاد است زیرا دز و دژ بکسر دال یعنی قلعه و دژخیم با دال زیرین ازجمله اغلاط مشهور بشمارمیآید ، چنانکه درپهلوی پزشك دراصل «**بزشك**» و پنهان «**به نهان**» میباشد.

صفحه ۳۰۵ـ بابك دراصل **پاپك** است.

صفحه ۳۳۱ـ سندل بەلاتین Sandalium وبفرانسه Sandale میباشد.

صفحه ۳۴۷ـ دژم ـ خشمناك وترشروی‌است نه‌پژمان واندوهگین.

صفحه۳۵۸ـبرروشنان ـدرزمان‌پهلوی **ویرویشنیکان** [illegible]

(1) J. M. Unvala, King Husrav and his boy, 28_79 .

۲ـدر برهان‌قاطع نیز عین‌معانی لغت‌اسدی بدون کوچکترین‌انتقادضبط‌شده است.

(3) B.T.Anklesaria, Zand _î_Vohûman Yasn, Bombay, 1919
صفحهٔ ۷ فقرهٔ ۲ دیده شود.

(4) J. Asânâ and West, Shikand- Gûmânik Vijâr, Bombay
۱۸۸۷ درپانزدهم فقرهٔ ۳۸ صفحهٔ ۱۵۵ و۲۷۵ .

مؤمنین (گرویدگان) یا **ورویشنی** Varôishnî میباشد. در اسناد پهلوی تورفان اسم مصدر **وروشن** Varavîshn و در یادگار جاماسپ لغت: **ورروشن** Varravîshn که بفارسی: **بروشن** نیز خوانده میشود باین معنی آمده است[۲] و بهیچوجه معنی بدروشن که درپاورقی توضیح داده شده ندارد.

صفحه ۲۷۳ - برزین **برزین مهر** نام یکی از آتش‌های مقدس سه گانه میباشد و بمعنی مطلق آتشگاه نیست.

صفحه ۳۸۸ - مرزبان **مرزپان** است.

صفحه ۳۹۶ - سخوان، درپهلوی **است** (لاتن os و یونانی Osteon) بمعنی استخوان میباشد.

صفحه ۳۵۶ - ستودن - **استودان** بمعنی جای استخوان است ولغت **استومند** نیز ازاین لغت مشتق میشود.

صفحه ۴۰۳ - پیون و اپیون، لغت یونانی «Opion» است که بزبان لاتن «Opium» بمعنی شیره (عصاره) آمده است.

صفحه ۴۱۲ - نیو بمعنی نیك وخوبست نه‌مرد دلیر.

صفحه ۴۱۸ - ژو - زریه **یازرایه** بمعنی دریاست.

صفحه ۴۳۷ - آلغونه - همان **آلگونه** یعنی سرخ گون است. مهرهٔ آل نیز مهره‌های رنگارنگ میباشد و در اصطلاح آل پلنگی آمده است.

---

(1) W. Jackson Researches in Manichaeism M.Y.P 138.

۲ - یادگار جاماسپ صفحهٔ ۷۰ فقرهٔ ۲۹ ونیز:
Farhang î Pahlavîk چاپ یونکر H. Junker صفحهٔ ۹۳ دیده شود.

صفحه ۴۵۷ـ بیغله و بیغوله ودرمعنی کنج (ص۵۹) دراصل **پیغوله** بمعنی ویرانه میباشد.

صفحه ۴۷۲ـ بهمنجه معرب **بهمنگان** است.

صفحه ۷۲ـ مهراج همان **مهاراجه** است.

صفحه ۱۸۲ ـ ۱۹۵ـ برجیس لغت **برزاسپ** لقب مشتری میباشد.

صفحه ۱۸۵ ـ **پدواز** یا پدواچ بهپهلوی یعنی جواب به پرسش.

صفحه۱۹۹ـ کیموس Chumos و **کیلوس** لغت Chulos یونانی بمعنی Chylification است (برهان قاطع دیده شود).

صفحه ۴۹۵ـ چکامه غلط و**چکامه** [illegible] درست است.

*

برخی ازلغات که تحریف شده ویاطبق اصول وقاعدهٔ لغوی بمناسبت اختلاف زبان و یا لهجههای بومی تغییر یافته است :

ص۶ـ۲۵۱ـ نغوشا ونغوشاك ظاهراً مقصود مجوس ـ مکوش (لاتن Magus) میباشد.

ص ۱۲ ـ غوشا ۱۱۷ ـ غوشاد ۲۶۸ ـ غاوشنگ ۴۱۵ ـ غشغاو ۴۱۳ـ غوشنه گویا همهٔ این لغات از لغت گاو مشتق شده . در تبدیل گ به غ ص ۲۱۰ـ پیلغوش (پیلگوش) ص ۴۳۹ـ غوزه (گوزه) ص ۴۸۷ـ چلغوزه (چلگوزه) ص۱۷۲ بتفوز بجای پك و پوز و یا کلماتی که شدید شدهاند مانندص۲۲۴ سطر ۵ـ دوخ بجای دوغ ص۲۳۷ـ کریغ (کریز)[۱] وص۵۰۱ ـ پیغاله(پیاله؟).

ص ۲۴ـ یافه درلغت غاب و (ص۴۹۳) بجای یاوه ص۱۴۸ـ کرنج

---

(۱) مروزی ـ مرغزی .

در تعریف معنی سر بجای برنج[1] ص ۳۰۱ ـ زفان در لغت کاك بجای زبان[2] ص ٥٦ ـ نشکنج بجای نیشگان ص ٦٢ـ٤٨٦ ـ غلغلیج بمعنی غلغلك ص ٤٨٥ باشگونه بجای واژگونه ص ۷۳ ـ ونج و ص ۲۹۰ ـ بنجشگ بجای گنجشگ. ص ۷۱ سطر ۱٦ـ فام بجای وام و ص ۳۲۱ـ برغول بجای بلغور[3] وسطر ۱۳ هگرز بجای هرگز ؛ ازتغییرات منطقی قواعد لغوی است.

برخی از لغات اصیل و مهجور پهلوی که با معنی صحیح آمده است: ص ٥ـ مروا ـ مرغوا. ۱۰ ـ چلیپا. ٤٦ ـ٥٢٨ ـ مست و مستی (با میم پیشین). ۷۰ ـ پسیچ ۸۷ ـ اروند ۱۰٦ ـ چکاد ۱۱۲ ـ کهبذ ۱۷۲ـ هیز (بمعنی دلو درپاورقی) ۱۸٤ـ کمیز۲۱۳ـ گرزش ۲۱۸ـ بش ۳۳٥ ـ پدرام ۳٥۸ ـ برروشنان ۳۹۷ ـ مان ٤۱٦ ـ آهو ٤۲٦ ـ براه (برازندگی) ٤۳٥ ـ باره ـ پتیاره ٤٦۲ ـ فرهخته ٤۷۷ ـ پذیره٥۱۸ ـ کستی.

از مطالعهٔ **لغت فرس** چنین برمیآید که مؤلف چندان تبحری در لغت و اشتقاق آن نداشته و معنی خیلی از لغات را بقرینه حدس زده است.

شواهدی که از اشعار شعرا میآورد اغلب یا تحریف شده ویابرخی از آن شعر اطلاع کافی درزبان نداشته‌اندوفقط برای اظهارفضل لغات مشکل

(۱) کتاب التفهیم ص ۳۳۷ دیده شود. (۲) التفهیم ص ۳۸٦. (۳) اینگونه پس و پیش شدن حروف (قلب) درزبان فارسی سابقه داردچنانکه لغات پهلوی: بغل-تخل - بغر ـ چخر ـ سخردرفارسی جدید بلخ ـ تلخ-برف ـ چرخ وسرخ شده است.

را استعمال کرده‌اند، یا طبق لهجهٔ محلی[1] خود ویا بعلت تنگی قافیه آنرا مسخ نموده‌اند.

بسیاری از لغات عجیب و غیرمأنوس زبانهای بومی و محلی نقل شده و رونویس کنندگان در مغشوش کردن این نسخه هیچ کوتاهی نکرده‌اند.

بطور تصادف لغات فارسی و پهلوی با معنی صحیح دیده میشود ولی با وجود نقایص بالا فرهنگ نامبرده یکی از اسناد معتبرلغات فارسی بشمار میرود.

تهران - آبانماه ۱۳۱۹

---

(۱) چنانکه در متن کتاب زبان ماوراء النهر - مرغزی و خراسانی ذکر شده است.

شیوه نوین در تحقیق ادبی

جلد هفتم از خمسهٔ نظامی

دنیا پیوسته رو بکمال میرود ودر تمام شئون علمی وادبی و اجتماعی هرروز شیوه‌ای نو پدید میآید وقدمی بلند بجانب اصلاح وتکمیل برداشته میشودوالبته افتخار همیشه نصیب کسانی است که نخستین بار راه تازه را گشوده ودر اصلاح کار پیشینیان پیشقدم بوده‌اند.

درتحقیقات ادبی وشیوهٔ سخن سنجی وبحث در معانی وریشهٔ کلمات دانشمندان تاکنون طرقی اختیار کرده بودند که درنظر همگان درست میامد. اما ازآنجا که در سیر ترقی سکون وجود ندارد، بتازگی دانشمندانی پیدا شده‌اند که درنتیجهٔ سالها رنج ومرارت وکوشش بافکر سلیم وذوق مستقیم خود شیوه‌های کهن را زیر پا گذارده واز تقلید رسوم دیرین چشم پوشیده وخود طریقه‌های تازه‌ای در اینگونه مباحث اتخاذ کرده اند که راستی شایان توجه وقدر شناسی است!

هفت جلد خمسهٔ نظامی (!) که اخیراً تصحیح وتنقیح و توضیح شده باشرح حال وبحث درشیوهٔ سخنوری این شاعر بلند پایه وفرهنگ لغات مشکل دیوان که برای مزید فایده برآن افزوده‌اند نمونهٔ بارزی از پیشرفت های شایان درفنون تحقیق است.

البته معرفت نفس مقدمهٔ معرفت است و بزرگان عالم همیشه خود بعظمت خویش و اهمیت کاری که انجام داده‌اند متوجه بوده اند. چنانکه اپیکتیطوس حکیم بطریق اندرز بطور کلی فرماید: «آنکه‌خودراشناخت

خدا راشناخت.»(۱) این دانشمند محقق مدقق نیز بدین نکته التفات فرموده وخود آنرا متذکر شده‌اند.

ازصفحهٔ «عج» **جلد هفتم خمسهٔ نظامی** : «نظامی در عالم مکاشفه گوئی بیش آمدهای غلطکاری والحاق سپس تصحیح وتشریح ما و دور کردن اشعار مهمل الحاقی را ازدفاتر وی درهمان زمان میدیده واز این چند بیت درآغاز خسرووشیرین بدین وقایع نظر داشته است:

کمر بستم بعشق این داستانرا — صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی — بجز خوشخوانی وزیبا نویسی
زمن نیك آمد این اربد نویسند — نه شعرمن که شعر خودنویسند.

« پس از خسیس مقصودغلطکاران و از خوشخوان وزیبا نویس منظور «ما» بوده‌ایم ...»

اما برای کسانیکه همت بلند دارند ودست بکار های گران میزنند مشقات طاقت فرسا ، حتی در مناطق سردسیر سهل مینماید باین سبب دانشمند محترم بسادگی تمام ازرنج مالاکلام خودگفتگو میفرمایند :

ازصفحه «عه»: «مخصوصاًهرسال‌سه‌چهار ماه تابستان رادرسردسیر شمیران (قریهٔ سوهانك) بافراغت خاطر مشغول‌کار بوده تادرظرف مدت ده سال این وظیفهٔ بزرگ وخدمت عظیم را بانجام رسانیدم».

دراین مدت قصهٔ فداکاریهای ایشان در تصحیح نظامی حتی بگوش دوره‌گردان هم رسیده بوده است :

ازصفحه «عه» : «کتابفروشان تهران هم خاصه دورگردان چون ازقضیه‌آگاه بودند هرنسخهٔ نظامی را اول برای من میاوردند».

در بارهٔ شیوه ای که درتصحیح این کتابها « بر خلاف مقلدان سبك اروپا» پیش گرفته‌اند ، « برای آنکه شنوندگان اغراء بجهل نشوند در جواب حاسدان » چنین گفته‌اند :

از صفحه عه : «اولا تقلید درهرکار ناروا وغلطست :

«خلق‌راتقلیدشان بر باد داد — کای‌دوصد لعنت براین‌تقلیدباد»

---

(۱) این گفتارحکیمانه را به‌سقراط وبقراط (مقصود ازبقراط ارسطواست لیکن برای‌مراعات‌داءالسجع‌این کلمه‌رادر معنی‌ارسطووضع کردیم) نیز نسبت داده‌اند اما بسبك اپیکتتوس نزدیکترست چنانکه دانشمند زبرین در کتاب خود اشاره کرده است :

Potatovskaya, A Comparative study of literaria charivaria, 1674.

ازصفحهٔ «عو» : ثالثاً ـ اگرمیخواستیم تمام غلطها رادرحاشیه‌جای دهیم کار بیهوده و باعث تضییع وقت همه کس میشد زیرا هر صفحه دارای دو بیت شعر و بیست سی‌سطر نسخه بدل میگردید.

«اینکه اروپائیان‌در پاره‌ای‌از کتب اینکار را کرده‌اند برای آنست که بسبب بیگانگی با زبان، صحیح را ازغلط تمیز نمیتوانند ونسخه بدلها هم محدودی بیش نبوده پس همه را ضبط کرده اند و هم آنان اگر کتب کهن سال زبان خودشان را تصحیح کنند البته چنین کاری نخواهند کرد..»

چنانکه مصحح محقق مدقق‌فرموده‌اند شیوه‌ای که تا کنون‌درتصحیح دیوان‌ها و کتب قدیم متداول بود طریقهٔ ناپسندیده‌ای است ؛ زیراهم‌کاری دشوار ومستلزم صرف وقت بسیار میباشد وهم بر کمال فضل مصحح‌دلالت نمیکند. اماهرمحقق فاضلی طبعاً کتاب یکی از بزرگان را برای‌تحقیقات عمیق خود انتخاب میکند. پس آسانترین ودرست ترین روش تحقیق آنست که اشعار و عبارات را با ذوق سلیم خود که بدان نیز ایمان دارد بسنجد وهرشعر یا عباراتی‌راکه نپسندید یقین کندکه ازآن مؤلف‌یاشاعر نیست.دانشمند محترم نیز همین روش راابتکار کرده وبکار برده‌اندچنانکه خود مینویسند :

ازصفحهٔ« نه» : «درتمام بیست وهشت هزار بیت مثنوی نظامی یك بیت سست دیده نمیشودواگر اتفاقاً یك ترکیب سست یایك معنی‌نامناسب یافت شدازنظامی نیست والحاقی است یاآنکه تصرف‌کاتب وغلط‌نویسنده درآن راه یافته .»

اما اینکه بعضی ازمحققان عمر عزیز خودرا در بحث سخن‌سنجی و تعیین ارزش‌ومقام شعراء ونویسندگان‌تلف کرده و بیهوده بااصول‌وقواعد علمی دراین راه میکوشندکاری باطل وضایع است زیرا شاعرانی هستند که‌گفتار شان معجزاست ودرمعجز جای‌گفتگو نیست. شیوهٔ مصحح‌مدقق محقق در انتقاد اشعار نظامی نیز همین است :

ازصفحهٔ «نه»:«بسیاری از ابیات نظامی معجزه است وهرگاه‌جن وانس جمع شوند نمیتوانند نظیر یك بیت آنرا بیاورند واینك نموداری ازآن معجزات .. این یك بیت وی باصد دفتر برابر است:

زمین عجم‌گورگاه کی است   در اوپای بیگانه‌وحشی‌پی‌است

البته مراد دانشمند محترم صد دفترچه سفید بوده است بعلاوه بهتر

بود مؤلف نمونه‌ای ازاشعاراجنه درج مینمودند تا معیاری بدست خواننده داده باشند.

ازصفحه «نه» و«نو» هیچکس چنین نیاردگفت :

پیر بخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد وزیرتخت نشست.

درکشته شدن زنگی وافتادن سر وی فرماید :

سر زنگی نخل بالافتاد چوزنگی که‌ازنخل‌خرمافتاد.

درمقایسه میان فردوسی ونظامی‌مینویسد :

ازصفحهٔ «نج»: «مااینك اشعار هردو را درهمین واقعه نقل وذوق سلیم وفکر مستقیم راهر کجا باشد حکم قرار میدهیم تا معلوم‌گردد مقام شاعری‌نظامی کجا وفردوسی کجاست».

هرچند این حقیربذوق سلیم خود چندان بدبین نیست متأسفانه‌چون در اشعاری که ازفردوسی‌نقل کرده‌اند بعضی بیت‌ها افتاده وسخنان‌اسکندر ودارا باهم مخلوط‌شده بود نتوانست دراین‌باب حکمی بکند. البته‌مصحح مدقق محقق خود متوجه این نکته بوده و عمداً اشعار فردوسی را بـاین صورت چاپ کرده‌اند تا قضاوت چندان آسان نباشد.

تمام ابیات دشوار نظامی دراین هفت جلدکتاب دانشمندانه شرح و وتفسیر شده است واینك ما یك نمونه ازآن میاوریم. درخسرو وشیرین آنجا که شاپور بفرمان‌خسرو برای بدست آوردن شیرین عازم‌است‌بخسرو میگوید :

اگردولت بودکارم بدستش چودولت‌خودکنم‌خسروپرستش

محقق محترم در ذیل صفحه چنین توضیح داده اند : «یعنی اگرکار من بدست اودولت باشد...»

دانش آموزی میگفت معنی شعر اینست که « اگر بخت باشدکه او را بدست بیاورم...» ولی البته هزار البته بزعم این ضعیف قول دانشمند محترم اصح است.

همانا علماء و حکماء انسان را به‌حیوان ناطق تشبیه کرده‌اند چه امتیاز او برسایر حیوانات از لحاظ سخن است، وهرزبانی کامل‌ترباشدبه ویژه تاثرات درونی خود را بهتر میتواند بیان‌کند ازاین رومؤلف تـوجه خاصی نسبت به لغات مشکل سبعهٔ نظامی مبذول داشته‌اند واین کتاب که با داشتن لغات مشکل خواندنش خالی‌ازاشکال نبود باز بردستی‌کامل‌وبوسیلهٔ فقه‌اللغهٔ عامیانه این اشکالات راکاملا مرتفع نموده اند. عجالتاً بـواسطهٔ

ضیق اوقات و تراکم امور به تذکر چند نکته که دانشمند محترم درفرهنگ نظامی باذوق سلیم خود معنی کرده‌اند قناعت میکنیم :

آذرنگ - بمعنی آتش رنگ ومخفف آذر رنگ میباشد .

سیه‌راسرخ چون کرد آذرنگی   چو بالای سیاهی نیست رنگی

عقیدهٔ بعضی براینست که آذرنگ بمعنی جرقه واخگرو برق وآتش است چنان که دراین شعر :

« که ازغم بجانم رسید آذرنگ »ودر شعر نظامی هم دارای همین معنی می باشدولی البته‌این گونه ذوق‌هاسلیم نیست .

آلان - این ناحیه را در کتاب «تحفة‌الافاق» نیافتیم . ۱

ازخرافتادن - کنایه ازمرگ است :

بهندوستان پیری از خرفتاد   پدر مرده‌ای را بچین گاوزاد

اینجادانشمند محترم لغت مشکل «گاوزادن» راکه کنایه اززادن شترست معنی نفرموده‌اند .۲

اغانی - سازی که افلاطون اختراع کرده است :

نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرائی و بربط زنی

خوب بود مؤلف محترم تذکر میدادند که اغانی بموجب این شعر سازی بوده که درآن میسرائیده‌اند وشاید همین بوق باشد ودر آن آواز میخوانده‌اند .

افرنجه - شهری‌است‌در کنار نیل که گویند انوشیروان آنرابنا کرده :

« نه مصرو نه افرنجه ماند نه‌روم   گدازند ازآن کوه آتش‌چوموم »

---

(۱) بعقیدهٔ باخترشناس مشهور لسکوت امریکائی نام قبیله‌ای از آل بوده است که بطرف فلات غربی برزیل مهاجرت کرده‌اند. برای‌اطلاعات بیشتر به کتاب ایشان مراجعه شود :

R . Lescot , Chinoiseries des langues astucèennes , Alep 1877 .

(۲) برای مطلب بالا به مقالهٔ دانشمند محترم روتا باگوس مراجعه شد به‌عنوان زیر :

Rutabagus,Traité des calembours et Jeux de mots démodés

که‌درمجلهٔ ایگدرازیل Yggdrasill شماره ۴۳ سال ۳۹ درج شده بود ، لکن‌این لغت را نیافتیم . ضمناً از شاعر شیرین سخن آقای ناطل تشکر را واجب میشمارم که دورهٔ مجلات نامبرده را برای مطالعه دراختیار این حقیر گذاشتند . بعلاوه در کتاب تحول وتطور زبان دری که دردست‌تألیف‌است این نکته اشاره‌خواهم کرد.

چنین بنظر میآید که مردم این شهر بعد به اروپا کوچ کردند و باین سبب اروپا به «فرنگ» موسوم شد . ۱

باج برسم - برسم کتابی است در کیش بهی مقدس و باج برسم چنانست که هنگام خوان گستردن موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورش‌ها را چاشنی کرده و آنگاه خسرو میخورد :

«بهر خوردی که خسرو دستگه‌داشت
حدیث باج برسم رانگه داشت»

از مزایای این فرهنگ آنست که گاهی اینگونه شوخی های ملیح را نیز در آن گنجانده‌اند و در عین حال کتابی ادبی وفکاهی تألیف کرده‌اند تا طبع خوانندگان را که از خواندن تحقیقات دقیق علمی ملالت یافته انبساطی دست دهد و این شیوه اخیراً بسیاری مقلد پیدا کرده است . وگرنه محقق مدقق البته میدانند که برسم کتاب نیست و ترکه های انار وگز است که زردشتیان در موقع دعا خواندن بدست میگرفته‌اند و باج یاواج ۲ یا باژ گرفتن دعا خواندن است و در آئین زردشت پیش از غذا دعا میخوانده‌اند و آنگاه دست بخوردن غذا میبرده‌اند .

براد - بازیر اول کلمه نفرین است : (سیلاب غمش براد حالی)
این ضعیف گمان داشت که برادصیغهٔ تمنی از فعل بردن است ولی خوشبختانه این اشتباه برطرف شد .

بردع وابخاز- درلغات مشکل فرهنگ دیده نشد .

برنائی - بازیر اول دورهٔ بعد از جوانی که دیگر نمو و بر آمدن برای بدن نیست ...
بنابراین «برآئی» نیز بمعنی دورهٔ جوانی است که برآمدن برای بدن هست . تاکنون نگارنده گمان داشت که در کلمه «برنا» حرف ب مضموم است ودر زبان پهلوی نیز آنرا بصورت «اپرنای» دیده بود و هیچ باین نکتهٔ دقیق توجه نداشت .

---

(۱) برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود به کتاب زیر :
Karapitapan , Speculations morphologiques des sado - masochistes .
این حقیر مطالب فوق را درکتاب تحول وتطور زبان دری که مشغول تألیف میباشیم متذکر شده‌ام .

(۲) معنی غیرعلمی این لغت در رسالهٔ « راهنمای زبان فارسی باستان » (ص ۱۵) توضیح داده شده ومؤلف لغت واج شناسی را برای Phonetique پیشنهاد نموده است و نیز کتاب Zigouillard, L' agonie du bon sens دیده شود .

برومند - بازبر اول کامیاب ومحترم مخفف آبرومندست :

«برومند باد آن همایون درخت که درسایهٔ آن توان برد رخت»

اینجا منقح مدقق را مختصر اشتباهی دست داده که البته از قدر و منزلت تحقیقات دقیق ایشان نمی کاهد و آن اینست که برومند مخفف آبرومند نیست بلکه مرکب ازدو کلمهٔ «بر» بمعنی «میوه» وادات «مند» میباشد یعنی «میوه دار» وکلمهٔ مند در زبان پهلوی «اومند» بوده ودرفارسی به «مند» تخفیف یافته وفقط دربعضی کلمات مانند همین برومندوحاجتومند ونیازومند بصورت نخستین مانده است . ازاشعار منوچهری است :

من نیازومند تو گشتم و هرگوشه چنین
عاشق ناز تو می زیبدش صدگونه نیاز

پراویز - در وجه تسمیه پرویز فرهنگها مهملات خنده آور بسیار گفته اند ...

جای بسی خوشوقتی است که این مهملات خنده آور در نتیجهٔ کوشش دانشمندانی مانند مصحح جلد هفتم خمسهٔ نظامی به تحقیقات جدی تبدیل میگردد .

پرده داران - مطربان خواننده .

«مطربان پرده را نوا بستند پرده داران بکار بنشستند»

جای آن بود که توضیح میدادند که پرده داران خوانندگانی هستند که صوت بسیار زیر دارند بطوریکه آوازشان پرده صماخ را میدرد .

تپانچه - سیلی ودر اصل ته پنجه بوده بعد تپنچه شده واکنون تپانچه میخوانند . تپنچه هنوز درنسخ قدیم دیده میشود .

زنم چندان تپانچه برسر وری که یارب یاربی خیزد زهرسوی

ازاینقرار «سرخجه» در اصل سرخنجه بوده باین مناسبت که دراثر ناخوشی سرخک تن به خارش میافتد و با سرخنجول (تك ناخن) تن را خارش میدهند .

این گونه تحقیقات رادر بارهٔ ریشهٔ لغات بزبان فرنگی «اطیمولوجیا» میخوانند .

جناب - باپیش بازی وقمار معروف که عوام جناق میگویند وجناق بستن وشکستن معروف است وبرنده میگوید مرا یاد وترا فراموش :

جنابی که باگل خورم نوش باد مرا یاد وگل را فراموش باد

این ضعیف سابقاً این کلمه را در این شعر « جلاب » میخواند که بمعنی شربت «گلاب» است ولی درنتیجهٔ تحقیقات دانشمند معظم این اشتباه

رفع گردیده‌و نیز ثابت شد که در زمان نظامی استخوان‌جناق را نیز میخورده‌اند.

حصرم - بفتح اول وثالث غوره.

این کلمه درزبان عربی بکسر اول وثالث است ولی معلوم‌میشود که در زمان نظامی هردو بفتح بوده است.

دبیر - نویسنده وکاتب ودراصل چنانکه صاحب محاضرات مینگارد «دوویر» بوده بمعنی دارای دوفکر ودو خاطر که یکی صرف نگارش و خوش نویسی‌میشود ودیگری مصروف مطالب‌شیواودراصل فارسی‌است.»

نظر کسانی که ازذوق سلیم عاریند اینست که «دبیر ازریشه‌اوستائی «دب» بمعنی نوشتن میآید و میگویند در فارسی هخامنشی نیز این کلمه بصورت «دپی» وجود داشته اما خطای ایشان آشکار شد[1] و نیز معلوم میشود که کلمهٔ سفیر نیز در اصل «سه‌ویر» بوده زیرا واووفاء بهم مبدل میشوند وسفیرازآنرو گفته‌اند که یکی‌از فکرهای خودرا صرف‌سفر کردن ودیگری را صرف اجرای ماموریت وسومی را مصروف بازگشتن‌میکند. بنابراین کلمهٔ سفیر نیز در اصل فارسی است ولی متأسفانه صاحب‌محاضرات در این باب چیزی نمی‌نگارد.[2]

دستکش - گدا که پیش‌همه‌کس دست درازمیکند و نیز نوعی‌ازنان:

دستکش کس نیم از بهر گنج　　　دستکشی میخورم‌ازدسترنج(ص۶۳)

دستکش نانی است که کنجد وسیاه دانه باخمیر آن آمیخته باشند وپاپوش نیز بهمین معنی است که اکنون‌نان پادرازی میگویند.

دمن - بفتحین - جمع دمن بکسر دال بمعنی‌آثارخانه‌است.(ص۶۵)

در عربی دمن بکسر اول وفتح ثانی جمع دمنه بکسر اول است‌ولی

---

(۱) در رسالهٔ «راهنمای زبان فارسی باستان» (ص۱۶) مؤلف لغت دیبا را ازریشهٔ دب میداند ودر مقابل عربی متن انتخاب میکند و ضمناً توضیح میدهد دیبا پارچه‌ای بوده‌که روی آن نوشته ونقش ونگار داشته است. ولغت «دیبای درنویسها» راکه سالها بود قلبه انتظارش بودند بالاخره بوجود میآورد. لکن دیبا دراصل‌دیباو بمعنی پارچهٔ‌ابریشمی‌ساده‌است‌در صورتیکه برنیان پارچهٔ ابریشمی منقوش‌میباشد ومناسب‌تربودبرنیان برای متن انتخاب میشد. کتابهای:

Greensalt, Mégalomanie ou néo-crétinisme, Princeton.

Rickshaw , L'Art de fabriquer des mots surréalistes .

دیده شود.

(۲) از شاعر معظم و دوست محترم آقای نیمایوشیج سپاسگزارم‌که این قسمت ازکتاب محاضرات را ازبرکرده برای بنده قرائت نمودند.

درزبان نظامی البته بطوری است که دانشمند محترم نوشته‌اند.

زرافه - بالضم- شترگاوپلنگ (ص۷۸).

در اینجا محقق دانشمند بکشف مهمی در حیوان شناسی توفیق یافته اند زیرا شترگاوپلنگ که صاحب عجایب‌المخلوقات آنرا «یوزپلنگ دریائی» نیز میخواند همان جانوری است که داروین مدتها در جستجوی آن بود و کتاب اصل‌الانواع خودرا نیزدر بارهٔ آن نوشته است. بزعم این‌ضعیف ممکن است همان جانور ماقبل تاریخی Ptérodactyle باشد.

ستودان- دخمه وعمارتی که بر گور گبران سازند وبظاهر دراصل ستون دان بوده است و بعد بر گور غیر گبرهم اطلاق شده(ص۸٤).

در اینجا بمناسبت این کلمه بجاست تذکر بدهیم که تاقدیس نام تخت خسروپرویز نیز دراصل ازطاق ودیس مرکب است وآن تختی بوده بشکل دیس (بشقاب) که روی طاقی گذاشته باشند.

سمیرا - نام مادر شیرین همان Signorita اسپانیولی است که مؤلف ازقلم انداخته است.

شبگیر - رفتن و مسافرت در شب است چنانکه ایوار مسافرت در روز است.

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر (ص۹۵).

این کلمه تا آذرماه ۱۳۱۸ بمعنی سحرگاه و سپیده بوده است.

گیله - بزبان گیلانی ده وروستا (ص۱۳٦).

گویا گیلاس هم بزبان گیلانی باشد.

مداین- پایتخت شاهان ساسانی .. فرهنگ نویسان بفتح میم ضبط کرده‌اندولی گمان‌میرود بکسرمیم باشدودراصل مدآئین بوده بنام پادشاهان مدوابدا ربطی بمداین‌عربی ندارد (ص۱٤۱).

گویا در اصل مرکب از لغت Mode و «این» یا «Made in» بوده. درباره وجه تسمیه این شهر قرار بود یکی ازدوستان دانشمند من تحقیقات گرانبهائی بنمایند ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد ، شربت وصال نوشید وبسرمنزل مقصود رسید.

میوه - بازبر بکم معروف وتلفظ بازبر میم در شهرنشینان غلط مشهور است وشاید وجه‌تسمیه آنست که بیشتر بامی خورده‌می‌شده(ص۱٥۱).

این نکته بسیار دقیق است که محقق مدقق بدان پی برده‌اندوبرای مزید فایده می‌افزائیم که ابتدا در زبان فارسی میوه بمعنی نقل وشیرینی

بوده که با می میخورده اند و ثمر را بر میگفته‌اند بعدها که ده‌نشینان خوردن اثمار را با می معمول کردند میوه برای ثمر علم شد و از آن پس به‌نقل و شیرینی هیچ نمیگویند.

امیدوارم که محقق دانشمند خرده گیر بهای این حقیر را که در نتیجهٔ زحمات ومشقات بسیار تهیه شده بنظر عفو و اغماض بنگرند و در آینده پیوسته جمله معارف پژوهان را از پرتو معلومات خود مستفیض بنمایند، زیرا محقق محترم از تعریف وتمجید بی نیاز است وفداکاریها ومشقات ایشان در راه علم وادب برعالمیان آشکار ومحتاج به‌تذکار نمیباشد.

در پایان از کلیهٔ دوستان فاضل ودانشمندان محترمی که این بندهٔ ناچیز را در تألیف این مقاله بطور مستقیم و غیر مستقیم کومك نمودند از صمیم قلب متشکر وسپاسگذارم.

تهران - اسفند ماه ۱۳۱۹

داستان ناز

شیوهٔ رمان نویسی یکی از ارکان ادبیات دنیاست ، ولی در زبان فارسی تاکنون چندان رایج نبوده ونویسندگان زبردست ما کمتر باین شیوه گرائیده‌اند والبته اگر این عدم توجه ادامه می‌یافت یکی از نواقص ادبیات جدید محسوب میگردید .

خوشبختانه اخیراً دراین شیوه نیز نویسندگان بزرگی پیداشده‌اند که اگر کوشش ایشان درانشاء داستان‌های دلپذیر ادامه یابدمیتوان آیندهٔ درخشانی را برای این فن پیش بینی نمود .

نکته‌ای که‌مخصوصاً مایهٔ بسی خوشوقتی است آنست که نویسندگان زبردست جوان چندان در پی تقلید از شیوه های متداول داستان نویسان بزرگ عالم نبوده وخود روش مبتکرانه‌ای دراین فن‌اتخاذ نموده‌اند .

داستان دلپذیر «ناز» که این‌حقیر تازگی لذت خواندن آنرایافته‌ام، یکی از نمونه‌های بسیارزیبای داستان های‌جدید است که باشیوه‌ای‌خاص درکمال زبر دستی نگارش یافته است ۱ .

ازهنرهای نویسندهٔ زبردست این رمان وخصائص شیوهٔ‌ایشان‌آنست که داستان را بزمان ومکان محدود ومقید نمیفرمایند ، بطوریکه ممکن است خواننده محل وزمان وقایع را هر کجا دلش میخواهد قرار بدهد . فقط چون از درخت بااوباب و خرما ذکری نشده ، پیداست که در مناطق استوائی نبوده است وهمچنین بی‌شبهه این حوادث در عرش و بهشت رخ نداده ، وگرنه‌اشخاص‌داستان زیرسایهٔ‌درخت‌های سدره وطوبی‌می نشستند.

---

(۱) در بارهٔ شیوهٔ نگارش این‌کتاب این ضعیف مدتها در اندیشه بودکه آنرا جزء اسلوب رمانتیسم یاناتورالیسم یارآلیسم باید شمرد وبالاخره بفراست دریافت‌که این داستان دلپذیر بشیوه های نوین : , Arrivisme و Fumisme وMercantilisme نگاشته شده است .

اینك خلاصهٔ داستان :

درباغ بابا جواد که نویسندهٔ محترم در آن آرزوی «طناب بازی»، «تاب خوردن» و «پرواز» و «آب تنی» دارد وخوانندهرا همدعوت‌میکند، یك روز صبح شش دختر نازنین ۱ وارد میشوند. باین طریق فوراً نصف خواب زن بابا جواد که‌دیده بود چند نفر حوری بباغ آمده‌اند ومیخواهند یکدسته عفریت را بیرون کنند تعبیر میشود ۲. وهی یکدیگر را قلقلك میدهند ومیخندند.

این بابا جواد کرامتهائی دارد که اگر چه درکتاب ذکر نشده ولی خواننده زیرك خودباید استنباط کند وازآن جمله اینکه‌صبح پیش‌ازچائی «از زندگی جز باغ خود وزن خود چیزی‌ندارد» ولی بلافاصله بعدازچائی خوردن «پسران تازه سالی» پیدا میکند که روبشهر راه میفتند. ۳

چون ازهنرهای نویسندگان بزرگ دنیا یکی‌آنست که بعضی نکات را ذکر نکرده درك‌آنها دابهوش خواننده وامیگذارند، نویسندهٔ‌محترم مانیز هیچ نمیگویندکه این شش‌دختر حب سن سن‌خورده‌اند، ولی‌خواننده خود این نکته را میفهمد زیرا چون زن بابا جواد را میبوسند « مشامش پرازعطر خوشبوترین‌دهانها میگردد».

این دختران درشوخیهای لطیف وبامزه معرکه میکنند و مخصوصاً خودشان از شوخی های یکدیگر بسیار لذت میبرند ، چنانکه چون یکی ازایشان میگوید :

«ماهم حوریان بهشت هستیم . بخدا بهشت دکان بزازی ندارد...»

---

(۱) ظاهراً این دختران خواهران شش قلو بوده اند واین نکته راکه نویسنده بازبردستی تمام تاآخر داستان پنهان داشته ، ازاو صافی که برای‌دختران کرده میتوان دریافت . زیرا همه درست مانند هم «نازنین وجوان وخوشگل و آراسته بزیباترین جامه‌ها» بوده‌اند. یعنی «خوشکل مطلق» وباین وسیله نویسنده نمیخواهد سلیقهٔ خود را به خواننده تحمیل بکند واو را درتصور خوشگلی آزاد میگذارد . شباهت اخلاقی ایشان هم بسیار است زیرا همه شوخیهای بامزه میکنند وهمه دائماً میخندند .

(۲) فقط فرقیکه بین خواب زن بابا جواد نبی باروپای حزقیال نبی دارد اینست‌که خواب زود تعبیر میشود ولی روپا باوجود تفسیر وتعبیر بسیار همینطور بی‌تکلیف مانده است .

(۳) باین‌طریق‌بابا جواد مسئله: Génération spontanée (خلق‌الساعه) راکه پاستور باکوشش فراوان ردکرده است ، دوباره اثبات میکند .

همه «باز بقهقهه میخندند، بازمیدوند، بازشوخی میکنند ۱.»

در ضمن آنکه این شش دختر ادای بلبل را در آورده و بر خلاف انتظار نویسندهٔ محترم از درخت ارغوان بالارفته وروی شاخه‌ها نشسته‌اند، سه جوان لاغر زردنبوی مردنی وتریاکی بباغ میآیند وچون در بسته بود از دیوار بالا آمده توی باغ می‌جهند. ولی نویسنده که آن حرکت را از دختران دیده است اینجا دیگرهیچ تعجب نمیکند.

یکی ازاین جوانان تریاکی پاکزاد پهلوان داستانست. پاکزاد از پدر جهان شناس ۲ و مادری نادان بوجود آمده بود. هنوز بچهٔ بیچاره درست بدنیا نیامده، پدر جهان شناس او را بباد نصیحت های اخلاقی و اجتماعی گرفت، بطوریکه بچه وحشت کردو پس از آنکه در شانزده سالگی دورهٔ دبیرستان را بپایان رسانید، پنهانی باجوانی ناپاك ۳ بنام خوشدل که میخواست با خواهر پاکزاد رابطه پیدا کند رفیق شد. با هم دنبال خانم‌ها افتادند ودرخیابانها «بزیباترین مناظری که در پیرامون‌خود می‌یافتندچشم‌دوختند»۴ وخوشدل پاکزاد را «بزیبائی‌هامتوجه‌ساخت». ۵

بالاخره نخستین باریکشب پاکزاددرحالیکه«چشم‌بدهان‌خوشبوی» ۶ زنی که پهلویش نشسته بود دوخته بود، ازدست اوگیلاس عرقی نوشیدو بعد هم تریاکی شد..

پدرجهان شناس بانصایح اخلاقی پاکزاد را منفعل ساخت، پاکزاد حب خورد وتریاك را ترك نمود. پدر، دختریکی از دوستان محترم‌خود را برای اونامزدکرد وسرمایهٔ تجارت باو داد. دختر خود را نیز برای خوشدل عروسی کرد. اما پاکزاد زود توبه را شکست وباز «منقل‌تریاك

---

(۱) نویسندهٔ محترم‌که توجه شایانی بذکرنکات اخلاقی و اجتماعی مبذول میفرمایند، سزاوار بود تذکر میدادندکسانی که تااین اندازه بذله‌گووبامزه‌هستند باید برای دفع چشم زخم نظر قربانی بخود آویزان‌کنند.

(۲) بزعم این حقیر نویسندهٔ دانشمندواژهٔ جهان شناس را بمعنی «جغرافی دان» وضع‌کرده است.

(۳) معلوم میشود این جوان تطهیر نمیکرده است.

(٤) اینجا نویسندهٔ زبردست ازقول ایشان عقیدهٔ خود رابیان میکند.

(٥) نویسندهٔدانشمند دراین موردلغتPornographie را با Esthétique عوضی‌گرفته‌اند.

(٦) اگر مرحوم Coty ازوجود این ضعیفه خبرداشت، البته او را برای کارخانهٔ عطرسازی خود استخدام میکرد.

را در پیش کشید و با نامزد نازنین خود مرتکب ناشایستی شد» و« امضای شریك خود را ساخت» و« بصورت جانوری ناپاك وموحش درآمد » ۱ بعد مادر پیرش را که باوملامت میکرد «بزیرپا افکنده لگدهای سخت بر اندام ناتوانش» زد . پدرجهان شناس که این واقعه را دید «فریادی زد ازپا درافتاد» و«تا بامداد بیدار ماند رفکر کرد» وبالاخره بوسیلهٔ یکنفر مستخدم قوی هیکل از خانه بیرونش انداخت».

مادر ازغصه اول دیوانه شد ودرحال دیوانگی نصایح اخلاقی بسیار عاقلانه بدختر خود داد وبعد مرد ۲ .

چندی بعد « دریکی از آخرین شبهای زمستان» در یکی از نقاط مجهول شهر مجهولی که « ازپای دیوارها یا کنار جویهای خشك وبدبوی آن» «اشخاص مفلوك ژنده پوش لاغر وبدقیافه‌و کثیف» عبور میکردندو در کنار همان جویهای خشك وبدبو پاشان «تازانو بگل فرومیرفت » در پس پردهٔ قهوه خانهٔ کثیفی « که دودی غلیظ وبدبوفضارا پر کرده بود » ۳ سه جوان تریاکی دست ورونشسته‌که یکی ازآنها پاکزادست ، نشستند وحرف های غم انگیز زدند وقرارگذاشتند که بروند انتحار کنند وبرای آداب خودکشی هم قرارشد ، یکی از آنها تار همراه بیاورد و دیگری سینه‌اش را برای مثنوی خواندن صاف بکند . بالاخره روز جمعه از سر بازارچهٔ سید ابراهیم ۴ راه افتادند و درست در موقعی که دختران ادای بلبل در آورده روی شاخه های ارغوان نشسته و«مرغان چمن را بحیرت افکنده بودند» بباغ بابا جواد رسیدند .

نویسندهٔ زبردست که‌از مصاحبت این تریاکی‌ها خسته شده وازروی شکسته نفسی نسبت« بدسلیقگی» به‌خود میدهد ، اینجا خوانندگان‌راباخود بباغ بابا جواد بتماشای «حوریان بهشتی همان دختران نازنین» میبرد .

---

(۱) این تحول Métamorphose ناگهانی که‌درافسانه‌های قدیمی‌هم‌نظایر دارد ، عقیدهٔ پیروان تناسخ رااثبات میکند .

(۲) نکتهٔ قابل توجه اینست‌که مادر اول دیوانه میشودوبعد میمیرد،وحال آنکه اگر نویسنده محترم عکس این نکته را نوشته بودند خوانندگان زیرك وبا ذوق البته تعجب میکردند .

(۳) البته نویسندهٔ محترم خود این قهوه خانه را بلد بوده واینکه نشانی درستی نمیدهد ، یا ازنوع صنعت تجاهل العارف است و یا میترسدکه خوانندگان کنجکاویکوقت توی این قهوه‌خانه سربکشند .

(٤) بعدازباغ باباجواد اولین محلی است‌که دراین‌کتاب ذکر شده است.

یکی از دختران که آن سه جوان را میبیند ۱ « قهقهه‌ای را که سر کرده است ازمیان قطع میکند۲ ».

بعد جوانان می نشینند و عرق میخورند وچنانکه قرار بود یکیشان سه تار میزند ودیگری که متخصص مثنوی خواندن است شعری از حافظ میخواند و بعد کپسول زهررا برمیدارند که بخورند.

آن شش دختر بشکل موجودات «سرسام آور» از میان خرمنهای گل نمایان میشوند و نیمه عریان در هم می‌پیچند ومیرقصند، وخنده ای چنان سخت وطولانی میکنند «که جوانان بلرزه در میآیند. ۳» بعد این شعرهای لطیف و بامزه را:

زیر درخت یاسمن	میگفت دلدارم بمن
لبهای توشربت‌دارد	زندگی باتولذت‌دارد

باچند بیت دیگر با همین بامزگی ولطافت میخوانند.

ناگهان سه نفر ازایشان که نامزد ندارند، عاشق این‌سه‌جوان‌لاغر سیاه تریاکی میشوندوچون خوشبختانه همه متخصص تهذیب اخلاق‌جوانان میباشند وخود را وقف اصلاح جامعه کرده‌اند کمر همت بتصفیه‌اخلاق ایشان می بندند.

اقدامات مقتضی فورا شروع میشود، اولین اقدامی که برای اصلاح اخلاق ایشان میکنند دستور آب تنی است. بعد همه بشهر میروند نام دختری که نصیب پاکزاد شده «ناز» است. صورت پاکزاد خاصیت کاغذ تورنسل دارد، بطوری که درمقابل سؤال ناز که آیا دوستم داری؟ اول «رنگش چون گچ سفید و سپس چون ذغال سیاه میشود ۴» واز اینجا ناز یقین میکند که عاشق اوست.

---

(۱) بدبختانه دختران نویسندهٔ محترم رانمی بینند وگرنه ناچار موضوع داستان تغییر میکرد.

(۲) نویسندهٔ زبردست فراموش‌کرده‌اندکه بگویند این دختر در برش ید طولائی داشته بطوریکه قهقهه را(البته باقیچی) درست‌ازمیان‌قطع‌میکرده است.

(۳) معلوم نیست نویسنده چه عداوتی با حوریان داردکه آنها رابصورت Bacchantes جلوه میدهد وبجای توصیف بهشت منظره‌ای ازPandémoniumرا مجسم میسازد.

(٤) البته ضرورت نداشت‌که نویسندهٔ محترم بگوید صورت پاکزاد همیشه بهمان سیاهی باقی نماند. اینها نکاتی است‌که خواننده خود بخود بایددرک‌کند.

ناز همهٔ « عادات موحش » را ازسر پاکزاد می اندازد، اما هنوز نتوانسته است او را بترك تریاك وادار کند. برای اینکار او را به افجه میبرد. آنجا پاکزاد از اشارهٔ ناز بلب خود در اثر همان خاصیت اصلی اول «رنگش سرخ وسپس سفید» میشود وقول میدهد که دیگر تریاك نکشد. بعد از چند روز ناز منقل ووافور خوبی برای اوتهیه می بینند وبعدازناهار باطاقی میروند. ناز لباس خود را درمیآورد و«بوی تند وجذاب» تریاك در اطاق بپیچیده است. ۱ ناز بهپاکزاد تکلیف میکند که از«لبهای شیرین او یا تریاك تلخ» یکی را انتخاب کند و پاکزاد پس از مدتی تردید بالاخره لبهای شیرین را انتخاب کرده، منقل ووافور را از پنجره بمیان حوض پرت میکند.

سال بعدکه آن شش دختر باز درباغ بابا جواد جمع میشوند، ناز قصهٔ اقدامات خود رادرتصفیهٔ اخلاق پاکزادبیان میکند ومیگوید:«امروز ماهرشش نفر مدعی هستیم کهازما خوشتر- شادمانتر- خندانتر- وراضیتر از زندگی درهمه عالم وجود ندارد» ۲ ناگهان پاکزاد با « چهرهای روشن وزیباوموئی سیاه‌وفرخورده» وارد میشوددرحالی که«اتوی شلوارش یکذره هم کج نیست ۳ و کفشهای برقی اومثل آینه برق میزند».

بمناسبت این حوادث ناز اسم خود را بر میگرداند و « نازنین » میگذارد ۴.

☆☆☆

این داستان دلکش که همشیرینی لبهای ناز وهم جذابی بویتریاك را دارد وخواننده دیگر مجبور نیست که یکی از آن دو را اختیار نماید باینجا ختم می شود.

هنر نویسندهٔ دانشمند وزبردست این داستان بیشتر درنکات فلسفی

(۱) اینجا خواننده نبایدایرادکندکه چطور درقهوهخانه دودتریاك(ص۴۰۰) «غلیظ وبدبو» بود ودراین موقع بوی آن جذاب شده؟ شك نیستکه ناز برای عاشق خود تریاك زرین اعلی فراهمکرده استکه باتریاك قهوهخانههافرق دارد.

(۲) نویسندهٔ محترم فراموشکردهاندکه «لوستر، احمقتر وپررووتر» و یخچالتروساختگیتر» را اضافه بفرمایند.

(۳) این حقیر درنظر دارد بزودی یك سری داستان ماهانه بنام « اتوی عشق» ازخود صادر نموده ودرمعرض استفادهٔ خوانندگان بگذارد.

(۴) نویسندهٔ محترم مناسبتاین تغییر اسم را بیاننمیکند ودرکآنرابهوش خواننده وامیگذارد.

وروان شناسی واخلاقی وتربیتی واجتماعی ومواعظ سودمندی است که در اثر تجربیات شخصی خود ابداع کرده ودرضمن داستان بیان فرموده‌اند.

ازآنجمله عبارات پرمغز وعمیق ذیل است:

ص۱۵: «چه بسیار بچه‌های خیلی خوب که جوانان بسیار بد شدند و چه بسیار جوانان نیکوو آراسته‌وصالح که‌مردان بسیار بد ازکاردرآمدند. رمز تربیت صحیح دراینجاست».

جای خوشوقتی است که نویسندهٔ تیزهوش، این‌رمزرا کشف‌فرمودند.

ص۲۸: «اصلا گویا چیزی که لذت وخوشی‌مطلق درآن وجودداشته باشد دراین جهان وجود ندارد».

ص۲۸: «باکزادگاه بیاد روزگار گذشته می‌افتاد ومالشی‌دردل‌خود احساس میکرد».

اینجا نویسنده به نکتهٔ مهمی در روان شناسی بر خورده‌اند و آن اینست که یاد روزگار گذشته دل پیچه میآورد.

ص۲۸: «افسوس که ماهمه این‌چیزها را می بینیم ــ احساس‌میکنیم ولی نمی‌فهمیم». اینجا البته ازجانب خود شکسته نفسی‌فرموده‌اند.

ص۳٤و۳۵: «همه‌بدی‌ها وبدکاری‌ها ازبدی فطرت، بدی اصل‌ونسب یابدی تربیت نخستین نیست. چه بسیار از رذائل وگناهان موحش که در اواسط عمر گریبان آدمی را میگیرد».

ص۶۰: «دنیا دستهای مرموزوعجیب وبیرحمی دارد که‌گاه آنها را برای عدهٔ زیادی ازفرزندان خود بکار می‌اندازد! چه‌کارموحش!!»

ص ۷۲: «در زندگی فقط باید خندید وخنداند، زیرا گریه گریه میآورد وخنده خنده بدنبال دارد...» حتی بزور غلغلك!

اما از این داستان عشق آلود نتیجه‌های اخلاقی مهمی گرفته‌میشود ازآن جمله یکی آنکه معلوم میشود عشق خاصیت حب ترك تریاك دارد واین خاصیت مهم که عرفای‌بزرگ بدان پی‌نبرده بودند ازاکتشافات‌خود نویسنده است. اگر چه اظهار این نکته بنفع داروخانه ها نیست، ولی نویسندگان ناچار باید حقایق را بیان نمایند.

فقط نکته‌ای که برای این حقیر موجب نگرانی است، آنست که‌این داستان چنان مؤثر نوشته شده‌که ممکن است بعضی جوانان نادان برای آنکه دختر زیبائی عاشقشان بشود تریاکی بشوند، وبعد هم منقل‌تریاك را برمعشوقه ترجیح بدهند ولی امیدواریم اینگونه جوانان فاسد الاخلاق

درجامعه پیدا نشوند[۱].

بعلاوه بطوریکه ازآخر داستان برمی‌آید، عشق چهره را روشن و زیبا وموها را سیاه میکند وفرششماهه میزند واظهار این نکته نیزاتفاقاً بضرر دکان‌های سلمانی است، ولی نویسنده در بیان آن شجاعت اخلاقی نشان داده است.

جای بسی تأسف است که نویسندهٔ زبردست وهنرمند این کتاب حق طبع وتقلید وترجمه واقتباس را در مورد همهٔ کشورها محفوظ فرموده‌اند، وگرنه بی‌شك تاکنون درهمهٔ زبانهاترجمه واقتباس شده بود. ازآنجمله خود این ضعیف‌تصمیم داشت که بوسیلهٔ ترجمهٔ این کتاب بزبان زرگری‌در جامعه عرض اندام نماید ومتأسفانه باین مانع برخورد. واین نکته فاجعهٔ جبران ناپذیری برای کلیهٔزوگری زبانان بشمار میرود.

امیدواریم که‌هم نویسندهٔ دانشمنداین کتاب‌وهم نویسندگان‌زبردست دیگر بنوشتن اینگونه‌داستان های ادبی واخلاقی واجتماعی وفلسفی‌ودام- پزشگی ادامه بدهند، تامارا ازترجمهٔ کتابهای نویسندگان خارجی‌بی‌نیاز فرمایند وگنجینهٔ ادبیات جدید فارسی را پرمایه‌تر وگرانبهاترسازند، و این توقع ما مخصوصاً از نویسندهٔ بزرگوار داستان «ناز» که پیروان و مقلدان بسیار دارند از همه بیشترست.

تهران - اردیبهشت ۱۳۳۰

---

(۱) این جانب جوان ناپاکی را میشناسم که بهمین منظور تریاکی شد، وعاقبت هم تریاك تلخ را بر لبهای شیرین معشوقه ترجیح داد. اما این حوادث که مکرر واقع میشود، نتیجهٔ اخلاقی دربرندارد وبهتراست که رمان نویسان این موضوع را برای رمان انتخاب نفرمایند.

شیوه های نوین در شعر فارسی

«باطل اباطیل، همه چیز باطل است»
توراة کتاب جامعه - ۲

میگویند شعر آینهٔ دل است، اما اگر گرد وغباری برروی آن بنشیند وآن را کدر کند محتاج صیقلی است، این همان صیقل تجدد است که شعرای معاصر بدید آورده‌اند والبته این معنی دل وجگر را تروتازه میسازد.
نقص مهمی که ادبای متجدد برای شعر فارسی قدیم شمرده‌اند آنست که ازحیث صورت و معنی تنوعی نداشته و بیشتر شاعران همان شیوه‌های کهن را پیروی میکرده‌اند، اگر این ایراد بجا باشد بجرئت میتوان گفت که شعر جدید فارسی ازاین نقیصه بری است، زیرا هم ازحیث لفظ وقالب شعر و هم ازحیث معنی شاعران جدید از تقلید چشم پوشیده و شیوه های تازه یافته بکار برده اند بطوریکه شعرای جدید الحق لایق برابری با اسلاف نامدار وبزرگوار خود میباشند.
چون دراین مقاله مجال تطویل سخن نیست، مااینك بذکر بعضی از شیوه‌های نوین که درشعر فارسی بوجود آمده وبیشتر اهمیت دارد با آوردن نمونه‌ای از آثار سخنوران سخن سنج نامدار اخیر اکتفا میکنیم.
گروهی ازشاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوعهای تازه ونو برای آزمایش طبع بکاربرد، البته سلاست وانسجام الفاظ قدما را باید حفظ کرد وحدود قوانین ادبی را محترم شمرد، یعنی معانی نو رادر همان لباس فاخر کهنه جلوه گر باید ساخت ابیات زیر ازقصیدهٔ غرائی است که یکی از شاعران زبردست در موضوع بسیار تازه وبیسابقه‌ای ساخته و نمونهٔ کاملی از این شیوه بشمار میرود:
در نعت سرکه شیره و اینکه باید جوانان مهذب الاخلاق باشند:
زسرکه شیره که گوید ترا زیان خیزد،
زترش و شیرین کس را زیان چسان خیزد؟

اگر چه مایهٔ نفخ است غم مداراز آن ،
که نفخ نیز بیك لحظه از میان خیزد.
عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است،
بگویمت بیقین کز میان گمان خیزد :
یکی که باشد شیرین و آن دو دیگررا
توخودبنوش وبدان کان‌دوزامتحان‌خیزد[1]

یکی دیگر از شاعران بزرگ که اشعارش در السنه وافواه‌خاص وعام است درعین آنکه همیشه معانی لطیف تازه میجوید، بروانی و سلاست گفتار اهمیت بسیارمیدهد. هرچند این‌شاعر پیشقدم دبستان« باباشملیسم» و Skatophilisme شمرده میشود معهذا از غور و تفحص در مطالب سودمند اخلاقی‌واجتماعی خودداری‌نمیکند.حتی درتحت تأثیردبستان فلسفی Cruditariens واقع میشود. اینك نمونه‌ای ازآثار او:

قصه شنیدم که اشتری بچراگاه ذات بنات نبات راز خورد آزود
لیك چودندان اوز پیری فرسود چندکدو ساربان بآخور او برد
چونکه شتر آن کدو بدید برابر اشک‌تحسرزهر دودیده بیفشرد
گفت کدو را چرا خیار نگشتی تابتوان‌سهل برتو گاززدوخورد
هرچه بودسبزوتردخورده‌شودزود هر کدوئی‌راشترخوردچو بودترد

گروهی دیگر از شاعران اخیر (پیرودبستان Fadisme) برای آنکه در قالب شعر تجددی ایجاد کنند بپاره کردن آن پرداخته وهر یك شعر را چهار پاره یاپنج پاره (خماسی) یاپاره پاره و منقطع ساخته‌اند و البته همهٔ ایشان درابداع معانی جدید نیز کوشش فراوان شان داده‌اند و مضامین ایشان در اشعار قدما بکلی بیسابقه است . از آن جمله چهار پارهٔ زیر رااز منظومهٔ «روی بام مطبخ» برای نمونه ذکرمیکنیم[2] :

چیست دل‌درد ؟آن که در روده اندکی از خوراك گیر کند
وز فشارش چورروده شد سوده آدمی را ز عمر سیر کند.

قطعهٔ ذیل نیز نمونه‌ای ازپنج پاره یا خماسی است والحق معنی آن بسیار مبتکرانه وجدید است :

---

(۱) این شعر دارای صنعت جدید «تعارف الجاهل» است واین صنعت را خود شاعر درمقابل تجاهل‌العارف قدما ابداع کرده است .

(۲) اینجانب مدتهاست که درنظر دارد سبك جدیدی ابداع کند ونام‌آن‌را «خمپاره» بگذاردکه جدیدتر خواهد بود ، زیرا چهار پاره را شکارچیان‌درقدیم بسیار استعمال کرده‌اند . اما هنوز متأسفانه طبعم یاری نکرده است .

راجع بقلمکار وتشویق جوانان بسعی وعمل :

کاری که نکو بود نمودار بود — وانرا بهمه جای خریدار بود
هر کس که قلمکار نکو بافته است — بس‌سود که‌ازبافته‌اش یافته‌است
هرکار نکو همچو قلمکار بود.

بعضی دیگر از شاعران بزرگوار پیرو دبستان vomitisme معتقدند که مضامین شعر باید بازندگی جدید وفق بدهد . بنا بر این البته شاعر باید ازین پس بجای شمع وپروانه از چراغ برق و پروانه گفتگو بکند و خود ایشان این شیوهٔ مرضیه را بازبردستی تمام بکار بسته‌اند :

چراغ برق را پروانه ای گفت : — که‌آخر ازچه باگرمی نئی جفت؟
جوابش داد آن معشوق روشن : — نمیسوزم ترا ، بد میکنم من ؟

بعضی ازجوانان نورس‌هم باآنکه فخامت الفاظ قدما راحفظ وحتی تفاوت دال‌وذال‌رانیزمراعات‌مینمایند درابداع معانی جدید معر که میکنند این ابیات نمونهٔ هنرهای یکی از این جوانان است :

ناخورده‌ها

چند پرسی که‌چرا جان من از غم فرسود
خوردنی چون نبود راستی ازعمرچه‌سود
بوستانیست ازآن سوی جهان سخت‌فراخ
که پرست ازهلو وسیب وبه و شفتالود
چاشنی هاست درآن میوه کزآنجا آرند
که‌نه‌آنرا تو در انجیر بیابی ونه توت...

اما پیروان دبستان چرندیسم و Dévergondisme درتجدد شعر فارسی وظیفهٔ مهمی انجام داده وقدمهای بزرگتری برداشته‌اند. شاعران نوظهوری هستندکه معتقدند بیان را بکلی باید تغییر داد . بعقیدهٔ این دسته‌چون اشعار پیشینیان همه‌دارای‌معنی بوده مهمترین‌وظیفه شاعر متجدد آنست که معنی‌را بکلی ازمیان‌بردارد تااشعارش تازگی حقیقی‌داشته‌باشد.

عالیترین شاهکار این گروه سبك جدید «شترمرغ» است که شاعر درآن تجدد را بنهایت رسانیده چنانکه درمقدمهٔ «شتر مرغ شمارهٔ یك» مینویسد :

معنی شل است ، لفظ لغت است .

«لفظ نباید شل بشودتاهرچه بیشتر پیرو ساخت وآئینهٔمعنی باشد».
این شاعر بزرگوار همهٔ نویسندگان و جوانان پرشور را بتکمیل این سبك تازه دعوت کرده والبته در اینجا شکسته نفسی کرده اندو گرنه ازآنچه ایشان ساخته‌اندکامل‌تر نمیتوان ساخت . ولی این ضعیف که جوان پرشوری میباشم درنظر دارم سبك جدیدتری بنام « لاشخور » اختراع نمایم وامیدوارم درانجام این‌خدمت توفیق بیابم . اینك چند سطراز کتاب «شترمرغ شمارهٔ یك» برای نمونه ذکر میکنیم :

آه ای دلم ، آه ای خدا، دکتر کمك !! ای وای ! ای‌وای !
ای جوش شیرینا ! بیا! کن راحتم ! کن راحتم!
دل‌درد، دردی‌مشکل‌است درد دل است [1] .

شاعر بزرگ دیگری که پیرودبستانDédalo-abyssalisme میباشد وازهمین گروه شمرده میشود اما البته ازحیث تجدد و تازگی در رتبهٔ دوم قراردارد . درمقدمهٔ کتاب «خانوادهٔ بزاز» ضمن بیان سبك خود ودشواریهائی که برای‌هرمتجددی درشیوع دادن نظریات تازه پیش میاید میگوید :

«شاعر جفتك می‌انداخت ، جرأت نداشتند باوحمله کنند».

شاهکار این شاعر منظومهٔ ذیل است که مختصری از آن نقل‌میشود :

فرحناك روز

هنگام روز سایهٔ هرچیز مختفی است
ودر اطاق
از رنگهای تلخ که بوئی دهند تند
بس غولها
خیلی بلند بالا
از دور میرسند چو موجی زکوهها
تا
فریاد برکشند . [2]

شاعر جوان دیگری که اخیراً ظهورکرده ودر بعضی مجله‌ها آثار

(1) Beati pauperes spiritu .
(2) Invita Minerva

نوین او دیده میشود از گروه دبستان Bandétombanisme بشمار میآید. این شاعر عقیده دارد که باید مضامین شعررا از زندگی عادی گرفت وخود او که دراینکار پیش قدم میباشد اشعار آبداری دراین شیوه ساخته که نمونهٔ آن ذیلانقل میشود :

یادبود

یادداری که شبی کشک ولبو میخوردیم
عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود
اندکی کشک ولبو برسر آن ریخته بود
ما بانگشت خوداز عکس تو آن بستردیم؟ ۱

امیدواریم این شاعر خوش قریحه موفق شود که دربارهٔ «ماست و خیار» و «لنگه کفش یار» واینگونه مضامین دلپذیر جدید نیز اشعار شیوائی بسراید ومارا ازپرتو قریحهٔ خود مستفیض نماید ۲.

اما این شاعران بزرگ باآنکه هریك در مقام خودفرید عصر میباشند وادبیات فارسی را با ابیات غرای خود زینت داده اند، نمیتوان گفت که بآخرین مرحلهٔ کمال رسیده‌اند.

این افتخار بزرگ در ادبیات جدید نصیب شاعر بزرگ دیگری است که متأسفانه هنوز قدرش چنانکه باید آشکار نشده است. دیوان این نابغهٔ خوش قریحه با ترجمهٔ اشعار چاپ شده وخوشبختانه نسخه‌ای از آن بدست این ضعیف افتاده است. در پشت کتاب نام ونشان شاعر چنین ذکر شده است: «حکیم میرزا فضل‌الله رهبر نیریزی که طبیب دندان» ۳

شاعر شهیر مرام خود و سبب تألیف کتاب را در این ابیات بیان میکند :

---

(1) Taedium vitae

(۲) علاوه برطبقه بندی زبرین شعرای واحد الشعری Monopoemistes هستند که درمدت عمر خود فقط یك قطعه شعر سروده وگوی سبقت را ربوده اند چنانکه هرحروفچین چاپخانه در ابتدای کار خود شعر یگانهٔ ایشان را چیده است و دراینجا تکرارشعرشان لزومی ندارد. وطبقهٔ دیگر بعنوان کثیر الشعر Polypoemistes سزاوارند زیرا ازخود سخنی نسروده اند وگفته های دیگران را ازبر کرده و در مجالس باآب وتاب قرائت میفرمایند.

(۳) نسخ معدودی از این کتاب هنوز باقی است ودر کتابفروشی‌های بسیار معتبر به بهای ۲۵ ریال بفروش میرسد.

اکثر قصد و مرامی چو بتألیف کتاب این بوده ،
بر تألیف قلوب و دیگرش سهل معاشر بوده
بوده و هست تمنی و دگر مقصد اقصائی من
که در آغوش کشند جمله امم دست اخوت بوده
بوده رهبر مترجی و تمنی بخداوند علیم
چه که او هست مؤلف و سببها به اخوت بوده.

در بارهٔ تنگدستان و دلسوزی بحال آنان میفرمایند:

گر جیب فقیر و داخلش[1] میدیدی
تهی ز همه چیز و سوراخش دیدی
در لبس درونش و دیگر وصله هاش
ای کاش عزیزان کمکی [2] میدیدی

ایضاً

در پخت و پز جمیع بیچاره ببین
نه هیمه و نه ذوغال همش کاغذ بین
در چشم و گلویش و دیگری چسمش را
گردیده پر از دخان و هم چرکش بین [3].

دستهٔ دیگری از شعرا و نویسندگان تردست هستند که طرفدار دبستان Gangsterisme گانگستریسم میباشند. تردستی طرفداران این دبستان اینست که گفته‌های دیگران را بقالب دیگری در آورده بنام خود منتشر میسازند. یکی از استادان قلچماق این دبستان (که تا بحال چندصد پیس تاتر: تراژدی - کمدی - درام - کمدی درام - تراژدی درام - تراژدی مسخره - مسخره درام .. بجامعه تقدیم کرده است) روزی یك سن از پیس دون ژوان (Don Juan) مولیر را که اقتباس کرده بود درحضور چند نفر بنام خود میخواند. یکی باو گفت: «این موضوع از مولیر است.» جواب داد: «عجب! شاید مولیر هم چنین موضوعی داشته باشد ولی من خبر ندارم و پیسی را که میخوانم بقلم خود این جانب است.»

تهران - خردادماه ۱۳۲۰

(۱) بزعم این فقیر، شاعر کلمهٔ «درونش» بکار برده ودر حین استنساخ بصورت فوق ظاهراً اصلاح گردیده است. والله اعلم بالصواب.

(۲) مقصود «کم» مصغر است نه کمك بمعنی مساعدت، قارء محترم به این نکتهٔ باریك توجه فرمایند.

(۳) اینجانب نسخهٔ این کتاب را در دسترس دارد و حاضر است در مقابل دستمزد شایان منتخباتی ازآن تهیه کرده در معرض استفاده عموم بگذارد.

شهرستانهای ایران

سرآغاز

شهرستانهای ایران رساله‌ای جغرافیائی‌است که شامل اسم وشرح احداث عده‌ای از شهرهای بزرگ بتوسط شاهزادگان وپادشاهان ایران میباشد ولی تقریباً نام ٥٤ شهر بزرگ درآن ازقلم افتاده است، این متن صورت یاد داشت را دارد و مانند اغلب متن‌های پهلوی گردآورندهٔ آن گمنام میباشد. اما ازآنجائیکه خلیفه ابومنصور «ابوالدوانیق» بعنوان بنا نهندهٔ بغداد (فقرهٔ ٦١) معرفی شده‌است ثابت میشود که متن مزبور تقریباً هشتصد سال بعد از میلاد گردآوری شده است ، زیرا ابوجعفر درسنهٔ ٧٥٤ میلادی بخلافت رسید. واحتمال میرود بعدها اضافاتی به متن اصلی شده باشد .

گویا گرد آورندهٔ این رساله از متنهای کهنه‌تر از متنهائی که فردوسی و دقیقی در دست داشته اند استفاده کرده است . از جمله راجع بجنگ گودرز با پیران (فقرهٔ ٣٥) و استعمال نامهای اوستائی مانند خیون (فقرهٔ ٩) وتوریا که با دینکرت و یادگار زریران و غیره تطبیق میکنند . ولی از طرف دیگراضافاتی که مربوط بقرن ششم وهفتم میلادی است نیز درآن دیده میشود .

این رساله را اولین بار ادگار بلوشه E. Blochet در کتاب Liste Géographique des villes de l' Iran چاپ کرده و بعد دار-مستتر در کتاب خود موسوم به : Textes Pehlevis relatifs au Judaisme راجع به شوشن‌دخت ملکهٔ یهودی یزدگرد اول به دوفقرهٔ متن این رساله اشاره کرده است . درثانی چاپ متن انتقادی توسط دستور جاماسپجی منوچهرجی جاماسپ‌آسانه جزو متن‌های پهلوی دربمبئی بسال ۱۸۹۷ انجام گرفت . در سنهٔ ۱۸۹۹ سراروند جیوانجی جمشیدجی مدی (شمس‌العلماء) متن وترجمهٔ گجراتی وانگلیسی این‌رساله را با تحقیقات و تعیین وضعیت شهرهای نامبرده انتشار داد .

متن کنونی ازروی نسخهٔ انتقادی با متن پهلوی وترجمهٔ انگلیسی و حواشی شهرستانهای ایران تألیف مارکوارت [۱] تنظیم شده که مسینا در Analecta orientalia شمارهٔ ۳ در ۱۹۳۱ بطبع رسانیده است . از تحقیقات وتتبعاتی که ضمیمهٔ متن بود به اشارهٔ مختصری قناعت شده و بعضی یادداشتها به‌آن افزوده گردیده است . این‌رساله ازلحاظ جغرافیائی ومطالعهٔ افسانه‌های ایرانی قابل توجه میباشد .

***

پنام ئی داتارئی وه اوزونی	بنام دادار به افزونی
[شترستانیهائی ایران]	[شهرستانهای ایران]
په‌نام و(ô)نیروک‌وایپاریه‌ئی داتار اوهرمزدئی نیوک .	بنام و نیرو و یاری دادار اورمزدنیك .

(۱) J . Markwart, A Catalogue of the Provincial Capitals of Eranshahr, edited by G . Messina . S. I. Roma 1931.

۱ـ شترستانیهائی اندرزمی ئی ارانشهر کرت استیت جویت جویت روز کو کتام سر ـ خوتای کرت، په دوکان او را ین ایپاتکار نپشت استیت.

[کوستئی[1] خوراسان]

۲ـ په کوست ئی خوراسان سمرکند شترستان کایوس ئی کواتان بن فرکند[2]؛ سیاوخش ئی کایوسان بهفرجامینیت.

۱ ـ شهرستانهائی که در روزهای (زمانهای) جداگانه، در سرزمین ایرانشهر (مملکت ایران) بنا شده و فرمانروایانیکه آنها را ساخته اند دوباره[3] درین یادداشت نوشته میشود.

[۱ـ جانب خوراسان (مشرق)]

۲ ـ در جانب خوراسان کایوس پسر کواد شالودهٔ شهر سمرقند را ریخت سیاوش پسر کایوس آنرا بپایان رسانید.

(۱) جانب، طرف côté (۲) ـ بن فراکندن = پی کندن.

(۳) شاید مقصود اینست که ابتدا نام وسپس شرح هرکدام از شهر ها داده میشود.

(٤) معلوم نیست که سمرقند از چه لغتی مشتق شده است. در فرس قدیم کاته و بزبان سغدی کنت بمعنی شهراست. کنت بمعنی دهکده وشهر درزبان بومی سکهای سیستان نیز آمده است. دراینجا بنظر میرسد سمرقند بمعنی اساطیری کنگهه (باغ بهشت) مسکن آریاها (ایرئنم ویجو) بوده باشد. راجع به کنگهه و کنگ کو و کنگ دز ایرانشهر مارکوارت دیده شود. طبری کنگ دز را به کیکاوس نسبت میدهد و بیرونی نیز روایت میکند که کنگ دز را کیکاوس یا جم ساخت. لکن در اینجا بافسانهٔ اساطیری بسیار قدیمتری از آنچه در اوستا و اسناد پهلوی وعربی وفارسی بصورت تاریخ درآمده است برمیخوریم. زیرا سغد قسمتی ازامپراتوری افراسیاب را تشکیل نمیدهد چنانکه درشاهنامه ذکر شده وسیاوش بدربار افراسیاب پناهنده نمیشود بلکه سغد مرکز امپراتوری ومال خود ایرانیان میباشد.

عموماً بنای کنگ دز را بسیاوش نسبت میدهند که در مدت مهاجرت خود به دربار افراسیاب ساخته است. بعقیدهٔ ثعالبی (ص ۲۲۹) کنگ دز قلعهٔ افراسیاب بوده در صورتیکه سیاوش شهری بنام سیاوش آباد بنامیکند. مسعودی مینویسد که آتشکدهٔ دیگری بنام کنجده (کنک ده) توسط سیاوش پسر کاوس درمدت اقامت اودر مشرق چین همجوار برکند (؟ شاید برجمکرد ـ ورجمکرد) بناشده است.

٣ـ کیخسروئی سیاوخشان آنوزات وش ورجاوند آتخش ئی ورهرام آنونشاست .

٤ ـ پس زرتشت دین آورت از فرمان ئی ویشتاسپ شاه ١٢٠٠ فر کرت په‌دین‌دپیریه‌په‌تختکیهائی زرین کندونپشت و په کنج ئی آن آتخش‌نهات .

٥ـ وپس کجستك سو کندر سوخت و واندرآو ذریاپ افکنت دینکردئی هپت خوتایان .

٦ ـ وش هپت خوتایانیه‌ئه کوهپت خوتایان اندر بوت : اوك آن‌ئی‌یم [واوك ئی آزی دهاك] و اوك آن ئی فریتون و اوك آن ئی

٣ ـ کیخسرو پسر سیاوش درآنجا زاد وآتش‌پیروزمند بهرام را درآنجا برپا کرد .

٤ـ پس زرتشت دین بیاورد بفرمان گشتاسپ شاه او ١٢٠٠ فر کرد (فصل) به (خط) دین‌دبیره به‌تخته‌های (لوحه‌های) زرین کند ونبشت وبگنج آن آتش‌نهاد .

٥ ـ و پس سکندر گجسته (ملعون) دینکرت هفت‌خدایان‌را سوزانید و درآب دریا افکند .

٦ـ مقصوداز«هفت‌خدایان» هفت خداوندانی هستند که درآن (در سمرقند) بوده اند : یکی از آنها جم [یکی‌آزی دهاك] ویکی از آنها فریدون و یکی از آنها

(١) طبق روایات تاریخی اوستا روی ١٢٠٠٠ پوست‌گاوبدست زرتشت یا جاماسب نوشته شده ودر «دز نپشته» در استخر ودر «گنج شیزکان» گذارده شده بود . احتمال میرودکه در زمان داریوش اول یك نسخه رونویس اوستا در پایتخت سغدگذارده شده باشد . از طرف دیگر رسم الخط دین دبیره قبل از قرن پنجم بعد از میلاد وجود نداشته و بعد اختراع شده است . اسکندر سمرقند را در ٣٢٩ قبل‌از میلاد ویران‌کرد وشورش اهالی را بطرز خشنی فرونشاند.ممکن‌است آتش بهرام ورونویس‌اوستا درین‌گیر ودار ازبین رفته باشد. دراینصورت دریا باید بمعنی رودخانه باشد . درقصه‌های اسوری عربی وایرانی بنای سمرقند را به اسکندر نسبت میدهند. مورخین اسلامی سمرقند را ازاسم شمر مشتق میدانند.

منوچیهر واوك واوك آن‌ئی کایوس
واوك آن‌ئی کیخسرو و اوك آن‌ئی
لهراسپ واوك آن‌ئی ویشتاسپ‌شاه.

۷- پس کجستك فراسیاك‌ئی
تور هزاوك نشیمك تی بغان دیوان
اوزدس زارپتش کرت.

۸ - اندر بخل ئی و امیك
شترستان ئی نوازك سپندیات ئی
ویشتاسپان پوس کرت.

۹- وش ورجاوند آتخش‌ئی
وهرام آتونشاست وش نیزه‌ئی خویش
آنو بزت وش ئو ییبو خاکان وسنجبیك
خاکان وچول خاکان و وزرگ خان
و کوهرم و توژاپ و ارجاسپ ئی
خیونانشاه پیتام فرستیت کو نیزه‌ئی
من‌من پنکریت، هر که پهورشن‌ئی

منوچهر و یکی از آنها کایوس
و یکی از آنها کیخسرو و یکی
از آنها لهراسپ و یکی از آنها
کشتاسپ شاه[۱].

۷- سپس افراسیاب کجسته
(ملعون) تورانی هریك از نشیمنگاه
بغان (خدایان) را بتکده زار دیوان
ساخت.

۸- در بلخ درخشان اسپندیاد
پسر کشتاسپ شهرستان نوازك را بنا
نهاد[۲]. ۹- او آتش پیروزمند بهرام
را بدانجا نشانید، او نیزهٔ خویش
در آنجا بزد و او ییغو خاقان و
سنجبیك خاقان و چول خاقان و
خان بزرگ و کوهرم و توزا و
وارجاسپ شاه خیونان پیغام فرستاد
که: «نیزهٔ من بنگرید، هر کس
به وزش این نیزه نگرد، چگونه

(۱) مطالب بالا باروایات راجع به سمرقند تطبیق نمیکند. عدهٔ هفت فرمانفرمایان سمرقند ثابت میکند که نام آزی دهاك را بعد افزوده‌اند.

(۲) بخل یا بخر بفرس قدیم بختریش از اسم رودخانه گرفته شده و بختا بمعنی قسمت کننده آمده است. نوازك از ناوازك که اوستائی آن نوازه- ناواز «کشتیبان» آمده. درشاهنامه لغت تحریف گردیده آوازه نوشته شده. در ثعالبی آوازه نام دزی در بیکند میباشد.

این نیزه نیکرت، چی آندر ئوارانشهر دوباریت ؟	[میتواند] درایرانشهر تاخت و تاز بکند [1] ؟»
۱۰ ـ شترستان ئی خوارزم نرسیه‌ئی یهوتکان کرت.	۱۰ ـ شهرستان خوارزم را نرسی که مادرش یهودی بود ساخت [2].
۱۱ ـ شترستان‌ئی مروئی‌روت وهرام‌ئی‌یزد کرتان کرت.	۱۱ ـ شهرستان مرورود را بهرام پسر یزد گرد (بهرام پنجم گور) بساخت [3].

(۱) یبغو خاقان لقب خانهای ترکان غربی بوده که گماشتهٔ خاقان بزرگ چین بوده‌اند. سنجبیك خاقان ـ سنجبوخاقان ، معاصرخسرواول وژوستن‌دوم‌میباشد. چول خاقان ممکن است از هون های سفید باشد . ایل چول درنیمهٔ دوم قرن پنجم درشهر بلخان اقامت داشته وخاقان بزرگ عنوان رسمی رئیس هیاطله درقرن‌هفتم بوده است . گوهرم وتوژاپ در شاهنامه بشکل گهرم وتژاو آمده است . شرح فتح قلعهٔ روئین‌وگهرام وگندرمان برادران ارجاسپ‌درشاهنامه وطبری ذکر شده‌است. شایدگندرمان و ندرماینیش برادر ارجتسپ باشدکه دریشت ۵،۱۱۶ آمده است (دارمستتر Etudes Ir . II, 229).

دراینجا ارجاسپ بسیار قدیمی‌تر از شاهنامهٔ دقیقی وفردوسی معرفی‌میشود زیرا ایشان یبغورا در اواخر قرن دهم میلادی قرار میدهند ولی درین سند از خانهای ترك قرن ششم وهفتم بشمارمیرود. توزاسپ پسرگودرز وداماد افراسیات به‌آسانی باتژاو داماد افراسیاب‌که از نژاد ایرانی بوده اشتباه میشود . طزاسف تحریف توژاپ میباشد . طبق طبری‌وفردوسی یکی از ایرانیان فراری بوده‌است. لکن از اسناد قدیم چنین بر میآیدکه پسر پهلوان‌گودرز میباشد .

نام‌گوهرم ازفرس قدیم :گوتره‌مامیآید . جوهرمن یاگوهر من‌که بفارسی جدیدگوهرمند میباشد ، درفرس قدیم‌گوتره منتم آمده است . به‌پهلوی‌گوهر بمعنی ماده واصل وجوهر است بسانسکریت‌گوترا بمعنی ایل ، نژاد واصل میباشد. توچاو بفرس قدیم تچاوه وبه اوستائی تومن همان تخمه ونژاد است . از اینقراراین‌دو نام درمعنی یکسان میباشند .

(۲) نرسی‌که مادرش یهودی بوده ، برادر بهرام‌گور است. طبری‌مینویسد که مدتی بعنوان مرزبان خراسان‌گماشته شده بود . ممکن است‌که بخوارزم نیز فرمانروائی داشته است .

(۳) بنانهادن مرورودواز طرف بهرام‌گور پسریزدگرد اول باهمین وقایع تاریخی مربوط میشود .

۱۲ ـ شترستان ئی مرو و شترستان‌ئی‌هریه کجستك سو کند رئی‌اورومائی کرت .

۱۳ ـ سترستان ئی پوشن [ك] شاهپوهرئی‌ارتشیران کرت وش په پوشنك پوهل‌ئی و زورك کرت .

۱٤ـ شترستان ئی‌توس، توس ئی‌نوتران (کرت‌ئی) ۹۰۰۰ سارت سپاهپت بوت، پس‌از توس سپاهپتیه ئوزریر واز زریرئوبستورواز بستور ئو کرزم مت .

۱۲ـ شهرستان مروو شهرستان هریور اسکندر کجسته (ملعون) اورومائی (بیزانتن) بنا کرد[۱].

۱۳ـ شهرستان پوشنگ را شاپور پسر اردشیر ساخت، او نیز پل بزرگی در پوشنگ بنا نمود[۲].

۱٤ـ شهرستان توس را توس پسر نوذر که ۹۰۰ سال سپهبد بود (بنا کرد) پس از آن سپهبدی از توس به زریر واز زریر به بستور واز بستور به کرزم رسید[۳].

(۱) درو بدیوداد «٦» و «۱» مورو ملقب به ارتاوان ـ اشو میشود . در یادگار زریران ملقب به مروزرتشتیان میگردد. مروزی و مرغزی هردو نسبت مرو است زیرا درلهجهٔ محلی مرورا مرغ مینامند به ارمنی مرك بفرس قدیم: مرگو. بنای مرو و هرات را بتوسط اسکندر پلین در تاریخ طبیعی خود تأیید میکند ، درمجمل التواریخ (ص٥٧) در اسکندر نامه‌ها ودرحمزه وطبری نیز تأیید میشود .

(۲) نام پوشنك در حدود العالم (ترجمهٔ مینورسکی ص۱۰٤) و التفهیم (ص٤٨٩) آمده است .

(۳) توس نام ولایتی است که حاکم نشین آن تابران نامیده میشده . این اسم را اهالی قدیمی غیرآریائی به آنجا داده بودند . توس نوذران در شاهنامه سپهبد ایران در زمان سلطنت کیکاوس و کیخسرو معرفی میشود گرچه مدت سلطنت این پادشان درکتابهای پهلوی وعربی که دردست است اختلاف فاحش دارد . در یادگار زریران ، زریر نام سپهبدی است که با ارجاسپ پادشاه خیون میجنگد. پس از شکست ارجاسپ بستور لشگری ازکی گشتاسپ میگیرد که ترکان را دنبال بکند (ثعالبی) در یادگار زریران بستور پسر زریر است . نام کرزم درشاهنامهٔ فردوسی نیز آمده است .

۱۵ـ شترستان‌ئی نیوشاهپوهر شاهپوهرئی ارتشیران کرت په‌آن کاس کش پهلیزک‌ئی تورا وزت‌وش به هم گیواک شترستان فرموت کرتن .

۱۶ـ شترستان‌ئی کاین کی لهراسپ‌ئی ویشتاسپ پت کرد .

۱۷ـ اندر گورگان شترستان ئی دهیستان خوانند نرسیه‌ئی اشکانان کرت.

۱۸ـ شترستان‌ئی کومش‌ئی پنج‌بورج آزی دهاک پت‌ئی شپستان کرت. مان‌ئیه پهلویکان آنو بوت په‌خوتائیه یزد کرت‌ئی شاهپوهران کرت اندر تزند چول نیروک

۱۵ ـ شهرستان نیشاپور را شاپور پسر اردشیر ساخت، بدانگاه که او پهلیزک تورانی را کشت . او بهمان‌جای فرمود شهرستان بسازند[1].

۱۶ـ شهرستان قاین را کی لهراسپ پدر گشتاسپ ساخت[2] .

۱۷ـ در گرگان شهرستانی که دهستان خوانند نرسی اشکانی بنا کرد[3] .

۱۸ـ شهرستان کومش پنج برج را آزی دهاک، پیشوای جادو-گران(؟) ساخت. نشیمنگاه پهلویان در آنجا بود . یزد گرد پسر شاپور (یزد گرد اول) درپادشاهی‌خود، در مقابل تاخت و تاز چول در آنسو

(۱) بقول حمزه شاپور اول نیشابور رابناکرد وحاکم نشین ابرشهر نمود. مجمل التواریخ (ص٦٤) وتاریخ بیهق (ص٤٣) بنای نیشابور را باردشیر نسبت میدهند .

(۲) بنای قاین توسط کی‌لهراسب بنظر افسانهٔ عامیانه میآید .

(۳) دهستان ظاهراً انعکاسی ازنام قبیلهٔ چادر نشین قدیم آریائی موسوم به: دهه Dahae دربردارد که یکی ازشاخه‌های‌آن اپرنوی وازآن خانوادهٔ پهلویان (پارتها) برخاسته‌اند . محتمل است حکومت گرگان در خانواده گودرز موروثی و نرسی اشکانی پادشاه حقیقی گرگان بوده است و نیز احتمال میرود نرسی اشکانی با نرسی که مادرش یهودی بوده اشتباه شده باشد . راجع به دهستان ، ایرانشهر مارکوارت (ص۷۳-۵۱) وحدودالعالم (ترجمهٔ مینورسکی ص۱۳۳)دیده‌شود.

پاهرئی آن آرده .

[۲ـ کوستئی خوربران]

۱۹ ـ شترستان ٥ خوسرو بشات خوسرومست آپات و ویسپ شات خسرو وهوبود خوسرو وشات فرخو خوسرو خوسروئی کواتان کرت، نام نیهات .

۲۰ـ وش پرسپئه که ۱۱۰ فرسنگ در هنای و ۲۵ شاه ارشن بالا در کوشك دستکرت اندرفرموت کرتن .

۲۱ ـ په کوستئی خور بران شترستانئی تیسفون ازفرمانئی توس

دیده بان نیرومندی بساخت[1] .

[۲ـ جانب مغرب]

۱۹ـ پنج شهرستان: خسرو شاد، خسرو مشت آباد و ویسپ شاد خسروو هوبد خسرووشادفرخ خسرو را خسرو پسر کباد (خسرواول) بنا نمود ونام نهاد[2].

۲۰ ـ او فرمود در آنجا دیواری بدرازی ۱۸۰ فرسنگ وبه بلندی ۲۵ ارش شاه ویك کوشك و دستگرد بسازند[3].

۲۱ـ بجانب مغرب (خوربران) بفرمان توس شهرستان تیسفون را

(۱) حاکم نشین کومش دامغان در نزدیکی هکاتوم پیلس (صددروازه) بوده است . آزی دهاك نمایندهٔ افسانه آمیز فرمانروایان سلوکید بنظر میآید. گویا پس از بنای نیشابورهکاتوم پیلس ازاهمیت می‌افتد ودراینجا بنام پنج برج نامیده میشود. حمدالله مستوفی بنای دامغان را به هوشنك نسبت میدهد. در کتاب زندآگاهی (بوندهشن بزرك) مینویسد : درکومش آتشکده‌ای بوده که خود بخود میسوخته .گویادراینجا یزدگرد اول پشرشاهپور بایزدگرد دوم پسربهرام پنجم اشتباه شده است.

(۲) شهر های بالا ومحل آنها مجهول است . بنا بروایت حمزه خسرو بسیاری شهر بناکرده ازجمله به‌اندیوخسروو خسروشاپور و شهرستان نوکه‌از همه مشهور تراست. تاریخ بیهق (ص۳۸) بنای شهرهای خسروآباد وخسروجرد را در خراسان به کیخسرو نسبت‌میدهد .

(۳) گویا دستگرد مقر خسرودوم بوده‌که دستگرد خسرونامیده میشده.

کرازه‌ئی کیپکان کرت .

۲۲ - شترستان‌ئی نسیبین و رازکِ‌ئی کیپکان کرت .

۲۳ - شترستان ئی اورها نرسیه‌ئی اشکانان کرت .

۲۴ - شترستان ئی باویل باویل په خوتاییه ئی یم کرت وش تیرا پاختر آنو ببست و ماریك (ماریه) ئی ۷ و ۱۲ ئی اختران و اپاختران و هشتم ئی بخره (بهره) په‌یا تو کیه‌ئو میتروازیری بنموت .

۲۵ - شترستان ئی هیرت

کرازهٔ کیپکان بنا کرد[۱] .

۲۲ - شهرستان نصیبین را ورازهٔ کیپکان ساخت[۲] .

۲۳ - شهرستان اورهه (ادسا) را نرسی اشکانی ساخت[۳] .

۲۴ - شهرستان بابل‌را بابل در پادشاهی جم ساخت . او (بابل) ستارهٔ تیر (عطارد) را آنجا در بند نهادو شمارهٔ ۷و۱۲ اختران (بروج) واپاختران (سیارات) وهشتم بخت بجادوئی به‌مهر (خورشید) وآنچه درزیرآن‌بود (مردم) نمودار کرد[۴] .

۲۵ - شهرستان هیرت

(۱) طیسفون پایتخت پادشاهان ساسانی معروف است . کرازهٔ کیوکان بشکل. برازهٔ بن‌بیفغان‌معرب شده. درشاهنامه کرازهٔ کیوکان پهلوان ایرانی‌درزمان کیکاوس وکیخسرو بوده است ودر اوایل سلطنت کی‌لهراسپ نام‌اوذکر میشود . در فرکرده ۱۵ ستودکر نسك نام «برازئی کوخشن کرتار» نیز آمده است ولی اینکه تیسفون را بفرمان توس بنا کرده باشد افسانهٔ بچگانه بنظر میآید .

(۲) نسیبین بزبانهای سامی بمعنی ستون است . مجمل التواریخ (ص ٦٥) دیده شود .

(۳) اورها Edessa به‌اسوری = ارهابعربی - ورهئی. سرزمین‌بین‌النهرین ازسنهٔ ۱۸۰ یونانی اسروئن نامیده میشده . عده‌ای از اهالی آنجا همراه اسکندر از ادسای مقدونیه آمده بودند واسم ادسا را به‌آنجا دادند . بنای این شهرستان بعقیدهٔ مورخین به‌نمرودوسلوکوس‌نیکاتر نیز نسبت داده شده است. درحدودالعالم بعنوان رها ضبط شده است . (ترجمه ص۱٤۰)

(٤) یزدگردبن ماهلینداد بنای بابل را به ضحاك نسبت میدهد ، شهرت دارد که سرزمین پرورش علم نجوم میباشد .

شاهپوهرئی ارتشیران کرت وش میترزات (ئی) هیرت مرزپان‌په‌ور ئی‌تاجیکان په کمارت .

۲۶ ـ شترستان ئی همدان یزدکرت ئی شاهپوهران کرت ، کشان یزدکرت ئی دفر خوانند .

۲۷ـ اندرما(ی) و کوست‌ئی نیهاوند و ورئی و هرام ـ آوند شترستان ئه و هرام ئی یزدکرتان کرت کشان و هرام ئی کور خوانت .

۲۸ ـ ۲۰ شترستان‌ئی اندر پتشخوار کر کرت استیت چی‌ار مایل... ادینش از فرمان‌ئی ارمایل

(الحیره) را شاپور پسر اردشیر (شاپوراول)ساخت ومهرزادمرزبان هیرت را بدریاچهٔ تازیان (خلیج فارس؟) بگماشت[1] .

۲۶ ـ شهرستان همدان را یزدگرد پسرشاپور (یزدگرد اول) ساخت که او را یزدگرد گناهکار خوانند[2] .

۲۷ ـ درمای (مد غربی) وجانب نهاوند ودریاچهٔ بهرام‌آوند شهرستانی بهرام پسر یزدگرد که اورا بهرام گورخوانند ساخت[3] .

۲۸ ـ بیست شهرستان در پذشخوارگر (نواحی کوهستانی تبرستان و گیلان) ساخته شده چه ارمایل... پس او (ارمایل) بفرمان

(۱) دریاچهٔ تازیان (ورئی تاجیکان) نمیتواند البطیحة یا الجف اعراب باشد . در زندوهومن‌یسن خلیج فارس «دریای بهران» نامیده میشود. گویا بحرین معرب بهران است . خلیج فارس نیز « پارسه‌کو»دریای فارس (Parseh Cow) نیز نامیده میشده .

(۲) اکباتان دراصل همگتان بوده است ، بزبان پهلوی یعنی محلی که دو رودخانه بیکدیگر می‌پیوندند. بروایت‌حمزه لقب‌یزدگرداول دفرو بزه‌کر(گناهکار) بوده است

(۳) مای را بعربی ماه مینامند درفرس قدیم مادکه ناحیهٔ غربی‌مدی‌بوده است اعراب آنرا بدوقسمت‌کرده بودند : ماه‌البصرة (نهاوند) ماه‌الکوفه(دینور) (کتاب‌الجماهر فی‌معرفة‌الجواهر بیرونی(ص۲۰۵ دیده شود). دریاچهٔ بهرام‌آوند شاید دریاچهٔ شور حوض سلطان باشد .

اوشان کوپیاران کرت ، کشان از آزی‌دهاك کوپ‌په‌شتر بیاریه‌وندات استات .

۲۹ ـ کوپیار هپت هند : دومباوندویسمکان، نیهاوند،ویستون و دینبران و موسرکان وبلوچان و مرینجان .

۳۰ ـ این آن‌بوت کشان از آزی‌دهاك کوپ‌په‌شتر بیاریه‌وندات

(فریدون) برای کوه‌نشینان‌ساخت؛ ایشان از آزی دهاك (ضحاك) شهریاری کوهستان را بدست‌آورده بودند[1]. ۲۹ـ فرمانروایان کوهستان هفت باشند : ویسمکان دماوند ، نهاوند، بیستون(بهستون) دینبران (دینور) موسرکان (مسروکان) و بلوچان ومرینجان[2].

۳۰ـ اینها آن بودند که از آزدی دهاك فرمانروائی کوهستان

---

(۱) طبق افسانه (یاقوت ودینوری) ارمایل اشپزآزی دهاك وبه روایت دیگرارمایل وزیر بیوراسپ‌بوده است . (التفهیم ص۲۵۷-۲۵۸ ومجمل‌التواریخ ص۴۰) فریدون اورا مسمغان دماوند میکند پذشخوارگرسلسلهٔ کوههای‌البرزاست وکوهیار فرمانروایان این سرزمین راگویند . درزند وهومن یسن عنوان‌کوهیار ذکر میشود : «درچهارم ۵۸ وپادشاهی وفرمانروائی به‌بندگان بیگانه رسدچون خیونان وترکان اتور(هیاطله) توپید (تبتی؟) که درمیان‌کوهیاران وچینیان‌وکابلیان وسغدیان وارومیان وخیون سپید وسرخ میباشند به ده‌های من فرمانروائی کنند ، فرمان وخواهش ایشان به‌کیهان رواگردد.»

(۲) ویسمکان دماوند ، شاید مسمغان (مه‌مغان) ازین لغت آمده باشد . بیستون تحریف ویستون ، بختون ، بهستان وبغستان میباشد ، بفرس قدیم باغستان نیز آمده است. دینبران بعربی الدینور احتمال دارد اصل آن دون باشد.موسرکان یامسروکان بعربی المشرقان والمسرقان آمده . حمزهٔ اصفهانی‌کاریز وناحیه ای‌را مسروکان مینامد درحدودالعالم نام رودخانه وشهری درخوزستان میباشد.مروجان یامرینجان مجهول است مسعودی درمروج‌الذهب والتنبیه والاشراف البارجان‌نیز ذکرکرده است . بلوچان (بروایت جغرافی دانان عرب‌البلوص) درکرمان مسکن دارند . استخری‌آنها را درمجاورت‌کوه بارجان قرار میدهد . درکارنامهٔ‌اردشیر در دهم مینویسد : «پس ازآنکه آن‌کرم‌کشته شد ، اردشیر بازبه دوبار آمد ، وش سپاه‌وگنج به‌کوستهٔ‌کرمان(فرستاد) وبکارزار بارجان آمد » درتفسیرویدیو داد (هوشنگ جاماسپ ص۱۷-۱۸)آشکارا میگوید‌که‌باریج ودیلم غیر ایرانی هستند . حدودالعالم نیز دیده شود .

استات .

۳۱ ـ شترستان ئی موسل پیروزئی‌شاهپوهران کرت .

۳۲ـ ۹ شترستان اندرزمی ئی گزیرك کرت استیت‌ئی آمتوس ئی کیسر براترزات کرت .

[۳۳ ـ ۲٤ شترستان اندر زمی‌ئی‌شام، یمن و فریکا و کوفاه و مکاه و مدینك گاس کرت استیت هست‌ئی شاهانشاه هست‌ئی کیسر.]

[۳ـ کوست‌ئی نیمروج]

۳٤ ـ په کوست ئی نیمروج شترستان‌ئی کاوول ارتشیرئی سپند یاتان کرت‌استیت .

را بدست آورده بودند .

۳۱ ـ شهرستان موصل را پیروز پسر شاپور بساخت[1] .

۳۲ ـ نه شهرستانی که در سرزمین کزیره(جزیره)ساخته‌شده امتوس برادرزادهٔ‌قیصرساخته‌است[2] .

[۳۳ـبیست‌وچهارشهرستانی که درسرزمین شام، یمن وافریقا و درگاه کوفه و مکه ومدینه ساخته شده برخی بتوسط‌شاهنشاه، برخی بتوسط قیصر بوده است .][3]

[جانب نیمروز (جنوب)]

۳٤ـدرجانب‌جنوب‌شهرستان کابل‌را اردشیر پسر سپندیاد ساخته است[4] .

(۱) طبری بنای هزاحاکم‌نشین جدید موصل (ادیابن) رابه اردشیرنسبت میدهد واسم رسمی آنرا نوذ اردشیر مینامد . ابن‌خرداد به‌میگوید‌که اردشیرعنوان نوذ اردشیران شاه را به حاکم موصل داد .

(۲) کریزه همان جزیره ومقصود بین النهرین است (حدودالعالم ناحیت جزیره والتفهیم ۳۳۵) برادر زاده قیصرگویا اورلیوس وروس Verus برادر خواندهٔ اورلیوس انتونیوس باشدکه با پهلویان جنگ‌کرد .

(۳) شاید اشاره به‌اوضاع سیاسی زمان خسروانوشه روان وخسروپرویز باشدکه انتاکیه وشهرهای دیگر سوریه وجنوب عربستان ومصر را متصرف شده بودند . مدینه اسم اسلامی شهراست .

(٤) اردشیر پسر اسپندیاد در اینجا جانشین اسم مؤسس سلسلهٔ هخامنشی کوروش دوم ملقب به عادل شده است . لقب اووهومن را بعربی الحسن النیة ترجمه‌کرده‌اند . دردینکرد ملقب به وهومن راست میباشد . شاید دراینجا اشاره به‌فتح کیپسه وکندهاره شده ، درکتیبهٔ بهستون نام قندهار ذکرشده‌است .

۳۵ ـ شترستان ئی رخوت رهام‌ئی گوترزین کرت په‌آن کاس کیشان اسپورج نرئی‌توزاوزد، وش ییگوخاکان از آنوستوب بکرت .

۳۶ ـ شترُستان ئی بست بستورئی زریران کرت په‌آن کاس کو ویشتاسپ شاه دین یشتن په فرزدان بوت و بنك‌ئی ویشتاسپ و اوره وسپوهرکان اندرنشاست .

۳۷ ـ شترستان ئی فراه و شترستان‌ئی زاوالستان روتستخم‌ئی

۳۵ ـ شهرستان رخوت را رهام پسر گودرز در آنگاه که او اسپورچ یل تورانی را کشت و یبغو خاقان را بستوه‌آورد بنانهاد[1].

۳٦ـ شهرستان بست‌را بستور پسرزریر به‌آنگاه که کی گشتاسپ برای پرستش دین (مزدیسنان) به (دریاچهٔ) فرزدان بود و بنهٔ گشتاسپ و بزرگزادگان دیگر آنجا برپابود بنا کرد[2].

۳۷ـ شهرستان‌فراه‌وشهرستان زابلستان را رستم شاه سیستان بنا

(۱) رخوت تلفظ جدید فرس‌قدیم‌هرخوتیش و به‌اوستائی هرخویتی‌میباشد. معرب آن رخوذ یا الرخذ. پایتخت این ناحیه پنجوای درنزدیکی قندهار بوده است. رهام پسرگودرز در شاهنامه‌همزمان‌کیکاوس معرفی شده. شاید دراینجا اسم‌پهلوی‌باشد: ر په‌دامه. بنای‌رخوت‌بتوسط رهام افسانهٔ عوامانه‌است. اسبورج‌یا اسپورزر اسم اوستائی‌اسپوورچا (دارندهٔ قوهٔ اسپ)است. یبغو خاقان‌لقب‌ترکی متملق بقرن ششم میلادی می‌باشد.

(۲) بست مشهور است وبمعنی بستان باغ میوه نیز آمده. نام بستور دریادگار زریران ذکر شده است. قربانی کی‌گشتاسپ به اردویسورا در دریاچه فرزدان برای غلبه به تتریاوند در یشتهاآمده ولی این قربانی ربطی با دین زرتشت ندارد. تتریاوند ـ پرتنه وارجت اسپ دیوان خشك‌کننده هستند دشمن آنها خدایان آب ویشتاسپ وبرادرش زریر میباشند. اشتباه این‌گشتاسپ باکی‌گشتاشپ پشتیبان زرتشت‌مربوط به‌زمانهای‌اخیراست. فرزدان‌دریاچهٔ مقدس‌بشمار میرود. در زندآگاهی چاپ انکلسریا مینویسد: در۱۲ ــ ۲۲ص۹۲ « دریاچهٔ فرزدان درسکستان است‌گویندکه چون آزاد مرد درستکار چیزی درآن افکند بپذیرد، چون درستکار نباشد بازبه‌بیرون افکند بن‌چشمه‌آن بافراخوکرت (دریای فراخ وروکرته) پیوسته است. »

سکستان شاه کرت .

۳۸ ـ شترستان‌ئی زرنگ نخوست کجستك فراسیاك ئی تور کرت وش ورجاوند آتخش ئی کر کوک آنونشاست ، وش منوچیهر اندرئوپتشخوار کر کرت‌وش اسپند رمت‌پەزنیه خواست‌وسپندرمت‌اندر ئوزمی کمیخت . شترستان اویران کرت وش آتخش افسرت و پس کیخسروب ئی شیاوشان شترستان اواز کرت‌وش آتخش‌ئی کر کوک او از نشاست و ارتشیرئی پاپکان شترستان بەفرجامینیت.

نمود[1] .

۳۸ ـ شهرستان زرنگ را نخست افراسیاب کجسته (ملعون) تورانی ساخت ، او آتش پیروز کر کر کوک بدانجا نشانید ؛ او منوچهررا به پذشخوار کرفرستاد؛ وسپندارمذ (فرشتهٔ موکل زمین) را بزنی‌خواست، وسپندارمذ بزمین (با او) بیامیخت . او شهرستان را ویران کرد وآتش‌را بیفسرد و پس کیخسرو پسر سیاوش، شهرستانرا دوباره ساخت وآتش کر کوک را دوباره برپا کرد؛ واردشیرپسرپابك شهرستانرا بپایان رسانید[2] .

(۱) فراه‌که اوستائی‌آن فراداه ومعرب آن فره است درحدودالعالم فره بعنوان شهر کوچك گرمسیر ذکر شده . حاکم نشین زابلستان غزنین ـ غزنه بوده است . زابلستان اسمش را ازایل زوال‌میگیرد. مردمان آنجا درجنگجوئی مشهور بوده‌اند . زبان بومی آنجا زابلی است وتاموقع تصرف صفاریان پرورش معنوی آنجا هندی یعنی برهمنی و بودائی بوده است . درکارنامهٔ اردشیر درششم مینویسد: «۱ـ پس‌ازآن، (اردشیر) بسیاری سپاه‌گند زابل بهم‌کرده ، به‌کارزار کردانشاه ماسی فرجفت.»

(۲) درحدودالعالم مینویسد : «سیستان ناحیتیست قصبهٔ اورازرنگ‌خوانند شهری باحصار استوپیرامن‌اوخندق‌است ..» کرکوک به اشکال کرکویه‌ـ کرفك وکرون‌درکتب عربی آمده یاقوت ٤ـ۳، ۲٦۳ـ٤) ذکرمیکند : «ودیکرآتشکدهٔ سکستان که کرکوخوانند توسط‌بهرام بن‌اسفندیاربن بشتاسب (کوروش عادل) برپا شد . این آتشکده را زرتشتیان عظیم‌گرامی دارند.» تاریخ سیستان ص۳۷ـ۳٦ـ ۳۵ نیز دیده شود .

۳۹ ـ شترستان ئی کرمان پیروزان کرمانشاه کرت .

٤٠ ـ شترستان ئی ویه‌ارتشیر ئی په۳خوتای کرت ارتشیر ئی پاپکان به فرجامینیت .

٤١ ـ شترستان ئی ستخر اردوان پهلویکان شاه کرت .

٤٢ ـ شترستان ئی دارا و کرت دارائی داریان کرت

٤٣ ـ شترستان ئی ویه‌شاهپو هرشاهپوهر ئی ارتشیران کرت .

۳۹ ـ شهرستان کرمان را کرمانشاه پیروز کر ساخت[۱] .

٤٠ ـ شهرستان به اردشیر (در کرمان) که سه خداوند بنا نهادند ، اردشیر پسر پابك بپایان رسانید[۲] .

٤١ ـ شهرستان استخر را اردوان پادشاه پهلویان ساخت[۳] .

٤٢ ـ شهرستان دارابگرد را دارا پسر دارا بنا نهاد[٤] .

٤٣ ـ شهرستان به شاپور (در فارس) را شاپور پسر اردشیر ساخت[٥] .

---

(۱) حاکم نشین کرمان سیرکان یا شیرکان بوده . کرمانشاه بهرام چهارم ساسانی است که قبل از سلطنت فرمانفرمای کرمان بوده است شاید بهرام آباد (کرمان) منسوب باو باشد. درزمان ساسانیان و اعراب حاکم نشین سیرکان (الشیرجان) بوده. در زمان سلجوقیان بردسیر یاگواشیر حاکم نشین شدکه در اصل به اردشیر بوده وشاید اردشیر آنرا بناکرده باشد .

(۲) به‌اردشیر (بردسیر) نام شهری است درکرمان که بنای آنرا به‌اردشیر پاپکان نسبت میدهند

(۳) درکارنامهٔ اردشیر مینویسدکه اردوان پایتخت خود را دراستخرقرار داد . طبری میگویدکه همای چهر آزاد در استخرمقر داشت .

(٤) طبری وحمزه بنای دارابگرد را به دارای بزرگ پسر اردشیر بهمن نسبت میدهند .

(٥) حمزه بنای بی شاپور را درفارس به‌شاپور اول پسر اردشیر نسبت میدهد. درترجمهٔ حدود العالم (ص۱۲۸) بنای بشاوور به شاپور خسرو نسبت داده شده .

۴۴ـ شترستان‌ئی کورارتشیر ـخوره ارتشیرئی پاپکان کرت.

۴۵ـ شترستان‌ئی‌توزک همای ئی‌چیهر آزاتان کرت.

۴۶ـ شترستان‌ئی اوهرمزد ارتخشیران ، شترستان ئی زام ـ اوهرمزد، اوهرمزدئی‌تکک‌ئی‌شاهپو هران کرت.

۴۷ ـ شترستان‌ئی شوس و شوستر شوشیندخت زن ئی یزد کرت‌ئی‌شاهپوهران کرت، چکون دوخت‌ئی ریش کالوتک‌ئی یهوتان شاه مات‌ئه‌ئی وهرام‌ئی کور بوت.

۴۸ ـ شترستان‌ئی‌وندیبوک

۴۴ـ شهرستان کورادشیر خوره را اردشیرپسرپابك ساخت.[۱]

۴۵ـ شهرستان‌توزك‌راهمای چهرآزاد ساخت.[۲]

۴۶ ـ شهرستان هرمزد اردشیران وشهرستان رام هرمزدرا هرمزد تکاور پسرشاپور ساخت.[۳]

۴۷ـ شهرستان شوش‌وشوشتر را شوشیندخت (شوشن) زن یزد گرد پسر شاپور ساخت ، زیرا او دختر ریش گلوته پادشاه یهودیان ومادر بهرام گور بود.[۴]

۴۸ ـ شهرستان وندیبوك

(۱) شهر کور ـ اردشیر ـ خوره در کارنامه و حمزه و حدود العالم ذکر شده است .

(۲)شهری بنام‌توج ـ توز ویا طاووس درنزدیکی اردشیر خوره‌وکازرون وجود داشته .

(۳) طبری رام هرمزد را درخوزستان به هرمزد پسرشاپورنسبت میدهد. حمزه رام هرمزد وهرمزد اردشیر رابه اردشیر اول نسبت میدهد .

(۴) شهرشوش به‌اوستائی‌سوس بسیار قدیمی است وبعدپایتخت‌هخامنشیان شده است . حمزه‌اسم رسمی آنرا ایران خره شابور مینامد . دربلین نیزنام‌شوشتر ذکر شده‌است ؛ معرب‌آن تستر میباشد حمدالله مستوفی بنای شوشتر رابه‌هوشنگ نسبت میدهد ومیگوید پس از ویرانی اردشیر پاپکان این شهر رامرمت‌کرده‌است. احتمال میرودکه در شهر بزرگ شوش وشوشتر بسیاری یهودی مسکن داشته اند (حکایت استر ومردخای) وآنها را در زمان سلطنت یزدگرد اول‌که شوشن دخت دختر ریش‌کالوتا را بزنی‌گرفت روزگار بهتری داشته‌اند ولی نسبت بنای شهردر اثر نفوذ شوشندخت افسانهٔ عوامانه است .

شاهپوهر وشترستان‌ئی‌اران- خوره - کرت - شاهپو هر شاهپوهرئی ارتشیران کرت ؛ وش پلاپات نام نیهات .

۴۹-شترستان‌ئی نهر- تیرك په دو شخوتاییه آزی دهاك یت ئی شپستان کرت و زندان‌ئی ارانشتر بوت؛ زندان‌ئی اشکان نام بوت .

۵۰ - شترستان‌ئی سمران فریتون‌ئی‌اتوینان کرت‌وش‌مسورئی سمران شاه اوزدوش‌زمی‌ئی‌سمران اواز (ئو)خویشیه‌ئی‌ارانشتر آورت، وش دشت‌ئی تاجیك په خویشیه و آزاتیه بدئو بخت خوسروئی‌تاجیك

شاپور و شهرستان - ایران خوره کرد شاپور را شاپور پسر اردشیر ساخت، وپلاپات (بیلاپاد)نام‌نهاد[1].

۴۹- شهرستان نهر تیره را آزی دهاك پیشوای جادوگران(۲) دن پادشاهی بیداد گرانهٔ خود ساخت ، را زندان ایرانشهر شد . نامش «زند واشکانیان» بود[2].

۵۰ - شهرستان سمران (همیران) را فریدون پسر اتوین ساخت ، اومسور شاه سمران را بکشت وسرزمین سمران راباز به آن ایرانشهر (مملکت ایران) آورد، ودشت تازیان‌را بدلخواه‌خود بمناسبت پیوند خویشی به بخت

---

(۱) وندیوك شاپور دراصل ویه‌انتیوك‌ئی‌شاهپوهر (انتاکیه شاپور بهتر است) بوده. معرب آن - جندیشاپور . پلاپات به‌اسوری بیت لاپات ودرطبری بیل آبات آمده است .گویا شهرستان ایران‌کردشاپور نام دیگر همین شهرباشد ؛ اسم رسمی‌آن‌کرخه ده لادان‌که معرب آن الکرخ است میباشد .

(۲) نهر تیره‌که معرب آن نهر تیوی باشد حاکم نشین ؛ ناحیه‌ای بوده‌که بهمین اسم نامیده‌میشده وزندان دولتی مملکت ایران‌بوده است .گویاگردآورندهٔ این رساله شهر را بادرفراموشی اشتباه‌کرده‌است . فوست یزانتن اسم زندان را (قنطره؛)کندرت اندامشن در محل دزفول جدید مینویسد . آزی دهاك بنانهندهٔ اساطیری بابل میباشد .

شاه‌دات پتوند دارشن ئی خویش رای.

۵۱ـ شترستان ئی ارسپ (؟)

شاهپوهر ئی ارتشیران کرت.

۵۲ ـ شترستان ئی اسوری

شترستان ئی ویه ـ ارتخشیر

(ارتخشیر) ئی سپندیاتان کرت وش

او شک ئی هکر مرزپان کوند سر

و بور کر په ور ئی تاجیکان بگمارت.

۵۳ـ شترستان ئی گی گجستک

الاسکندر ئی فیلیپوس کرت؛ مانشن

ئی یهوتان آنو بوت ئی په خوتاییه

یزدکرت ئی شاهپوهران برت از

خسرو پادشاه تازیان واگذار کرد[1].

۵۱ـ شهرستان اراسپ (؟)

راشاپور پسر اردشیر ساخت[2].

۵۲ ـ شهرستان آشور که

شهرستان به اردشیر باشد (اردشیر)

پسر سپندیاد ساخت؛ و او اوشك

مرزبان هکر (هکر) را برگزید

(؟) و برکر را به دریاچهٔ تازیان

(خلیج فارس؟) بگماشت[3].

۵۳ـ شهرستان جی (اصفهان)

را الاسکندر گجستهٔ (ملعون) پسر

فیلیپوس ساخت. جایگاه یهودیان

---

(۱) پیکار فریدون وهمیر (اعراب) ونسبت پسرش بادختر پادشاه آنهادر نسك ۱۲ اوستا ودینکرد ذکر شده است. در مینوخرد مینویسد: «ماه فروردین روزها رود فریدون بخشش کیهان کرد ۱۳۰ــ اروم به‌سلم داد وترکستان به توز داد وایرانشهر به‌ایرج ۱۴۰ــ وسه دختربخت خسروشاه تاریان بخواست و بزنی به‌پسران‌داد.» سمران یاسلان تحریف هومیران که معرب آن خمیراست میباشد.و درشاهنامه هماوران وهاماوران آمده است.

(۲) دراسناد تاریخی بنای چنین شهری به‌شاپور اول نسبت داده‌نشده‌حمزه شهر ریما که‌شاد شاپور خوانده میشده باونسبت‌میدهد. آیامخفف‌ایران‌استان‌شاپور ویا تحریف ایران آراست شاپور است؟

(۳) بنای به اردشیر راکه معرب آن بهرسیر است عموماً به اردشیر اول نسبت‌میدهند. شاید مقصودگردآورنده اینست‌که آشور نام سابق به‌اردشیر پایتخت اسورستان‌بوده است. کلمهٔ اوشك مشکوك است معرب آن اوس میباشد. در حدود العالم درناحیهٔ ماوراءالنهر محلی را اوش مینامد ونام رود اوش واورشت‌که به رود اوزکند میریزند ذکرمیکنند. هکرهمان شهرهجر در البحرین میباشد معنی بر کروکند سردراینجادرست معلوم نیست‌اگرکندسر بخوانیم مترادف‌کندسالارخواهد بود. دریاچهٔ تازیان به احتمال قوی ممکن است شط‌العرب باشد.

خواهشن‌ئی شوشیندوخت کش زن بوت .

۵۴ ـ شترستان ئی اران ـ آسان ـ کرت ـ کوات . کوات‌ئی پیروزان کرت .

۵۵ ـ شترستان ئی اشکرو هرام‌ئی یزد کرتان کرت .

[٤ ـ کوست‌ئی آتورپاتکان]

۵۶ ـ شترستان‌ئی آتورپاتکان اران ـ کشنسپ ئی آتور پاتکان سپاهپت (کرت) .

۵۷ ـ شترستان‌ئی ون ون‌ئی کولخشان کرت و په زنیه‌ئو کی کوات مت؛ ودرپشتیه‌ئی اروندا‌سپ

آنجا بود ، چه یزد گرد پسر شاپور آنهـا را بخواهش زن خود شوشیندخت به‌آنجا برد[1] .

۵۴ ـ شهرستان ایران آسان کرد کبادرا کباد پسر پیروز ساخت[2] .

۵۵ ـ شهرستان اشکر (کاشغر؟) را بهرام پسر یزد کرد (بهرام پنجم) ساخت[3] .

[٤ ـ جانب آذرپادگان]

۵۶ ـ شهرستان آذرپادگان ایران کشنسب سپهبد آذربایکان ساخت[4] .

۵۷ ـ شهرستان وان‌راون دختر کلخشن (ولخش) ساخت و به زنی کیقباد درآمد . ونور پسر برانوروش

---

(۱) فرضی که بنای جی‌را در اصفهان به‌اسکندر نسبت میدهند بین اعراب عمومیت دارد ولی سند تاریخی در دست نمیباشد . بعقیدهٔ طبری وحمزه جی‌درزمان هخامنشیان بنا شده وجزو قلمروفارس بشمار میآمده است .

(۲) ایران آسان کرد کبادیکی از ایالات ناحیهٔ غربی بین‌کرمکان و نوارد‌شیران (ادیابن) محسوب میشده (ایرانشهر مارکوآرت دیده شود.)

(۳) اشکرمجهول‌است‌شاید کاشغر باشد معرب کسکر دراصل استان‌شادشاپور بوده است (ابن خرداد به‌و یاقوت) .

(٤) شاید مقصود ازحاکم نشین اتور پادگان اردبیل باشدکه بزبان ارمنی ارت وت مینامند اسم ایران‌کشنسب از آتشکدهٔ مشهورگنجه آذر کشنسب گرفته شده است .

(ارجاسپ) تورئی براتروش‌ئی کرپ په‌پاتو کیه کرت پنا کیه‌ئی زن‌ئی خویش رای .

۵۸-په کوست‌ئی آتورپاتکان شترستان‌ئی کنجك فراسیاك‌ئی تور کرت .

۵۹ - شترستان‌ئی آموی زندیك‌ئی پرمرگ کرت .

(براترویا - رایشه) کرپان برای پناه دادن زن خویش به‌جادوگری در پشتی (استحکامات) اروندسپ (ارجاسپ) راساخت[1].

۵۸- در جانب آذربایگان شهرستان کنجه‌راافراسیاب‌تورانی ساخت[2]. ۵۹ - شهرستان آموی (تبرستان) را زندیق (مانوی) مرگبار (مزدك؟) بساخت .

---

(۱)شهری بنام ون‌ودخترکلخش‌که این‌اسم را داشته باشد شناخته نمیشود. (شهر ودریاچهٔ وان نزدیك ارومیه؟) طبق طبری کیقباد فرنك دختر بیدرسا رئیس قبایل ترك راگرفت. درزند آگاهی فرانه دختر ودرگا بوده‌است . توربراتروش کرپان به‌اوستائی براترویو رئشه(کسیکه برادر زاده خود را زخم بزند .) این شخص قاتل زرتشت است . درزند وهومن یسن در سوم مینویسد : « اورمزد بدو (به‌زرتشت) گفت : «ای‌سپیتامان‌زرتشت ! اگرترا انوشه (بی‌مرك) بکنم ، پس‌تور براتروش‌کرپ بیمرك بباشد آنگاه رستاخیز وتن پسین‌کردن نشاید. » در فارسی به‌اشکال : برتروش وپوران تروش آمده است واویکی از پنج برادران خانوادهٔ کرپ از نسل خواهر منوچهر میباشد و بموجب اسناد پارسیان زرتشت بدست او کشته میشود .

(۲) محتمل است‌که‌گنجه اسم هخامنشی باشد و سردسیر پادشاهان ساسانی بوده. بروایت‌مورخین عرب نزدیك لیلان در جنوب شرقی دریاچهٔ ارومیه (چیس-چیچست) بنا شده است . معلوم نیست این شهر چگونه وبتوسط چه شخصی ویران گردیده . ذکربنای‌گنجه توسط افراسیاب دریشتها آمده است .

(۳) رود آموی (؟) آمل حاکم نشین تبرستان است این اسم ازاهالی‌غیر ایرانی‌که بفرس قدیم مرده یاآمرده مینامیدند باین شهرگذاشته شده اسکندرآنها راگوشمالی داد ومطیع ساخت وفرهاد اول‌اشکانی آنها را به‌چرکس درنزدیکی ساحل بحرخزرکوچ داد واهالی غیرایرانی دیگر از ناحیهٔ تابران (توس) بجای ایشان‌مهاجرت‌کردند. مقصود از لغت زندیق مزدك پسر بامداد است‌که قباد اول وپسر بزرگش‌کیوس‌که به حکمرانی ایالات جنوب خزر رسید وعنوان‌پذشخوارگر داشت از اوحمایت‌کردند. بعدخسروانوشه روان همهٔ مزدکیان را باقساوت‌عجیبی

بقیه در ذیل صفحهٔ بعد

۶۰- شترستان ئی ریه . . . کرت؛ زرتشت ئی سپیتامان از آن شترستان بوت .

۶۱- شترستان ئی بکدات ابو کافر چگونشان ابو - دوانیك خوانت کرت .

۶۲- یه پیروزیه همباریت،

۶۳- فرحفت یه شنوم، شاتیه رامشن .

۶۰- شهرستان ری را . . . ساخت . زرتشت پسر سپیتامان از آن شهرستان بود[۱] .

۶۱- شهرستان بغداد را ابو جعفر (عبدالله المنصور) که ابو دوانیق خوانند بنا کرد[۲] .

۶۲- به پیروزی انجامید،

۶۳- بخوشی وشادی ورامش انجام گرفت .

تهران - ۱۳۲۱

---

(۱) درابتدای این بند اسم ری وبنانهندهٔ آن افتاده است . ری بفرس قدیم رغایه اوستائی رغه وبفارسی جدید ری نامیده شده (نسبت ... رازی). نمایندهٔ مذهبی این ناحیه درزمان اسلام مسمغان (مه مغان) شاید مزمغان نامیده میشده که ازلغت اوستائی مزمغا مشتق میشود . ری نزدیك تهران محل تولد زرتشت نبوده است زیرا اسناد زرتشتی محل تولد زردشت را درآذربایجان نزدیك دریاچهٔ ارومیه (چیچست) نشان میدهد .

(۲) واضح است که این بند پس از مرك خلیفه منصور افزوده شده چون بواسطهٔ ظلم و تعدی وحرص وبخل اورا ملقب به ابوالدوانیق کردند .

بقیهٔ ذیل صفحه ۴۳۲:

قتل عام کرد . درزند آگاهی فصل ۳۴-۲۷ ص ۲۱۵ چاپ انکلسر یا مینویسد : « در پادشاهی کباد مزدك بامدادان به پیدائی آمده داد (آئین) مزدکی نهاد ، کباد را بفریفت وشیفته کرد فرمود زن وفرزند وخواسته به همه وهمکی باید داشت. ودین مزدیسنان از کار بازداشت تا انوشه روان خسرو کبادان برگزیده شد ومزدك را بکشت . دین مزدیسنان بیاراست وخیونان راکه پیوسته به ایرانشهر تاخت وتاز میکردند سرکوبیده وراند ایرانشهر را بی بیم ساخت . »

یادگار جاماسپ

یادگار جاماسپ یا جاماسب نامه که نسخ متعددی از آن بفارسی و بازند و پهلوی وجود دارد کتابی است که در آن گشتاسپ شاه پرسشهائی راجع بمسائل گوناگون دینی و تاریخی و جغرافیائی و غیره از جاماسپ میکند واو پاسخ میدهد . قسمت آخر آن مربوط به موعود زرتشتی است و نویسنده در آن پیش آمدهائی راکه هنگام ظهور هوشیدر وهوشیدر ماه وسوشیانس رخ خواهد داد شرح میدهد و پیشگوئیهای زرتشت را راجع بسرنوشت آیندهٔ ایران اززبان جاماسپ نقل میکند . دراینجا دو باب آخر کتاب که مربوط به پیشگوئیهای نامبرده است وخود موضوع جداگانه‌ای را تشکیل میدهد بفارسی گردانیده میشود .

جامعترین کتابی که دراین موضوع بزبان پهلوی وجود دارد«زند و هومن یسن» یا « بهمن یشت » میباشد که اینجانب از روی کامل ترین و صحیح ترین متنی که آقای بهرام گور انکلسریا فراهم کرده است بااسناد و یادداشتهای مربوط آن بفارسی گردانیده‌ام ولی هنوز چاپ نشده است . این قسمت ازیادگار جاماسب که مربوط بهمان‌موضوع میشود یکی‌ازاسناد آن کتاب بشمار میاید . وبهمین مناسبت در این قسمت اشاره ببعضی پیش‌آمدها شده ویا اسامی خاصی ذکر گردیده که‌چون در متن « زند وهومن یسن» مفصلا توضیح داده شده در اینجا از تکرار آن توضیحات چشم پوشیدیم .

بهترین تحقیقاتی که در بارهٔ یادگار جاماسپ پهلوی شده توسط جیوانجی جمشید جی مدی (۱۹۰۳) و دکتر وست West و بنونیست Beneveniste (۱۹۳۲) و بالاخره دکتر بیلی Dr. Bailey انجام گرفته است ولی کاملترین ودقیق‌ترین‌متنی که اخیراً با تحقیقات وفرهنگ بزبان ایتالیائی ترجمه شده متن ج . مسینا (۱۹۳۹) میباشد[۱] که مأخذ

(1) G . Messina S. I. Ayâikâr i Zâmâspik, Roma , 1939 .

قطعهٔ ذیل است. از آنجائی که قطعهٔ نامبرده تحت لفظ بفارسی امروز گردانیده شده از نقل متن پهلوی صرف نظر شد و خواننده را برای اطلاعات بیشتر بمراجعه اصل کتاب توصیه مینمائیم واینجا فقط در مقابل لغات غیرمأنوس فارسی معنی آنهارا درهلالین ( ) میافزائیم.

یادگار جاماسپ

درشانزدهم

(۱) گشتاسب شاه پرسید که: این دین اویژه چند سال روا (رایج-برقرار) باشد وپس از آن چه هنگام وزمانه رسد؟

(۲) جاماسب بیتخش ۲ گفتش که: این دین هزار سال روا باشد پس آن مردمانی که‌اندر آن هنگام باشند همه بمهردروجی (پیمان‌شکنی) ایستند؛ با یکدیگر کین ورشك ودروغ کنند وبان چیم (سبب) ایرانشهر (مملکت ایران) را بتازیان بسپارند وتازیان هرروز نیرومند تر شوند و شهر شهر فراز گیرند.

(۳) مردم به اواورونی (نابکاری - فساد) ودروغ گردند وهر آنچه گویندو کنند بسود خودشان باشد. ازایشان روش فراورون (کردارنیکو) آزرده شود.

(٤) به بیدادی باین ایرانشهر ودهبدان (فرمانروایان) بارگران رسد، وآمار (مقادیر) زرین وسیمین ونیز بسی گنج و خواسته انبار کنند.

(٥) - وهمه نابین(نامرئی) ونابیدا شود ونیز بسیاری گنج‌وخواستهٔ شایگان بدست و بادشاهی (در اختیار) دشمنان رسد و مرگ بی زمانه (ناگهانی - نابهنگام) بسیار باشد.

(٦) وهمهٔ ایرانشهر بدست آن دشمنان رسد وانیران (بیگانگان) اندر ایرانیان گمیزند (اختلاط کنند) چنانکه ایرانی از نا ایرانی پیدا نباشد: آن ایرانی باز ناایرانی باشد.

(۷) وبآن هنگام بد توانگران را از درویشان فرخنده تردارند و

---

(۱) در جاماسپ‌نامهٔ فارسی بمعنی حکیم ودانشمند آمده دراصل‌پتی‌اخشاه میباشد ومسینا بمعنی برتو آسمان و چشم خدا آورده و به لغت Majordome ترجمه میکند.

درویشان خود فرخنده نباشند و آزادگان و بزرگان بزندگی بی‌مزه‌رسند، ایشان را مرگ چنان‌خوش نماید که پدر و مادر را از دیدارفرزند و‌مادر را ازکابین دختر باشد.

(۸) ودختری که زاینده‌بیها بفروشند وپسر پدر ومادررازند وزندگی کدخدائی از ایشان جدا کنند (بگیرد) و برادر کهتر برادر مهتر رازند، و خواسته ارش بستاند، و برای بدست آوردن خواسته زور گوید و دروغ گوید وزن شوی خویش را بمرگ ارزان بدهد (محکوم بمرگ کند).

(۹) ومردمان نامرد (زن صفت) ناپیدا (گمنام) به پیدائی رسند و زور وگواهی ناراست ودروغ فراخ شود.

(۱۰) شب بایکدیگر نان‌ومی‌خورند وبه دوستی روند وروز دیگر بجان یکدیگر چاره سازند وبداندیشند.

(۱۱) واندرآن هنگام بدآنراکه فرزند نیست فرخ دارند، وآنرا که فرزند است بچشم خوار دارند وبسیاری مردم به اوزدهگی (دربدری) وبیگانگی وسختی رسند.

(۱۲) واندر هوا آشفتگی وباد سرد وبادگرم وزد، و براروران (نباتات)کم بباشد وزمین ازبر بشود.

(۱۳) وبوم‌گزندك (زمین‌لرزه) بسیار باشد وویرانی بکند وباران بیموقع بارد وآنکه بارد بی‌سود باریده باشد وابر برآسمان گردد.

(۱٤) ودبیر را ازنوشتن بدآید وهرکس ازگفت وگفتار نوشته و پیمان باز ایستد.

(۱۵) وهرکس که اورا اندك بهی (رفاه) است زندگیش بیمزه‌تر وبترباشد وکلبهٔ ناکرده (ناتمام ـ خراب) خانه باشد.

(۱٦) سوار پیاده و پیاده سوار باشد. بندگان براه آزادگان روند، هرچندآزادگی به تنشان‌مهمان‌نباشد (ولیکن آزادگی‌دروجودشان یافت نشود).

(۱۷) و مردمان بیشتر به فسوسگری (دلقکی) و اوارون‌کنشی (نابکاری) گردند ومزهٔراست رانداننند مهر ودوشارم (علاقه) ایشان‌به‌دهی (درشتی ـ پستی) باشد.

(۱۸)مردم برنازود پیرشوند، وهرکس ازکردار بدخود شادباشد وبزمندش (ضد فرومند یعنی ارجمند) دارند.

(۱۹) وشهر شهر وده‌ده وروستاروستا با یکدیگر کارزار کنند واز یکدیگر چیز بستانند.

(۲۰) وسترگ و وزد (حریص) ومرد ستمگر را به نیکی دارند و فرزانه ومردم بهدین (زردشتیان) رادبودارند و نیز کسی چنانکه باید بکام خویش نرسد .
(۲۱) ومردمی که بآن هنگام بدزایند از آهن وروی سخت تر باشند. گرچه ازخون و گوشت باشند ازسنك سخت تر باشند .
(۲۲) وفسوس (دلقکی) وریاری (تمسخر) پیرایه باشد وهر کس با اهریمن بیگانه است بخویشی اورسد . ومهر دروجی (پیمان شکنی) وگناه که اندرآن هنگام کنند .
(۲۳) تیز وزود دست بپاسخ برسند چنان آبی که بدریا بتازد .
(۲٤) وآتشان ایرانشهر به انجام وافسردگی رسندوهیر (مال ومنال) و خواسته بدست انیران (ناایرانیان) و دروندان (کفار) رسد ، و همه بی دین بباشند .
(۲۵) و خواستهٔ بسیار گرد کنند ، و بر آنرا نخورند ، همه بدست سرداران بی سود (فرومایه) رسد .
(۲۵) وهر کس کاری کند کردار او را دیگری نپسندد . وسختی و انائیه (کاهش - زیان) ایشان از آن برسد ، که زندگی بی مزه شودوبه مرگ پناه برند .
(۲۷) پس اندر زمین خراسان مرد خرد ونا پیدائی (گمنام) باابسیار مردم ، اسپوسر نیزهٔ تیز برخیزدوشهر بهچیرگی بپادشاهی (فرمانروائی) خویش درآورد .
(۲۸) خود میان پادشاهی نابین (نامرئی) ونا پیدا باشد .
(۲۹) پادشاهی (فرمانروائی) همهاز ایرانیان بشود ، وبه ناایرانیان رسد ، وبسیاری کیش وآئین وگروش باشد ، و کشتن یکدیگر رابه کربه (ثواب) دارند : مردم کشی خوار نباشد .
(۳۰) ترااین نیز گویم که: اندر آن گاه باشد که خداوندپیروزمندی اندر زمین اروم بسیار شهر وبسی شهرستان گیرد وبس خواسته به آوار (غنیمت - چپو) از زمین اروم بیاورد .
(۳۱) پس آن خداوند پیروزگر بمیرد ، واز آن فراز فرزندان او به خداوندی نشینند ،
(۳۲) وشهر به چیری بایند . وبس ستمگری وبیدادی بمردم ایران شهر کنند ، وبس هبر (مال) همگان بدست ایشان رسد . وبس نیز بافسردگی ونابودی رسند .

(۳۳) واندر آن هنگام بد، مهر و آزرم نباشد، ایشان را مهتر از کهتر و کهتر از مهتر پیدا نباشد، و آنانرا هم‌پشتگی(دستیاری)نباشد.
(۳٤) ترا این نیز گویم که: اوی بهتر که از مادر نزاید، یا چون زاید بمیرد واین اند (چنین) بدو دروشك (دغلی) رابه‌هنگام‌سررفتن‌هزارهٔ زرتشتان نه بیند،
(۳۵) و نه‌بیند آن کارزار بزرگی که باید بشود، آن اندخونریزی، که اندرآن هنگام باید بودن ومردمی در برابر نمیمانند.
(۳٦) آن تازیان با اورومیان و ترکان اندر گمیزند (مخلوط شوند) و کشور بوشفند (شلوغ کنند ـ تاراج کنند).
(۳۷)ـ سپندارمذ (فرشتهٔ موکل‌زمین) به اورمزد بانك کند که:«من این بدوانائیه (زیان) را نتابم، من زیر وزبر شوم، واین مردم را زیر و زبر بکنم. آب و آتش‌را بیازارند، ازبس مست (آزار وشکنجه)وبیدادی مردم بدان کنند.
(۳۸) و پس مهر وخشم باهم به‌بد کفند (برخورد کنند)، اندرآن‌بد کفتن (تصادم) دروجی (دیوی) که وتینگان خوانند « و به‌خداوندی جم بسته شد، (دربند شد)و به خداوندی‌بیوراسپ(ضحاك)ازبند برست،
(۳۹) و بیوراسپ با آن دروج هم‌پرسگی (مشورت) داشت. و آن دروج راکار این بود که بر جوردایان (غلات) میکاهید و، اگر آن دروج نبودی، هر کس جریبی بکشتی، ٤۰۰ جریب برگرفتی» .
(٤۰)درسال ۳۹٦مهر (سروش مهر) آن دروج بزند، وپس‌هر که جریبی بکار، ٤۰۰ اندر انبار کند واندرآن هنگام سپندار مذ دهان‌باز کند، بسا گوهر وایوشوست(ایوکشست= فلزات) پدیدآورد.
(٤۱) پس ازکوست (جانب) نیمروز مردی برخیزد، که خداوندی (پادشاهی)خواهد وسپاه‌کند(جند ـ دلیر) آراسته دارد، وشهرها به‌چیرگی گیرد، وبسا خونریزی کند، تاکار به‌کام خودش باشد.
(٤۲) و پس افدم (آخر)از دست دشمنان بزابلستان گریزد، و بآن کوست (سوی) شود، و از آنجا سپاه آراسته بازگردد. و از آن فراز (بیعد) مردم ایرانشهر به نا امیدی گران رسند، ومهتر و کهتر به چاره خواهی(جوئی) رسند، وپناه جان خویش نگرند.
(٤۳) و پس از آن از نزدیکی بار (ساحل) دریای پذشخوارگر (مازندران و گیلان) مردی‌مهر ایزدرا به‌بیند، ومهر ایزد بسی رازنهان بآن مردگوید.

(٤٤) پیغام به پذشخوارگر شاه فرستد که : « این خداوندی کرو کور چرا داری ؟ و تو نیز خداوندی چنان کن چنان که پدران و نیاکان تو وشما کردند .»

(٤٥) بآنمرد گوید که : « من این خداوندی را چگونه شایم کردن که مرا آن سپاه کند (دلیر) وگنج سپه سردار نیست ، چنانکه پدران و نیاکان مرا بود ؟»

(٤٦) - آن پیغامبر (فرستاده) گوید که : « بیاور (یقین کن) تاترا گنج و خواسته از پدران و نیاکانت بیش بسپارم .» او را از گنج بزرگ افراسیاب بیشتر نماید .

(٤٧) چون گنج بدست آورد، سپاه گند زابل آراید و بدشمنان شود .

(٤٨) وچون دشمنان را آگاهی رسد ، ترك و تازی وارومی بهم آیند که : « پذشخوارگر شاه را گیریم و آن گنج و خواسته از آن مرد بستانیم !»

(٤٩) و پس آن مرد چون آگاهی شنود ، با بس سپاه گند زابل ، بمیان ایرانشهر آید ، وبا آن مردمان به آن دشت ، چنانکه تو گشتاسپ با خیونان سپید (هونهای سفید) به سپید رزور (صحرای سفید) کردی، با پذشخوارگرشاه کوشش (ستیزه) وکارزار فراز کند .

(٥٠) وبه نیروی یزدان ایرانشهر وفرهٔ کیان وفرهٔ دین مزدیسنان وفرهٔ پذشخوارگر ومهر وسروش ورشن و آبان وآذران وآتشان کار اوبر (بسیار) شگفتی کنند. واز ایشان بهتر آیند ، ازدشمنان چندان بکشند، که مره (شمار) نتوان گرفت .

(٥١) وپس سروش ونیروسنك پشوتن ، پسر شما را بفرمان دادار اورمزد از کنگ دز کیان بینگیزند .

(٥٢) - و پسر شما پشوتن برود با ١٥٠ هاوشت (طلبه) که ایشان پدموزان (جامه‌های) سپید وسیاه، ودست (فره؟...) من به درفش، تا به پارس آنجائی که آتش و آبان نشسته اند (برقرارند) آنجا یشت کنند (مراسم دعا بجابیاورند) .

(٥٣) چون یشت سر برود ، زوهر (چربی یا آب مقدس) به آب ریزند و آن آتش را زوهر دهند ، و دروندان (خبیثان) و دیویسنان (دیوپرستان) را چنان باو سپهند ، (تباه کنند) چنانکه به زمستان سرد برك درختان بخشکد .

(٥٤) وهنگام گرگ بشود (سر آید) وهنگام میش اندر آید وهوشیدر زرتشتان به نموداری دین به پدید آید، وانائیه (زبان) ودروشك (دنی وغزر) سراید، ورامش وشادی و خرمی بیاشد.

درهو دهم

(١) گشتاسپ‌شاه پرسید که: پس‌ازآنکه دستوران مینوئی (روحانی) به ایرانشهر آیند، وآن اند اوزده (بتکده) زنند (ویران کنند) وجهان از اپادیاوی (آلودگی) به پاکی وبی‌آلایشی گردانیده باشند، چه‌هنگام وزمانه‌رسد؟ اندر هزاره یك یاچند خداوند ودهبد (پادشاه ــ فرمانروا) باشند؟ جهان را چگونه رائینند؟ (اداره کنند) داد دادستان اندر جهان چگونه؟ به هزارهٔ هوشیدر وهوشیدر ماه وسوشیانس چه‌آئین باشد؟

(٢) جاماسپ بیتخش گفتش که: «اندر هنگام هوشیدر ١٨ خداوند باشند. اندر آن هنگام پتیاره (آفت ـ بلا) کم باشد، دروج (دیو) وگرگ سرده (نوع) به اوسپهد، (تباه شود) کار دادستان نه ازداد بلکه ازهات‌مر (زبردستی) کنند؛ سال وماه وروز کمتر باشد.

(٣) چون ازهزارهٔ هوشیدر پانصد سال سر برود، خورشید دامان (آفریدگان) را بزند. هوشیدر ماه زرتشتان به پیدائی آید، ودین را روا (رایج) کند، آزونیاز سرده (نوع) همه را تباه کند.

(٤) پس دیوملکوس آید، و آن زمستان ملکوسان کند همهٔ، دام وجانور اندرآن زمستان تباه شوند. پس ورجمکرد (حصارجم) را به او سپهند، (ویران کند ــ بگشایند) ومردم، ستور وجانورازآن ور (حصار) بیرون آیند، وجهان را بازبیارایند.

(٥) پس‌خشم (دیوخشم) برود، بیوراسپ (ضحاك) را از بندبرهاند، وجهان را فراز گیرد، پس مردم بخورد وجانور را بخورد.

(٦) پس اورمزد، سروش ونیروسنگ را بفرستد که: «سام‌نریمان را برانگیزید!» ایشان روندوسام رابرانگیزند، نیرویشان چنانکه‌بود بازدهند. سام برخیزد وبسوی آزی دهاك (ضحاك) شود.

(٧) آزی دهاك که سام نریمان را بیند، بسام نریمان گوید که: «سام نریمان! هریك‌دوستیم، بیاور (یقین کن) تامن‌خداوند وتوسپه‌سردار من‌باشی واین جهان را با هم بداریم!»

(۸) سخن ننیوشد (نشنود) واو گرزی برسر آن دروند (خبیث) زند. آن دروند به‌سام گوید که: «مرا مزن ! توخداوند من ومن سپه‌سردار باشیم، این جهان را باهم بداریم !» وسام سخن آن دروند را نشنود، و گرزی دیگر برسر آن دروند زند واو بمیرد.

(۹) پس هزاره‌سوشیانس اندرآید. سوشیانس به‌همپرسگی (مشورت) اورمزد رود، دین بپذیرد، وبجهان رواکند.

(۱۰) پس نیروسنگ وسروش بروند؛ کی‌خسرو سیاوشان، توس نوذران وگیو گودرزان ودیگران‌را باهزار گنج وسردار انگیزند، اهریمن را از دامان (آفریدگان) بازدارند، مردمان گیتی همه هم‌منش (هم‌فکر) وهم گفتار وهم کردار باشند.

(۱۱) اهریمن وگشادگان (زاد ورود) اورا بردام اورمزد هیچش کارنباشد. پس دیوآز به اهریمن دراید (هرزه درائی کند) که: «تو به دامان (آفریدگان) اورمزد هیچ کاری نتوانی !».

(۱۲) پس اهریمن پیش تهمورس آید: «مرا خورش باید، خورش من وتومهان (گران - زیاد) باید داشت!» نشنود.

(۱۳) ازین رواهریمن به‌آز (دیوآز) درآید که «برو، تو همهٔ دیو ودروج وخرفستر (جانوران موذی) ودام من بخور!» دیو آز برود وهمهٔ دام ودهش (پروریدگار) اهریمن را بخورد. (تم؛ تاریکی.) سپس گوید که: «سیر نشدم!» پس دیوآز واهریمن نزار وناتوان باشند.

(۱٤) پس سوشیانس سه یزش (مراسم مذهبی) فراز کند؛ نزدیست (نخست) زندگان انوشه، پس مردگان آورد. چون یزش به هاون گاه (فجر) کند همهٔ مردمان بر خیزند؛ چون یزش به رپیتون گاه کند مردمان زنده شوند؛ چون یزش به اوزرن گاه کند مردمان همه درست وبی‌دروش (بی‌رنج) باشند.

(۱۵) چون یزش به‌اویسروترم گاه کند مردم همه دوگانه (نروماده) پانزده ساله باشند؛ چون یزش به اوشهن گاه کند[۱]. شهریورهمهٔ کوه‌ها به جهان بتاود، ایوشوست (فلزات) به همهٔ جهان باز ایستد، همهٔ مردم

---

(۱) بدانکه شبانه روز پنج گاه است چنانکه ازشش دانگ روز سه دانگ گاه‌هاون باشد ویك دانگ ونیم گاه رپیتون ویکدانگ ونیم گاه ازیرن باشد واز شب سه دانگ گاه اویسروتم باشد وسه دانگ دیگر گاه اشهن باشد.

روایات فارسی هرمزیار فرامرز ببمئی ۱۹۳۲ ص ۳۰۰ ونیز بندهش در ۲۵ نقرهٔ ۱۰-۹ متون پهلوی ترجمه E.W.West دیده شود.

به روی گداخته بگذرند ، وچنان اویژه وروشن و پاك شوند که خورشید بروشنی .

(۱۶) اهریمن را بیرون از آسمان بکشند وسرش را ببرند ؛ پس دام اویژه (خالص) باشد ، مردمان جاودانه ، انوشه و بی‌مرگ و بی‌زرمان (بی‌علت - بی‌غم) به داد (سن) پانزده ساله باشند، آنانرا چنان باشد که بکام خواهند .

(۱۷) فرجفت (انجام‌گرفت) به درود وشادی ورامش .

دنبالهٔ نخستین

(۱) گشتاسپ شاه پرسید که : «سیج (بلا) گران چند بار ، نیازچند بار وبرف سیاه چند بار ، تگرگ سرخ چند بار و کارزار بزرگ چند بار باشد؟

(۲) جاماسپ بیتخش گفتش : سیج گران سه بار باشد : یکی بفرمانروائی بیدادانهٔ دهاك‌ویکی به‌آن افراسیاب تورانی ویکی به‌هزارهٔ زرتشتان باشد .

(۳) نیاز چهاربار باشد : یکی بفرمانروائی بد افراسیاب تورانی ، یکی به خداوندی اشکانیان ویکی به خداوندی پیروز یزدگردان ، ویکی به سررفتن هزارهٔ زرتشتان باشد .

(٤) گزندگران سه بار باشد : یکی بخداوندی منوچهر و یکی بخداوندی پیروز یزدگردان ویکی به سر(انجام) هزارهٔ زرتشتان.

(٥) برف سیاه و تگرگ سرخ سه‌بار باشد : یکی به خداوندی منوچهر ویکی به خداوندی کی‌کاوس ویکی اندر هزارهٔ هوشیدران‌باشد.

(٦) کارزار بزرگ سه بار باشد : یکی به‌آن‌کاوس‌شاه که بادیوان‌به برز (بالا-آسمان) ستیزه کرد ویکی آن شما باخیون سپید (هون سفید) که دین را جادو کرد ، که او را ارجاسپ خوانند و یکی در سر هزارهٔ زرتشتان باشد که بهم آیندترك‌وتازی و ارومی چون با آن دهبد(پادشاه) ستیزند ،

دنبالهٔ دوم

(۱) گشتاسپ‌شاه از جاماسپ‌پرسید که : به آمدن آن هنگام‌پسرمن، دخشه (علامت) ونشان چه نماید؟

(۲) جاماسپ بیتخش گفتش که : گاه هوشیدر که پدید آید ، این چند نشان به‌جهان پدیدار شود :
(۳) یکی اینکه شب روشن‌تر باشد .
(٤) دوم اینکه هفتورنگ (بنات‌النعش) گاه بهلد (مقر خود راتغییر دهد) وبسوی خراسان گردد .
(٥) سوم اینکه درآمد مردمان یکی از دیگری بیشتر باشد .
(٦) چهارم اینکه مهران دروجی (پیمان شکنی) که اندر آن زمان کنند، زودتر وبیشتر (بمقصود) رسند .
(۷) پنجم اینکه مردمان خوار فرمانرواتر وچابکتر باشند.
(۸) ششم اینکه بتران را نیکی بیش باشد .
(۹) هفتم اینکه دروج آز سهمناکتر باشد .
(۱۰) هشتم اینکه بند افسون که اندر آن زمانه کنند دوست تر(؟) دارند .
(۱۱) نهم اینکه خرفستران (جانوران‌موذی) ، مانند پلنگ‌وگرگ چهار زنگ (چهارپا) را زیان بیش باشد .
(۱۲) دهم اینکه بد آگاهان بردین دستوران فسوس (مسخره) بیش کنند .
(۱۳) یازدهم اینکه آزار دین دستوران روا باشد ، بایشان زوو وناراستی گران گویند.
(١٤) دوازدهم اینکه هامین (تابستان) و زمستان گزیدن (تشخیص دادن) نشاید .
(١٥) سیزدهم اینکه‌دوشارم (علاقه) بسیار به کهتر، دهی (درشتی) باشد.
(١٦) چهاردهم اینکه کسانیکه اندر آن هنگام وزمانه زایند بتر نیزومانتر(زیرک‌تر- زرنگ‌تر) باشند و نیز بزودی بمرگ رسند .
(۱۷) پانزدهم اینکه آزرمیان (محترمین) به‌بی‌آزرمی ودروجی و دروغ داوری وزورگواهی بیش کنند . مرگ وزمان بزرگ شتاب‌هفتان (سیارگان) بهمهٔ کشور رسد .
(۱۸) پس دستور جهان بیاید و پیغامبر زند فراز مرزد (دو باره تصفیه کند).
(۱۹) شانزدهم اینکه دوور (دریاچه) هست به‌سگستان (سیستان) بگشایند وزره(دروازه) شهرستان راآب ببرد وهمهٔ سگستان برآب باشد.

فلکلر یا فرهنگ توده
(نمونه‌ها و دستور جمع آوری و تدوین آن)

نخستین بار آمبرواز مورتن Ambroise Morton در ۱۸۸۵ میلادی آثار باستان وادبیات توده را Folk – lore نامید یعنی دانش عوام. در آلمان وهلند و کشورهای اسکاندیناو لغت Volkskunde معادل آنرا پذیرفتند، اما در کشورهای لاتینی زبان ابتدا مقاومت بیشتری نشان دادند وپس از کشمکشها ووضع لغات دیگر، بالاخره باین نتیجه رسیدند که فلکلر جامع ترین لغتی است که شامل تمام دانش عوام میشود ومشتقات این لغت را نیز وارد زبان خود کردند.

بموجب تعریف سن تیو (Saint Yves) فلکلر بمطالعهٔ زندگی تودهٔ عوام در کشورهای متمدن میپردازد. زیرا درمقابل ادبیات توده، فرهنگ رسمی واستادانه وجود دارد، باین معنی که مواد فلکلر در نزد مللی یافت میشود که دارای دو پرورش باشند: یکی مربوط به طبقهٔ تحصیل کرده و دیگری مربوط به طبقهٔ عوام. مثلا در هندوچین فلکلر وجود دارد امانزد قبایل وحشی استرالیا که نوشته وکتاب ندارند فلکلر یافت نمیشود. زیرا که همهٔ امور زندگی این قبایل مربوط به‌علم نژاد شناسی است.

نژاد شناسی نه‌تنها وضع سیاسی ومذهبی و عادات واخلاق آنها را ضبط میکند، بلکه مثلها، ترانه‌ها، قصه‌ها وافسانه‌های آنها را نیزجمع-آوری مینماید. فلکلر نزد قبایل بدوی وجود ندارد چنانکه درملتی که همهٔ افراد آن دارای پرورش عالی معنوی بوده واز اعتقاد به‌اوهام وخرافات برکنار باشند نیز یافت نخواهد شد. ولی چنین ملتی تاکنون وجود ندارد. بطور اجمال فلکلر آشنائی به پرورش معنوی اکثریت است در مقابل پرورش مردمان تحصیل کرده درمیان یك ملت متمدن.

امروزه فلکلر توسعهٔ شگفت‌آوری بهم‌رسانیده. ابتدا محققین فلکلر فقط ادبیات توده مانند: قصه‌ها، افسانه‌ها، آوازها، ترانه‌ها، مثلها، معماها، متلکها و غیره را جستجو میکردند. کم کم تمام سنت هائی که افواهاً آموخته میشود وآنچه‌مردمان‌درزندگی خارج ازدبستان‌فرامیگیرند

جزو آن گردید. چندی بعد جستجو کنندگان اعتقادات واوهام ، پیشگوئی راجع بوقت ، نجوم ، تاریخ طبیعی ، طب و آنچه دانش توده نامیده میشد مانندگاهنامه ، سنگ شناسی ، گیاه شناسی، جانور شناسی ودارو- هائی راکه‌عوام بکار میبرند باین‌علم افزودند . سپس اعتقادات ورسومی که وابسته‌بهریك ازمراحل گوناگون زندگی مانند تولد، بچگی، جوانی، زناشوئی ، پیری ، مراسم سوگواری ، جشنهای ملی و مذهبی وعاداتی که مربوط بزندگی عمومی‌میشود ، ازجمله تمام پیشه‌ها وفنون توده، جزواین علم بشمارآمد ، زیرا هرپیشه‌ای ترانه‌ها واوهام واعتقادات مربوط دارد مثلا فلکلرشکار یاماهیگیری جداست وهرشغلی ممکن است نزد محقق‌این فن بایگانی علیحده داشته باشد . همچنین کتابهائی که از دست توده‌ٔمردم بیرون‌آمده مانند: بهرام‌وگلندام، خاله سوسکه ، عاق والدین وغیره‌باید جمع آوری ومطابق تاریخ طبقه بندی شود .

هنر و ادبیات توده بمنزلهٔ مصالح اولیهٔ بهترین شاهکار های بشر بشمار میاید ، بخصوص ادبیات وهنرهای زیبا وفلسفه وادیان مستقیماً ازین سرچشمه سیراب شده و هنوز هم میشوند . این سر چشمهٔ افکار توده‌که نسلهای‌بیاپی‌همهٔ اندیشه‌های گرانبهاوعواطف ونتایج‌فکر وذوق‌وآزمایش خود را درآن ریخته‌اند گنجینهٔ زوال ناپذیری است که شالدهٔ آثار معنوی وکاخ باشکوه زیبائیهای بشریت بشمار میآید .

ترانه های عامیانه ، آواز ها و افسانه ها نمایندهٔ روح هنری ملت میباشد ، وفقط ازمردمان‌گمنام بیسواد بدست میآید . اینها صدای درونی هرملتی است ودرضمن سرچشمهٔ الهامات بشر ومادر ادبیات وهنرهای‌زیبا محسوب میشود . بهمین مناسبت امروزه در کشورهای متمدن اهمیت‌خاصی برای فلکلر قائل میباشند . شاید ایرانی تحصیل‌کرده بزندگی اجتماعی اروپائیان بیش ازوطن خود آشنا باشد ، دراینحال چگونه میتواندااظهار وطن پرستی بکند ؟ و حال آنکه از رموز زبان ، ترانه ها ، قصه ها ، اعتقادات، اندوه وشادی وبطور خلاصه از زندگی مادی ومعنوی‌هم‌میهنان خود آگاه‌نیست ونمیتواندباآنها همدردی داشته باشد ویا دردهای‌آنانرا چاره بکند .

کم‌کم درهمه جا تاریخ تمدن جانشین تاریخ رسمی سیاسی وجنگی شده است ودر هر دوره شمه‌ای از وضع علوم وهنر های زیبا و ادبیات را مینگارند. اکنون موقع‌آن رسیده است که تاریخ شامل عادات ورسوم زندگی توده باانضمام ترانه‌ها واوهام وافسانه‌های هردوره‌ای باشد. باید

تاثر ملت را در هر زمان تعیین کرد تا مقاومت توده درمقابل کشمکشها و شرکت اودر بهبود وضع عمومی آشکار گردد. بطور خلاصه باید گروه نیاکان گمنام هر ملتی با اندوه و شادی و بدبختیها وسستیها و کوششها و فداکاریهایش جلواومجسم بشود.

قسمت عمدهٔ زندگی روزانهٔ ما ازعاداتی که به‌ارث برده‌ایم تشکیل یافته وسرچشمهٔ آن ها ملی نیست بلکه بشری میباشد، زیرا تظاهرات گوناگون زندگی توده حاکی ازعمومیت وقدمت است. این عادات‌هرجا که بشرهست خود نمائی میکند ومیتوان حدس زدکه تمام آنها ازابتدای بشریت آغاز میشود ویالااقل مربوط به دوره‌های بسیار باستانی است. افزارهای یکسان که‌درمناطق گوناگون‌پیدا شده نه‌تنها دلیل ارتباط‌اقوام است بلکه مؤید این نظر میشود که همهٔ آنها از افزار های ماقبل تاریخ منشعب شده است. عادات ورسوم نیز از همین قرار است. خوشامدگفتن بکسیکه عطسه میکند در همهٔ سر زمینها وبین همهٔ قبایل مرسوم میباشد. آتش کردن بوسیلهٔ سایش چوب در سرتاسر زمین معمول بوده. ادبیات توده چه ازحیث موضوع قصه‌ها وترانه‌ها وچه از جنبه‌های دیگر عمومیت محصول زندگی توده را میرساند. اغلب درکشورهای دور ازهم که‌بهیچ وجه وسیلهٔ ارتباط بین افراد آن وجود نداشته اشعار عامیانه ای هست که ازحیث مضمون و آهنك همانند میباشند. اسنادی در دست هست که آدم عصرحجرمیرقصیده، آیا میتوانیم مدعی بشویم که شبها درکنارآتش قصه نمیگفته یا آواز نمیخوانده است؟

از مقایسهٔ تمام قصه‌های ملل‌گوناگون که در سرتاسر زاد بوم نژاد هند واروپائی وهمچنین میان نژادهای‌سرخ وسیاه رواج داردچنین‌برمیاید که بسیاری ازآنها باجزئی تغییر درهمه جا یافت میشود. چوپان‌اسکاتلند، ماهیگیر جزیرهٔ سیسیل، دایهٔ ایرانی، موجیك روسی، برزگرهندی‌وشتر چران بربر که همهٔ آنها بیسواد ونادان هستند و هر گز راجع بیکدیگر چیزی نشنیده‌اند یك وجه مشترك دارند وآن عبارت ازقصه‌های عجیب‌ویا خنده آوری است که‌گاهی ساختمان ظاهری‌آنها فرق میکند ولی‌موضوع آنها همه‌جا یکی است. مثلا قصهٔ «ماه پیشانی» ایرانی باجزئی تغییرنزد فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها وایرلندی‌ها وجود دارد واز حیث موضوع با قصهٔ نروژی نزدیکتر میباشد. این اختلاف کوچك در مضمون یك قصه که از نواحی مختلف یك کشور جمع آوری شود نیز مشاهده میگردد. بهمین مناسبت چنین تصور کرده اند که ترکیب اولیهٔ ترانه‌ها وقصه‌ها واعتقادات

بشر بزمانی میرسد که‌خانواده‌های گوناگون این ملل باهم میزیسته هنوز ازیکدیگر جدا نشده بوده‌اند.

آنچه درباره قصه‌ها گفته شد درباره اعتقادات ورسوم دیگر نیز صدق میکند. شالدهٔ مشترك مذاهب اولیه وپرستشهای توده بطور خلاصه ازسه سرچشمه ناشی میشود:

پرستش مردگان، پرستش طبیعت وموجودات آن، رسوم وجشنهای موسمی که‌مربوط به پیوند بین‌انسان وطبیعت‌میشود، رابطهٔ میان‌ستارگان وفصلها که ازتأمل احوال ملل گوناگون درطبیعت بدست آمده است.ازین روعادات وآداب‌واعتقادات مانه‌تنها ازجانب پدر ویاکسانیکه درسرزمین هم نژاد نیاکان میزیسته اند بما رسیده بلکه ازتمام نژاد های دیگر این عادات واعتقادات راگرفته‌ایم. فلکلردشمنی بابیگانگان را زائل‌میکندو همبستگی نژاد بشر رانشان میدهد.از این قرار اساس زندگی‌توده‌عمومیت دارد ولی مطلب مهم دیگر اینست که این اساس مشترك بزمانهای ماقبل تاریخ میرسد.

چنانکه ملاحظه میشود فلکلر علم نوزادی است، ولی جمع آوری مصالح آن بسیارلغزنده‌ودشوار میباشد. زیرا این گنجینه‌فقط‌ازمحفوظات اشخاص بی‌سواد وعامی بدست میآید و وابسته به پشتکار وهمتی است که اهالی تحصیل کردهٔ یك ملت ازخود نشان بدهند. زیرا هرگاه در جمع‌آوری آن مسامحه وغفلت بشود بیم آن میرود که قسمت عمدهٔ فرهنگ توده‌ای فراموش گردد.

این‌جنبش درایران پس از چاپ کتاب «نیرنگستان» ۱۳۱۲ آغازشد، ومعلوم نیست بچه علت کتاب نامبرده توقیف گردید ولی زمامداران وقت متوجه شدندکه ازین‌راه میتوانند وسیلهٔ نمایشی فراهم بیاورند. اسم‌بکر «مردم شناسی» اختراع شد، موزه‌ای باین نام گشایش یافت که‌براشخاص بی‌سابقه پیدا نیست مقصود موزهٔ Ethnographie یا Sociologie یا Anthropologie ویا ادارهٔ جاسوسی است. متأسفانه این تقلیدهم مانند همهٔ تقلید های بی اساسی که .... انجام گرفت بصورت کاریکاتور وازده‌ای ازآب درآمد. یعنی‌مقداری البسه واشیاء فراهم شد وبدون رعایت اصول Muséographie مرتب گردید. بطوریکه تماشا کننده بی‌آنکه رابطهٔ این‌اشیاء وافزار واشخاصیکه در زمان ومکان‌معینی آنرا بکار میبرده‌اند ویامیبرند بتواند دریابد ویا دنبالهٔ تحولات مادی‌و معنوی آنانرا درك کند، مشتی اشیاء وافزار وجامه‌هائی را درهم و برهم

درآنجا می بیند . ازین گذشته موزهٔ نامبرده فاقد بسیاری ازآلات و افزار کار واسباب بازی وپیرایه وطلسم و غیره میباشد که جمع آوری آنهاکار بسیار آسان و با مخارج کم میسر بوده است . بر عکس بمعرض نمایش گذاشتن لباس سلاطین قاجاریه ویا لباسهائی که بموجب دستور زری آن جداگانه در ولایات خریداری و به تقلید لباس مردمان بومی دوخته شده بیشتر بدرد موزهٔ بالماسکه میخورد .

مقداری اسنادنیز گرد آمده که بنظرمیاید بیشتر ازلحاظ رفع تکلیف جمع آوری شده باشدوکاملا فاقد ارزش علمی است . باین‌معنی که بخشنامه‌ هائی به‌فرهنك استانهافرستاده‌اند واز رؤسای فرهنك محل هر کدام‌جدیت بیشتری بخرج‌داده‌اند بعنوان تکلیف در دبستانهااز شاگردان تقاضای‌قصه وافسانه کرده‌اند وباین ترتیب اسنادی جمع آوری شده است. ولی آنهائی که بعلت سهل انگاری از این اقدام غفلت ورزیده اند حتی برای نمونه کوچکترین اثری‌ازفلکلر ناحیهٔ خود نفرستاده‌اند . بطوریکه ازبسیاری جاها وحتی از استانهای بزرك‌هیچ سندی در دست نیست .گرچه‌این‌اسناد ارزش علمی ندارد یعنی اغلب بدون تاریخ است و نویسنده و یاگویندهٔ اصلی آنها معلوم نیست ولغات محلی بطور دقیق ضبط نشده ونقص های دیگر.. معهذا بعضی از آنها قابل استفاده و برای مطالعات بعدی کمك گرانبهائی بوده است . بدبختانه‌در موزه بسیاری از این اسنادگوناگون راکه روی‌کاغذ های بی‌قواره بوده یکنفر که البته آشنائی بتمام زبانهای بومی نداشته پاکنویس کرده واصل سند ازبین‌رفته، بعلاوه بسیاری‌ازاین اسناد دست اشخاص متفرقه افتاده ومفقودگردیده است . (ازجمله مجموعهٔ گرانبهائی که یکی از معلمین یزد خواست فراهم‌کرده بود.) آنچه‌ازاین اسناداستفاده شده‌بعضی دوبیتی ها وچندقصه است که بصورت ادبی‌درآمده وحتی در آنها دخل وتصرف شده است .

البته ایراد های بیشتری باین بنگاه وارد میباشدکه از موضوع ما خارج است . اما مطلبی که مهم است اینکه عجالة برای جمع آوری آثار وفرهنك توده یك مرکز وجود داردکه‌هرگاه اصلاحات‌اساسی‌درآن‌شود ممکن است بعدها صورت‌جدی وعلمی بخود بگیرد .

تاکنون تحقیقاتی که دربارهٔ فلکلر ایران‌انجام‌گرفته بسیار محدود وناقص میباشد ، چون بهیچوجه‌متکی به روش دقیق علمی نبوده است.فقط میتوان از آن بعنوان طرح مقدماتی‌کار جدی وعلمی استفاده‌کرد. درین

زمینه کتابها ورساله‌های بیشماری که در کشورهای متمدن دیگر وجود دارد راهنمائی گرانبهائی خواهد بود.

آنچه بزبان فارسی بچاپ رسیده عبارتست از:

ژوکووسکی، نمونهٔ آثار ملی ایران. پترزبورگ، ۱۹۰۲

ا. کریستنسن، مجموعهٔ قصه‌های فارسی، کوبنهاون ۱۹۱۸

ه. ماسه، قصه‌های فارسی، پاریس، ۱۹۲۵

گالونو، زورخانه، لنینگراد، ۱۹۲۷

گالونو، پهلوان کچل، لنینگراد، ۱۹۲۸

گالونو، خیمه شب بازی، لنینگراد، ۱۹۲۹

ص. هدایت، اوسانه ۱۳۱۰ - نیرنگستان ۱۳۱۲

کوهی کرمانی، هفتصد ترانه - چهارده افسانه ۱۳۱٤

مجلهٔ موسیقی سال اول ۱۳۱۸ شماره‌های ٦-۷-۸

اسنادچاپ نشده که‌درین موضوع‌وجود دارد عبارتست از پرونده‌های موزهٔ مردم شناسی وپرونده‌های‌قصه متعلق به‌آقای صبحی مهتدی.

بزبان خارجه جامع‌ترین کتابی که تاکنون راجع به فلکلر ایران نوشته‌شده تألیف‌آقای هانری‌ماسه است که تقریباً تمام‌نیرنگستان‌واوسانه وچهارده افسانهٔ کوهی‌را بااسناد وشواهد دیگری که بدست آورده ویااز روی سفرنامه های اروپائیان که به ایران آمده اند یادداشت‌کرده دردو جلد بچاپ رسانیده است ۱.

خانم دونالدسون در The Wild Rue چاپ ۱۹۳۸ فلکلر ایران را بیشتر از لحاظ اسلامی تحت مطالعه قرار داده اند وبا وجود اینکه از نیرنگستان اقتباس کرده‌اندگویا بعمد اسم آنرا از قلم انداخته‌اند. فقط دریکجا (ص۱۷۳) این کتاب را «نارنجستان» مینامند. مطالعات دیگر راجع به‌فلکلر ایران ازاین قرار است:

بریکتو، قصه‌های فارسی، لیپژ، ۱۹۱۰

اوریمر، قصه‌های فارسی، لندن، ۱۹۱۹

راماسکوویچ، دوبیتی‌های ملی فارسی، پتروگراد، ۱۹۱٦-۲۹

زاروبین، فلکلر وافسانه‌های بلوچ، لنینگراد، ۱۹۳۰-۳۲

کریستنسن، قصه های فارسی، ینا، ۱۹۳۹

(۱) H. Massé, Croyances et Coutumes Persanes, Paris, 1938.

بغیر از تحقیقات علمی که برخی از ایرانشناسان دربارهٔ بعضی از زبان‌های بومی ایران کرده‌اند مقالات دیگری دربارهٔ فلکلر ایران وجود دارد که از ذکر آنها چشم پوشیدیم. و نیز تحقیقات آقای لسکو راجع به فلکلر کردها و بلدریف در باب فلکلر تاجیک هارا میتوان درردیف فلکلر ایران بشمار آورد. پس چنانکه ملاحظه میشود نسبت به تحقیقاتی که حتی در کوچکترین نواحی بلغارستان یا قفقاز یا هندوستان در بارهٔ فلکلر انجام گرفته تحقیقات راجع به فلکلر ایران بسیار ناچیز است. مثلا درسرتاسر رومانی یك دهکده هم پیدا نمیشود که تمام ترانه های عامیانهٔ آنجا یادداشت نشده و آهنك آنها را به نوت موسیقی ننوشته باشند. یا در کشور ایرلند تاکنون وزن کاغذهائی که روی آنها اینگونه آثار را جمع کرده و نوشته‌اند به شصت خروار رسیده است. بدیهی است که آثار فرهنك تودهٔ ایرانی اگر جمع شود ازین مقدار بیشتر خواهد بود.

گرچه سرزمین ایران دراین زمینه از خیلی جاهای دیگر بیشتر مایه دارد ولی این گنجینه هنوز دست نخورده مانده است، وهرگاه اقدام فوری وجدی دراین راه انجام نگیرد ممکن است که قسمت عمدهٔ فلکلر آن از بین برود. چنانچه در اثر فقر و گرسنگی، کوچ دادن وتخت قاپو کردن ایلات وسهولت وسایل حمل ونقل وتغییرات وتحولاتی که بسرعت درجامعه انجام میگیرد بسیاری از عادات ورسوم دهات وایلات دور دست فراموش شده است واگر امروزه باتمام وسایل جمع آوری نشود دیری نمیکشد که بسیاری از این گنجینه‌های ملی را از دست خواهیم داد.

طرح کلی برای کاوش فلکلر یك منطقه

مطالبی که از «فرهنك توده» باید موردتحقیق قرارگیرد از این قرار است :

I ـ زندگی مادی

الف ـ وسایل اقتصادی

۱ـ زمین یا شهر :آب وهوا وطبیعت زمین . برای برومند چه‌وسایلی بکار میبرند؟ طرز تهیه کود ، برج کبوتر (کفترخوان) . وسایلی که برای پرورش جانوران اهلی و کشاورزی بکار میرود . وسایل آبیاری زمین : قنات ، رودخانه ،کریز ـ جنگل ومعادن آنجا مرز بندی ، چپر. نگاهبان جنگل ، راه وجاده‌ها؟ پاسبان ، امنیه . تمایل شهر که کشاورزی ، تجارتی ویا صنعتی است . سازمان راه‌ها وجاده‌ها ، وسایل ارتباط وغیره .

۲ـ ساختمانهای عمومی : مسجد ، شهرداری ، دبستانها ، گردشگاه ـ عمومی ، بیمارستان، زورخانه. قدمگاه ، زیارتگاه ، امامزاده، سقاخانه، تکیه ، خانقاه ، بتکده ،گورستان ، کلیسا ، جاهای مهم و دیدنی . آثار باستان محل و افسانه هائی که در باره آنها میگویند : (منار سربرنجی در اصفهان ـ خاتون قیامت در شیراز ـ سنگ سیاه در مراغه ـ سنگ شیر درهمدان۰۰) چگونه نگهداری میشوند ؟

۳ـ خوراك ـ غذا و مشروب : تهیهٔ خوراك(آشپزی)، خوراك غالب اهالی وغذاهائیکه درهنگام عروسی وعزا یا مهمانی صرف میشود . طرز خوردن غذا، (روی میز یا سرسفره ، بادست یا با قاشق صرف‌میشود ؟) آش ، شوربا ، ماهی ، نان ،گوشت ، حلیم ، پنیر، ماست ، بلغور، کشك، قره قوروت ، دوغ ، شیره ، شراب ، عدسی ، لبو ، یخنی ، لرزانك ،

قاووت ، آجیل ، شیرینی خانگی ،کلوچه ، ترشی ، مربا ، شربت ، پلوو چاشنی‌هائی که تهیه میکنند .

۴ـ پوشاك : جامهٔ زنانه و مردانه . تراشیدن و یا گذاشتن قسمتی از موی سر ، (پاشنه‌نخواب ، کاکل) . بافتن و یابستن موی سرزن . جبه، لباده، ردا ، شال، ستره.. پوستین، عبا، دستار. شالمه ، کلاه ، عرقچین، شبکلاه ، دستکش ، جوراب ، پوزار ، چارق ، نعلین، گیوه، آجیده ، کمربند، تنبان، زیرجامه ، شلوار ، آرخلق سنبوسه ، پیرهن ، کلاغی ، لچك ، چادرنماز ، چاقچور، پیرایه‌ها ، لباس‌کار ، لباس پلوخوری ، لباس جشن و عروسی و عزاداری . هر کدام از قسمتهای آنرا شرح بدهند . اسم مخصوص آنها بزبان بومی . طرز برش ودوختن لباس را نیزتوضیح بدهند .

۵ ــ منزل : بطور کلی نقشهٔ اطاقهای مختلف‌را رسم کنند.خوابگاه، ایوان ، مهتابی ، آشپزخانه ، مستراح ، زیرزمین ، بادگیر، دالان، انبار، استبل، تنور، چاهك ،آب انبار، حوض ، آب نما ؛ مصالحی که درساختمان بکار رفته توضیح بدهند. شکل وعدهٔ در و پنجره، کلون در، ارسی ورف را یادداشت کنند . پشت بام وزینت نمای‌خانه را تعیین نمایند وهمین‌کاررا برای خانه‌هائی که بسبك گوناگون است انجام دهند ، زیرا در یك ناحیه ممکن است چندین نوع خانه وجود داشته باشد . نقشهٔ تقریبی حصارشهر، خندق وقصر خان یارئیس قبیله را بابرج و بارو به‌پیوست اضافه کنند . در صورتیکه گالی پوش است نقشهٔ آنرا بدهند وهر گاه چادرنشین‌است، ابه، شرح داخل‌چادر را بدهند وخطسیر گرمسیر وسردسیر قبیله را تعیین کنند.

۶ـ اسباب خانه : ظروف چینی و شکستنی ، اسباب آشپز خانه : باتیل ، دیگ ، کماجدان ، دیزی ، سه پایه ، آبکش ، دست آس (آسیای دستی)، چمچه، کفگیر ، ترازو، قپان ، بخاری ؛ کرسی ، منقل ، کلك، بادیه، سینی ، تاس ، هاون ، تشت ، تابو، آفتابه لگن ، ابریق ، سماور، لاوك، غربال ، تغار ، تله ، آینه ، قلیان ، جام چهل کلید ، تنگ، مرتبان، کوزه، خمره ،کندو(مخزن گندم) . شمعدان ، مردنگی ، پیه‌سوز، چراغ ، چراغ موشی ، جار ، غرابه ، کپ ، بستو، دوستکامی ، افشره خوری . اسباب رختخواب : بستر ، پتو، شمد ، متکا ، زیرگوشی ، لحاف ، ملافه ، تشك، میز، صندلی ، نیمکت ، رختدان ، خورجین ، صندوق، مجری ، سفره، نمد، قالی ، زیلو، گلیم وغیره...

۷ـ وسایل حمل ونقل : پیاده روی ، چارپایان بارکش ، چارپایانی که شیر میدهند و آنهائی که به کشتارگاه فرستاده میشوند . الاغ ،

گاو، اسب ، شتر، استر. ارابه‌ها :گاری، سورتمه ، تخت روان ، دلیجان، بالکی، درشکه ، دوچرخه، چهارچرخه، قایق ،کشتی ، اتومبیل،راه‌آهن. توضیح بدهند که تاچه اندازه ازاین وسایل استفاده میشود .

ب ـ کار یاوسایل معیشت

۱ـ کار در دهکده: الف) برای خوراك ونیازمندی های‌گوناگون :

شکار ، ماهیگیری (مواقع مجاز و ممنوع) وسایلی که بکار میبرند . چوپانی ، چراگاه ، پرورش چارپایان ، کرم ابریشم ، زنبور عسل . کشت گندم ، برنج، جو، باقالا، لوبیا ، ذرت ، سیب زمینی، انگور،میوه‌ها، پنبه ، تنباکو، تریاك ، زعفران ، شاهدانه ،کتان ، ارزن . (اسم‌مخصوص آلات خرمن وبرنجکاری : بادنگ ـ بوجار وغیره) عصاری ، سرکه و شراب اندازی . طرز نگاهداری غلات ومیوه‌ها ، وغیره...

ب) برای تهیهٔ لباس : چگونه پشم یاپنبه را میریسند ؟ نساج دهاتی، ماشین بافندگی. خیاط،کفشدوز ، پینه دوز، چرخ نخ ریسی ، دوك‌وغیره.. (متقال ، برك، پارچه‌های ابریشمی.)

پ) برای خانه : هیزم شکن ، درودگر ، چلینگر ، آهنگر ، بنا ، سنگتراش ، اسم افزارکار هرکدام ازآنها قید شود .

ت) برای مبادله : تجارت کوچك ده ـ جمعه بازار ، دوشنبه بازار ، چهار شنبه‌بازاروبازار دائمی. (تاخت‌زدن ، چانه زدن) . بساطها، واردات وصادرات (یوغ، خیش ، بیل،کلنگ ،کارد ، افزار،گونی ، بوریا، جاجیم، گیوه ،کفش وغیره که برای فروش ساخته میشود.) صنایع مخصوص‌محل.

۲ـ وضع کار در شهر : الف) زندگانی‌کارگر :کارخانه، کارگاه . بنگاه های صنعتی ـ کارگران و صنعتگران زن و مرد و بچه . تأثیر پیشه روی زندگی اقتصادی ومعنوی‌واجتماعی ایشان .

ب) کارمندان : تجارتخانه ها ، مغازه های بزرگ ، سوداگران ، ادارات دولتی .

پ) پیشه‌وران‌کوچك شهر : خرده فروش ، دست فروش ، عطار ، درودگر،دلاك ، سمسار ، نعلبند...

ت) شغلهای‌کوچك و طبقات مخصوص : مرده شور ، معرکه گیر ، آخوند ،گدا ، کلاه بردار ، دلال ، چاقوکش ، پرده داری ، ولگردی ،

قلندری ودرویشی - تفریحات ، اصطلاحات ، اشعار و اعتقادات مخصوص چاقوکشها وزندانیان ، داشها وعادات ورسوم مخصوص آنها - پاتوقی که جمع میشوند وترانههائی که میخوانند . علامات مخصوص : (وصلهٔ لوطی: ۱- زنجیر یزدی ؛ ۲- جام کرمانی ؛ ۳- چاقوی زنجانی ؛ ٤- پاشنه کش؛ ۵- چپق سروته نقره؛ ٦- کیسه توتون ترمه؛ ۷- شال جوزه گره. همچنین درویشهائی که طومار یا مثنوی میخوانند) . بوق ، تبرزین، کشکول..

۳- تفریح و آسایش : الف) مهمانخانه ،کاروانسرا، چائی خانه، پاتوق : گفتگوها وموضوعهای عادی راجع بسلامتی ؛ خوبی وبدی هوا ؛ کارها؛ حاصل زمین و یا سیاست . چیز هائی که صرف میشود : چائی ؛ قلیان ؛ چپق ؛ مشروب ؛ شیره ؛ تریاك ؛ چرس . . سرگرمیها : قمار ؛ ورق ؛ تخته نرد ؛ آس ؛گنجفه ؛ شرط بندی؛ معرکه گیر ؛ نقال ؛ شاهنامهخوان؛ بازارخوان ؛ رهگوی . قوچ باز ، شعبده باز ؛ حقه باز ؛ لوطی ، جنگ انداختن خروس : خرس باز ؛ عنتری .کبوتربازی . (اصطلاحات) خیمه شب بازی؛ پهلوان کچل؛ ساززنهای دوره‌گرد (ارومیه)، بندباز (آهنگ ساز یادداشت شود) . ترکه بازی درموقع عروسی (سمیرم) وغیره..

ب) ورزشها : اسب سواری ، الاغ سواری ، شکار ، پیاده روی ، گوییازی ، دو، کشتی ، شنا ، (زورخانه) وغیره..

پ) خواب : ساعتهائی که معمولا میخوابند وبرمیخیزند.

پ - درآمد - تمول

۱- محصول کار ، مزد وانواع آن . بیکاری ؛ پس انداز کارگران؛ منافعی که از کشاورزی ویاسوداگری بدست میآید ، زمین؛ خانه ؛ سهام؛ خرید وفروش املاك . بهره کشی مامورین دولت ؛ حق چراگاه چوپانی مشترك ؛ دروگر مشترك ؛ مالیات ؛ ربا خواری ؛ خوشه چینی ..

۲- دارائی منقول : طرز برآورد؛ چگونه اندوخته نگهداری میشود؛ شرایط بهداری وآسایش ؛ پرورش چارپایان و آغلها .

۳- املاك : املاك خالصه ، موقوفه وشخصی . خرده مالکین ؛ (چکنه.) شرایطزندگی‌رعیت درهر کدام ازاین املاك . مزدوری، بیگاری. تقسیم‌آب؛ سهم رعیت. آیارعیت روی ملك خرید و فروش میشود ؛ رفتار مالك نسبت به رعیت ؛ سالارده ، طرز اجاره دادن باغ وخانه. ساختمانها

ونگاهداری آنها . کشت‌کاری در باغ ومزرعه . دیمی کاری .

II - زندگی معنوی

الف - زبان: لهجه‌ها وزبانهای بومی

مطالعهٔ زبان عادی محل، اسماء‌ذات ومعنی، اسم اشیاء، افکارفلسفی، جادوگری‌ومذهبی. مختصات زبان: اصطلاحات؛ مثلها ؛ تشبیهات؛ استعارات. زبانهای فنی ، زبانهای ساختگی : (زرگری- مرغی)، زبان داشها . زبان مذهبی وزبان عوام . (اسم اعضای بدن، اسم جانوران اهلی ودرندگان و آلات کشاورزی را بزبان بومی یادداشت کنند واختلاف همین لغات را بطور دقیق با الفبای صدادارلاتینی بین اهالی شهر ودهکده‌های اطراف بسنجند وتعیین کنند) .

افسانه‌هائی که راجع باسامی خاص‌ویا امثال وجود دارد : (خونسار در اصل : «خون ساربان» بوده ، یاسمیرم در اصل : سام آرام، بوده‌چون در موقع لشکرکشی سردرد سام درآنجا آرام میشود - سرسام؟) سحر بیان ؛ قدرت کلام . اهمیت سجع وقافیه در جملات . لغات ممنوع که نباید بزبان آورد . لغات‌حفظ‌کننده‌وفورمولهائی که درموقع دعایا وردخواندن ویا جادوگری بکارمیرود وغیره .(بسم‌الله که بگویند جن وغول وشیاطین میگریزند . قسمها بخدا ، سبیل ؛ شاه چراغ ، سوی چراغ، تیغ آفتاب، برکت.. لغات: انشاءالله؛ بسلامتی.. دشنام : روبکوه‌سیاه؛مرده‌شور؛ تعارفات والقاب : پیرشی ؛ خدا قوت - زاغی ؛ خرگردن ؛ خاله‌کوکومه . لغت نحس «سیزده» که بجایش «زیاده» میگویند وغیره...)

ب - دانش عوام

۱- علم توده راجع به اشیاء و موجودات : الف) نجوم، ساختمان، زمین وستارگان - نفس کشیدن زمین(نفس‌دزده وآشکارا). زمین‌روی‌شاخ‌گاو است. فصلها: چلهٔ تابستان، چلهٔ‌زمستان (چله بزرگ، چلهٔ کوچك، چارچار، سرما پیرزن، سرمالوطی کش..) هفت طبقهٔ آسمان وزمین(توی هفت‌آسمان یك ستاره ندارم!) خورشید وماه(خورشیدزن وماه مرداست، افسانه‌آن.)

ستارگان، خسوف و کسوف (اژدها ماه را دردهان خود میگیرد بایدتشت زد وشلیك کردتاماه رارها بکند.)ابر، آسمان غره، باران، برق، تگرگ، قوس قزح، تیرشهاب، چشمه‌ها، کوه قاف، زمین لرزه، کهکشان، تشبیه دنیا به تخم مرغ. طلوع وغروب آفتاب (زنبور کخانه، نقاره خانه.)

ب) ساختمان انسان: پیدایش انسان، آدم آبی، (آدم=آه+دم).
تاریخ طبیعی انسان و نژادهای بشر، تشریح، اعضای بدن، هفت اندام: (دودست ودوپا سروشکم وآلت تناسل). علامات بدن (ماه گرفتگی، خال، ککمك..) مژه (بریدن مژه)، ناخن، موی سر، رگ وپی، غده‌ها، سق (سق سیاه)، چاقی ولاغری (تاثیر گاودارو، موی گربه، نال قلم.) بادهائی که‌در بدن میریزد، عطسه، سکسکه، خمیازه. طبقه بندی مزاجها: (گرم و سردوتروخشك.) دندان ۱۲۰ سالگی، بیماریها ودرمان آنها.

پ) سنك شناسی و معادن: سنگها و سنگهای قیمتی: (عقیق، الماس، فیروزه، یاقوت، مهرهٔ مار ...) خاصیت آنها. فلزات: روی، آهن، طلا، نقره، جمبور، مس. خاصیت وافسانه راجع به‌آنها. نمك، مومیائی وغیره..

ت) گیاه شناسی: گیاه‌ها، بته‌ها، درختها، میوه‌ها، دانه‌ها وخاصیت آنها. خربزه، سیاه‌دانه، اسفند، برنج، ریواس، انار، مهرگیاه.. گل محمدی، گل زبان پس قفا. درختهائی که محترم هستند (درخت‌مراد). ترسانیدن درخت میوه برای‌این که بار بیاورد. بریدن درختهای کهن گناه دارد. عروسی نارنج (شیراز).

ث) جانور شناسی ـ گزندگان، خزندگان، پرندگان، چارپایان، درندگان، خاصیت وافسانه مربوط به‌آنها: خرخاکی، کار تنك، ماهی سقنقور، غریب گز، موریانه، قورباغه، جغد، مرغ حق، ابابیل، گنجشك، هما، کچل کرکس، حاجی لك‌لك، اسب، میمون. شتر، کفتار، سگ، خرس، گرگ.. (گربه‌ازدماغ شیرافتاده، قاطر وبوزینه ولاك‌پشت نفرین شده ومسخ گشته‌اند. فیل پادشاه هندوستان بوده، ببر بقدری خود پسند است که ماه را بالای‌سرخود نمیتواند به‌بیندوغیره). تفأل وتطیرازحرکت ویاآواز جانوران. جانورانی که محترم شمرده میشوند: شپش، کبوتر، چلچله مار خانگی خروس. علت آن؟

ج) گاه شماری وهواشناسی و اوزان و مقادیر: روزها، ماه‌ها، فصلها، پیشگوئی سالهای خوب وبد، پیشگوئی هوا (خشك یاباراني). جشنهای

روستائی : نوروز ، جشن سده ، (در کرمان) مراسم ماه دیدن . و زنها (کیله ، پیمانه، نگاره وسنك برای آب) مقیاس طول (گز ، جریب ، دید زدن .) زمان (شبگیر، پگاه ، خروس خوان ، پاس ، آفتاب زردی ..)

۲ـ علم پیشینیان وموضوعهای تاریخی : تاریخ (ماده تاریخ : تیرخوردن شاه شهید) . یادبود سالهای‌خوب و بد (فراوانی یاخشکسالی . برای‌سال قحطی ۸۸ گفته‌اند : ای سال برنگردی ، بمردمان چه‌کردی ! زنها رو شلخته‌کردی ، مرد ها رواخته‌کردی ، دکانها روتخته‌کردی . .) یاد بود بلاها و ناخوشیها : (سال و بائی ، مشمشه‌ای)، زلزله ، قحطی ، طغیان آب ، زمستانهای سخت : (بسال هفتاد ، برفی بیفتاد . بحق این پیر ، بقد این تیر!)،آتش سوزی، یاد بود جنگها ، کشمکشها ، انقلابات (مطلع‌این ترانهٔ کردی از ویران شدن مزگت‌ها و کشته شدن آتشها حکایت میکند : هاوار! مزگان‌رمان ، آتران کوژان .)اشخاص افسانه‌ای ، پیران‌،(بوریای ولی) و پهلوانان باستانی : ماقبل تاریخ ، شرح افسانه آمیز آن .آثار عجیب .

۳ـ رساله‌های فنون توده : تقویم عامیانه : سالنماها ، کتابهای طبی یا قدیمی- نزهةالقلوب ، عجایب المخلوقات ، حیات‌الحیوان ، فرس نامه، کتابهای بیطاری ، اسکندر نامه ، قصص‌الانبیاء ، کتاب‌الملائکه وغیره .

پ ـ حکمت عامیانه

۱ـ فلسفهٔ توده : روح ، ماده ، جان. زندگی‌ومرگ ، زندگی‌پس‌از مرك. تناسخ،اعتقاد به جاندار ودن اشیاء بیجان ؛ شخصیتهای اساطیری : (همزاد ، ازما بهتران ، شاه بریان ، بختك ، یاجوج‌وماجوج، غول‌بیابانی، دوالپا ، اژدها ، هاروت وماروت ، سیمرغ ، خردجال ، نسناس ، عوج‌بن عنق) روح طبیعت ، روح مردگان ، سایه (سایه زدگی) و مردگانی که روحشان روی زمین برمیگردد ، احضار ارواح ، خدا ، گردانندهٔ چرخ قضا وقدر، مسئله خیر وشر ، شیطان (قدرت شیطان : تخم نابسم‌الله،حلول شیطان دربدن مرده ، شب‌گدای زن شیطان است) . فرشتگان ، جنها ، بریان ، شکل‌آنها وکارهائی که از ایشان ساخته است . روز قیامت ، پل صراط . قسمت (قسمت را سیمرغ هم نمیتواند بهم بزند . افسانه‌آن).آنچه روی زمین هست دردریا هم هست .کوچك شدن نژاد انسان نزدیك روز

قیامت . بند از بالا نبرد ؛ بند از پیش خدا نبرد . (باصطلاح شیرازی ته‌بند را جوید = خودکشی کرد . سربندرا ول کرد = مرد). گل بی‌عیب خداست. هر کس یك ستاره روی آسمان دارد .

۲ـ جامعه‌شناسی‌واخلاق عامیانه . زندگی اخلاقی ، امثال و حکمی که دربارهٔ استفادهٔ شخصی یا گذشت و بشت پابمال دنیا وجود دارد ، تکالیفی که بعهدهٔ بشراست ، افتخار ، دلیری ، بیوفائی دنیا ، ترقی، خوشبختی، خودخواهی، زرپرستی، ولخرجی . نظر عوام راجع به‌کار ودرآمد.عدالت اجتماعی ، نظم یابی نظمی در اخلاق وعادات . خوبی وبدی ، وطن‌پرستی، بشردوستی ، احترام به‌خویشاوندان . (کلید بهشت زیرپای مادر است.خدا کوهی را بموئی می بخشد . هر که دهن میدهد روزی هم میدهد. دروغگو که کلاهش سوراخ دارد . مرده دستش از دنیا کوتاه است . هفتاد بیفتاد. خدا میان گندم را خط گذاشته . زن‌کاری مرد کاری تابگردد روزگاری . آدم پولدار سرسبیل شاه نقاره میزند . آدم پول داشته باشدکوفت‌داشته باشد!) خرده گیریهای عوام : (همهٔ ماهها خطر دارد بدنامیش سفردارد . شب چهارشنبه یکی پول‌گم کرده یکی پول پیداکرده) .

۳ـ کتابهای مربوط باخلاق وامثال: مجمع الامثال، کتاب: «امثال‌وحکم» تألیف‌آقای ع . دهخدا، درچهار جلد وغیره .

ت ـ هنرشناسی

۱ـ هنرهای زیبای‌توده : نقاشی ، منبت‌کاری، سنگتراشی: خاتم‌سازی، قلمزنی‌مس ونقره ، چشمه دوزی، گل دوزی ، قلاب دوزی ، منجق دوزی ، زر دوزی ، قالی بافی و پارچه های ابریشمی . ـ افزارها : ظروف ، قلمدان، لباس‌ها. ساختمان خانه؛ تزیین ؛ جواهرات؛ تصویرها.ـ هنر: آواز؛ موسیقی(وزنها ومقامهائی که‌بکارمیرود). صداـ شاهنامه‌خوان‌ـقاری. آلات موسیقی : چغانه ، سرنا ، کرنا (قره‌نی) ، نی‌انبان ، تار، کمانچه ، دهل، چگور . . انواع رقصها، (آهنگ آنها) رقصهای‌تنها ودسته‌جمعی(چوبی).

۲ـ ادبیات توده : مثلها ؛ متلکها ؛ معماها ؛ لغزها (چیستان : دم داره ونم داره، دیگی بشکم داره ، مامیلی باوداریم ، اومیلی بماداره = گرمابه) دوبیتی‌ها ، فهلویات. تقلید اززبان جانوران ، ترانه‌ها؛ آوازها، قصه‌ها؛ (متل‌ـ راز). حکایات راجع به‌جانوران . افسانه‌ها :(گوهرشبچراغ، جابلقا وجابلسا) . تاتر ونمایشهای توده: (تقلید ، پهلوان کچل ؛ خیمه‌شب

بازی.) تعزیه . آهنگ ضربی زبان و آوازها ؛ تصنیف های عامیانه ۰ کتابهای تفریحی توده :(رموز حمزه، حسین کرد ؛ امیرارسلان، چهل طوطی؛ اسکندرنامه؛ شنگل ومنگل ؛ خاله سوسکه ؛ خسرو دیوزاد ؛ کلثوم ننه ؛ بهرام و گلندام ، عاق والدین وغیره) ، رومانهای پهلوانی ، طومارهائی که درقهوه‌خانه‌میخوانند .ترانه‌هائی که بمناسبت بازگشت پهلوان یارئیس قبیله یا سرباز بشهر یاده خود سروده اند؛ یادر مرثیهٔ پهلوان کشته شده گفته‌اند.اشخاصی که‌این‌اشعاررانوحه‌خوانی میکنند .(آتون — آخوندزن) قصه‌های‌جادوودیووپری . نقالی؛ مرثیه درمرك اشخاص سرشناس.اشعاری که‌بمناسبت عید نوروز خوانده می‌شود .

ث- زندگی اسرارآمیز

۱- جادوگری عوام ، درجستجوی قدرت

۱- جادوگری: الف جادوگر ؛ گدا ؛ مرتاض ؛ کیمیاگر ؛ درویش ؛ چوپان وماما. قدرتی که به‌آنها نسبت میدهند . خانوادهٔ جادوگروپیروان او.محل اجتماع آنها ، مثلا سرگذر ، چهارسو یا این که‌گوشه نشین‌ویا دوره‌گرد هستند .

ب) افسون‌وگداز- اعتقاد به‌افسون ؛ چگونه افسون میکنند ؛ وسیلهٔ دفع آن . دنبه‌گذار وانواع‌آن : (آدمك مومی ، موش زنده یا روشن کردن شمع درقبر..)

پ) زهرها ونوشداروها : زهر دارو(برای نابود کردن رقیب) ، مهر دارو(برای‌تولید عشق ومحبت)، داروی بیهوشی ، باد زهرها . کتابهائی که ازآن استفاده میشود : (اسرار قاسمی، مجمع‌الدعوات وغیره)، مهرهٔ مار؛ مهرگیاه ؛ افسانهٔ آنها . طلسم سفید بختی و سیاه بختی. (گذاشتن نعل درآتش) . باطل سحر (قلیاب سرکه) . چله نشستن.

ت)تسخیرجانوران : مارگیر ، رام کنندهٔ گرگ و یا درندگان ، برای دفع جانوران زیانکار : ساس، غریب‌گز، موریانه ، موش ؛گراز وغیره‌چه وسایلی بکار میبرند ؛ طلسم سن ؛ طلسم عقرب ؛ ماربست .

ث)ارواح‌نیکوکار وزیانکار : مار صاحبخانه ؛ پرستو؛ خروس سفید و مرغی که‌کارد را بروی آنها حرام میکنند؛ گربهٔ سیاه ؛ احضار ارواح ؛ تعوید ودعاها ، عقیقه. حمامهای جنی ، دره‌ها وتپه‌های جنی ؛ خانه‌های‌جن

زده . (سایه وسایه زدگی ؛ شب نباید درآینه نگاه کرد..)

ج) روی‌گردانیدن جادوگر : چگونه وچرا جادوگران بشکل گرگ یا غول ویا جانوران در میایند ؟ چرا جادوگری نکبت میاورد ؟

۲- پیشگوئی : الف) فالگیرزن ومرد ؛ خواب‌گو؛ خواب نماشدن‌وتعبیر خوابها - پیشگوئی از روی نخود ؛ کف دست؛ سرب ویا زاج آب کرده ، لرد قهوه . پیشگوئی ازروی ستارگان - منجمین ، رمالی .

ب) جامزن ، جن‌گیر، آینه بین : طرز پیشگوئی آنها واشیاء گم‌شده‌ای که پیدا میکنند .

پ) کسانیکه چشمهٔ آب یا گنج ویا معادن راکشف‌میکنند

۳- تفأل خانوادگی برای‌گشایش‌کار ودرمان‌بیماری‌ها : الف) تفأل‌ازاشکال اشیاء(سلام‌کردن وجستن آب درگلو.) بدقدم وخوش قدم ؛ قدم سبك و سنگین؛ عطسه ، خمیازه ، سق سیاه ، نفوس ؛ خیر وشر ؛ استخاره ؛ فال حافظ ، آمد نیامد . مواقع‌وچیزهای خوش شگون وبد شگون.چشم‌زخم؛ چشم شور؛ احترام به چراغ ونمك (آب ونمك مهرفاطمهٔ زهراست.)سبیل؛ گیس (گیس بریده) آفتاب‌ونان . تخم شکستن؛ اسفند دود کردن ، شرح آن. سوزانیدن‌یك تکه نخ ازلباس کسیکه چشمش شور است. دودکردن؛ بشکل ماچه‌الاغ . بخت گشائی ؛ نذر پسر (عقیقه ؛ حیدری)، نزله بندی (بوسیله نی‌وابریشم هفت رنگ)، نوبه بندی ؛ آش ابودردا ؛ سمنو ؛ شله قلمکار ؛ حلوا ، خشت چهار شنبه سوری . برای‌گشایش‌کار : سفره سبزی (درکرمان)،آجیل مشکل‌گشا ؛ سفرهٔ بی‌بی سه‌شنبه ؛ احضارخواجه‌خضر؛ سفرهٔ فاطمهٔ‌زهرا؛ ختم امیرالمؤمنین ؛ سفرهٔ بی‌بی حور وبی‌بی‌نور. سنجی شکن ، (درمازندران).

ب) دعاها و آدابی‌که برای‌کار ویاشگون انجام میگیرد : آداب‌مسافرت (دعا، حلقه یاسین ، اقرائی، آش پشت پا..)، شروع بکار جدید ، خرید ، پی‌ریزی ، ساختمان خانه، قربانی (قربانی درخت خرما درکرمان).مراسم رخت نوبریدن ، ناخن‌گرفتن ، ماه دیدن ، دندان افتاده وموی سر، نذرو نیاز (درخت خواجه خضری .)

پ) دعاها وافسونهائی‌که‌برای‌حمایت ازشردزد یاآفتهاوناخوشیهابکارمیرود : (آیةالکرسی)طلسم ، دعا، انگشتر واشیائی که برای حمایت باخوددارند: (نظر قربانی، ببین وبترك، هفت مهره ، چشم باباقوری ، دندان ببر، نمك ترکی ، سم‌آهو، کجی آبی وغیره). شهر ویا خانه‌ای که طلسم میشود (به

تیر اطاق مینویسند: گشاده باد بدولت همیشه این درگاه، بحق اشهدان لااله الاالله - بارالهی کم مگردان چند چیز ازاین اطاق: نان گرم وآب سرد وچائی وقلیان چاق.)

۴- جشنها وافسونهای کشاورزی- الف)افسون گاهشماری-جشنهاومراسمی که درموقع معین سال ویا زندگی روستائی انجام میگیرد: (جشن سده، نوروز، شب چله ..) واغلب مراسم مذهبی در دنبالهٔ آن بجا میاورند. روز اولسال، (تبریك، عیدی، سفرهٔ هفت سین.) چهارشنبهٔ آخر سال (چهارشنبه سوری درآذربایجان. پریدن از روی بته آتش، نیت، قاشق زنی، چشم چین، شکستن کوزه ..) آتش افروز (لباس مبدل، آوازها.) عیدقربان (شترقربانی)، قتل ابن‌ملجم وعمر، ۲۷رمضان،۱۳صفر،۱۳نوروز، شب شام غریبان، شب قدر، شب برات، چهارشنبه آخر صفر وماه‌رمضان (کلوخ اندازان)، عیدغدیر (مولودی، تشت زدن وآوازهائی که‌میخوانند). ماهها وروزهای بدیمن وخوش یمن.

ب) مراسم گذرنده - مثلابرای آمدن ویا بند آمدن باران (برای‌بند آمدن باران میگویند: اجلا، مجلا! بحق شاه کربلا! بحق‌نورمصطفی! بحق گنبد طلا! ابروببر کوه سیاه، آفتاب بیار بشهرما.) مصلی، نماز جماعت.

11 — مذهب عامیانه - درجستجوی الوهیت

۱- خداشناسی عامیانه-خدا وفرشتگان: الف) خدا و اشکال انسانی که بخود میگیرد.

ب) ارواح طبیعت، آنهائیکه در آبها یا جنگلها ویا سنگها مسکن دارند.

پ) ارواح‌آن‌دنیا، فرشتگان ودیوان، جنها وشیاطین.

ت)ارواح‌مردگان، روح‌ومراتبی که طی‌میکنند، نوابکاران‌وگناهکاران. مقدسین.

ث)آن دنیا، بهشت. برزخ، زمهریر، دوزخ. پاداش، شکنجه، نیستی پس از مرگ، (کسی ازآن‌دنیا با نیمسوز برنگشته!)

۲- پرستشهای عامیانه: الف) نیایش مردگان پس از دفن، نگاهداری قبرها، موقوفات، بازدیدگورستان. ادعیه ومراسم‌سالیانه که‌انجام‌میدهند. ارواحی که روی زمین بر میگردند - چگونه آنها را تسکین میدهند؟ چگونه روح نیاکان خود را راضی میکنند؟

ب) پرستش ارواح طبیعت : خورشید ، ماه ، ستارگان ، چشمه‌ها ، سنگها (قدمگاه) ، درختها (درخت مراد .) مراسم خرافاتی از مراسم مذهبی تفکیک شود .

پ) پرستش امامزاده ومقدسین (پیر) : عقیدهٔ مردم نسبت بآنها ، زیارت ضریح وحدودی که امامزاده پرستش میشود تعیین کنند . دخیل بستن بضریح و نیت (پارچه ، قفل). اشیاء مقدس : تصویر ، خرقه ، جانماز . معجزات آنها امامزاده‌هائی که ازیکدیگر دیدن میکنند ، (نورباران) نذرها ، قربانیها. عقیدهٔ عوام راجع به ظهورحضرت صاحب . (علامات و پیش آمدها ؟)

ت) آدینه وروزهای جشن یاسوگواری چگونه برگزارمیشود ؟ سوگواریها ومراسم آن : (دسته وعلاماتی که برمیدارند ، سینه زن ، زنجیر زن ، شاخ حسینی ، روضه خوان ، تعزیه‌خوان ، نخل ، تکیه ، حجلهٔ قاسم ، تنور خولی.)

ث) برای آمرزش : زیارت (خانهٔ قیامت.) مراسم آن (چاوش)، سبك شدن استخوان ؟ سوغات (کفن متبرك ، تربت ، تسبیح ..) درموقع بروز خشکسالی ، زمین لرزه وناخوشیهای واگیر دار . (مصلی ، نمازجماعت).

۳- میانجیان بین خدا وانسان : الف) : شاه ، رئیس قبیله ، ریش سفید ، آخونده ، حاکم وکدخدا - قدرتی که بهبودی ناخوشیها یا تغییرهوا را به آنها نسبت میدهند . عقیدهٔ مردم در بارهٔ آنها . درجهٔ احترامی که برای آنها قائلند ؟ القاب والقاب هجوآمیز ، ترانه‌ها ومثلهائی که دربارهٔ ایشان وجود دارد : (بامه کس سودا مکن: مال جدم ، لاتکلم ، ورمنه.- کدخدای شهر که مرغابی باشه ، دراون شهر چه رسوائی باشه!)

ب) قوانین شرعی وقبیله‌ای که بقوت خود باقی است : حد زدن ، تنبیه زنان بدکار ، (آنهارا باسر تراشیده وارونه سوارالاغ میکنندودرشهرمیگردانند.) شمع آجین ، سنگساران ، گچ گرفتن . آلات شکنجه: (کند ، زنجیر ، تازیانه ، بخو ، داغ ودرفش ، زندان..) قسم دادن وشرایط آن . خریدن نمازوروزه وحج . صدقه ، پاك کردن گناهان .

۴- رساله‌های مذهبی ، کتاب دعا ، شرح زندگی مقدسین : جودی ، زادالمعاد ، پیشگوئی شاه نعمت‌الله ، تعبیرنامه های خواب ، فالنامه‌هاوغیره ..

III- زندگی اجتماعی

الف - پیوند هم خونی: خانواده

۱- خویشی وزناشوئی- زن: صیغه ، عقدی ، هوو ، سفید بخت وسیاه‌بخت. تعددزوجات . جاهائی که فقط یك زن میگیرند ، بردگی . روگشائی ورو-

گیری برسم محلی. قدرت وفرمانروائی زن در بعضی از ایلات. کارهائی که بعهدهٔ زنان است. زن کارگر و روستا. بزك. (هفت قلم آرایش، بند انداختن، وسمه‌جوش..) پیرایه‌ها: (گوشواره، النگو، سینه ریز، شکوفه، انگشتر..) منافعی که از زناشوئی درنظر میگیرند.

۲ــ عادات مربوط بسن‌های مختلف ومواقع باریك زندگی: شب پاسی (در گیلان)، بخت گشائی شب شش (اسم گذاران، انتخاب اسم.) ختنه‌سوران، بچهٔ کورزا ــ کورمادرزاد. وجه فرزندی برداشتن (مراسم ازیخه پائین انداختن بچه). خواهر خواندگی، برادر خواندگی.

الف ـ تولد وبچگی ـ زن آبستن (چله‌بری، قفل کردن شکم، بچه‌خوره، ویار، پیشگوئی که بچه پسریا دختر است). زن زائو، پرهیز، برای دفع شر ونظر زدن، آل، جلوگیری ازخطر آل. چیزهائیکه برای‌زن‌آبستن غدغن است. ماما، زایمان، کاچی غیغناغ. فرق پسر ودختر، (پسردرخانه را بازمیکند واجاق را روشن میکند وزنی که‌پسر بزاید گوهر شکم‌است). بریدن بند ناف، حمام زایمان، روشن کردن شمع در اطاق بچه. پیرهن قیامت، قنداق، گهواره، ننو، جلوگیری ازچشم شور. خوابانیدن بچه ــ لالائی. شیردادن و مراسم از شیرگرفتن بچه. وسایلی که برای زیاد و یا کم شدن شیر بکار میبرند (شیرزا، شنبلیله..) راه افتادن بچه (آلت مخصوص روروك.) عروسك، جغجغه. بازیهای‌بچه: (چیشتان، نی‌نی، جوجو، غاغالیلی، پیشی..) ترانه‌هائیکه مادران و دایگان برای بچه ها میخوانند. دندان درآوردن بچه (آش دندونی)، بیماریهای‌بچه و طرز درمان آنها: (بچه‌غشی، بیوقتی شدن، کچلی، سیاه سرفه، سرخك، سالك، زگیل، چشم درد، باد سرخ..) جوشانده‌ها وداروهائی که بکار میبرند.

ب) پرورش: رفتار پدر ومادر نسبت به‌بچه ــ کتك زدن، ترسانیدن (از اولوخورخوره)؛ مدرسه؛ مکتب خانه؛ معلم سرخانه؛ بازیهای بچه: (دوز بازی، الك دولك ـ اکردوکر ـ گرگم بهوا ــ ماچالس وغیره را شرح بدهند.)

پ) خواستگاری ـ نامزد کردن بچه‌های کوچك، شیرینی خوران. ربودن نامزد در بعضی ایلات. شرایط خواستگاری، آداب مخصوص آن ـ طرز قبول یارد پیشکشها، نامزد بازی، رونما، انگشتر، جشن (ترانه‌ها).

ت) عروسی ـ استخاره، ساعت خوب وبد، حمام عروسی ودامادی. وسیلهٔ انداختن مهر عروس بدل داماد. دعوت عقد، خطبه، چشم‌روشنی،

مراسم عقد، (آینهٔ بخت. سفره جلوعروس وچیزهائی که‌درآن میگذارند.) حرکت ازخانهٔ‌پدری. تفأل، شلیك تفنگ . شاباش ، ساقه دوش. آوازهائی که در عروسی خوانده میشود . زیرلفظی ، شب عروسی . حجلهٔ عروس . پا تختی .

ث) خانه ـ روابط زن‌وشوهر . مادرشوهر ، روابط باخویشان. هجو مادر شوهر.

ج) آداب نشست‌وبرخاست ـ طرز سلام . برداشتن کلاه ، دست دادن . جملات عادی که‌رد وبدل میشود (اقربخیر). زمانیکه‌ازجانوریاچیزمکروهی گفتگومیشود (گلاب بروی شما) ؛ مهمانی وطرز پذیرائی . سفره‌انداختن وخوراکیهائی که صرف میشود . شوخیها . برای تفریح (شاهنامه خوانی). چرت بعد ازظهر تابستان . خداحافظی .

چ) آمد وشد باهمسایه ـ صحبتهای دوستانه . بزخورد ، شب نشینی . سب چره ، درد دل . کمك در موقع سختی یا ناخوشی . حضور در مجلس جشن یا عزاداری ..

ح) سنیها و بیماری‌ها ـ ناتوانی وپیری (احترام به‌پیرها: برکت‌خانه). بیماری‌ها : (نوبه. مخملك . باد. ثقل. غمباد. زردی..) حکیم باشیهای‌زن ومرد ـ تشخیص مرض . داروهائی که بکار میبرند : (پرسیاوش . بادیان. برزوفا، سنبل طیب..) حجامتچی (زالو، بادکش). شکسته بند. دلاك‌دوره گرد (کشیدن دندان) . ناخوشیها وزخمهای واگیردار: تراخم ، سفلیس ، خوره ، سیاه زخم . اعتقاد عوام نسبت بآنها وطرز پرهیز .

خ) مرك ـ نشان‌مرگ : جانکندن (مردهٔ ثوابکار و گناهکار). پیرایش مرده: (بستن چشم ودهن.) سوزانیدن شمع در اطاق‌مرده ـ شب‌زنده‌داری ـ گوشت وشربت و حلوا که در اطاق مرده میگذارند ـ آیا پنجره ها را می بندند ؟ آیا روی سطل آب وآینه را میپوشانند ؟ عزاداری‌خانه، مرده خورها ، رفتن هفت قدم دنبال تابوت ، مرده شور (سدر، کافور.) قبرستان، پاشیدن خاك روی مرده ؛ پاشیدن آب روی قبر ، مجلس ختم .

عزرائیل ، نکیر ومنکر، جریدتین ، کاسه‌العفو، سنك لحد. مرده‌هائی که به‌امانت‌میگذارند. اماکن‌مقدسه (ملك نقاله). شب‌جمعه مرده‌ها آزادند، آیا بدیدن خویشان خود میروند ؟ رابطه بین استخوان وروح (گوشت هم را بخورند استخوان هم را دور نمی‌ریزند .)

عزاداری ـ لباس مخصوص ، مدت عزاداری ، پرستش اموات، بازدید قبر وخطاب بمرده ، شب هفت ، چله ، سر سال . سوزانیدن شمع ، خرج

دادن وخیرات برای مردگان .

پیوست (پروندهٔ محرمانهٔ فلکلر)

ترانه‌ها ، متلکها ، قصه‌ها ومثلهای هرزه . فحشها ، نفرین‌ها.
رابطهٔ بین عاشق ومعشوق ــ رابطهٔ زناشوئی .
رندی وقلندری ، فاحشه خانه‌ها ، زندگی شهوانی.
بیماریهای مقاربتی وطرز درمان آنها.

شروع بکار

درصفحات پیش طرح کلی برای کاوش فلکلر یك منطقه‌را بطوراجمال شرح دادیم، البته امثالی که در طرح نامبرده آمده کامل نبوده ومقصوداین نیست که از این امثال تجاوز نکنند . مثلا هرگاه «حنا» وخواص طبی ویا استعمال آن درزینت ویا دربعضی‌مراسم مانند «حنابندان» ذکر نشده، دلیل این نیست که باید از توضیح در بارهٔ آن چشم پوشید . بر عکس ، خیلی موضوعهای محلی قید شده که متعلق بیك ناحیهٔ بخصوص میباشد ودرجاهای دیگر یافت نمیشود . اینك خلاصه نظریات سن‌تیو[1] را برای آسان کردن کار کسانیکه خواهان‌جستجوی فلکلر محلی میباشند اقتباس کرده‌میافزائیم تا بادرنظر گرفتن شرائط‌زیرشروع بکار کنند وگرنه زحمت ایشان بیهوده خواهد بود .

چنانکه ملاحظه میشود ، دامنهٔ فلکلر ایران بعلت قدمت تاریخی ، شرایط مختلف‌زندگی ، آب وهوا ومناطق گوناگون، بسیار وسیع‌ومتنوع است؛ بطوریکه‌راجع به‌فلکلر کوچکترین‌دهکده یامطالعه‌دراحوال‌قبیله‌های مخصوص مانند یزیدیها در کرند وفرقه های مختلف درویشها یا اقلیتهای مذهبی ویا ایلات (شاهسون، قشقائی ، کرد، بختیاری، ترکمن، بویراحمدی، لر ...)میشود کتابهای بسیارجالب‌فراهم کرد. ولیکن‌مطلب عمده‌اینجاست که درهرعلمی باید ابتدا محصول واقعی آن را درنظرگرفت. این مسئله در بارهٔ فلکلر نیز صدق میکند ، زیرا حقایق علمی بمنزلهٔ مصالح اولیهٔ علوم بکار میرود وگرنه حدسیات‌وتخیلات دلربا خشت‌برآب‌ست. ازاینقرار اول بایدبه جمع‌آوری‌دقیق‌فلکلر نقاط گوناگون کشوردست‌زد، سپس بمقابله

(۱) P. Saint Yves , Manuel de Folklore, Paris, 1936.

ومطالعه ومقایسهٔ آنها پرداخت. زیراموقعی این موضوع قابل توجه خواهد بود که فلکلر سرتاسر کشوردر دسترس باشد وبتوان نتایج علمی ازمقایسهٔ آنها بدست آورد . ازین‌رو، هرگونه‌شتابزدگی یاقضاوت قبلی ممکن است که نتیجهٔ زحمات را منحرف بکند.[۱]

درزمینهٔ فلکلر یکنفر مشاهده کننده هرچند زیرك و تیزبین باشد، بازهم ناچار باید به‌تحقیقات دیگران مراجعه بکند که بجای اودیده وشنیده و یادداشت کرده‌اند. زیرا یکنفر به تنهائی نمیتواند همه‌چیز را ببیند و بشنود وبدون جستجو عملا جمع آوری فلکلر میسر نمیباشد. پس اینکار بعهدهٔ دیگران محول شده است.

دونوع جستجو وجوددارد: یکی کاوش مستقیم که محدود بیك ده یا شهر کوچك ویا یك محلهٔ شهر بزرك میشود. دیگری کاوش غیر مستقیم است که شامل یك استان ویایك کشور میگردد. در صورت دوم، جستجو کننده متوسل به‌تحقیقات عدهٔ زیادی از پژوهندگان دیگر میشود که‌شاید شخصاً هم آنها را ندیده ونمیشناسد.

شیوهٔ کار

دامنهٔ فلکلر بقدری فراخ است که حتی عمر یکنفر کفاف نمیدهد که

---

(۱) مثلا طایفهٔ «کولی» که لولی یالوری ویا سوزمانی (Tziganes) که به ترکی «چینگنه» میگویند. پس ازتحقیق کامل راجع بهر قبیله ومقایسه آن با کولیهای دیگر که درتمام دنیا پراکنده میباشند، ممکن است که ازلحاظ جامعه‌شناسی نتیجهٔ بسیار قابل توجهی دربرداشته باشد. زیرا این طایفه پایبند بزبان و نژاد ومذهب بخصوصی نیست‌ودر هرسرزمین برنك محل درمیآید. باین معنی که‌ظاهراً مذهب محیط را می‌پذیرداما به‌آن معتقد نمیباشد، نژاد ثابتی ندارد، زیرابچه‌هائی که میدزدند جزو تیره میشوند وخوی آنها را میگیرند. همچنین زبان مخصوصی ندارد وبزبان محیط خود سخن میگوید. ازمشخصات آنها اینست که زنهای کولی لباس مخصوص میپوشند، از راه دزدی، فالگیری، کف بینی، رقاصی وگدائی زندگی میکنند، مردها عموماً آهنگر دوره‌گرد دهات هستند ودر مناطق گرمسیر وسردسیر معینی کوچ میکنند. چیزیکه مهم است، سالیان درازی میگذرد که این طایفه توانسته است باتمام مختصات تیره‌ای، خود را میان اقوام ودر سرزمینهای گوناگون نگهدارد.

اما ازآنجاکه درین زمینه هنوز هیچگونه تحقیقات دقیقی در ایران صورت نگرفته عجالة درقدم اول لازم است اسناد ومدارك راجع به آنان فراهم گردد تا بتوان نتیجهٔ کلی گرفت.

بتواند فلکلر یك شهر بزرك یا یك ناحیه را کاملا جمع آوری بکند. پس گرد آورنده باید دامنهٔ تحقیقات خود را بیك دهکده یا شهر کوچك ویا محلهٔ کارگری شهر بزرگی محدود بکند. ویا بهتر از همه شهر ویا ناحیه‌ای‌را انتخاب بکند که در آنجا تولد شده. زیرا آشنائی بزبان محلی شرط مهمی میباشد.

جستجوی فلکلر کار تفریحی نیست ونباید آنرا سرسری گرفت. برای اینکار صبرو کارآگاهی و فکر دقیق وهمچنین اطلاعات علمی لاز است.

سندی که در آن دست برده‌اند، یا جملات آنرا ادبی و از حال طبیعی خارج کرده‌اندو یاگردآورنده مطابق سلیقهٔ خود افکار اخلاقی یا مذهبی ویاپندواندرز حکیمانه درآن گنجانیده باشد، هیچ ارزش علمی نخواهد داشت. شرط اول کار بیطرفی کامل میباشد، زیرا درتحقیقات فلکلر نباید هیچگونه تعصب نژادی، اخلاقی، زبانی ومذهبی راه بیابد، بلکه فقط عین واقع باید یادداشت شود.

طرز مشاهده

مشاهدهٔ دقیق زندگی توده به‌آسانی میسر نمیشود. زندگی دریك دهکده وابسته برشته‌های وقایع است، وتشکیل حقیقت بزرگی رامیدهد که مبهم ودرهم پیچیده می‌باشد، بطوری‌که کسیکه قبلا مهیا نشده باشد نمی‌تواند بآسانی درآن رخنه کند. باید این‌فکر را دور کرد که زندگی توده روبهمرفته واضح وآشکار میباشد. برعکس تشخیص وتفکیك‌وقایع این زندگی اغلب دشوار است وپس ازجستجوی دقیق بدست میآید.

برای فراهم‌کردن‌کار، اطلاعات خصوصی وعمومی: اگردر دهکده‌یا شهری‌که میخواهندکاوش بکنند بدنیا نیامده‌اند، لااقل باید مدت‌درازی درآنجا اقامت وبا مردمانش آمیزش‌داشته باشند مخصوصاً زبان بومی‌را بخوبی بدانند.

ازطرف دیگر گرد آورنده باید بحدکافی معلومات داشته باشد و همچنین دارای حس کنجکاوی بوده به چگونگی مردمان وگذشتهٔ ایشان آگاه باشد.

برای اینکار پزشك، آموزگار، وکیل عدلیه که درمحل متولدشده ودرهمانجا اقامت داشته باشد بسیار مناسب خواهد بود. تمام اشخاص

تحصیل کرده که علاقه به تحقیقات تاریخی وادبی ویاعلمی دارند ممکن است درگردآوردن فلکلر شرکت بکنندازجمله مهندسین، دانشمندان ، استادان دبستانها ودبیرستانهاودانشسراها میتوانند کمکهای شایان بنمایند.هرگاه قبلا کتابی راجع به فلکلر بخوانند ویا به پرسشنامهٔ جامعی مراجعه کنند؛ بزندگی توده تا حدی آشنا خواهند شد . مطالعهٔ یك طرح دقیق برای تحقیقات فلکلر ، مشاهدات را آسانتر میکند و راهنمائی مینماید .

چه بسا اتفاق میافتد که پیش آمدهای زندگی عادی از نظرمان پنهان میماند. ازاینقراراتفاقات کمیاب و یا آنهائیکه در خفا میگذرد به آسانی کشف نخواهد شد . دراینگونه موارد باید احساسات نهانی وعقاید مردم را بوسیلهٔ پرسش بدست آورد . طرز روش گردآورنده در اینکار بسیار مؤثر میباشد . باید پرسشها بااحتیاط وزبردستی انجام بگیرد .

انتخاب گردآورنده - بهتراست که این اشخاص درهمان دهکده یاشهر بدنیا آمده وبزرگ شده باشند . ضمناً باید دارای فکرباز بوده وبامردم محل معاشر باشند وبزبان آنها حرف بزنند .

اولین شرط داشتن حافظهٔ قوی است . بستگی بدهکده و یا شهرو بهسنت وعادات وجشنهای اهالی نیز لازم میباشد . کسیکه عادات پیشینیان را مسخره میکند، بهآسانی نمیتواند بعقاید مردم پی ببرد ، بعلاوهشهادت اوبیطرفانه نخواهدبود . تحقیر ویا تمسخر در اینگونه موارد بسیارزیان آور است .

همچنین کسانیکه تعصب محلی دارند ونه تنها وقایعی که بنظر آنها خجالت آور است پنهان میکنند بلکه بسیاری ازآنها را تغییر میدهند تا بیشتر جالب توجه بشود ، بهمان اندازه طرف اطمینان نخواهند بود .

تحقیق کننده وگرد آورنده باید همیشه نظر دقیق داشته باشد و اسناد خود راکاملا بیطرفانه فراهم کند . اما اینگونه اشخاص را بندرت میتوان یافت . بهمین مناسبت برایتحقیق وتتبع درهر موضوع بایدبچندین نفر مراجعه کرد ودر صورت لزوم بازرسی محلی انجام داد ، زیرا شهادت یکنفر کافی نمیباشد .

برای هرقسمت ازمطالعات باید بکسی رجوع شود که مناسب است. مثلا برایآنچه مربوط به بچهها میشود باید بمادرانودایگانونمایندگان فرهنگی ودانش آموزان مراجعه کرد . برای آگاهی از زندگی سپاهیان بافراد ارتش وبرای اصطلاحاتفنی وتوضیحخواستن راجع بهافزارها باید ازآهنگر ونساج وبنا ونانوادرودگر وغیره توضیح خواست.

جای مناسب برای ملاقات

نباید فراموش کرد که رفتن یکنفر «آقای غریبه» در خانه یا کشتزار برزگر یا دهقان آن‌هارا ناراحت میکند. اگر مهمان تازه‌وارد بنظر آنها خوش آیند باشد جلو اوهوای خودشان را دارند بعلاوه آنها همیشه باهم گفتگو نمیکنند. پس بهتر اینست که آنهارا درخانه خود و یا درخانهٔ یکی از اهالی شهر بیاورند و بآنها چائی بدهند و برایشان چپق وقلیان چاق کنندتا «سر دماغ» بیایند وچانه‌شان گرم بشود. بعد از آنکه یك محیط «خودمانی» تولید شد، میشود از آنها پرسش کرد. اما پرسشها باید بسیار زیرکانه‌و طبیعی باشد زیرا اطمینان برزگر ویا دهقان را بآسانی نمیتوان جلب کرد مگر وقتیکه بیقین بدانند که اورا مسخره نمیکنند. پرسش‌ها باید باز بر-دستی انجام بگیرد، اگرجواب برت بدهند نباید بسادگی آنها خندید، بلکه برعکس باید بااحساسات آنها اظهار همدردی کرد وخودراعلاقمند نشان داد. موهومات وخرافاتی راکه نقل میکنند نباید ردکرد بلکه باید همهٔ مطالب آن‌ها را باکنجکاوی علمی پذیرفت.

پرسش مستقیم صلاح نیست زیرا ممکن است بدگمان بشوند. ابتدا باید موضوعی را بمیان کشید، آنوقت حضار هر کدام بنوبت‌خوداطلاعاتی میدهند. مثلاکافی است که یك قصه نقل بکنند، دیگران در دنبالهٔ آن قصه‌های دیگر نقل خواهندکرد.

راجع باعتقادات، اول یکی دومثل میآورند ومیپرسند آیا دراینجا هم معمول است؟ برای اینکار باید به‌آداب ورسوم محل آشنائی داشت‌و واز ابراز عقیدهٔ شخصی‌خودداری کرد. پرسشها باید جنبهٔ گفتگوی‌طبیعی داشته باشد تا صورت‌استنطاق بخود نگیرد. برای اینکه بتوانند‌دل یکنفر برزگر را بدست بیاورند باید همسایه ویا اقلا همشهری او باشند.

موقع شناسی ــ گردآورنده‌ای که میخواهد همهٔ قسمت های زندگی عامیانه را یادداشت بکند ناگزیر باید خرده خرده جلو برود نه اینکه یك نقشهٔ معین داشته باشد ونخواهد که ازمتن آن خارج بشود ــ بایدهرموقع مناسب راغنیمت شمرد. برای بدست آوردن‌اطلاعات راجع به‌تولد، عروسی، ختنه سوران، شب چله، جشن‌های کشاورزی، چهارشنبه سوری، مرگ و غیره باید درهمان موقع بتحقیق پرداخت تا پرسشها صورت طبیعی بخود بگیرد.

در پرسش شتابزدگی نباید کرد ومدت درازی پشت هم نباید پرسید، زیرا که طرف بدگمان میشود و یا برای از سرباز کردن ، جواب پرت میدهد وهر گاه درمجلس اول خسته شد درمجلس دوم بزحمت خواهد آمد. پرسش‌ها بایددقیق وبازبان سادهٔ بی پیرایه باشد وازجملات پیچیده یاادبی باید پرهیز کرد.

آشنائی بزبان بومی — عموماً کلماتی که عوام یاکارگران ویابرزگران بکار میبرند به ندرت دارای همان مفاهیم کلمات یکنفر تحصیل کردهٔ شهری است. پس کسی که زبان بومی را نمیداند قادر نخواهد بود که مطالعات جامعی در زندگی عامیانهٔ یك ناحیه بکند. ازاین‌رو، وظیفهٔ گرد آورنده فلکلر آشنائی بزبان بومی محل می‌باشد.

درهرقسم تحقیقات بخصوص درسنك شناسی ، گیاه شناسی وجانور شناسی عامیانه باید اززبان بومی اطلاع داشت وضمناً لغات فارسی‌معمولی ویا علمی آنرا هم درمقابلش باید افزود. سپس باید اصطلاحات، مثلها و افسانه‌هائی که راجع بهر کدام ازآنها رواج دارد اضافه کنند.

ارزش تحقیقات فلکلر پیش ازهمه چیز منوط بصفات گردآورنده و میزان آشنائی او بزبان بومی وانتخاب مناسب گرد آورندگان دیگر و طرز راهنمائی آنان است. شرط اساسی ذوق طبیعی ، پیروی‌روش‌علمی، پشتکار واطلاع از روانشناسی میباشد.

فراهم‌آوردن اسناد

اولین شرط انجام‌کار خوب دقت است. اگرممکن نیست که در محل عین الفاظ و کلمات عامیانه یادداشت شود ، اقلاباید در همانروز یادداشت کنند تا فراموش نگردد. مخصوصاً در مورد جمع‌آوری افسانه‌ها،قصه‌ها، ترانه‌ها ، مثلها و آهنك سازها، پژوهنده بایدکوشش کندکه فی المجلس عین‌عبارات والفاظ ویا آهنگهای مردم عوام را بدقت ضبط بکنند. سبك ساده وروشن نیز شرط‌مهمی است ، واضح است که تحقیقات نباید خشك‌و بشکل صورت مجلس باشد اما تاممکن است باید ازعبارت پردازی‌وجملات ادبی بپرهیزند.

بی طرفی — درشرح فلکلر یك دهکده یامحلهٔ کارگری شهر بزرگی نویسنده باید کاملا بی‌طرف باشد و از ذکرعقاید شخصی کاملا خود داری نماید ، نه‌اینکه سود وزیان عقیده‌ای را درنظر بگیرد. گرد آورنده باید

عین وقایع رابی کم وزیاد شرح بدهد . هرگاه توضیحی لازم باشدممکن است درپاورقی بیفزاید. زیرا یکنفر طبیعی‌دان از خودش نمیپرسد که فیل مهمتر است یاپشه ، بلکه بانهایت بیطرفی بشرح زندگی هردومیپردازد ، مثلا راجع بشرایط زندگی ارباب ورعیت ،گردآورنده بایدعین واقع را بنویسد واز دلسوزی بحال رعیت ویا طرفداری از ارباب‌خودداری بکند.

در زمینهٔ فلکلر انتخاب ویا بد و خوب کردن موضوعها بسیار مضر است. گردآورنده بایدکاملا بیطرف باشد ، چون تشخیص این موضوع را نمیشود بنظریهٔ یك یادونفر واگذار کرد، زیرا هر سندی ارزش خود را داراست . توده‌ملت نه فقط افکار اشتباه‌آلود وبی‌ارزش داردبلکه‌بسیاری از افکارش صحیح وبسیار قابل ستایش است .

دقت درتعداد– در تحقیقاتی که راجع باشیاء انجام میگیرد . همیشه شمارش ومیزان آن‌ها را باید درنظر گرفت مانند : افزار ، اثاثیه وغیره . هرگاه عکس یا طرح ودر مورد زمین وخانه مساحت وطول وعرض آنرا بیفزایند بهتراست .

دربارهٔ اعتقاداتی که مطالعه میشود باید حتی‌المقدورشهرت تقریبی ومیزان رواج آن‌راگوشزدکرد .

تجزیه دقیق – آنچه بدست میاورند تا ممکن است باید کامل باشد ولازم است که تمام جنبه‌های آن را توضیح بدهند وروشن کنند . متاسفانه اینکار بآسانی میسر نمیشود . باید جزئیات هرواقعه را بوسیلهٔ تجزیهٔ‌دقیق مجسم کرد . مثلا در اقلید (کیلیل) بالای سردر اغلب خانه‌ها طلسم چهار گوشی بدیوار دیده میشود . این طلسم تشکیل یافته از «اسفند مریم» که بشکل چهارگوش دانه‌کشی شده ، وسط آن بوسیلهٔ چوب نازکی قطع گردیده ودعای مخصوصی زیرش آویزان است . این طلسم بطوری‌بالای درخانه نصب‌شده که هر کس وارد میشودآن را می‌بیند . باید ابتداشکل، سپس اجزاء این طلسم را شرح بدهند . اسفند مریم وجای روئیدن آن‌را، اسم علمی واعتقاد مردم رادربارهٔ آن توضیح بدهند . بعد خاصیت‌این‌طلسم که آیا برای دفع چشم زخم یادزدویا ناخوشی است ویافقط برای‌شگون میباشد بنگارند ونیز کسیکه آن را تعبیه میکنند وعقیدهٔ مردم را در بارهٔ آن بیفزایند وشکل طلسم رانیزبپیوست بفرستند .

هرامر واقع اجتماعی وابسته بیکرشته احتیاجات مادی ومعنوی‌ویا اجتماعی میباشد ومعنی حقیقی آن بدست نمیآید مگر زمانیکه این احتیاج روشن بشود . مثلا درموزه‌ها اشیائی وجود داردکه مورد استعمال آن‌را

نمیدانند این اشیاء فقط عجیب و غریب وانمود میکنند تا زمانیکه مورد استعمال وعلت آن شناخته شود.

دانستن مورد استعمال یك افزار یا عادت وعقیده کافی نیست. باید وظیفهٔ آنرا بامجموع روابط وسیع‌تری که آنرا بوجود آورده سنجید. مثلا برای تهیهٔ فلکلر کامل وجامع ارومیه، بندرعباس ویاجندق باید شمه‌ای‌از وضع طبیعی زمین‌وطرز زندگی مادی آنجا شرح بدهند. البته‌طرز آبیاری، بناها ویا مذاهب‌وفرق رابطهٔ مستقیم بافلکلر ندارد. ولی بطورغیرمستقیم وابسته به‌فلکلر محل میباشد و بدون دانستن آن فلکلر یك ناحیه ناقص است. زیرا محیط و آب وهوا در اعتقادات و فلکلر تأثیر دارد. مثلا در مازندران شاید مردم دعا ویا رسومی برای آمدن باران نداشته باشنددر صورتیکه درمناطق کویر وخشك، طلسمها، وردها و رسومی برای آمدن باران وجود دارد.

استعمال دستگاههای مخصوص- برای‌تحقیقات فلکلر یك استان‌ویامنطقه بزرك درموقع لزوم طرح، نقاشی و یا عکس باید بدنبالهٔ اسناد باشد. بخصوص‌زمانیکه بمطالعهٔ یك نژادمخصوص که دراقلیت واقع‌شده‌میپردازند. مانند «گودارها» در مازندران، دراینصورت باشرح مختصات نژادی و عادات واعتقادات مخصوص آن‌ها باید عکس هائی از قیافهٔ زن ومرد آن اضافه کنند. برای ضبط آوازها وآهنگها تا حدیکه ممکن است بایدصفحه ونوت موسیقی رابتحقیقات خود بیفزایند. برای‌رقصها، جشنهاوسوگواریها فیلم سینما، وهر کدام ازین اسناد بایدیك صورت مجلس باتوضیح تاریخو محل به‌همراه داشته باشد.

درمورد افکار واعتقادات، نویسنده باید کوشش کندکه با بیطرفی ودقت یکدستگاه عکاسی آنها را توضیح بدهد.

نشانی اطلاع دهندگان — هرسندی باید دارای ذکر نام ومحل‌وتاریخ بوده باشد. همچنین گرد آورنده باید کسانیکه اطلاعات خود را از آنها گرفته معرفی بکند. دراول‌ویا آخر یادداشت همیشه باید شرح‌حال‌مجمل هریك ازاطلاع دهندگان باذکرنام ونام خانوادگی و نشانی ومحل تولد، سن تقریبی، مذهب وشغل اوذکر بشود ونیزقیدکنندکه با سواد یابیسواد است واز اقوام بومی بدنیا آمده یانه وچه مدتی است که درآن‌محل‌اقامت دارد. همچنین مقام اودر ده وعقیدهٔ مردم راجع باوونیز درجهٔ زرنگی و هوش اورا یادداشت کنند. بدون این مشخصات اسناد جمع آوری شده‌فاقد ارزش علمی خواهد بود.

الفبای صوتی – الفبا علامت اصوات است و کلمات از اصوات تشکیل میشود. هرالفبائی که علامت اصوات آن کاملتر باشد، اصوات را دقیق ترو کاملتر ضبط میکند. اشکال بزرگی که درنقل اسناد وزبانهای بومی وجود دارد، همانا الفبای کنونی فارسی است که برای نقل دقیق ترانه‌هاوزبانهای بومی وصداهای مخصوصی که دارد بهیچوجه شایسته نیست. لذا یکی از اولین وظایف جستجوکنندهٔ فلکلر یادگرفتن الفبای صوتی لاتینی میباشد تااسنادیکه فراهم میاورد بتواند مورد استفاده قرار گیرد. اما برای کسانی که فراگرفتن آن دشوار میباشد، بهتر است که اسناد خود را به الفبای معمولی فارسی، باخط نسخ خوانا وگذاشتن اعراب بنویسند.

در زبانهای اروپائی که حرکات جزو حروف است، باز در نوشتن لهجه‌های محلی باین اشکال برخورده‌اند. زیرا بعضی حرکات وحروف درلهجه‌ای هست که در زبانهای رسمی وجود ندارد و باین سبب در الفبای متداول علاماتی برای آنها قرار نگذاشته‌اند. ازاین‌رو، در همهٔ زبانهای اروپائی کسانیکه در فنون زبانشناسی وتحقیق درلهجه‌های محلی کار میکنند الفبائی جزالفبای متداول رسمی بکار میبرند.

اینك الفبای صوتی بسیارساده‌ای که آقای دکتر خانلری بکمك آقای روژه لسکو R.Lescot برای همین منظور ترتیب داده پیشنهاد میکنیم. الفبای نامبرده فقط شامل علامتهای حرکات وحروف اصلی است که تقریباً درهمهٔ لهجه‌های زبان فارسی وجود دارد. البته اینجا مقصود آن نیست الفبائی که ازهرحیث کامل باشد پیشنهاد بکنیم تاآثاری که ازفرهنك توده جمع آوری میشود بتوان باآن نوشت. زیرا بکار بردن چنین الفبائی مستلزم اطلاع کامل ازفن زبانشناسی ولهجه شناسی است. وبعلاوه برای نوشتن هر لهجه ممکن است علامتهائی لازم باشد که در نوشتن لهجه‌های دیگر بکار نمی‌آید.

البته نوشتن همهٔ مطالب بااین الفبا ضرورت ندارد ودر صورتیکه برای گردآورنده اشکال داشته باشد، ممکن است باحروف معمولی خوانا که دارای اعراب باشد همین کار را انجام بدهد. آنچه لازم است با الفبای صوتی نوشته شود بقرار زیر است:

۱ – تمام لغات واصطلاحات لهجه‌ها وزبانهای بومی.

۲ – درذکرعقاید واوهام ورسوم – کلمات وعباراتی که بازبان ادبی ورسمی فارسی فرق دارد واگر باالفبای فارسی بنویسند ممکن است در خواندن اشتباه شود.

۳ـ درامثال ـ عبارات و کلماتی که بیکی از لهجه‌های گونان‌زبانهائی که درایران رایج است مانند: لری، ترکی، کردی، گیلکی، مازندرانی وغیره.. یا بلهجهٔ عامیانه باشد بطوریکه آن عبارات و کلمات رادرفرهنگها و کتاب‌های فارسی نتوان یافت.

٤ـ در ترانه‌ها و لالائیها ـ همهٔ شعرها وعباراتی که بزبان ادبی‌فارسی نیست ودرهمهٔ اینها البته باید عین تلفظ عوام نوشته شود.

٥ـ درافسانه‌ها واوهام مربوط بمکانها و چیزها ـ عبارتهائیکه به لهجه‌های محلی یا بزبان عامیانه است.

٦ ـ در قصه ها ـ اگرقصه بلهجهٔ عامیانه یا یکی از زبانهای بومی ایرانی است، بهتراست که بادقت همهٔ آنرا باین الفبا بنویسند. وگرنه‌فقط کلمات عامیانه یا محلی یا اصطلاحات‌مخصوص که در زبان فارسی‌ادبی نیست بااین‌الفبا نوشته‌شود. ترجمهٔ تحت لفظی این‌متنها یالغات مشکل‌ممکن‌است باالفبای معمولی فارسی باشد.

الفبای صوتی

و	V	ز+ذ+ض+ظ	3	أ	À
ه+ح	H	ژ	Z	آ	Â
ی	Y	ش	C	ب	B
اُ	O	ه+ء+أ	,	پ	P
او (نو)	ô	غ+ق	Q	ت+ط	T
اُو(سو)	U	ف	F	ث+س+ص	S
اِ (کوتاه)	E	ك	K	ج	J
اِ (کشیده)	Ê	گ	G	چ	Ç
ای	I	ل	L	خ	X
واومعدوله	W	م	M	د	D
		ن	N	ر	R

توضیحات کلی

1 ـ حرکات :

e) صدای زیر (کسره) ولی زیر کوتاه که اغلب در وسط کلمه واقع

میشود . مانند حرکت «پ» در کلمهٔ پدر (Pedar) یا حرکت «ن» در کلمهٔ نمونه (Nemunê).

ê) صدای زیر ممتد و بلند ـ که بیشتر در آخر کلمات فارسی واقع میشود مانند : کوچه (kuçê) .

a) صدای زیر فارسی ـ مانند حرکت دال درپدر (Pedar).

â) صدای «آ» درفارسی ـ چه دراول چه درمیان وچه درآخر کلمه باشد مانند آفتاب (âftâb).

o) صدای پیش در فارسی ـ مانند حرکت «پ» در پر (Por) یا حرکت «خ» درخورشید (Xorcid) .

u) صدای ُاو(واو) درفارسی ـ کشیده ـ مانند حرکت «ز» درزور (3ur) یاحرکت «خ» درخون (Xun) .

ô) صدای میان«اَ» و«اُ» درفارسی ـ مانند حرکت «ن»درنوروز (Nôru3) .

i) صدای «ای» درفارسی ـ مانند حرکت «ز» در کلمهٔ زیر(3ir).

II ـ حروف ساکن:

b و p) همان ب وپ فارسی است .

t) بجای «ت» و«ط» بکار میرود مانند : تابوت (Tâbut) و خراطی (Xarrâti).

s) بجای «س،ث، ص» نوشته میشود مانند : لوس (Lus) وارث (Ers) وقصاص (Qasâs) .

j) بجای «ج» مانند : عاج (âj) .

ç) بجای «چ» مانند:گچ (GAç) .

x) بجای «خ» مانند : خواب (Xâb) .

z) بجای «ژ» مانند : ژاژ (Zâz) .

3) بجای«ز ، ذ، ض ، ظ» مانند : باز (Ba3)، ذات (3ât)،ضرر (3arar)، ظهر (3ohr) .

c) بجای «ش» مانند شب (Cab) .

’) بجای « ء + ٔ + أ » مانند : اعتماد (E’temâd) ، سئوال (So’al) ومأیوس (Ma’nus).

q) بجای «غ،ق» مانند : زاغ (3âq)، طاق (Tâq) .

y) بجای «ی» ساکن مانند : می (Meyy) وری (Rey).

۱) این حروف برای نشان‌دادن تلفظ کلمات است . بنابراین حروفی راکه درخط فارسی نوشته میشود وخوانده نمیشود نباید با این الفبا نقل کرد. مثلا در کلماتی که به‌های غیرملفوظ ختم میشوند، نوشتن حرف «ه» (h) درست نیست مانند کلمهٔ خانه که باید چنین نوشته شود: (Xânê) و نوشتن (Xâneh) خطاست .

۲) اما اگر در بعضی لهجه‌ها حروف مزبور خوانده میشود بایدآنها را ثبت کرد مثلا «و» معدوله چنانکه درکلمات «خواهروخواب‌وخورشید» فارسی هست ممکن است در بعضی ازلهجه‌ها به‌تلفظ درآید . دربن‌صورت برای نشان دادن صدای واومعدوله حرف (W) را باید نوشت باین‌طریق: (Xwâhar , Xwâb).

۳)حروف مشدد مانند حرف «ر» در «اره» و«خراطی»وحروف دیگر باید مکرر نوشته شود . مثال (AbbasوXarrâtiوArré) .

٤) کسرهٔ اضافه مانند حرکت «ر» در ترکیب « پدرمن » با خط فاصله بکلمهٔ قبل مربوط میشود: Pedar-e man وهمچنین‌حرکت‌پیش درعطف مانند : man-o to.

نکات قابل ذکر

این الفاظ نه بقصدآن ساخته شده که برای نوشتن زبان‌ادبی‌فارسی بکار رودو نه‌برای ثبت دقایق‌وخصائص‌همهٔ‌لهجه‌های فارسی کافی‌خواهدبود.

از نکاتی که درقرار دادن این الفبا منظور بوده یکی اینست که با حروف موجود درچاپخانه‌های ایران بتوان نمونه‌هائی راکه بدست میآید چاپ کرد ودیگرآنکه حتی‌الامکان اشکال آنها برای ایرانیان مأنوس تر باشد. بنابراین نباید تصور شود که نویسندهٔ این مقاله میخواهد این الفبا را بدیگران تحمیل کند .

بعلاوه درثبت کلمات فارسی یالهجه‌های مختلف ایران بمواردی‌بر- میخوریم که در اینجا پیش بینی نشده است تاموجب تشتت‌فکرخوانندگان یاپژوهندگان فرهنگ توده نشود. حروف صامت در بعضی لهجه‌ها باشکال گوناگون تلفظ میشود . یعنی‌مثلا تلفظ حرف «کاف» گاهی خشن‌وگاهی نرم است . امادراینجا برای نشان دادن‌این دونوع‌تلفظ فرقی‌قائل‌نشده‌ایم. همچنین‌حرف«ح» که ازحلق ادا میشود وحرف «ر» خشن در بعضی‌لهجه‌ها

هست که عجالة علامات خاصی برای آنها قرار نمیدهیم. درحرف «i» نیز میان یای مجهول و یای معروف فرقی نگذاشته‌ایم. این نکات و بسیاری از نکات دیگر که وابسته بزبان فارسی است البته باید درالفبای کامل صدادار مورد توجه واقع شود. ولی فعلا تذکار آنها موجب زحمت گردآورندگان خواهد شد.

باید درنظرداشت که مراداز طرحی که دراین مقالات پیش‌بینی شده، تحقیق درفن لهجه شناسی ایرانی نیست. بلکه فقط جمع آوری موادی از فرهنگ توده درنظر است. برای تحقیق درلهجه‌ها آشنائی باعلوم مربوط به زبان شناسی لازم است که‌ازعموم نمی‌توان توقع‌داشت. معهذا مسلم‌است که همین تحقیقات ممکن است درآینده برای فن لهجه‌شناسی مورداستفاده واقع شود وزمینه‌ای برای محققین آن فن بدست بدهد.

نمونهٔ نوشتن باالفبای صوتی

1– Dicô ke bârun umad,	۱) دیشو که بارون اومد
Yâr-am lab-e bun umad;	یارم لب بون اومد،
Raftam lab-ec be-busam,	رفتم لبش ببوسم،
Nâ3ok bud-o xun umad.	نازك بود وخون اومد،
Xun-ec çekid tu bâxeê,	خونش چکید تو باخچه،
Yê dassê gol dar-umad;	یه دسه گل دراومد،
Raftam gòl-ec be-çinam,	رفتم گلش بچینم
Par-par cod-o havâ raft!	پرپرشد وهوا رفت!
Raftam par- par be-giram,	رفتم پرپر بگیرم،
Kaftar cod-o havâ raft!	کفتر شد وهوا رفت!
Raftam kaftar be-giram.	رفتم کفتر بگیرم
Âhu cod-o sahrâ raft!	آهو شد وصحرا رفت!
Raftam âhu be-giram,	رفتم آهو بگیرم،
Mâhi cod-o daryâ raft!	ماهی شد ودریا رفت!
2– Lâlâ, lâlâ, gol-e punê,	۲) لالا، لالا، گل پونه،
Gedâ umad dar-e xunê,	گدا اومد درخونه،
Nun-ec dâdim, bad-ec umad,	نونش دادیم، بدش اومد،

Xod-ec raft-o sag-ec umad.	خودش رفت وسگش اومد.
3- Xorcid xânum! aftô kon,	۳) خورشید خانوم! آفتو کن،
Yê moc berenj tu aw kon	یه مش برنج تو آو کن،
Mâ baçehâ-y-ê gorgim,	ما بچه‌های گرگیم ،
A3 sarmâgi be-mordim!	از سرماگی بمردیم !
4-Anni ja3 çi-ye, tâ anni va3 babê!	٤) انی جز چیه، تا انی وز بیه !

(مثل رشتی : جزش چیست تاوزش باشد !)

نوشتن با این الفبا فقط برای کسانی است که میخواهند کارشان بسیار دقیق باشد . اینگونه اشخاص البته باید بدقت این نمونه‌ها را ملاحظه کنند وبکوشند که الفبارا خوب یاد بگیرند ودرست بکار ببرند .

کاوش عمومی

برای جمع آوری منظم فلکلر همهٔ مناطق کشور ، دولت باید بوسیلهٔ بخشنامه دانشمندان، هنرمندان وکارمندان فرهنك وادارات دولتی رادعوت بکند که در این کاوش شرکت بکنند . همچنین باید توضیح بدهند که این تحقیقات منحصراً جنبهٔ علمی دارد وهیچ ربطی باسیاست ، مذهب وغیره در بر نخواهد داشت .

شاگردان دبستانها ودبیرستانها میتوانند اطلاعاتی ازخانواده و اطراف خود بدست بیاورند . باید حس کنجکاوی آنها را تحریك کرد ، زیرا بوسیلهٔ تشویق وراهنمائی برخی از آنها میتوانند کمکهای شایانی درین زمینه بکنند . اشخاص تحصیل کردهٔ ادارات دولتی هر کدام در رشتهٔ خود ونسبت به‌تماسی که با مردم دارند ممکن است اطلاعات گرانبهائی بدست بیاورند . وبالاخره هر کس دراطراف خود وخانواده‌اش باکسانی معاشر است که میتواند محفوظات آنها را یادداشت بکند . زیرا درین موقع که تغییرات وتحولات عمیق درجامعهٔ بشر انجام میگیرد ، هرفرد تحصیل کرده باید پی باهمیت مطالعات اجتماعی برده ونه تنها تکلیف بلکه وظیفهٔ خود بداند که درین زمینه آنچه از دستش بر میآید فروگذار نکند . موضوع فلکلر مخصوصاً نتیجهٔ پرورش وفعالیت دسته جمعی یك ملت است که ناچار مربوط به روانشناسی وجامعه شناسی میگردد .

روزنامه‌ها ومجلات محلی نیز بنوبت خود میتوانند مردم راتشویق

کنند وقسمتی ازروزنامه یامجلهٔ خود را بچاپ فلکلر محلی اختصاص بدهند وبخشنامه‌ها وپرسشنامه‌ها را باطلاع عموم برسانند.

باستانشناس ، ستاره شناس ، گیاه شناس ، متخصصین اقتصاد و دادگستری و کشاورزی ، پزشك ، زبان شناس ، جغرافی‌دان ومهندس هر کدام بنوبت خود می توانند تحقیقات علمی بسیار جالب توجه در فلکلر بکنند. مثلا ضبط لغات‌محلی وزبان‌های بومی همچنین جمع‌آوری‌افسانه‌ها وقصه‌ها وترانه‌ها نه‌تنها کمك گرانبهائی بعلوم وفرهنك فارسی خواهدبود بلکه ممکن است زمینه‌های تازه وبکری‌درشعروهنر وادبیات‌فارسی‌ایجاد بکند . برای موضوعهای متصل ممکن است تقسیم‌کار قایل بشوندودیری نخواهدکشید که درهرمحلی‌اشخاص باذوق وکارشناس بوجود بیایند .

اسناد ومدارکی که‌جمع‌آوری‌میشود ، تمام‌آنها بایدبدقت‌نگهداری وبا ذکرنام‌گردآورنده چاپ ومنتشر گردد . زمانیکه همهٔ این اسناد چاپ ودر دسترس متخصصین گذارده شد، میتوان فلکلر سرتاسر کشوررابطور دقیق مطالعه‌ومقایسه وطبقه بندی‌کرد .

مجلهٔ «سخن» درنظردارد پرونده‌ای برای جمع‌آوری فلکلرایران تخصیص‌بدهد، وضمناً چند صفحه‌را دراختیار نمونه‌های‌فلکلرایران‌بگذارد. کسانیکه از شهرستانها در یکی ازقسمتها که در «طرح کلی جمع آوری فلکلر» (شمارهٔ ٤ص٢٦٥-٢٧٥) ذکرشده تحقیقاتی بکنند وبه‌ادارهٔ‌مجله بفرستند ، درصورتیکه دارای شرایط‌بالا باشد بچاپ آن اقدام خواهدشد وهرگاه مطالعات دقیق وکاملی‌راجع به‌فلکلر يك‌دهکده یاشهرویاقبیله‌ای بدست‌بیاید مجله چاپ‌جداگانهٔ آنرا بعهده خواهدگرفت وهمچنین‌جوایزی برای‌گردآورنده تعیین خواهد شد .

چند نکته دربارهٔ ویس و رامین

داستان « ویس ورامین » ۱ که فخرالدین گرگانی در حدود ۴۴۶ هجری اززبان پهلوی اقتباس کرده ودره ۸۹۰۵ بیت سروده است ، شاید بازماندهٔ یکی از قدیمترین رومانهای عاشقانه باشد و بی شك یکی از شاهکارهای بی‌مانند ادبیات فارسی بشمار میاید .

مقصوداز رومان‌عاشقانه بمفهوم ادبی‌جدید میباشد زیرا نه‌تنهابزبان سانسکریت ویونانی وغیره کتابهائی وجود داردکه ممکن است آنها را همردیف‌رومان دانست، بلکه درادبیات قبل‌ازاسلام ایران نیزچندین‌داستان بزبان پهلوی موجود است مانند : رومان اساطیری « یادگار زریران » ورومان توصیفی «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» . همچنین نویسندگان یونانی ورومی ومورخین بعداز اسلام نام بسیاری از داستانهای عاشقانه رامیبرند که مثل‌وامق وعذرااصل‌آنها از میان رفته است . مثلاکتزیاسCtésias اشاره بداستان‌عاشقانهٔشاهزاده مادی Stryaglios باملکهٔ Zarinaïa میکندکه‌اصل‌کتاب در دست نیست، بعلاوه نه‌تنها داستانهائی مانند:رستم وسودابه ، منیژه وبیژن، شیرین وفرهاد وخسروشیرین از زمان‌باستان‌بجا مانده است بلکه بسیاری از داستانهای عاشقانهٔ عامیانه مانند : بهرام و گلندام بطور یقین ازیادگارهای پیش از اسلام میباشد.

اما ،آنچه ویس ورامین را از سایر رومانهای عاشقانهٔ‌باستان‌ممتاز میسازد ، نخست موضوع کتابست، زیرا برخلاف پهلوانان داستانهای‌عشقی قدیم‌که عموماً از افسانه و یا اشخاص تاریخی گرفته شده‌اند و داستانسرا کوشیده‌که از جزئیات زندگی آنها بخواننده درس اخلاق و دلاوری وگذشت وغیره بیاموزد ، موضوع ویس ورامین بسیارگستاخانه انتخاب شده وگویا بهمین علت پهلوانان آن خیالی است وبا افسانه ویا باتاریخ وفق نمیدهد. گرچه هر کدام‌از پهلوانان داستان بموقع از دادن پندواندرز دریغ نمی‌نمایند ولیکن نویسنده شخصیت خودرا تحت‌الشعاع قرار میدهد

(۱) ویس ورامین ، فخرالدین گرگانی . چاپ‌مجتبی مینوی. تهران۱۳۱۴

وازین روتناقض افکارواحساسات پهلوانان بهترجلوه گر میشود. امادرهمه جا ستایش از عشق سر کش جوانی آشکاراست .

بطوراجمال موضوع داستان ویس ورامین از اینقرار است : ویس دختر شهرو ورامین برادر شاه مؤبدعشق سوزان ، شهوانی افسار گسیخته بهم ابراز میدارند . اما درکامیابی آنها موانع بسیاری درپیش است:ابتدا ویس نامزد برادر خود «ویرو» است . دردنبالهٔ گیرودارهائی شاه پیری «مؤبد» نام شیفتهٔ اومیشود وویس را بزنی میگیرد . دایهٔ ویس شاه‌مؤبد را افسون میکند وبعد میانجی میشود ووسیلهٔ نزدیکی ویس ورامین را فراهم می‌آورد.

ازین ببعد ، موضوع اساسی کتاب که داستان عشق ویس‌ورامین‌است شروع میشود . مانع بزرگ شاه مؤبد است وعاشق ومعشوق ازجدائیهائی که میان آنهامیافتد پیوسته گله‌مند هستند. شاهکار شاعر بیشتردرتوصیف این پیش آمدها وتجزیهٔ روحی اشخاص‌وتشریح سستیها واحساسات‌وافکار پهلوانان داستان میباشد، که هریك بطرز دقیقی مجسم میشود زمانی‌عشق ومرگ مانند رومان تریستان وایزوت Tristan et Iseut بهم‌آغشته میگردد و کتاب لحن ناامیدی تلخ وشاعرانه بخود میگیرد و هنگامی در توصیف‌عشق‌سرکش جوانی همپایه بارومان معروف D.H Lawrence لورنس (Lady Chatterley's Lover) میشود . بالاخره پس از یکرشته ماجرا وکامجوئی وناکامی رقیب که شاه مؤبد است دراثرپیش - آمدی در شکارگاه درمیگذرد وعاشق ومعشوق بمراد می‌رسند و درآخر داستان پس از مرگ ویس، رامین درآتشکده‌ای معتکف میشود .

چیزیکه مهم است اینکه درتمام این منظومه شاعر هنرنمائی‌هائی‌از خود بروز داده است.مثلا بازبردستی سرودها، خوابها، معما ونامه‌نگاری را درآن‌گنجانیده . اصطلاحات عامیانه وامثال وهمچنین اعتقادات ورسوم وافسانه‌هارا بموقع میآورد . زبان اوگرچه نسبتهٔ‌قدیمی‌است، لیکن‌بفارسی سادهٔ روان وبی‌پیرایه میباشدودرسرتاسر این کتاب باندازه‌ای مهارت‌بکار رفته که شاعر را درردیف داستان سرایان سرشناس قرار میدهد .

این داستان ازلحاظ بسیاری از جنبه‌های ادبی که دربردارد شایان مطالعات دقیق میباشد. در اینجاموضوع داستان ومقایسهٔ قهرمانان‌وتجزیهٔ حوادث وافکار مورد بحث ما نمیباشد ، بلکه فقط بطور اختصار بمطالعهٔ چند نکته خواهیم‌پرداخت.ازجمله توضیح راجع بمتن اصلی کتاب، اطلاعات شاعر، لغات پهلوی ، عقاید شخصی شاعر وعقاید زرتشتی که نقل میکند و

همچنین به موادی از فلکلر که درین داستان بکار رفته اشاره‌خواهدشد .

۱- متن اصلی داستان ویس ورامین

شاعر مطابق‌معمول، پس ازستایش یزدان ومحمدمصطفی وهمچنین فرمانروایان زمان خودکه سلطان ابوطالب طغرلبك وخواجه ابو نصربن منصوربن محمد وعمید ابوالفتح مظفر بوده‌اند توضیحاتی در بارهٔ داستان ویس ورامین میدهد :

مرا یك روز گفت آن قبلهٔ دین
« چه گویی‌در حدیث ویس ورامین ؟
« که‌میگویند چیزی‌سخت نیکوست ،
درین کشور همه کس‌داردش دوست.»
بگفتم : «کان حدیثی سخت زیباست،
زگرد آوردهٔ شش مرد داناست ؛
« ندیدم زان نکو تر داستانی ،
نمانـد جز بخرم بوستانی ،
« ولیکن پهلوی باشد زبانش ،
نداند هر که برخواند بیانش . »
(۲۶-۳۳) ۱

شاید مؤلف شالدهٔ داستان خود را روی متن پهلوی قرارداده، اما چیزیکه یقین‌است این‌متن بی‌شك‌ترجمهٔ آزاد ومغلوطی (بالغات‌اوزوارشن) به پازند بوده است :

بپیوستند از پنسان داستانی ، درو لفظ غریب از هر زبانی
(۲۷-۵۲)

گرچه معلوم نیست که ترجمهٔ متن اصلی تا چه اندازه دقیق بوده ولیکن چنانکه از مطالعات بعد بدست خواهد آمد ، شکی نیست که شاعر نه تنها از متن منحرف شده . بلکه بخود میبالدکه بوجه بهتری قصه را پرورانده است :

کجا اند آن حکیمان تا به بینند، که اکنون می‌سخن چون‌آفرینند؛
معانی را چگونه بر گشادند ، برو وزن و قوافی چون نهادند
(۲۶-۳۸)

---

(۱) برای پیداکردن ابیات ابتدا صفحه وسپس شمارهٔ بیت را نقل‌میکنیم.

هرچند نگارنده وقایع داستان را ظاهراً تاریخی جلوه میدهد ودر یکجا اشاره به پیمان شکنی قیصر روم و لشکرکشی او به ایران میکند (۲۲۹-۱۳) ولیکن هیچیك از این پیش آمدها باحقیقت تاریخی وفق نمیدهد ونیز اسمهای خاص که ذکرمیشود درین موضوع هیچ گره‌ای بدست نمیدهد. این نامها از این قرار است :

شاه موبد ، شهرو، ویس ، رامین ، قارن (کارن) ، زرد (زریر) ، ویرو، آذین،گل، رفیدا، ارغش. کوسان ، به گوی ، گهر، بهروز، شیرو، نریمان ، بهرام ، رهام،سام کیلو، نوشروان (خسرواول)، ففغور،(بغ بور)، قیصر روم ، خاقان وغیره ..

نام پادشاه که موبداست میرساند که شاعر این اسم رابعلت ضرورت شعری جانشین نام دیگری کرده است . ویا نام « موبد » را بطور کنایه برگزیده ، زیرااین عنوان که متعلق بهطبقهٔ روحانیون زرتشتی است بطور یقین درزمان ساسانیان اسم خاص نبوده است. اسمهای جغرافیائی نیز بشکل بعد از اسلام ضبط شده است واملای قدیمی ویا شهر گمنامی که در زمان ساسانیان معروف بوده ذکر نمیکنند. اگر اتفاقاً به اسم های قدیمی مانند «دهستان» برمیخوریم دلیل کهنه بودن اسناد کتاب نیست ، زیرادر کتابهای قدیم بعد از اسلام (حدود العالم) نیز ذکر شده است . این اسم ها از اینقرار است :

اران ، ارمن ، مکران ، گرگان ، موصل ، خوزان ، شیراز، ششتر، روم ، خراسان ، عموریه (Amorion) قندهار، کهستان ، همدان ، مرو، اروند (الوند)، آذربایگان ،ری ، دهستان ، دیلم ، چین ، بربر،ماه آباد (زمین ماه ، بوم ماه ، کشورماه) خوارزم ، سپاهان ، اصطرخ (استخر) ، گیلان ، خوزستان ، نهاوند ، دماوند ، قاف، دینور، جیحون ، البرز، هند، غور،گوراب ،کومش ، اهواز، بغداد ، خرخیز ، سمندور، قنصور ، تبت ، شام، ساوه ، آمل ، سغد، چغان ، مصر، قیروان...

پس چنانکه ملاحظه میشود ، اینگونه مواد قدمت اصل کتاب راثابت نمیکنند. مگراینکه تصورشود که شاعر برخلاف فردوسی عناوین واسمهائی را انتخاب کرده که مصطلح زمان خود او بوده است .

۳ـ اطلاعات عمومی وشخصیت شاعر

از اشاراتی که درضمن داستان شده چنین برمیآید که شاعر نه تنهااز

متن پهلوی رومان منحرف گردیده ، بلکه افکار و اطلاعات زمان خودرا در آن گنجانیده است . مثلا شاعر اشاره بداستان خسروشیرین میکند :

بدان تا مهر تو بخشد برامین ، پس او خسرو بود ما را توشیرین
(۲۳۰-۱۴۷)

گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون تاج خسرودستشیرین.
(۱٤-٤٧٢)

نام داستان خسرو وشیرین در کتاب المحاسن ذکر شده است و نیز طبری وبلعمی بافسانهٔ شیرین وفرهادکه شاید در اواخر دورهٔ ساسانی مشهور بوده‌اشاره کرده‌اند . ولیکن این گونه اشارات بعد ازاسلام‌مرسوم شده است .

افسانه اسکندر ورفتن او به ظلمات وآوردن آب زندگی (اسکندر نامه) گرچه آثاری از ترجمهٔ متن پهلوی آن بزبان سریانی وجود دارد ولیکن‌این‌شخص در زمان ساسانیان‌بعلت غارت کتابخانهٔ‌استخروسوزانیدن کتابهای دینی زمان هخامنشیان منفور وملقب به ملعون (گجسته) بوده و بعداز اسلام پهلوان اسرارآمیز معرفی شده است :

ز بوی ویس آب زندگانی ، بخورد وماند نامش جاودانی .
(۳۲-۱۵۷)

نه‌اوراجان بکوهی باز بستست. ویا در چشمهٔ حیوان بشستست .
(۳۲-۲۰۷)

بر آمد لشکر گردون زخاور ، چنان‌کامد ز تاریکی سکندر .
(٥٤-٤۹۲)

از اشاراتی که شاعر به افسانه های (یهودی واسلامی) سلیمان و بلقیس ویوسف ولیلی ومجنون ونوح وقارون می کند پیداست که در زیر تأثیر عوامل ادبی بعد از اسلام قرار گرفته بوده . مشهور است که حضرت سلیمان زبان وحوش‌وطیور رامیدانسته وماننده تهمورث‌دیوان‌درزیرفرمان اوبوده‌اند :

هر آوازی بداند چون سلیمان هزاران دیو را دارد بفرمان .
(۱۸-۱٦)

بیام‌گوشك شد با سیمتن ویس، نشسته چون سلیمان بود وبلقیس
(۱۰-۱۷۱)

گهی‌رامین چویوسف‌بوددرچاه، گهی مانند عیسی بود بر ماه .
(۲۰۰-۲٥۳)

کهی با آهوان بودی بصحرا ، کهی با ماهیان بودی بدریا ،
کهی با گور بودی در بیابان ، کهی با شیر بودی در نیستان .
(۱۲۵_۲۸۹)

زکوهر شاخها چون تاج کسری به پیکر باغها چون روی لیلی.
(۲۹۳-٦)

اگر جان هزاران نوح دارم ، یکی جان را از او بیرون نیارم .
(۳۰٦-٤۳)

منم درویش با رنج و بلاجفت ، توی قارون بی بخشایش زفت .
(۳٦۳-۲۸۳)

از این مطالب چنین بدست میآید که فخر گرگانی معلومات ادبی زمان خود را بخوبی میدانسته و مطابق ذوق زمان اشاره به سابقهٔ ذهنی خوانندگان میکرده است - درچندین مورد شاعر اقرار میکند که عاشق پیشه ومی پرست میباشد :

ترا گفتار من امروز پندست چومی تلخست ولیکن سودمندست
(۱۷۹-۸٦)

شاعر جوان اشعار خود را میستاید وطلب آمرزش میکند :

چو این نامه بخوانی ای سخندان ، گناه من بخواه از پاك یزدان ؛
بگو : « یارب بیامرز این جوان‌را که گفتست این نگارین داستان‌را»
(۵۱۲-۵۹)

بگفتم داستانی چون بهاری درو هر بیت زیبا چون نگاری
(۵۱۲-۵۳)

افسانه‌ای دربارهٔ زندگی فخرالدین گرگانی مشهور است که بعضی از تذکره نویسان نقل کرده‌اند وخلاصه آن این که وی معشوقی داشته و پس از رنج بسیار ، شبی‌وصال اودست میدهد وشاعر از کمال‌عشق بربالین معشوق خفته نشسته و گرداگرد او شمعها افروخته . از بخت بد ، ناگهان شمعی میافتد وخانه آتش میگیرد ومعشوق وی درآن آتش میسوزد.ازاین پس ، همهٔ عمر شاعر در سوز وگداز یاد بود این عشق ناکام گذشته‌است. در اینجا شاعر گله ازروزگار دارد وبعشق ناکام خود اشاره میکند :

چه‌خوش باشدچنین‌عشق‌وچنین‌حال، گر آید مرد عاشق راچنین فال
بعشق اندر چنین بختی بیاید ، که تا پس کارعشق‌آسان‌برآید،
بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یك روز از او خرم نبودم،

زمانه‌زانکه بود اکنون بگشتست، مگر روز بهیش اندر گذشتست؛
(۴۶۸-۷۳)

در مکالمات وتشریح احساسات ، شاعر هنرنمائی‌ها وزیرکی های بخصوص نشان میدهد. دریکجا معمائی از زبان کوسان میآورد (ص۲۹۳) سپس جزونامهٔ ویس(ص۴۳۱) همین معما را حل میکند. ولیکن درهمه‌جا این مطلب صدق نمیکند وگاهی ابیات سست و مضامین مکرر نیز دیده میشود وبعضی اوقات لغزشهائی در توصیف‌ویا تجزیهٔ احساسات‌وجوددارد:

جهان خوش گشت‌وکم شدبرف وسرما، درآمد باز پیش آهنگ گرما.
(۴۶۹-۲)

در چند بیت بعد از زبان شاه موبد میگوید :

کنون‌باری زمستان‌است‌وسرماست، نباید روزوشب جزرودومی‌خواست.
(۴۷۱-۴۴)

۳- عقاید اسلامی

ازآنجا که مکرراشاره‌به افسانه‌های سامی:یهودی، مسیحی‌واسلامی میکند وآداب ورسوم آنها را جزوآداب ورسوم زرتشتی میآورد،پیداست که‌گرچه شاعر مضامین ویا مطالبی را ازمتن اصلی گرفته ولیکن درسر-تاسر این اثر بمیل خود وبه موجب مقتضیات زمان تصرف‌کرده ونتوانسته مثل فردوسی موضوع را با اسناد صحیح تطبیق بدهد. مثلا افسانهٔ فریب خوردن آدم خاکی و سقوط ابلیس ، (Diabolos) اصل آن یهودی و اسلامی است وبهیچوجه در افسانهٔ آفرینش زرتشتی سابقه ندارد :

گنه کرد آدم اندر پاك مینو. هر آیینه منم از گوهر او ،
(۴۲۸-۲۶۲)

بگوهر نه خدایی نه فرشته ، یکی ای همچو ما ازگل‌سرشته ،
(۱۵۴-۴۲)

دل رام آنگهی بشکیبد ازویس، که ازکردار بد بشکیبد ابلیس !
(۱۸۳-۲)

درضمن کتاب مکرر اشاره به فردوس (Pairidaêza)[1] حور

1_A.Jeffery, The Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938,p: 223_4. دیده شود

(Hûraodha)[1] ورضوان[2] میشود. گرچه این لغات از فارسی گرفته شده ولیکن شاعر بمفهوم اسلامی آورده است:

چنان بایسته کرد آن بافرین را، که در فردوس رضوان حورعین را
(۴۲-۴۴)

توی بانوی ایران ماه توران، خداوند بتان خورشید حوران
(۱۳۷-۶۱)

بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان، مرو را حورویس ودایه رضوان.
(۱۵۶-۲۴)

چه سود ست ار بخوبی حور عینست، که با من مثل دیو بد بکینست؟
(۲۸۳-۹)

اگر صد سال بینی او همانست، نه حور العین و ماه آسمانست.
(۳۰۰-۸۵)

گلی بابوی مشک ورنگ باده، فرشته کشته رضوان آب داده.
(۳۲۶-٤٤)

تو گفتی حور بی فرمان رضوان، ز تا که از بهشت آمد بگیهان.
(٤٥۱-۱۰)

هم آتشگاه وهم دخمه چنان بود، که رضوان را حسد برهر دوان بود.
(۵۰۸-۳۸)

گرچه افسانهٔ یاجوج وماجوج اصل قدیمی دارد وبعلاوه دراسکندر نامه سریانی آمده ولغت عبری هم دارد، ولیکن شاعر از سنت اسلامی ملهم شده است.[3]

تو گفتی سد یأجوجست لشکر، هم ایشان بازچون مأجوج بی مر.
(۱۸۸-۵)

همچنین اشاره به چشمهٔ زمزم وحوض کوثر ودرخت طوبی[4] میشود:

چو پیش ویس شد او را دژم دید، زگریه در کنارش آب زم دید.
(۱۵۲-۱)

1_ A.Jeffery, The Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938,p: 119_20

(۲) آقای دکتر م. مقدم حدس میزنند که ازلغت اوستائی Raôdha بمعنی رستنی آمده و رضوان بمعنی باغبان میباشد.

3_ A. Jeffery, Forg Vocab. of the Qur'an; 1938, p 288

(٤) زند وهومن یسن، چاپ تهران ۱۹٤٤ ص ۵۸ یادداشت ۲ دیده شود.

توگفتی رود مروش کوثر آمد ، همان بومش بهشتی دیگر آمد .
(۸-۱۷۱)

توگفتی شیر و می بودند درهم ، ویا بر هم فکنده خزو ملحم .
(۲۰۱-۲۲٤)

توگفتی یکسر از دوزخ برستند ، بزیر سایهٔ طوبی نشستند .
(۵۰-۵۰۳)

درآئین زرتشت بهشت ودوزخ جاودان نیست و پس از تصفیه گناهکاران، همه یکسان خواهند شد :

اگر رامین همه نوشست وشکر ، بهشت جاودان زوهست خوشتر .
(۸۲-۱٦۷)

شاعر دوزخ زرتشتیان را که مانند ز مهریر سرد است و در جانب شمال واقع شده بادوزخ مسلمانان اشتباه میکند :(1)

بدین سرننگ ورسواییش بی‌مر، بدان سر آتش دوزخ برابر !
(۱۳۱-۱۳۱)

اگرکاری کنم بر کام دیوم ، بسوزد مر مرا کیهان خدیوم .
(۱۳٤-۱۳۱)

مدان دوزخ بدان گرمی که گویند، نه اهریمن بدان زشتی که جویند!
(۹-۱۹۳)

اگر صد سال گبر آتش فروزد ، هم اوروزی بدان آتش بسوزد !
(۵۲۹-٤٤۳)

روگیری زنان را نیز مطابق اسلام امری مسلم میدانسته :

نهفته روی اوگه گاه دیدی ، بنزد شاه یا در راه دیدی .
(۱۷-۱٦۲)

کسان شاه و سر پوشیدگانش ، بزاری سوخته کردند جانش .
(۲٦-۱۷۵)

بپرده در تو بانو باش و خاتون ، که من باشم شه شاهان ز بیرون
(۱۰-۳۰۲)

پس آنگه چون‌زنان پوشیده‌چادر، به پیش ویس بانو شد بر استر
(۲۲-٤۹۰)

چهل جنگی همه گرد دلاور ، کشیده چون زنان در روی چادر.
(٤۵-٤۹۱)

(1) L. Casartelli, Phil· Relig. du Mazdéisme. p: 177-81.

درآیین مزدیسنا سگ جانور محترم وقابل ستایش بوده است. بعد از اسلام ناگهان جانور نجس ومنفور میشود :

بگیتی نی ز تو ناپارساتر، ز سگ رسواتر و زوبی بهاتر ؟
بیارید این پلید بدکنش را، بلایه گند پیر سگ منش را .
(۱۶۳-۱۷)

چو دایه پیش تو آمد براندی، سگ وجادو وپردستانش خواندی.
(۴۳۰-۳۰۴)

ازآنجاکه شاعراشاره بافسانهٔ عمرمیکندکه‌خاك او رابخودنگرفته ودر خواب «سبزپوش» ظاهرمیشود میرساند که شیعه بوده است :

تن من گر بدین حسرت بمیرد، بگیتی هیچ گورش نه پذیرد .
(۴۹۵-۸)

بخواب اندر فراز آمد سروشی، جوانی خوب رویی سبز پوشی .
(۲۹۱-۱۵۹)

در صفحهٔ ۳۷۶ تشبیهاتی که از حروف الفبا میاورد برای حروف فارسی جدید است که از عربی‌اقتباس شده :

خط نامه چو بخت من سیاهست، همان نونش چو پشت‌من‌دوتاهست
(۳۷۶-۵۰۲)

مَن وتوهر دوخواهم مست وخرم، بسان لام الف پیچیده درهم .
(۳۷۶-۵۰۵)

۴ـ زبان شاعر

بنظرمیاید که فخر گرگانی اطلاع‌دقیق‌از لغات‌فارسی‌ومعانی‌آن‌داشته است ؛ زیرا شعرای قدیمتر از اوهستند که یا لغات را مسخ کرده‌ویا بمعنی مجازی بکار برده اند : (لغت فرس‌اسدی دیده شود)۱ . از این‌رواستعمال لغات بجای‌خود وبا مفهوم اصلی، همچنین‌اطلاع وسیع شاعردراصطلاحات ولغات عامیانه وامثال به‌ارزش کتاب میافزاید . درین داستان بسه دسته لغات‌کهنه برمیخوریم :

۱ـ لغاتی که بشکل اصلی پهلوی استعمال شده و تغییرات بعدی لهجه‌های فارسی را نپذیرفته مانند: زمی (۳ـ۳۲)۲ Zamik = زمین.

(۱) مجلهٔ موسیقی سال دوم شماره ۶و۷ص ۲۶ـ۳۰ وشمارهٔ۸ص۳۱-۶ دیده شود.

(۲) برای احتراز از تکرار شعر، ابتداصفحه سپس شماره بیت بدنبالش ذکر میشود .

گیا (۲۷-۶۸) gyâ = گیاه . کسی (۴۸-۶۸) vosi = کسیل . نفریدن (۱۴-۸۵) nifritan = نفرین کردن . اومید (۱۳۰-۱۰۴) = امید . پول (۱۷۴-۵۵) pûhl = پل. کاوین (۳۲۰-۸۰) kâvên = کابین وغیره.

۲- لغاتی که بشکل زبان بومی ویا بلهجهٔ محلی ضبط شده است مانند: یافه (۶۹-۱۰) یاوه . همچنین لغت « واژگونه » که به سه شکل گوناگون آمده است : باژگونه (۴۲۲-۱۵۶) واشگونه (۴۹۸-۶) باشگونه (۵۰۶-۲) خسوران (۵۱-۲۱) وغیره ..

۳- لغات مهجور فارسی - پهلوی که با معانی صحیح بکار رفته است . از اینگونه لغات بسیار است و مکرر استعمال شده ، برای نمونه بچند مثال اکتفا میشود : افسوس (۴۳۹-۴۵۳) آهو (۳۲-۲۸) آهیختن (۶۶-۲۱) باره (۵۳-۲۰) باژ (۲۵۳-۲) برز (۱۴۶-۲۲۶) بزه (۳۴۰-۱۷) بوختن (۲۲۳-۱۷۳) پالودن (۴۶۸-۶۶) پتیاره (۱۲۴-۱۰) پدرام (۱۲۷-۶۲) پذیره (۱۶۲-۱۳) پسیچیدن (۱۷۶-۳۹) خسته (۲۵۲-۱۹۵) خوار (۹۵-۴۶) خوی (۵۵-۳) خویش کام (۱۳۰-۱۱۲) درویش (۱۷۴-۵۳) دژ- دژخیم (۵۲-۸) دژآگاه (۴۹۲-۶۵) دژکام (۳۴۶-۱۱۸) دژمان (۱۷۳-۴۰) دشخوار (۲۲۳-۱۸۴) دوال (۷-۲۱) دهش (۳-۴۳) رامش (۱۶-۱۳) روسبی (۱۶۳-۲۰) سپنج (۴۲۵-۲۱۹) کستی (۲۷۹-۹۲) کوشش kôxshishn (۴۹۵-۱۴) مست môst (۲۶۶-۴۰) منش mênishn (۱۱۸-۱۷۵) نخچیر (۱۶۱-۴) نشست (۱۴-۸۶) نماز (۱۰۹-۲۳) نواگر (۲۹۳-۱۲) نیایش (۴۶۹-۱۲) نیرنگ (۳۲-۲۱) ویوکان (۵۱-۲۱) هفتورنگ (۷۹-۷) همال (۳۵۲-۱۰۹) همداستان (۱۴۷-۲۳۷) هوش aush (۳۶۴-۳۰۳) . وغیره .

برای کتاب ویس ورامین شایسته است که فرهنگی جداگانه فراهم شود ودرقسمتهای مختلف میتوان لغات واصطلاحات آنزمان را بدست آورد مثلا راجع بموسیقی برای مطرب لغات: رامشگر ، رود سازونواگر[۱] آمده است . آلات موسیقی : نای ، کوس ، طبل ، گاودم ، تبیره ، سنتور طنبور، رود ، چنگ ، بربط وغیره میباشد واختراع چنگ رامنین (۵۰۵-۸۷) رابه رامین نسبت می‌دهد گویا بعضی از لغات واصلاحات را شاعر ترجمه کرده است . مثلا چهار عنصر (هوا ، خاك ، آب ، آذر) را به چار مادر

---

(۱) در کتاب «ریدك خوش آرزو» چاپ اونوالا ص ۶۵ ، هونواتکر (خنیاگر) آمده و در یکی از قطعات مانوی برای همین لغت «هونوازان» بکاررفته است.

(امهات) ترجمه میکند(٤-٦٣) همچنین‌دب اکبرودب‌اصغررا به‌خرس مهتر وخرس کهتر (٨٢-٣٢) ترجمه کرده است .

درین منظومه بکنایات وتشبیهات بکر وکمیابی بر می‌خوریم :

دوزلفش‌مشك‌ورخ‌کافوروشنگرف، چوزاغی اوفتاده کشته بر برف .
(١٠٠-٥)

گهی شمشیر زد برتنش سرما ، گهی آسیب زد بر جانش گرما .
(٢٠٣-١١)

نه مرده بود یکباره نه زنده ، میان این و آن شخصی رونده .
(٩٠-٧١)

نه رویست‌این که یزدانی‌نگارست، سرای شاه از و خرم بهارست .
(١٤٩-١٩)

ولیکن جان خویش آنکه سپارم که دود از جان شاهنشه برآرم .
(٢٧٠-٩٧)

هنوز آن مرز دوشیزه بماندست ، بر اویك شاه کام دل نراندست .
(٤٩٥-١٩)

نشستم در فراقت روی و مویم ، بدان تا بوی تو از تن نشویم .
(٣٥٩-٢١٣)

شبی رنگش سیه همچون جوانی ، برامین داد کام جاودانی .
(٤٩٣-٧٦)

بسیاری ازمضامین فخرگرگانی را شعرای بعد از او مانند خیام و سعدی وحافظ ونظامی گنجوی وغیره بکار برده‌اند و بنظر میآید که خود شاعر مضامینی را ازفردوسی گرفته باشد :

درختی که تلخست ویرا سرشت ، اگر بر نشانی بباغ بهشت ...
(فردوسی)

درخت تلخ هم تلخ آورد بر ، اگر چه ما دهیمش آب شکر .
(٧١-٤٨)

این بیت صفحه ٣٩٨-٥ تکرار شده است ویا درین بیت:

الا ای خاك مردم خوار تاکی ، خوری ماه و نگار وخسرو وکی؟
(٢٦٦-٣١)

نسیمی کز بن آن کاکل آیو، مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو..
(باباطاهر)

نسیمی کز نگارین دلبر آید ،   ز بوی مشك و عنبرخوشتر آید.
(٤-٤٠٥)

ما لعبتگانیم و فلك لعبت باز . . (خیام)

بما بازی نماید این نبهره ،   چنان چون مرد بازی کن بمهره .
(٣-٤٤٩)

خوابی وخیالی وفریبی ودمی است . (خیام)

جهان‌خوابست‌و مادر وی خیالیم ،   چرا چندین درو ماندن سگالیم ؟
(٣-٤٩٧)

تربیت نا اهل را چون‌گردکان بر گنبد است . (سعدی)

توگفتی گوز بر گنبد همی شاند،   ویا در بادیه کشتی همی راند .
(٦٥-٩٦)

استاد و معلم چو بود بی آزار ،   خرسك بازند کودکان در بازار.
(سعدی)

معلم چون کند دستان نوازی ،   کند کودك به پیشش پای بازی.
(٣٤-١٦٤)

تو نیکی میکن و در دجله انداز .. (سعدی)

بکن نیکی و در دریاش انداز ،   که روزی لولو گشته یابیش باز
(٣٣-٥٠٢)

بعضی اوقات سعدی عین بیت فخرگرگانی را ویا با اندك تغییری آورده است :

هرآن‌کهتر که با مهتر ستیزد ،   چنان افتد که هرگز بر نخیزد .
(٤٦-١١)

اگر صد سال گبر آتش فروزد ،   هم اوروزی بدان آتش بسوزد !
(٥٢٩-٤٤٣)

در اشعار حافظ نیز بمضامین اشعار ویس و رامین برمی‌خوریم :

چه شکر گویمت ای‌خیل غم عفاك الله ،
که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم

عفا الله زین دو چشم سیل بارم ،   که در روزی چنین هستند یارم .
(٣٩٩-٣٧٠)

بنظر میاید که مثنوی «آهوی وحشی» حافظ تحت تأثیر اشعارویس و رامین سروده شده و از بیت نخستین آن بخصوص این تأثیر بخوبی هویداست :

الا ای آهوی وحشی کجائی ،　　مرا با تست چندین آشنائی ...

علاوه برین «ویس ورامین» سرمشق شعرای بزرگ در مثنوی‌های عاشقانه قرار گرفته وتأثیر آن «در خسروشیرین» نظامی که نیز بهمین‌وزن است بسیار دیده می‌شود . شاید بواسطهٔ همین همانندی است که وقتی نام فخرالدین گرگانی فراموش‌شده ویس‌ورامین را دسته‌ای به‌نظامی گنجوی وبرخی بنظامی عروضی نسبت داده‌اند .

۵- عقاید زرتشتی وافسانه های قبل از اسلام

درمقابل افسانه‌ها ومعتقدات اسلامی که فخرگرگانی جزو داستان ویس ورامین میاورد ، اطلاعات دیگری ازعقاید وآداب و رسوم زرتشتی میدهد که پیداست از منابع‌اصلی گرفته وشاعر بتقلید از فردوسی کوشش نموده که این مواد را درداستان خود بگنجاند .

پیدایش زمان ومکان را چنانکه در کتابهای زرتشتی آمده براساس قطبیت Polarité شرح میدهد :[۱]

بدان جائی که جنبش گشت پیدا ،　　و زان جنبش زمانه شد هویدا ؛
مکان را نیز حد آمد پدیدار ،　　میان هر دو ان اجسام بسیار ،
(۲-۱۸)

وظیفهٔ ثوابت را (روشنان) که ستارگان اور مزدی هستند و به نگاهبانی سیارات (اباختران) اهریمنی گمارده شده‌اند بموجب آفرینش زرتشتی بیان میکند :

وزیشان آمد این اجرام روشن،　　بسان گل میان سبز گلشن .
(۲-۲٦)

یکی رادرکژی‌صورت‌بفرمان،　　یکی بر راستی اورانگهبان .
(٤-٤۹)

درچند جااشاره به «هفت کشور» میشود : (۱٦-۲۰) (۹۳-۸) (۱۱۰-۳۳) در زمان ساسانیان زمین به‌هفت کشور تقسیم میشده‌ازاینقرار: ارزه ، ساوه . فرددفش ، وید دفش ، وروبرست ، وروگرست و خونیرس که نام‌کشور مرکزی از کشورهای هفتگانه است وایرانشهر درین کشور هفتم واقع شده است.[۲]

---

(۱) زند وهومن یسن ، چاپ تهران ۱۹٤٤، ص۲-۳ .
(۲) بند هشن W.West ۱۸۸۰، درپنجم بند۸دریازدهم‌بند۳دیده شود .

فره (خوره Xvarnah) نورتقدس والوهیت (روح‌القدس) میباشد. که باپادشاهان باستان ایران بوده است[1] در این کتاب به‌اشکال، فر، (۳۸۲-۵۹۱) فریزدان، (۱۷-۴۱) فرخدائی، (۱۹-۲۵) فر آسمانی، (۲۴-۵) برمیخوریم.

برحسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و «تخمه» و نژاد آنها را میستاید:

بتخمه تا بآدم شاه و مهتر بگوهر شاه مؤبد را برادر.
(۱۲۸-۷۴)

بایران در نژاد او کیانی، بزرگی در نژادش باستانی.
(۵۰۲-۲۸)

نام سروش که یکی از بزرگترین فرشتگان دین زرتشت است که بمردمان فرستاده شد، وشبها به پاسبانی دنیا از گزند دیوان و جادوان گمارده شده است[2] مکرر میاید:

سروشت‌سال‌ومه‌اندر کنارست، بگفتارت همیشه‌گوش دارست.
(۱۳۷-۵۹)

بسی کرد آفرین با پاك دادار، پس آنکه دیو را نفرین بسیار؛
سروشان را بنام نیك بستود، نیایشهای بی اندازه بنمود.
(۴۴-۲۸)

گواتان بس بود دادار داور، سروش‌وماه‌ومهروچرخ‌واختر.
(۴۴-۳۲)

گهی گفتی که گر باوی بکوشم ندانم چون‌دهد یاری سروشم.
(۴۹۶-۱۱)

اهریمن (شیطان) را نیز بموجب معتقدات زرتشتی یاد میکند:

سپاس جاودان باشدت بر من، که آهرمن نیابد راه در من.
(۱۴۴-۱۸۶)

سپردم نام نیکو اهرمن را، علم کردم بزشتی خویشتن را!
(۲۸۳-٤)

تهمورس‌معروف به «دیوبند» است ولیکن بموجب اسناد قدیمی در اینجا هم جمشید دیوبندمعرفی میشود. در فارسنامهٔ ابن‌البلخی مینویسد که

(۱) چنان شاه پالوده گشت ازبدی که تابید زو فره ایزدی.
(فردوسی).

(۲) دارمستتر، زند واوستا. 1 ص۳۵۷.

جمشید «دویست و پنجاه سال بتدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول بود تا همگان را مسخر خویش گردانید .. » صفت دیوبند را بعدها به سلیمان نسبت داده اند :

چنانت باد در دولت بلندی ، که چون جمشید دیوان را ببندی.
(۲۶-۵۳)

صفت دیوان را که عبارت از «نهان روشی» [۱] یعنی مخفی شدن از چشم آدمیان است درین بیت یادآور میشود :

چو دیوان چهره از مردم نهفتند، بآئین زنان هر سه برفتند .
(۴۲-۱۹۸)

احساسات بغض و کینه به دیو «خشم» Aêshma زرتشتی تشبیه میشود که در توراة بشکل Ashmadai تحریف شده است :

نه دیو خشم او گشتست بهتر، نه تازه عشق او گشته کهن تر.
(۳۷-۴۸۰)

مگر گرگی همه کس را ز یانکار، مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار؟
(۱۳۸-۲۶۱)

به تنوره کشیدن و هر دود کردن دیوان که لغت پهلوی آن «دواریدن» است اشاره شده . همچنانکه جن که از «بسم‌الله» میگریزد دیوان نیز از گفتار سروشان فرار میکنند :

همی رفت از زمین بر آسمان گرد، تو گفتی خاك با مه راز میکرد،
و یا دیوان بگردون بر دویدند ، که گفتار سروشان میشنیدند .
(۲۲-۵۸)

آژی دهاکه (اوستائی) اژدهائی است که سه سر و سه دهن و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومند ترین دروجان است که انگره مینو برای تباهی عالم اشه آفریده است.[۲] درمتنهای پهلوی بنام آزی‌دهاك (ضحاك) یا بیوراسب آمده است . بموجب افسانه ضحاك در بابل پرورش یافته وجادوئی آموخته :

بدو گفت ای زسگ بوده نژادت، ببابل دیو بوده اوستادت .
(۴۲-۱۷۳)

دبیر از شهر بابل جادوی تر ، سخن آمیخته شکر بگوهر
(۴-۳۴۶)

---

(۱) زند وهومن یسن ، چاپ تهران. ص۱۹ بند۸ دیده شود.
(2) L.H.Gray, The Foundations of the iranian Religions, p187.

اشاره بزندانی شدن ضحاک درکوه دماوند و پیشکار او ارمائیل میکند[1] :

چو آهرمن شما را ره نماید ، در بسته شما را کی بیاید ؛
دزم با بند وویس‌ازبندرفتست مگر امشب بدماوند رفتست ؛
چرارفتست کوخود نامدارست، چوضحاکش‌هزاران‌پیشکارست.
(۴۳-۲۸۵)

توی ضحاک دیده جادوی نر ، که‌هم‌نیرنگ‌سازی‌هم‌فسونگر.
(۳۰۸-۴۳۰)

فلسفهٔ دین زرتشت براساس نجوم وتکون دنیاست وجبری‌میباشد. چیزیکه قابل توجه است اینکه فعل « برهینیدن » که بمعنی بهره دادن و قضا وسرنوشت میباشد دراینجا بخوبی توضیح داده شده :

جهان را زیرفرمان آفریدست، همه کاری باندازه بریدست .
(۱۶۳-۱۳۳)

که نتوانی ز بند چرخ جستن ، زتقدیری که یزدان کردرستن،
نگر تا در دلت ناری‌گمانی، که‌کوشی با قضای آسمانی .
(۶۷-۵)

ز چرخ آید قضانزکام مردم ، ازیرا بنده آمد نام مردم .
(۱۴۴-۱۳۲)

زچرخ آمد همه چیزی نوشته، نوشته با روان ما سرشته .
نوشته جاودان دیگر نگردد، برنج‌وکوشش ازما برنگردد.
(۱۴۸-۱۳۲)

اشاره به‌آتشکده ها وآتشگاه‌ها ومخصوصاً آذران نامی مانند : آذرفرنبغ (خرداد ـ خراد) وآذر برزین مهرمیشود :

بخاصه زین دل بدبخت‌رامین، که آتشگاه‌خردادست‌وبرزین.
(۳۴-۱۱۰)

تن من درد ها را راه‌گشتست، توگوئی‌جانم‌آتشگاه‌گشتست.
(۲۶-۱۲۵)

یکی آتش از آتشگاه خانه ، چوسرو بسدین او را زبانه .
(۱۰۹-۲۴۸)

---

(۱) درکتاب غرر اخبار ملوك الفرس ثعالبی نام دوآشپز ضحاک: ارمایل وکرمایل ذکر شده. همچنین‌التفهیم ص۲۵۷-۸ ومجمل‌التواریخ ص۴۰دیده‌شود.

بدین‌شادی دهم بسیارمن‌چیز،   بسی گوهر بآتشگه برم نیز .
(۷۹-۳۳۳)

پس آنکه دخمه‌ای فرمود شهوار،   چنان شایسته جفتی را سزاوار؛
برآورده از آتشگاه برزین ،   رسانیده سر کاخش بپروین .
(۳٦-٥٠٨)

طرز فکر یکنفر زرتشتی معتقد را بااصطلاحات صحیح بیان‌میکنند :

بآتشگاه خواهم رفتن امروز،   بکار نیك بودن آتش افروز؛
خورش بفزایم آتش‌رابیخشش،   بنیکی و بپاکی و برامش .
سپهبد گفت:شاید، همچنین کن،   همیشه نام‌نیك وکار دین کن .
(۳۳-٤۹٠)

گاهی شاعر منحرف میشود وقربانی خونین راکه ازآداب‌اسلامی است در آتشکاه‌ذکرمیکنند وحال‌آنکه برخلاف حقیقت است :

پس‌آنکه‌ویس‌شدبادوستداران،   زنان مهتران و نامداران ؛
بدروازه بآتشگاه خورشید ،   که بوداز کردهای شاه‌جمشید؛
چه مایه ریخت‌خون گوسفندان،   ببخشیدآن همه بر دردمندان.
(۳٦-٤۹۱)

در دین‌زرتشتی آزمایش گذشتن از روی گداخته (آدر بادمهراسپند) ودر آخردنیا پس از رستاخیز، برای تصفیهٔ گناهکاران وجود دارد[1] . در افسانه ها نیز به‌گذشتن از آتش اشاره شده ، [2] فخرگرگانی در این جا آزمایش‌گذشتن از آتش را شرح میدهد :

کنون من‌آتشی روشن‌فروزم ،   برو بسیار مشك وعودسوزم؛
توآنجا پیش دینداران عالم ،   بدان آتش‌بخورسوگندمحکم.
(۳٤-۱۹٥)

ز آتشگاه لختی آتش آورد ،   بمیدان‌آتشی چون کوه‌بر کرد،
بسی‌ازصندل‌وعودش‌خورش‌داد،   بکافور وبمشکش‌پرورش‌داد .
(٥-۱۹٥)

ز بام‌کوشك‌موبد،ویس‌ورامین،   بدیدند آتشی یازان بپروین؛
بزرگان خراسان ایستاده ،   سراسر روی زی آتش نهاده.
(۱٤-۱۹٦)

(1) Casartelli, Phil. Rel. du Mazdéisme, p 186_7.

(۲) رجوع شود به شاهنامه ـ داستان سیاوس.

بکمر بند مخصوص زرتشتیان «کستی Costî» نیز اشاره میشود:

گسسته بند کستی بر میانش، چو شلوارش دریده بر دورانش.

(۲۷۹-۹۲)

فخر گرگانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره بجشن مهرگان میکند که در زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یادمیکند:

نثارت آوریدم مهرگانی، روان چون آب چشمهٔ زندگانی؛

بدین جشنت نیاوردایچ کهتر، نثاری از نثار بنده مهتر.

(۵۱۸-۱۰۳)

گهی گفتی که این باغ خزانست، که دروی میوهای مهرگانست.

(۳۷-۲۸)

زروی هردوان شب روز گشته زشادی روزشان نوروز گشته.

(۲۸۲-۱۵۰)

در چند جا اشاره به آرش کمانگیر و تیرانداختن او از آمل بمرو میشود:

شتابان تر براه از تیر آرش، دو چشم از کین دل کرده چو آتش.

(۲۵۵-۳۰)

اگر خوانند آرش را کمانگیر، که از ساری بمرو انداخت یك تیر.

(۳۶۶-۳۳۰)

زرخ برهردلی بارنده آتش، چنان کز نوك غمزه تیر آرش.

(۳۹۸-۲۱)

مطابق رسم زرتشتی که هریك از سی روز ماه بنام فرشته ای بوده است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است ذکر میشود:

چو روز رام شاهنشاه کشور، بمی بنشست با گردان لشکر.

(۱۴۸-۱)

مه اردیبهشت و روز خرداد، جهان از خرمی چون کرخ بغداد.

(۲۹۲-۱)

روز شنبه را که از شبات Sabbath یهودی میاید با املای قدیمی «شنبد»[۱] مینویسد:

بشادی روز رام و روز شنبد، فرود آمد بلشکرگاه مؤبد.

(۵۰۲-۲۲)

---

(۱) گزارش کمان شکن، چاپ تهران ۱۹۴۳ ص ۵۲.

پیمان بستن وسوگندهائی که یادمیشود مطابق افکار ورسوم زرتشتی است . احترام بفروغ وسلام کردن بچراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم خوردن به تیغ آفتاب ، بسوی چراغ ، بسوی سلمان ، به اجاق خانه ، بشاه چراغ به برکت وغیره :

ببیمان دست یکدیگر گرفتند ، بدین گفتار وپس هردو برفتند.
(۲۸۰-۱۲٤)

نخست آزاده رامین خورد سوگند، به یزدان کوست گیتی را خداوند؛
بماه روشن و تابنده خورشید ، بفرخ مشتری و پاك ناهید ،
بنان و با نمك با دین یزدان ، بروشن آتش و جان سخن دان .
(۷۳-۱٥۹)

بخورد آنگاه بامادرش سوگند، بدین روشن و جاه خردمند ؛
به یزدان جهان ودین پاکان ، بروشن جان نیکان و نیاکان ،
بآب پاك و خاك وآتش وباد ، بفرهنگ ووفا ودانش وداد .
(۳٦-۲۱۰)

رنگ لباسها وعلامت هرکدام مطابق سنت زمان ساسانی شرح داده میشود :

چو بیند جامهای سخت نیکو ، بگوید هر یکی را چند آهو :
که زردست این سزای نابکاران، کبودست این سزای سوگواران،
سفیدست این سزای گنده پیران، دورنگست این سزاوار دبیران.
(۱٥-٤۰)

کبودش جامه بودچون سوگواران، رخانش لعل همچون لاله زاران .
(٥-۲۳۹)

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامهٔ کبود راکه درزمان ساسانیان علامت سوگواری بوده با جامهٔ سیاه اسلامی اشتباه میکند :

هوا بر سوك او جامه سیه کرد، سپهر از هرسوی جمع سپه کرد .
(٥-۸۰)

ز تن بر کند زر بفت بهاری، سیه پوشید جامهٔ سوگواری .
(۱۱۹-۲٦۰)

بمقررات سختی که دین زرتشت در بارهٔ زن حیض(دشتان) دارد [۱] اشاره میکند :

(۱) شایست نشایست ، چاپ W.West در دوم - ۱۷ درسوم ۱۲-۱٤-۱٦ وغیره دیده شود .

کشاد آن سیمتن را علت از تن ، بخون آلوده شد آزاده سوسن .
(۹-۷۲)

زن مغ چون برین کردار باشد ، بصحبت مرد ازو بیزار باشد ،
وگر زن حال ازو دارد نهانی ، برو گردد حرام جاودانی .
(۱۲-۷۲)

چیزیکه جالب توجه است اینکه درین کتاب اشاره بمراسم «خویتودس» زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است، که بعضی آنرا ازدواج بین خویشان نزدیك تعبیر کرده‌اند و برخی بمعنی Communion عیسوی میدانند . البته شکست دراینکه این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده است . زیرا درین زمینه سند معتبری در دست نیست. گرچه بعد ازاسلام نیز ازدواج بین اقوام نزدیك نزد ایرانیان پسندیده است ومعروف‌میباشد که «عقد پسرعمو دخترعمو درآسمان بسته شده.» این اعتقاد از اهمیت دادن به تخمه و نژاد سرچشمه میگیرد، چنانکه درخانواده های قدیم‌ازدواج میان خویشان مرسوم بوده است . محتمل است که در زمان باستان این عادت نزد اشراف وبخصوص شاهان معمول بوده ، چنانکه در مصر قدیم وارمنستان ونزد انکاها در پروهم وجود داشته است . در کتابهای پهلوی اگراشاره به خویتودس شده (ارده وراژنامه) باین معنی نیست،بلکه باین علت است که چون درقانون زرتشتی برای اولاد اناث پیش بینی‌ارث‌نشده اولاد ذکور ناگزیر بوده که درصورت لزوم تاآخرعمرازآنها نگهداری کنند ولیکن شاعر دربن کتاب یا ازروی تعصب اسلامی و یا مطابق نص نسخهٔ اصلی عشق میان برادر وخواهر را درموضوع داستان میپروراند :

درایران نیست‌جفتی باتوهمسر، مگرویرو که‌هستت‌خود برادر؛
تواورا جفت باش ودیده‌بفروز، وزین پیوند فرخ کن مراروز؛
زن ویرو بود شایسته خواهر ، عروس من بود بایسته دختر .
(۷-٤۳)

کتابها ورساله‌های دینی زرتشتی عموماً با فرمول : «ایدون باد ! ایدون‌تر باد !» پایان میپذیرد . شاعر همین فورمول را بفارسی جدید برمیگرداند :

هزاران بار چونین‌باد چونین ! دعا از من ز بخت نیك رامین
(٦۱۰-۳۸۳)

درآئین زرتشتی آمده است که مردگان تامدت معینی بدیدن‌خویشان خود میآیند وچشم امید دارند که بیادبودآنها آفرینگان بگویند . هرگاه

نگویند « (روح مردگان) بگویند به‌دادار اورمزد وبگریند و نالندو گویند : ای دادار وه افزونی ! نمیدانند که در گیتی نخواهند ماندن وچون مانیز ازآن گیتی بیرون میباید آمدن واورا نیز حاجت بود بروان پشتن، درون ، آفرینگان گفتن.»[1]

چوما از رفتگان گیریم اخبار، ز ما فردا خبر گیرند ناچار.
(۵۱۲-۵۰)

فکر ریاضت واعتکاف وگذشت از مال دنیا در دین زرتشتی نیست. زیرا یکنفر زرتشتی نه‌بوسیلهٔ ریاضت ونه گذشت از نعمتهای دنیا به بهشت میرود . بلکه برعکس، بوسیلهٔ زندگی‌فراخ ولی بی‌آلایش‌وبرخورداری از نعمتهای دنیا که بسود آفرینش نیك باشد به‌بهشت خواهد رفت. درآخر کتاب یاشاعر عقیدهٔ صوفی منشی وریاضت هندی را بمیان آورده‌وبا زیر تأثیر مذهب بودائی قرار گرفته[2] :

درآتشکه مجاور گشت و بنشست؛ دل پاکیزه با یزدان بپیوست .
(۵۱۰-۱۷)

چو زآزاین جهان دل‌رابپرداخت، تن از آز ودل ازانده‌بری‌ساخت.
(۵۱۰-۲۱)

۶- مواد فرهنگ توده در ویس و رامین

در کتاب ویس‌ورامین‌اشاره بموضوعهائی میگردد که‌مربوط به‌فلکلر Folklore قدیم ایران وزمان‌شاعر میشود وازین لحاظ اطلاعات‌بسیار گرانبهائی بدست میدهد . محتمل است که خیلی ازین عادات ورسوم راازنسخهٔ اصلی گرفته باشدولی درهرصورت درزمان شاعر هنوز این‌افسانه‌ها زنده بوده است .

اعتقاد به‌نجوم و سعد ونحس ستارگان وپرستش اجرام سماوی‌ازین ابیات بر میاید :

مرا قبله بود آن روی گلگون ، چنان چون‌دیگران‌را مهر گردون.
(۲۹۴-۳۱)

---

(۱) صددر نثر وصددربندهش . بمبئی۱۹۰۹ص۱۲۴ ۰ نیز نیرنگستان‌چاپ تهران ۱۳۱۲ص۳۳-۴ ۰

(۲) درشاهنامه دوجا اشاره باین رسم شده است یکی در داستان کیخسرو و دیگر درعاقبت لهراسپ اگر قصهٔ لهراسپ بسبب آنکه در نوبهار معتکف شده زیر تأثیرافکار بودائی باشد چنین حدسی دربارهٔ‌کیخسرو‌جایز نمیباشد ۰

مرا گرمه بشد ماندست خورشید ، همه کس را بخورشیدست امید .
(۸۳-۳۳۳)

ستاره رهنمای کام او باد ! زمانه نیك خواه نام او باد !
(۱۰۱-۱٤)

بپرسید از شمار آسمانی : کزو کی سود باشد کی زیانی؛
از اختر کی بود روز گزیده ، بد بهرام و کیوان زو بریده.
(۲۰-٤۳)

بچه روزم بچه طالع بزادم ، که تا زادم بسختی اوفتادم !
(۷-٦۷)

بدو گفت: اینك آمد شاه مؤبد، ز خاور سر برآورد اختر بد.
(۷٦-۲۵۷)

صفت سیارگان را میشمارد :

چو بهرام ستمگر چشم جادوش، چو کیوان بدآیین زلف هندوش
لبان چون مشتری فرخنده کردار همه ساله شکربار و گهر بار.
(٤-۱۰۰)

بامشورت منجمین و بروز وساعت خوب نقل مکان میکنند :

چو دید از مهر دختر رانکورای ، بخواند اخترشناسان را زهرجای؛
بپرسید از شمار آسمانی ، کزو کی سود باشد کی زیانی ؟
از اختر کی بود روز گزیده ، بد بهرام و کیوان زو بریده .
(۲۰-٤۳)

بروز نیك و هنگام همایون ، ز دروازه بشادی رفت بیرون .
(۱۸-۲۷٤)

اشاره به هفت طبقه آسمان میشود :

چو توگوئی بگیرید آن فلان را، بلرزد هفت اندام آسمان را .
(۳۵-۵۱٤)

بموجب افسانهٔ عامیانه ماه مرد وخورشید زن است[۱] . نزد اسلاوهای قدیم نیز « مادر خورشید سرخ » Matushka krasnoyé sontse نامیده میشود ولی هندیان ماه را زن خورشید میدانند :

تو بانو باش تا او شاه باشد ، بهم با توچو خور باماه باشد.
(٤۵-٤۸۱)

---

(۱) نیرنگستان چاپ تهران ۱۳۱۲ ص ۱۲۵ .

راجع به‌خسوف و کسوف‌شاعر اشاره به‌عقیدهٔ عوام میکند که‌معتقدند اژدها ماه را دردهن خود میگیرد[۱] . درچین وهندوستان شرقی نیز بهمین عقیده میباشند :

همیدون مادرم را مژدگان خواه ، که رسته شد زچنگ اژدها ماه .
(۸-۱۷٤)

چوویس‌دلبراز رامین جدامانده‌، توگوئی در دهان اژدها یم .
(۱۰۹-۲۵۹)

بجان توکه تا از تو جدایم ، توگویی در دهان اژدهاماند .
(۲۱-٤۰۸)

چو از دیدار شاهنشه جدایم‌، تو گویی در دهان اژدهایم.
(۲۱-٤۰۸)

اشاره به افسانهٔ ایرانی میشودکه زمین روی شاخ‌گاو است وگاو روی ماهی میباشد[۲] .

شب دی ماه گیتی در سیاهی ، چو دیوی‌گشته ازمه تابماهی.
(۱۰۷-۲٤۸)

باشك ازدل فروشویم سیاهی‌، بیاغارم زمین تا پشت ماهی .
(٥٤٤-۳۷۹)

چوبر رامین مقررگشت‌شاهی‌، ز دادش‌گشت پر مه تا بماهی.
(۸۸-٥۰٦)

شاعر اشاره به‌هفت اندام میکندکه بموجب برهان قاطع عبارتست: از : سر، دودست ، دوپا ، شکم وآلت تناسل :

هزار اختر نباشد چون‌یکی خور، نه هفت اندام باشد چون‌یکی سر.
(۳۷۸-۳٦۹)

ز هفت اندام من آتش برافروخت ، قلمها را در انگشتم همی‌سوخت.
(٤۹۸-۳۷٦)

چنان با گردش گیتی زبون شد ، که‌هفت اندامش‌ازفرمان‌برون‌شد.
(۸-٥۰۷)

---

(۱) همان‌کتاب ص۱۲۵ونیز رجوع شود به :
A H.Krappe, la Genèse des Mythes, Paris, 1938 p. 127-138.
(۲) همان‌کتاب ص۱۲۳. در ایران عوام معتقدندکه زمین روی یکی از شاخهای‌گاوی است که آن‌گاو روی ماهی شناوری میباشد هر زمان‌که گاو خسته میشود وشاخش را عوض می‌کند زمین لرزه تولید میشود .

کشمکش درونی بشر تشبیه به دیومیشود :

ترا دیو آنچنان کین دردل افکند، که جای دوستی از سینه بر کند،
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند ، همیشه در تن مردم نهانند ؛
یکی گوید : بکن این کارومندیش، کزو سودی بزرگ آیدترا پیش.
چو کرده شد ، بیاید آن دگر یار بدو گوید : چرا کردی چنین کار ؛
ترا آن دیو اول کرد نادان ، کنون دیو دگر کردت پشیمان .
(۳۹۶-۴۳۵)

مرا این راه بدجزدیو ننمود ، پشیمانم بر آن کم دیو فرمود؛
بپیمودم بگفت دیو راهی ، کشیدم رنج وخواری چند گاهی.
(۷۷-۴۵۵)

ببرد از ره دلم را دیو تندی ، بمهر اندر پدید آوود کندی.
(۲۹-۴۶۶)

به طب قدیم وامزجه چهارگانه که سرد و گرم وتر و خشك میباشد اشاره میشود :

تب گرمم ببین و باد سردم ، بنامه یاد کن همواره دردم .
(۱۱۳-۳۴۶)

دروغست آنکه جان در تن ز خون نست، مرا خون نیست، جانم مانده چون نست؟
(۱۲۰-۳۵۳)

عوام معتقدند که شیر دایه تأثیر مستقیم در اخلاق واحساسات بچه میکند و از آنجاست اصطلاحات : شیرپاك خورده ، تف بشیرت باد !..

چو از دایه بگیرد شیر ناپاك، به آلوده نژاد و خوی بی باك،
کند ویژه نژاد پاك گوهر ، از آن گوهر که او داردفرو تر؛
اگرشیرش خوردفرزندخورشید بنور او نباید داشت امید ؛
از ایزد شرم بادا مادرم را که کردآلوده ویژه گوهرم را.
(۸۳-۱۳۸)

یکا یك را ز ناشایست زاده، بلایه دایگانی شیر داده .
(۴۸-۱۷۳)

درمقابل «آب» که ارج وشکوه واعتبار در دنیای مادی است «سایه» همان اهمیت را در دنیای غیر مادی دارد . در لغت ، سایه بمعنی همزاد و سایه زده جن گرفته است . (فرهنگ انجمن آرا) و نیز بمعنی سرشت روحانی که به هیکل مادی جلوه گر میشود ، Fantôme, Ombre

نیز آمده است[۱].

تو بد خواه منی نه دایهٔ من ، بخواهی برد آب وسایهٔ من .
(۸۵-۱۳۹)

کرا شاید کنون پیرایهٔ تو ، کرا یابم بسنگ وسایهٔ تو ؟
(۴۶-۲۶۷)

ببردم خویشتن را آب وسایه، چو گم کردم ز بهر سود مایه !
(۱۳۳-۳۳۶)

دیو وموجودات خیالی ماوراءطبیعی که اعتقاد به آنها ازدین زرتشتی سرچشمه میگیرد ، گاهی بکنایه احساسات بشر را مجسم میکنند و زمانی در دنیای خارج دارای قدرت هستند :

چورایتهای سلطان را بدیدند، چودیو از نام یزدان دررمیدند.
(۵۸-۱۲)

اگر نه خواستی بختم سیاهی، مرا نفریفتی دیو تباهی ؛
کسی کو دیو را باشد بفرمان، بدل چون من بود کور و پشیمان .
(۹۴-۴۱۸)

چه دیوی کت نبندد هیچ استاد ؛ بافسون و به نیرنگ و بفولاد !
(۹۰-۲۸۷)

تو یك دیوی ولیکن آشکاری، تو یك غولی ولیکن چون نگاری
(۱۰۱-۲۲۸)

چو دیوانندگاه کوشش ایشان ، جهان از دست ایشان بازو بران.
(۱۴-۴۹۵)

چه دیو ست اینکه بر جانت فسون کرد، ترا یکبارگی چونین زبون کرد !
تو اندر طاعت وارونه دیوی ؟ نه اندر طاعت کیهان خدیوی .
(۱۰۸-۳۰۱)

چه ماند از کامها کایزد ندادت ؟ چرا دیو آورد انده بیادت ؟
(۷۲-۳۹۴)

برای دیو صفت ستنبه میاورد . (ستنوه به پهلوی یعنی بدهیکل ، ترسناك)[۲] .

---

(۱) سایهٔ اورا بود امکان دید همچو عنقا وصف اورا میشنید.
(مولوی)

(2) D.H. Jamasp. Vendidâd, vol II, p. 215.

لغت فرس اسدی چاپ تهران ص۴۶۹ دیده شود.

ستنبه دیو مهر آمد بچنگش ، بزد بر دلش زهرآلودچنگش.
(۳٦-۱۵۰)
ستنبه‌دیوهجران راتوخواندی، بدانگاهی که ازپیشم براندی.
(۱۲-٤۰۷)
گرفتش‌دایه‌وگفتش:چه بودت، ستنبه دیو بد خو چه نمودت؟
(۳۸-٤۱۲)
غول عموماً در بیابانها مسافرین راگمراه میکند (۱) :
زگمراهی‌دلم همرنگ نیلست، همانا غول بختم را دلیلست .
(۲٦-۳۰٦)
دگربارآمدی چون‌غول‌ناگاه، که تا سازی مرادرراه‌گمراه؟
(۱۳-۳٤۰)
بروزت شیرهمراه وبشب غول، نه‌آبت راگذرنه رود را پول.
(۵۵-۱۷٤)
اشاره به متلك «دوستی‌خاله خرسه» میشود :
چرااز خرس جستم دلگشایی، چرا از غول جستم رهنمایی ؟
(۱٤-۲۸۳)
بموجودات ماوراء طبیعی اشاره میشود :
هر آیینه تو از مردم بزادی ، نه دیوی نه‌پری‌نه حورزادی .
(۱۱۹-۱٤۰)
دیو گاهی در بدن انسان حلول میکند :
وزان‌پس دادبوسش برلب وروی، بیامد دیو ورفت اندر تن اوی .
(۲٤٤-۱۲۲)
چه‌دیوست‌اینکه‌برجانت نشستست، در هر شادیی بر تو بیستست .
(٦-۱۲٤)
بجست ازخواب همچون‌دیوزدمرد، یکی آه از دل نالان بر آورد.
(۳۷-٤۱۲)
گهی چون دیو زد بیهوش‌گشتی، فغان‌کردی وپس خاموش‌گشتی .
(۲۸-٤۰٦)
از بیت اخیر چنین برمیآید که درآنزمان اعتقاد حلول دیو در بدن انسان که موجب صرع وغش میشود رواج داشته است . این عقیده‌شبیه‌است

(۱) نیرنگستان ، ۱۳۱۲، ص۱۲۷.

بخرافات واوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده و کشیشها بوسیلهٔ مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دیو زده (Démoniaque) را علاج میکرده‌اند. اکنون وسیلهٔ دفع پری زده ونظر زده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح میدهد:

یکی گفتی که: چشم بدبخستش، | یکی گفتی که: افسونگر ببستش؛
بزشکانی همه فرهنگ خوانده، | ز حال درد او عاجز بمانده.
یکی گفتی: همه رنجش زسوداست، | یکی گفتی، همه دردش زصفراست.
زهر شهر آمده اختر شناسان، | حکیمـان و گزینان خراسان.
یکی گفتی: قمر کرداین بمیزان، | یکی گفتی: زحل کرداین سرطان.
پری بندان و زراقان نشسته، | ز بهر ویس یکسر دلشکسته.
یکی گفتی: ورا دیده رسیدست، | یکی گفتی: پری اورا بدیدست.
(۶۷-۳۴۳)

اشاره به فرشتهٔ عجیبی میشودکه نیم تنه‌آن ازآتش ونیم دیگر از برف است نام این فرشته‌ظاهراً در کتب ضبط نشده[۱]، فقطروی‌پرده هائی که سر گذرها نمایش میدهند ملکی بنام طاطائیل بااین وصف کشیده‌شده که در «لطف خلقت» است ودر بهشت و جهنم میخرامد و باعث تعجب مؤمنین میشود:

بآتشگاه میماند درونم، | بکوه برف میماند برونم؛
چومن بر آسمان‌خودیك فرشتست، | که‌ایزدز آتش‌وبرفش‌سرشتست.
(۱۲۹-۴۲۰)

صفت اژدها نیز ذکرمیشود:

هم اکنون اژدهائی تند بینی؛ | که با وی جادوی را کندبینی.
(۷۸-۲۵۷)

به‌سیمرغ وکیمیا نیز اشاره میشود:

وفای تو چوسیمرغست نایاب، | که‌دل بی‌رحم‌داری،چشم بی‌آب!
(۱۳۰-۴۵۸)

ز جود تو همیشه شاد ومستم، | تو گویی کیمیا آمد بدستم!
(۱۲۳-۵۱۹)

در بیت زیرین نام بوتیمار میآید که بروایت برهان قاطع «اورا: غم خورك، نیز گویند واو پیوسته درکنار آب نشیند واز غم آنکه مبادا

(۱) بحارالانوار مجلسی - معراج دیده شود.

آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد. »
شده نالان‌وگریان برتن خویش، فکنده سر چو بوتیمار در پیش.
(۲٤-۹٤)

بمرغ افسانه‌ای همای که سایهٔ آن برهر که افتد بدولت برسد[۱] و همچنین بکرکس[۲] اشاره میشود:
مگر سایهٔ شب از فر همایست، چو نور روز از فر خدایست.
(۱٤-۵۱۳)

که چون کرکس بکوها برگذشتی، بیابان را چو نامه در نوشتی.
(۷٦-٤۸٦)

به مار افسا نیز اشاره میشود:
برون آرند ماران را ز سوراخ، بافسونها کنندش رام وگستاخ.
(۲۳۳-۱۲۱)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان درین منظومه وظیفهٔ مهمی را عهده‌دار است:
بگفت این دایه آنکه‌همچنین کرد، بتنبل دیو را زیر نگین کرد.
(۷٦-۲٤٦)

مرا در دل چنان آمدگمانی، که تو نیرنگ وجادو نیك‌دانی،
کسی باید که افسون نیك‌داند، وگرنه‌کار چونین کی تواند؟
(۱٤٦-۲۹۰)

سبك دایه فسونی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده‌گشت برگاه؛
چومستان خواب نوشین درربودش، چنان کز گیتی آگاهی نبودش.
(۳۸-٤۱۵)

ویس از دایهٔ خود خواهش‌میکند که بوسیلهٔ جادوشاه مؤبدرا براو به‌بندد ودایه هم اینکاررا انجام میدهد:
یکی نیرنگ ساز از هوشمندی، مگر مردیش را بر من ببندی.
(۱٦-۱۰۳)

دایه می‌پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول‌کرده که مانع کامرانی اومیشود:
ندانم چاره جز کام تو جستن، بافسون شاه را بر تو ببستن؛

(۱) نیرنگستان‌ص۹۳.
(۲) کهرکاسای اوستائی ملقب به«زرمان‌مانشن» که خوراکش مرداراست.

کجاآن دیو کاندر تو نشستست،   ترا خود برهمه‌کاری ببستست.
(۳۰-۱۰۳)

اکنون توضیح طلسم را میدهد :

پس آنکه روی ومس‌هردو بیاورد،   طلسم هر یکی را صورتی کرد؛
بآهن هر دوان را بست بر هم،   بافسون بند هر دو کرد محکم.
همی تا بسته ماندی بند آهن،   ز بندش بسته ماندی مرد برزن؛
وگر بندش کسی برهم شکستی،   همان که مردم بسته برستی.
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه   ببرد آن بند ایشان را سحرگاه؛
زمینی برلب رودی نشان کرد،   مر آنرازیر خاك اندرنهان کرد.
(۳٦-۱۰٤)

پس از انجام‌کار دایه‌گزارش میکند :

چوتودل خوش کنی باشهریارم،   من آن افسون بنهفته بیارم؛
برآتش بر نهم یکسر بسوزم،   شما را دل‌بشادی بر فروزم.
کجا تا آن بود درآب ودر نم،   بود همواره بند شاه‌محکم:
بگوهر آب دارد طبع سردی،   بسردی بسته‌ماند زورمردی؛
چوآتش بند افسون را بسوزد،   دگر ره‌شمع مردی‌برفروزد.
(٤۷-۱۰٤)

طغیان آب میشود ونشانی طلسم نابود میگردد :

قضاکرد آن زمین را رودخانه،   بماند آن بند برشه جاودانه.
(٥٤-۱۰٥)

شاه مؤبد اشاره ببستن کمر خود میکند :

زدیوان‌گرهزاران لشکرآیند،   بدستان‌این سه‌جادوبرترآیند،
مرا چونان‌که تودیدی‌ببستند،   امید شادیم در دل شکستند؛
بتنبل جامهٔ صبرم بریدند،   بزشتی پردهٔ نامم دریدند.
(٦۸-۲۳۲)

پیشگوئی زمان : (۱۰۷-۱- دیده شود.)

چو خواهد بود روز برف وباران،   پدید آید نشان از بامدادان؛
چو خواهد بود سال بد بگیهان،   پدیدآیدش خشکی‌درزمستان.
(۳-٤٥)

همیدون چون بود سالی دلفروز،   پدید آیدش خوشی هم ز نوروز.
(۲-۱٥٥)

اشاره بقرعه‌کشی وفالگیری :

گهی قرعه زدی بر نام یارش ، که با اوچون بود فرجام کارش.
(۲۲-۱۰۷)

بنظر زدن وچشم بد وچشم شور (به‌پهلوی :sûr-chashmîh) اشاره میشود :

همیدون دخترم روشن‌خورو ماه، که بسته باد روی چشم بدخواه.
(۴۵-۱۱۱)

توم پشتی ، توم یاری بهرکار، مرا ازچشم ودست بدنگهدار.
(۱۲-۵۰۱)

دوچشم بد ز هر سه باد بسته ، درخت عمرشان جاویدرسته !
(۹۸-۵۱۸)

برای شگون و آمدکار عوام میگویند : « ازچشم شیطان دور! » یا «چشم شیطان کوروگوش شیطان کر! »

یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس، که امشب کورگردد چشم ابلیس !
(۷۸-۲۷۸)

اعتقاد بخانهٔ بد شگون :

سرابی کو ز فال شوم بنمود ، بهل تاهرچه‌ویران‌ترشودزود.
(۳۳-۳۰۹)

قضا وقدر وسرنوشت هرکس قبلا تعیین شده است :

سیه سر راکنه بر سر نبشتست ، گنهکاریش درگوهر سرشتست .
(۲۶۳-۴۲۸)

ندانم بر سر من چه نبشتست ، که کار بخت با من سخت‌زشتست!
(۱۶-۴۷۹)

چه‌خواهی ای‌قضا،ازمن‌چه خواهی؟ که کارم را نیاری جز تباهی !
(۸۳-۲۵۸)

مرا خود از بنه بدبخت زادند ، هزاران بند بر جانم نهادند .
(۵۷-۲۷۷)

قضا چه نوشت گویی بر سر من، چه خواهدکرد با من اختر من !
(۳۵-۳۹۹)

سوگندهائی که یاد میشود بیشتر جنبهٔ مهر پرستی دارد :

بماه و مهر تابان خورد سوگند، بجان شاه و جان خویش وپیوند.
(۹۶-۱۷۹)

بخور با من بمهر و ماه سوگند، که باویست نباشد نیز پیوند.
(۲۷-۲۹٤)

پذیرفتم من از روشندلان پند، بخوردم‌پیش یزدان سخت سوگند؛
بهر چیزی که آن بهتر زگیهان: بخاك پاك و ماه و مهر تابان.
(۲٤-۳٤۱)

درین داستان مکرر نفوس زده میشود ونفرین میکنند:

بنیکی یکدیگر را یار باشید، وزین پیوند بر خوردار باشید!
بمانید اندرین پیوند جاوید، فروزنده بهم چون ماه وخورشید!
(۳٦-٤٤)

دمان ابری که سیل مرگ آرد، ببوم ماه تا ماهی ببارد!
(۳۰-٥٦)

سزد گر ز آسمان‌برشهر خوزان، نبارد جاودان جز سنگ باران.
(۱۹-۱٦۳)

همیشه بادت‌ازپس‌،چاهت از پیش، همه راهت زنان و آب درویش؛
گهت پر برف‌دشت وگاه پرمار، نبات او کبست و آب اوقار!
(٥٤-۱۷٤)

بگو:هرجا که‌خواهی‌روهما کنون، رفیقت فال شوم و بخت وارون؛
رهت مارین و کهسارت پلنگین، کیاو سنگش از خون تو رنگین.
(۱۸۳-۱۷۹)

شود امسال خونین جویبارت، بلا روید ز کوه و مرغزارت.
(٥۹-۲٦۷)

بگرگان رفت خواهد شاه مؤبد، که روزش نحس بادوطالعش بد!
(۲۹-٤۷۳)

شب تو روز باد و روز نو روز، سرت پیروز رنگ وبخت پیروز!
(۱۳٤-٥۲۰)

افسانهٔ «سنگ صبور» ظاهراً درکتابی نیامده است، فقط قصهٔ عوامانه‌ای باین نام وجود دارد.[۱] موضوعش اینست که هرکس درد دل دارد برای سنگ صبور نقل میکند ویکی ازآن دو میترکد:

بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ، بگریم‌تاشود برف ارغوان‌رنگ.
(۸۹-۲٥۸)

---

(۱) مجلهٔ موسیقی، سال سوم شماره ٦و۷؛ ص۱۳۵

شاعر اشاره به‌شکنجه‌های مرسوم زمان‌خود میکند. گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (Pilori?) معمول بوده است:

کنون‌خواهی بکش خواهی برانم، و گر خواهی بر آور دیدگانم؛
وگر خواهی، ببند جاودان دار، وگر خواهی، برهنه‌کن ببازار.
(۴۸-۱۶۵)

هنگام جشن وشادی شهر را آئین می‌بسته‌اند:

چهل فرسنگ آذینها ببستند، همه جایی بمی‌خوردن نشستند.
(۷-۳۲۴)

خراسان سر بسر آذین‌ببستند، پری‌رویان برآذینها نشستند.
(۳۹-۵۰۳)

در اروپا (فرانسه، انگلیس وآلمان)، گل Myosotis معروف است به: «مرا فراموش مکن!» (Forget me not) قابل‌توجه است که زمان فخرگرگانی گل بنفشه در ایران برای همین منطور بکارمیرفته است:

برامین داد یکدسته بنفشه، «بیادم‌دار!» گفتا«این‌همیشه».
(۸۱-۱۵۹)

زیارانش یکی حور پری زاد، بنفشه داشت یکدسته‌بدو داد؛
دل رامین بیاد آورد آنروز؛ که پیمان بست‌باویس دلفروز:
نشسته ویس برتخت شهنشهاه، ز رویش‌مهرتابان وز برش‌ماه؛
«برامین داد یکدسته بنفشه، بیادم‌دار! گفت، اینرا همیشه!»
(۱۷-۳۹۱)

یکی از موضوعهائی که در قصه های عامیانه وجود دارد قصر های عجیب وبناهای سحرآمیز است که عموماً ساختمان آنها را بدیوان نسبت میدهند. مشهور ترین وقدیمی ترین‌آن‌ها «کنگ دز» میباشد که‌بفارسی به اشکال گوناگون درآمده: قهندز، دز کهن، کندز، کندوز، قلعه بندر وغیره.. دراصل‌همان«کنگهه» اوستائی یا باغ بهشت آریاها است. گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح Pays de Cocagne حفظ میکند. در کتابهای پهلوی ساختمان کنگ دز را بسیاوش نسبت میدهندو محل‌آنرا درشمال ترکستان میان کوهها مینویسند.[۱]

(۱) بندهش‌بزرگ ص۲۱۰-۱۲ و«ایرانشهر» مارکوارت دیده شود.
ثعالبی، غرر اخبار ملوك‌الفرس چاپ پاریس ص۲۰۲ (بهشت‌کنگ).

بدان که سیمبر ویس گلندام ، بمرو اندر کهندز داشت آرام.
(۱٦-٤۹۰)

بدین چاره ز دروازه برفتند ، وز آتشگه ره کندز گرفتند .
(٤٦-٤۹۱)

در داستان ویس ورامین دز دیگری بنام «دزاشکفت دیوان» معرفی میشود :

بمانم ویس را ایدر غریوان ، ببسته در دز اشکفت دیوان .
(٥٦-۲۳۲)

برون آمد ز دروازه غریوان ، نهاده روی زی اشکفت دیوان.
(۲۱-۲٤۳)

بکوه غور در اشکفت دیوان، همی شادی کنند امروز دیوان.
(٥۳- ٥٦۷)

دزاشکفت بر کوه کلان بود ، نه کوهی بود برجی ز آسمان بود؛
ز سختی سنگ اومانند سندان، نکردی کار بروی هیچ طوفان
ز بس بهنا، یکی نیم جهان بود، زبس بالا، ستونی ز آسمان بود؛
بشب بالاش بودی شمع بیکر، بسر بر آتش او را ماه واختر؛
(٤-۲۳۳)

برو مردم ندیم ماه بودی ، ز راز آسمان آگاه بودی .
(٥-۳۳٤)

اشاره به حصار روئین میشود (۱)

چنانم تا حصاری گشت یارم که گویی بسته در روبین حصارم.
(٤۹-۲۳٦)

در دورهٔ شاهی رامین که ۸۳ سال طول میکشد دنیا نمونه‌ای از دورهٔ آخر زمان میشود :

بفرش گشته سه چیز از جهان کم: یکی رنج و دوم درد و سوم غم .
(۷۷-٥۰٥)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیعه و زرتشتی اشاره میکند که در نتیجهٔ آن اختلاف طبقات برداشته می شود و گرگ و میش با

---

(۱) شارستان زرین وشارستان روئین . مجمل التواریخ و القصص ، چاپ تهران ۱۳۱۸ . ص ٤۹۸-٥۱۱. شهرستان روئین - ثعالبی غرر اخبار ملوك الفرس ص ۳۲۲-۳۸.

یکدیگر درصلح وصفا زندگی میکنند[1].

ز دلها گشت بیدادی فراموش ،	توانگر شد هر آن کو بود بی‌توش؛
نه جستی گرگ بر میشی فزونی،	نکردی میش گرگی را زبونی .
(٦٦-٥٠٤)

مطابق اصطلاح عوام : بند از بالا نبرد – بند از پیش خدا نبرد. »
زندگی بشر تشبیه بطناب میشود که درموقع مرگ قطع میگردد (مقایسه شود با افسانهٔ Les Parques).

طناب عمر تو تا حشر بسته ،	ندیم خرمی با تو نشسته !
(١٣٥-٥٢٠)

٧- چند اصطلاح ومثل

مثل خری که درگل وابماند :

چو شهرو نامه بگشاد وفرو خواند،	چو بی کرده خری درگل فروماند.
(٣٦-٦٤)

چو بشنید این سخن رامین بیدل ،	تو گفتی چون خری شدمانده درگل.
(١١٥-٣٠١)

دهنش بوی شیر میدهد :

هنوز از شیر آلوده دهانت،	بشد در هر دهانی داستانت!
(٧-٩٣)

هنوزش بوی شیراندردهانست،	ندانم دانشی کز وی نهانست.
(٧٠-٥١٦)

مثل سیبی که ازمیان دو نصف کرده باشند :

ترا ماند بمهر ای گنبد سیم ،	تو گویی کرده شدسیبی بدو نیم.
(٨٣-١٢٨)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود :

که این آزارها چون قطره باران ،	چو گرد آیدشود یك روزطوفان.
(١٢٦-١٦٩)

سالی که نکوست از بهارش پیداست :

همیدون چون بود سالی دلفروز ،	پدید آیدش خوشی هم ز نوروز.
(٢-١٥٥)

---

(١) جلد سیزدهم بحارالانوار ص ٣١- زند وهومن یسن، چاپ تهران ١٩٤٤.

هر کس دنبال جغد بیفتد از بیغوله سردر میآورد :

هر آن کو زاغ باشد رهنمایش ، بگورستان بود همواره جایش .
(٢٦-١٦٤)

از قاطر پرسیدند : پدرت کیست ؟ گفت : مادرم یابوست :

تو از گوهر همی مانی باستر ، که چون پرسند فخر آرد بمادر .
(٦١-١٨٦)

یك جو رو بهتر از یك ده شش دانگی است :

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج ، بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج.
(٣٢-١٩١)

آدم عاقل دوباره گول نمیخورد :

هر آن کاهی که باشد مرد هشیار ، ز سوراخی دو بارش کی گزد مار؟
(٢٧-٢٣٠)

خانه در راه سیل ساختن :

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب ، درو خفته بسان مرد در خواب !
(٥٥-٢٩٨)

از دل برود هر آنکه ازدیده برفت :

همه مهری ز نا دیدن بکاهد ، کرا دیده نبیند دل نخواهد .
(٦٦-٢٩٩)

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف :

بگفت ازجای شاهنشاه برخیز ، چو که باشی ز جای مه بپرهیز .
(١٩-٣٠٨)

ریش درویش را خراشیدن و نمك پاشیدن :

درین اندیشه مانده رام رادل ، چو ریشی بود آگنده به پلپل .
(٤١-٣١٠)

شب آبستن است تا سحر چه زاید :

بگیتی نیز شب آبستن آید ، چه داند کس که فردا زو چه زاید؟
(٨٦-٣١٢)

من از بیگانگان هرگز ننالم ، که با ما هرچه کرد آن آشنا کرد :
مرا چون بخت من با من بکینست ، ز بیگانه چه نالم گر چنین است ؟
(٨٤-٣٤٤)

ازآتش خاکستر عمل میآید :

ندانستم کز آتش آب خیزد ، ز نوش ناب ، زهر ناب خیزد !
(۹۳-۳۴۵)

کوس رسوائی ما برسر بازار زدند :
زنان در خانها مردان ببازار ، سرود من همی گویند هموار .
(۹۵-۴۰۳)

می زده را می‌دواست :
اگر تو کشته‌ای ازمی بدینسان، ترا جز می نباشد هیچ‌درمان .
(۳۷۲-۳۶۸)

افسار خود را بدست کسی سپردن :
پشیمانم چرا فرمانت بردم ، مهار خود بدست تو سپردم .
(۵۰-۳۹۳)

گناه از کوچك ، بخشش از بزرگ :
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر، نکوتر باشد آمرزش زمهتر .
(۲۷۰-۴۲۸)

نو که آمد ببازار کهنه شود دل‌آزار :
درم هر که که نو آید ببازار ، کهن را کم‌شود در شهر مقدار.
(۳۵۳-۴۳۳)

یکی را بده راه نمیدادند سراغ خانهٔ کدخدا را میگرفت :
توی رانده چو از ده روستائی ، که آن ده را سگالد کدخدایی .
(۴۴۵-۴۳۸)

کور ازخدا چه میخواهد ؟ دوچشم بینا :
من آن خواهم که تو باشی شکیبا ، چه خواهد کور جزدو چشم بینا ؟
(۵٦۹-۴۴۵)

بالای سیاهی رنگی نیست :
بعشق اندر بلایی زین بتر نیست ، سیاهی را زبس رنگی‌دگر نیست.
(۱۰-۴٦۵)

طبل میان تهی :
توچون‌طبلی که بانگت‌سهمناکست، ولیکن در میانت باد پاکست .
(۵۵۱-۴۴۴)

از اینگونه نکات ودقایق درکتاب ویس ورامین فراوان است . از مطالب بالا چنین برمیاید که فخرالدین گرگانی اساس داستان‌خوددراوی

ترجمهٔ مغلوط ویس ورامین پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند قرارداده ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است ، هنر شاعر در پرورانیدن این داستانست . بنظر میآید که «ویس ورامین» تاچند قرن شهرتی بسزا داشته ومورد پسند خاص وعام بوده ودر حدود قرن ۱۲ بزبان گرجی ترجمه شده است . ولیکن ناگهان نسخ آن نایاب وبدست فراموشی سپرده میشود بطوریکه تذکره نویسان در نسبت این کتاب به فخر گرگانی تردید کرده‌اند. آنچه در اینجا ذکر شد بمنزلهٔ طرحی از مطالعاتی میباشد که ممکن است دربارهٔ ویس ورامین کرد .

تهران - مردادماه ۱۳۲۴

خط پهلوی و الفبای صوتی

چون در مجلهٔ «سخن» موضوع نقص الفبای کنونی فارسی مطرح شده است ، بی‌مناسبت نیست به بینیم قبل از اقتباس الفبای فعلی چه‌طرز نوشتنی در ایران معمول بوده ومسئلهٔ ثبت حرکات یا اصوات کلمات تا چه اندازه مراعات میشده است . برای روشن شدن این مطلب لازم میاید که شمه ای از چگونگی رسم‌الخط پهلوی را یادآور شویم .

بطور کلی آنچه «پهلوی» مینامند ، شامل تمام اشکال‌زبان«فارسی میانه» میگردد: یعنی از زمانیکه فرس قدیم منسوخ شد تا هنگامیکه الفبای جدید فارسی‌از عربی‌اقتباس گردید . زبان پهلوی بدو دستهٔ‌جنوبی وشمالی تقسیم میشود :

۱ـ زبان کتابهای زرتشتی و کتیبه‌های جنوبی ساسانی را «فارسی میانه» میگویند وطرز نوشتن آنرا «پارسیك» میخوانند و زبان بومی وابسته بآن متون مانوی آسیای مرکزی میباشد .

۲ـزبان کتیبه‌های‌شمالی‌ساسانی«پرثوی‌میانه»و نوشته آن«پهلویك» نامیده میشودوزبان بومی شمال شرقی‌ایران‌چنانکه درقطعات مانوی‌آمده «پهلوانیگ» میباشد .

لفظ «پهلوی» هرجامیاید ، مقصود کتابهای زرتشتی است که‌درآن «اوزوارشن» بکار رفته است .

کهنه‌ترین اثری که از لغات وجملات پهلوی بدست آمده عبارت از مسکوك جانشینان اسکندراست که در دورهٔ اشکانی رواج یافته‌وبحروف سامی قدیم نوشته‌دارد . ولیکن‌عملا دوران زبان پهلوی با کتیبه‌ومسکوك اردشیر بابکان شروع میشود وبا کتابهای دینی مؤبدان فارسی پس‌ازاسلام تا۸۸۱ میلادی‌پایان میپذیرد .هرگاه قطعاتی از پهلوی بدست‌بیاید که‌پس از هزارهٔ میلادی نوشته شده باشد ، یکنوع تقلید از زبان مرده خواهد بودوجزو‌اسناد پهلوی بشمار نمیآید .

زبان پهلوی رسم‌الخط فشرده ودرهم‌پیچیده‌ای دارد، بعلاوه‌یك‌مشت

لغات سامی در نوشته‌های پهلوی راه یافته که معادل فارسی آن وجود داشته است. شمارهٔ این لغات سامی ظاهراً زیاد نبوده ودر نوشته‌های موجود پهلوی عدهٔ لغات سامی که «اوزوارشن U3vârîcn[1] » مینامند از چهارصد تجاوز نمیکند اما از آنجا که معمولی ترین لغات زبان است (مانند: اسم اشاره، اعداد، حروف عطف وربط، افعال ولغات بسیار معمولی) ظاهراً نصف متن را پرمیکنند وزمانیکه معادل فارسی این کلمات سامی بحروف اوستائی یا فارسی جدید نوشته شود «پازند» نامیده میشود.

این لغات سامی که در نوشته‌های فارسی پراکنده میباشد به پهلوی صورت یك زبان درهم وبرهم وساختگی میدهد. بخصوص که جزء تغییر پذیر برخی ازین لغات سامی فارسی است. جای شبهه نیست که اوزوارشن لغات سامی در هیچ زمانی چنانکه مینوشته‌اند خوانده نمیشده، زیرا زبان محاوره پارسی سره بوده ولغات سامی فقط بمنزلهٔ علامت ونمایندهٔ معادل فارسی آن بشمار میرفته است. مثلا ایرانیان «ملکان ملکا» مینوشته و «شاهانشاه» میخوانده اند. پارسیان نیز ادبیات خود را از روی همین روش میخوانند. نکته‌ای که میرساند اوزوارشن در زبان فارسی خوانده نمیشده اینست که هر گاه خوانده میشد اسم مخصوص برای آن وضع نمیگردید وفرهنگ مخصوص برایش تهیه نمیکردند و دیگر اینکه پس از اقتباس الفبای جدید بکلی تمام قسمت سامی نوشته‌های پهلوی ناگهان از زبان فارسی طرد نمیشد. نابود شدن این کلمات در فارسی جدید ثابت میکند که کلمات سامی جز علاماتی برای خواندن فارسی بیش نبوده است. این لغات با نوشتهٔ پهلوی ناپدید شد ولغات فارسی چنانکه در پازند مینوشتند بکالبد الفبای جدید در آمد.

پس از آنکه قسمت عمدهٔ ملت به‌اسلام گروید، حملهٔ جدید لغات سامی بزبان فارسی آغاز شد که با سابق کاملا متفاوت بود. زیرا قسمت سامی نوشته‌های پهلوی که ازیکی از زبانهای بومی گمنام آرامی گرفته شده بود وبه‌نمایش نگارش ساده‌ترین لغات محدود میگردید با ادبیات و فلسفه و علوم ومذهب رابطه‌ای نداشت ودر زبان محاوره بکار نمیرفت. درصورتیکه قسمت سامی فارسی جدید ازعربی گرفته شده بود و بیشتر لغات آن مربوط بمذهب وعلوم وادبیات میشد وعملا هر دسته ازین لغات عربی بجز آنهائی

---

(۱) دراینجا از لحاظ تسهیل خواندن کلمات لاتینی که درین متن خواهد آمد، حروف قراردادی زیر درچاپ بکار میرود:

ج = j، چ = ç، خ = x، ژ = 3، ز = z، ش = c، واومعدوله = w، فرانسه u = ou.

که در نوشته‌های پهلوی استعمال میگردید جزء لاینفک زبان فارسی ووارد زبان محاوره شد .

تاکنون بعلت استعمال اوزوارشن در نوشته‌های پهلوی پی نبرده اند وحدسهای گوناگون میزنند . آنچه محقق است ، اوزوارشن در کتیبه‌های هخامنشی ودر فارسی باستان هم وجود داشته . حال باید دانست مقصود از این اشکال تراشی که بنظرخط رمز قراردادی ویا شوخی جنون‌آمیزی میآید چه بوده است ، وچرا در زمانهای بعد در صدد رفع این اشکال برنیامده‌اند ؟ بعضی آن را ناشی از محافظه‌کاری و کهنه پرستی میدانند وبرخی علت سیاسی برایش حدس میزنند : برای اینکه قبایل سامی که زیر فرمان پادشاهان ایران بوده‌اند ، بدینوسیله خود را نزدیك بحکومت مرکزی حس بکنند. J.Olshausen سیستم اوزوارشن را یکنوع ابهام شیطنت آمیز توصیف میکند . یونکر H.Junker تصور میکند که در دربار پادشاهان اشکانی ، برای اینکه خودشان را از تودهٔ ملت ممتاز بسازند ،زمانی مد شد که در «فارسی‌میانه» لغات سامی‌خارجی بکار ببرند. بالاخره این زبان ساختگی رواج یافت‌واثر خود را در نوشته‌ها و کتیبه‌ها باقی گذاشت . همینکه این‌مد ورافتاد خواندن وفهم متن ها دشوار گردید وپس از آنکه پازند برای توضیح آن لازم آمد ، بنوشته های اشکانی اوزوارشن را افزودند۱ ، اما این دلیل بسیار سست‌است.زیرا قبل‌ازرواج خط پهلوی ، در نوشته‌های هخامنشی وفرس قدیم وحتی بعددرمتون بودائی بزبان سغدی نیزاوزوارشن وجود دارد ، بعلاوه نوشته های پهلوی برای طبقهٔ ممتاز نبوده است‌ودرصورتیکه کلید اوزوارشن رامیدانسته‌اندلزومی نداشته که این تفریح احمقانهٔ درباری را درزمانهای بعد سنت بگذارند و زبان‌رسمی مملکت‌بکنند وحال‌آنکه‌هیچ سندی این حدس را تأییدنمیکند.

ابن ندیم در کتاب‌الفهرست(چاپ‌مصرص۱۸) ازقول‌ابن‌مقفع‌اینطور تعریف‌اوزوارشن‌رامیکند: «وهجای‌دیگری دارند که‌بآن‌زوارش میگویند وباآن حروف متصل ومنفصل را مینویسند وآن درحدودهزار کلمه است. برای آنکه باین وسیله‌میان‌متشابهات‌فرق‌گذاشته‌شود.مثال‌آن چنانست که هر که بخواهد«گوشت» بنویسد وآن درعربی بمعنی«لحم» است،مینویسد «بسرا»ومیخواند:«گوشت»مانداین [illegible] و چون میخواهد بنویسد «نان» وآن بعربی «خبز» است ، مینویسد «لهما» و میخواند «نان»

(۱) - فرهنگ پهلویك ص ۱۵-۱۶

باین‌شکل: و باین ترتیب هرچیزی را که بخواهند مینویسند مگر چیزهائی را که بقلب آنها محتاج نیستند که بلفظ اصلی مینویسند». علتی که ابن مقفع برای وضع اوزوارشن میاورد ، یعنی «فرق‌میان‌متشابهات» قانع کننده نیست . زیرا درحروف پهلوی ملاحظهٔ آسان خواندن لغات نشده است وهمانطورکه کلمات دیگر را بفارسی سره مینویسند بخوبی میتوانستند لغاتی ازقبیل نان وگوشت را باهمان حروف پهلوی بنویسند.

اوزوارشن U3vârîcn که‌اروپائیان ideogram مینامندو باشکال: هوزوارش نیز آمده است در سر معنی آن اختلافات‌بسیاری‌وجود داشت ، تااینکه بالاخره معنی‌حقیقی این لغت درمتون پهلوی تورفان‌بدست‌آمد [1] بنظر میآیدکه لغت نامبرده از فعل: اوزوارتن U3vârtan مشتق‌میشود. (اوز = aus+out) یعنی بیرون گردانیدن ریشهٔ اصلی لغت، توضیح‌دادن وتمیزدادن .

لغات اوزوارشن بسه دسته تقسیم میشوند :

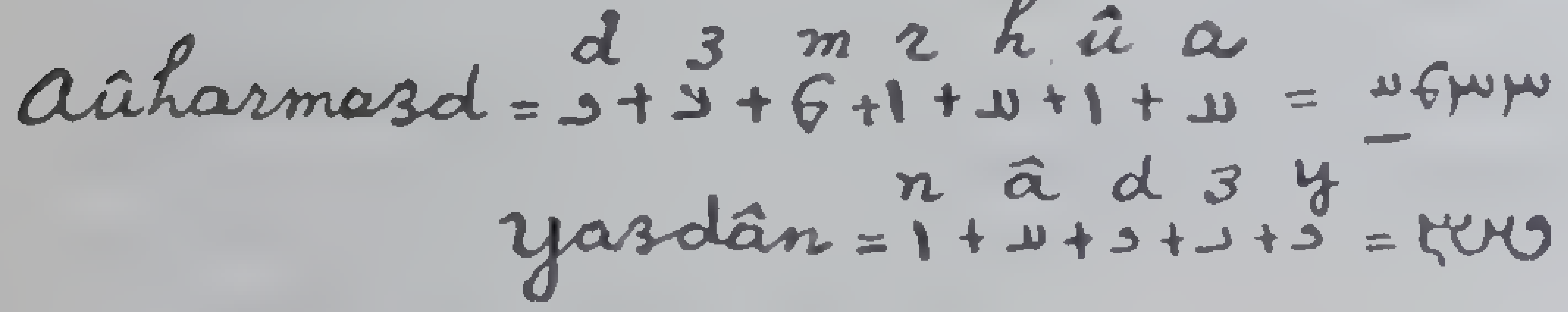
۱ـ بشکل لغات آرامی وسریانی ، چنانکه قبلا اشاره شد. این‌لغات که عدهٔ آنها ازچهارصد تجاوز نمیکنند شامل لغات بسیار عادی میشوند مانند : تو، او، ما، از، به، که، چه، آن ، بر، پس، خود، پیش، روز، شب ، خواب ، بانگ ، پدر، مادر، خواهر، پسر، دختر، سر، انگشت، موی، زبان، بینی، شکم، زانو، دست ، خانه، درخت، انجیر، نان ، آب ، پنیر ، گربه ، سگ، ماهی، خرس وغیره که ازلغات سامی گرفته شده است باین شکل : او = valman ، خود = benafcman ، اندر = bayîn ، پنج = xumcyâ .

۲ـ لغاتی که بشکل دورگه یا hybride میباشد . یعنی قسمت اول کلمه که تغییر ناپذیر است بحروف سامی وقسمت دوم کلمه که تغییر پذیر میباشد بشکل ایرانی در میاید . عموماً افعال و علامت جمع باین صورت درمیایند : ایشان = valman|cân ، دیوان = cedâ ân ، دیدن = xadîtun|tan، زادن = 3arxun|tan.

۳ـ درنوشته‌های پهلوی ، درمقابل چهارصد لغت‌سامی، تقریباً صد لغت ایرانی وجود داردکه بشکل فشرده وبصورت علامت درآمده است . استعمال این‌کلمات انتخابی بوده ودر هرمورد معادل فارسی آن بجایش گذارده میشده . ریشهٔ این‌کلمات سامی نیست و ایرانی میباشد . ولی

(1) Bartholomae, Zum Altiran, Wörterb. p. 36.

رسم‌الخط آن قراردادی وفشرده است وبشکل معما نمود میکنند . این کلمات را eteogram مینامند . فرهنگ نویسان معنی این لغات را میدانسته‌اند، اما نمیتوانسته‌اندتلفظ این لغات درهم پیچیده رابدهندوازین رو، راه غلطی را درخواندن این لغات پیموده‌اند ویکمشت لغات‌ساختگی دیگر بوجود آمده است مانند anhômâ بجای Aûh- و arma3d وبا yâhân بجای ya3dân وغیره. بسیاری ازین‌اشکال‌اخیر را دانشمندان تجزیه کرده‌ونشان داده‌اند که همان لغت اصلی بشکل‌فشرده نوشته شده است‌مانند :



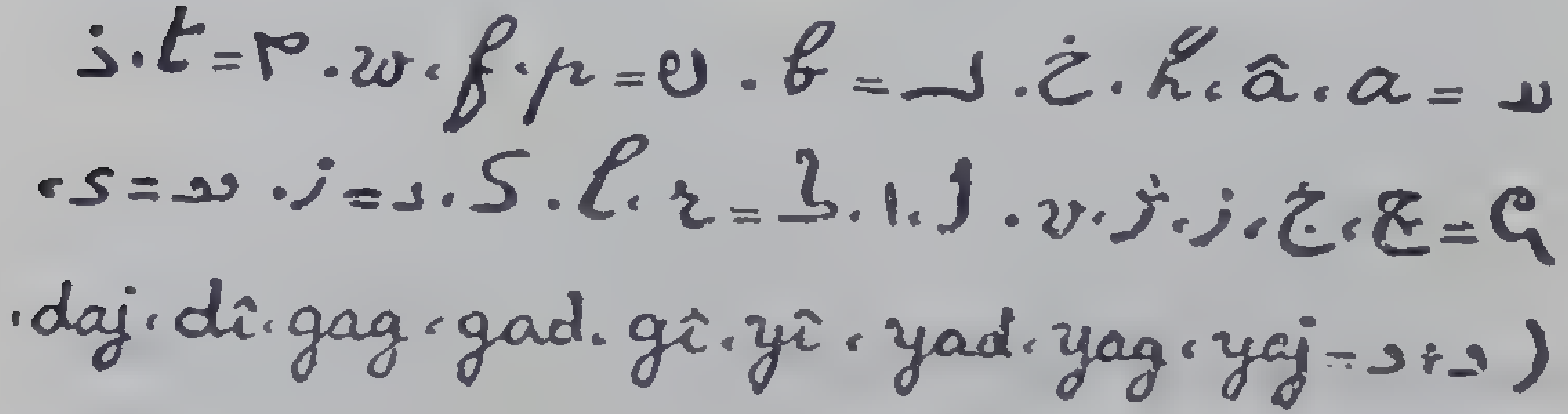
وجوداوزوارش درخط‌پهلوی نشان‌میدهد که ایرانیان‌درآزمایشهای خود با اشکالاتی روبرومیشده‌اند . ازآنجاکه صدای حقیقی لغات سامی تلفظ نمیشده‌ومعادل پازندآن درهنگام‌خواندن جانشین‌این‌لغات‌میگردیده، شاید فقط دبیران وموبدان تلفظ حقیقی لغات سامی‌را میدانسته‌اند و به‌همین مناسبت برای نوآموزان فرهنگ اوزوارشن وپازند را فراهم کرده‌اند . اما بنظر میآید که گردآوری این لغات در موقعی صورت گرفته که صدای بعضی ازین اوزوارشن‌هارا فراموش کرده بودند . زیرا تلفظ حقیقی‌خیلی ازلغات اوزوارشن‌بامقابلهٔ لغات سریانی وآرامی تطبیق نمیکند، باضافه لغات دیگری وجود دارد که ریشهٔ آنها سامی نیست .

برای نشان دادن معادل لغات سامی «پازند» بکار میرفته است. لغت پازند ازلغت اوستائی Paiti 3arnti میآید که بمعنی توضیح دوباره و تفسیر بعدی‌است. بزبان فارسی‌وپهلوی «زند» شده است این‌لفظ نه تنها بفارسی سره در متنهای پهلوی اطلاق میشود ، بلکه چنانکه اشاره شد ، شامل نقل متنهای نامبرده بحروف صوتی اوستائی یافارسی جدیدمیگردد که تمام لغات اوزوارشن درمقابلش معادل پازندگزارده شده است . چنین متنی که بجای اوزوارشن در آن لغات حقیقی زبان را با ساختمان اصلی پهلوی چنانکه تلفظ میشده میگذارند ، «متن پازند» میخوانند . باید متذکرشد که همه متنهای‌پازندکه تاکنون مورد مطالعه قرارگرفته، بنظر

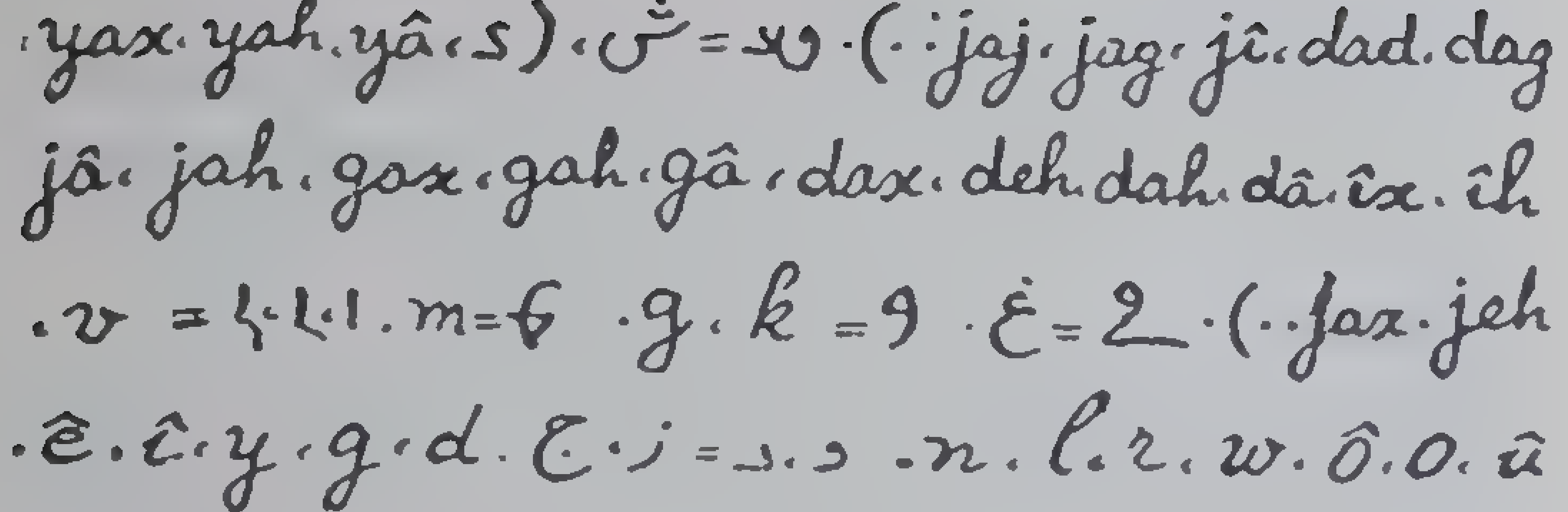
میآید که درهندوستان نوشته‌شده . لذا ممکن است که تلفظ گجراتی‌فارسی درآن داخل شده باشد . دراینصورت نمیتواند نمایندهٔ بخصوص یکی از دوره‌های زبان فارسی بشمار بیاید .

تعیین تغییرات وتحولات زبان پهلوی بدشواری میسر خواهد شد ؛ معهذاازمقایسهٔ کتیبه‌های آغازدورهٔ ساسانی‌چنین‌بدست میآید که‌اوزوارشن‌های دیگری جز آنچه در کتاب‌های پهلوی آمده وجود داشته وجزوتغییر-پذیر آخر لغات کمتر بشکل‌فارسی بوده است. در کتیبه‌های بعدی،زبان‌خیلی نزدیکتر بزبان متنهای پهلوی میشود و شکل حروف کم کم تغییر یافته است. ازهمهٔ آثاری که در دسترس‌است چنین برمیآید که اززمان جانشینان اسکندر اوزوارشن جزو جدا نشدنی نوشته های پهلوی بوده است . اما چیزیکه مسلم است ، در هیچ زمانی بصدای اصلی خود خوانده نمیشده و فقط بمنزلهٔ علاماتی بوده که در هرجا معادل فارسی آنرا بلهجه و زبان بومی میخوانده‌اند .

هرچند استعمال اوزوارشن خط پهلوی را شلوغ و درهم و پیچیده میکند اما درحقیقت‌برای فهم متن‌های پهلوی‌فقط‌اشکال کوچکی‌دربردارد، زیرا معنی تمام اوزوارشن‌ها بخوبی معلوم است ودر فرهنگ مخصوصی ضبط شده‌است[1] ومعادل فارسی لغات اوزوارشن را میدهد ولیکن اشکال حقیقی خواندن‌متن‌های پهلوی مربوط‌بقسمت بازند میشود وعمدهٔ‌این‌اشکال از ابهام ودرهم پیچیدگی حروف‌الفبای پهلوی بوجود میآید . الفبائی که کتابهای پهلوی به‌آن نوشته شده از ۱۴ حرف عمده تجاوز نمیکند که‌همه آنها‌بجز حرف‌آخر «d» در خط‌اوستائی‌یافت میشود و بیشتر آنها نمایندهٔ چندین صدا میباشند واز این رواشکالاتی درخواندن بوجود میآید . گاهی دوحرف که‌بهم می‌پیوندند بشکل یك حرف درمیآیند . در نمونه‌زیر اشکال این صداهای مفرد ومرکب الفبای پهلوی به‌خوبی نمایان‌است :



(1) Farharg î Oîm, Farhang î Pahlavîk .



از ین نمونه به‌اشتباهاتی که ممکن است درخواندن کلمات پهلوی رخ بدهد پی خواهند برد . مثل حرف «س» و«ش» پهلوی که مانند ترکیب دوحرف است ودر بعضی مواردازترکیب دوحرف میتوان ده‌دوازده‌صدای گوناگون استنباط کرد. زمانیکه نوشتن پهلوی مرسوم بوده طبیعة ایرانیان این اشکالات را حس نمیکرده‌اند ، زیرا مانند خط فارسی امروزه بیشتر بعادت چشم وقرینه خوانده میشده . فقط بیگانگان ومحصلین اشکالات این طرز نگارش رادر می‌یابند .

بواسطهٔ همین اشکال رسم‌الخط پهلوی بسیاری از لغات ایرانی که بشکل فشرده نوشته شده بعنوان اوزوارشن eteogram در« فرهنگ پهلوی» ضبط گردیده است.[۱] وبعضی ازین لغات بغلط خوانده ومعنی شده است مانند :

(ص۷۷)varəta اوستائی(گل) = vul(ص۷۷)jo3an(پول نقره)
draxm = (ص۸۱)dâner(دگر بار) = yâvar(ص۸۲)sûka(سوک،
سوق) = بازار(ص۸٦)dât-mas(مسن) = پیر(ص۹٤)hâvict(طلبه) =
مغ (ص۹٦)asperîs(اسبریس) = میدان(ص۹۹)awdum (آخر) =
pasom(ص۱۰۱)bùnda(پایان) = تمام(ص۱۰۳)bost(بستان) = باغ
(ص۱۱۳) magôciâ (مجوس) = êhrepat (ص ۱۱٦) mastar
(مهتر) = پیر(ص۱۲۲) patîsâr (شمارش بنوبت) = pastâk وغیره .

ازوجود این لغات درفرهنگ اوزوارشن چنین بدست میآید که فرهنگ نامبرده بوسیلهٔ دبیران وموبدان زمان ساسانی فراهم نشده . بلکه دراواخر

(1) nisang. na3dîst, javît, dôbâl, gâvaras, cag, catr, dâtûbar, hangäm, aevar, êdun, akvîn, hagre3, afrâs, rôtestâk, knu, kôp, kohanbun, mînôk, mo3dûbar, tag, far3and, çitr... (H.Junker, Farhang ī Pahlavîk.)

ساسانیان و یا بعد از اسلام بتقلید از یك فرهنگ کهنه ، لغات فارسی که خواندنش دشوار بوده در این مجموعه یادداشت کرده‌اند . پارسیان عادت دارند که این فرهنگ را طوطی‌وار از بر بکنند . ولیکن مطلبی که قابل ملاحظه است پازند لغاتی که درین فرهنگ آمده زبان دورهٔ اشکانی و یا ساسانی نمیباشد بلکه، مانند متون پازند موجود بزبان فارسی و گجراتی پارسیان هند است .

اکنون باید دید درمقابل اشکالات خط پهلوی و سیستم اوزوارشن آیا ایرانیان هیچوقت بصرافت اصلاح آن برنیامده وحروف صوتی و یا رسم‌الخط آسانتری نداشته‌اند ؟ در کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف، تألیف حمزه اصفهانی ، کتابت فارسی هفت گونه یاد شده است : رم (ramak) دفیره ، گشته دفیره ، نیم گشته دفیره ، فرورده دفیره ، دین دفیره ، وسف (visp) دفیره که شامل تمام کتابتها میشده است . صناعت کتابت نامهای گوناگون داشته مانند : داددفیره ، شهرهمار دفیره ، کده‌همار دفیره ، گنج همار دفیره ، آهر (آخور) همار دفیره ، آتشان همار دفیره ، روانگان همار دفیره[1] درنوشتن این هفت نوع کتابت رابکار میبرده اند چنانکه در سخن گفتن نیز پنج زبان رواج داشته‌است : فهلوی، دری ، فارسی، خوزی وسریانی در کتاب الفهرست ابن‌ندیم نیزازقول ابن مقفع‌میاورد که‌فارسیان دارای هفت نوع کتابت بوده‌اند ار اینقرار: دین دبیریه ، ویش (visp) دبیریه ؛ شاه دبیریه ، نامه دبیریه ، راز سهریه و راس سهریه . در کتاب اخیرنیز اشاره‌بخط مانوی‌شده است . مسعودی در کتاب التنبیه‌والاشراف اختراع خط دین دبیره و خط ویسب (visp) دبیره را به زرتشت نسبت میدهد .

ازمطالب بالاچنین نتیجه می شود که خطی بنام خط پهلوی شناخته نمیشده ولیکن رسم‌الخطهای گوناگونی وجود داشته که در تعریف ولغت آنها تحریف شده است . حمزه و ابن ندیم و مسعودی همداستانند که «ویسپ دبیره» کتابت همگانی بوده است . مخصوصاً حمزه فهلوی را در ردیف زبان بشمار میاورد و اشاره بخط پهلوی نمیکنند . از کتابت های

(۱) درکتاب مفاتیح‌العلوم الخوارزمی (چاپ مصر ص ۷۵ – ٦) این هفت نوع کتابت بهمین ترتیب ذکر شده . ولیکن بنظر میاید که عنوان هفت دیوان‌آمار در زمان ساسانیان بوده است. فارسنامه ابن‌البلخی در ذکر «کسری انوشیروان» عنوان ایرانمارغر (ایران مارگر) را وکیل در ترجمه میکندومیافزاید که این‌رتبه مقام نیابت وزیر را داشته است .

دیگر فارسی که حمزه وابن ندیم نقل میکنند دین دبیره مشهور است وخط کستج یا گشته نیز در کتابهای قدیم ذکر شده است.[۱] ازمقایسهٔ کتابت های دیگر چون اختلاف کلی دارند جای تأمل میباشد و شاید رسم الخطهائی مانند نسخ و نستعلیق و تند نویسی وغیره بوده و در هر صورت عمومیت نداشته است. صناعت کتابت که حمزه والخوارزمی ذکر کرده اند بنظر میاید عنوان دیوان های آمار کشوری بوده باشد. دکتر اونوالا روی نشانهای مهرهای ساسانی لغت hâmârkar = آمارگر یعنی عامل دریافت مالیات را خوانده است[۲] در کتیبه های Paikuli عنوان Satrapav amarkar یعنی عامل دریافت مالیات ساتراب (شهردار) آمده است و از تعریفی که دراصل کتاب برای هر کدام از این صناعت کتابت داده شده ثابت میشود که نمیتواند خط بخصوصی باشد.

استخری معتقد است که پارسی زبان متداول محاوره وتحریر بوده و پهلوی زبان رمز وعالمانه میباشد. ابوریحان بیرونی درآثار الباقیه نام ماهها وروزها را بچندین زبان از جمله سغدی وخوارزمی میدهد. درلغت فرس اسدی نیز اشاره بزبان ماوراءالنهری، مرغزی و خراسانی میشود که از جمله زبانهای بومی مشهور آنزمان بوده‌اند. در فرهنگ رشیدی که بعقیدهٔ M Blochmann اولین لغت انتقادی فارسی میباشد مینویسد که زبان فارسی هفت گونه است که چهارتا ازآنها متروك شده: هروی، سگزی، زاولی، سغدی. ولیکن سه زبان متداول است: پارسی، دری، پهلوی.

از اینقرار چنین بدست میاید که درسرزمین ایران نه تنها زبانهای بومی بیشماری وجود داشته، بلکه برخی ازآنها دارای نوشته بوده‌اند. یکی از رسم الخطهای ایرانی که‌درآن کلمات سامی اوزوارشن بکار نرفته درنوشته‌های مانوی مشاهده میگردد. این کتابها را مبلغین مانوی بزبان پارسیك یاپهلوانیگ ویا سغدی برای پیروان خود تدوین میکرده‌اند. نمایندهٔ مانی Ammo درابر شهر، مرکز پارت ها، از آنجا که زبان پهلوانیگ‌میدانست سبب ایجادزبان دوم مانوی گردید.[۳] همچنین کتابهای

---

(۱) تاریخ طبرستان، چاپ تهران، جلد اول ص۷۲ دیده شود.

(۲) کتاب هزارهٔ فردوسی، ص ۹۳

(۳) درحفریات تورفان‌اسناد پهلوی بدون اوزوارشن ونیز آثاری‌اززبان سغدی بخط مانوی بدست‌آمده که توسط M. Müller و Andreas ترجمه‌شده‌است.

مانوی را بحروف سغدی برای سغدها و ترکها و کسانیکه بفارسی میانه گفتگو میکرده‌اند نوشت .

اما مطلبی که مهم است این نوشته‌ها در تمام ایران عمومیت نداشته ومحدود بیك منطقه میشده وخط رسمی پهلوی بوده . شاید اگر مانی هم میخواست به نوشته‌های خود جنبهٔ عمومیت بدهد ناچار بخط پهلوی متوسل میگشت. ازاین قرار درمورد زبانهای بومی ومحلی بیرون ریختن حروف سامی اوزوارش ممکن بوده است ، ولیکن در اینصورت نوشته دارای ارزش محلی میشده ونمیتوانسته در سرتاسر ایران رواج پیدا بکندوحال آنکه خط پهلوی عمومیت خود را نگه میداشته است .

یکی از کاملترین ودقیق‌ترین الفباهای صوتی دنیا که معجز آسا بنظر میاید خط اوستائی میباشد که تمام صداهای این زبان کهنه را با آن ضبط کرده‌اند . این الفبا را «دین دبیره» مینامند . مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف احداث خط دین دبیره را به زرتشت نسبت میدهد . اما اغلب دانشمندان اروپا معتقدند الفبای دین دبیره که برای هرسیلاب علامتی دارد وبا خط پهلوی متفاوت میباشد دراواخر ساسانیان اختراع شده است .

در کتابهای زرتشتی (ارته‌وراژ، شهرستانهای ایرانشهر وبندهشن). اشاره شده نسخهٔ خطی اوستا که روی پوست گاو به خط زرین نوشته شده بود بدست اسکندر افتاد وآنرا سوزانید .

بعقیدهٔ نویسندهٔ بند هشن بزرگ ، اسکندرزند (تفسیر اوستا) را به اروم (بیزانتن) فرستاد واوستا را سوزانید . دینکرت توضیح میدهد که نسخهٔ اساسی (بن نپشته) درگنج شسپیکان ونسخهٔ دیگراوستا در «دز نپشت» گذارده شده بود. یکی ازین نسخه‌هارااسکندر سوزاند ولی نسخهٔ اساسی بدست ارومیان افتاد وبزبان یونانی ترجمه شد . اردشیر پابکان نوشته‌های پراکنده را بیکجای آورد و رونویسها منتشر شد . پس از فتنهٔ تازیان آذرباد آذرفرنبغ فرخزادان پیشوای هودینان همین وظیفه‌را بگردن گرفت ونسخه‌های پراکنده را جمع آوری کرد .

درصورتیکه نسخ اصلی اوستا از بین میرود ، حال باید دید چگونه موفق شده‌اند که اصوات کلمات آنقدر کهنه که برای عموم قابل فهم نبوده دوباره در زمان اردشیر پابکان باالفبای صوتی ضبط بکنند؛ مطلب دیگری که بمیان میاید اینست که بموجب سنت زرتشتی بدستوران و هیربدان مخصوصاً توصیه شده که متن اوستا وزند را بزبان بسپرند و از برداشته

باشند. «ریدك خوش آرزو»[۱] نمونه‌ای از پرورش در فرهنگستان و معلوماتی که بتقلید هیبر بدان قسمتهائی از اوستا را در آنجا از بر میکرده اند گزارش میکند.

۸ « به هنگام بفرهنگستانم دادند و من بفرهنگ کردن سخت شتابان بودم.

۹ « یشت وهادوخت و بغان و ویدیوداد راهیربدانه (varm = برم) از بر کردم و جابجای زند را نیوشیدم.

۱۰ « در دبیری چنان خوب نویس و تند نویس باریك دانش، کامکار هودست (زبردست) فرزانه میباشم.»

پس قسمتهای اوستا که نابود شده بوده بوسیله سنت شفاهی و بموجب تلفظ دقیق مؤبدها تکمیل گردیده و بخط دین دبیره ضبط شده است. برخلاف خط پهلوی که بسیار خلاصه وفشرده بوده و لغات سامی در آن استعمال میشده، الفبای اوستائی بحد کافی دارای حروف و صداهای گوناگون میباشد و حتی یك لغت سامی در آن وجود ندارد.

مطلبی که شایان توجه است، می بینیم باوجود چنین الفبای کاملی که میتوانسته همهٔ صداها و خصوصیات زبان را ضبط بکند، خط پهلوی و استعمال اوزوارشن متروك نمیشود و بقوت خود باقی میماند و حتی بعد از اسلام هم مؤبدان و دانشمندان ایران کتابهای خود را بخط پهلوی مینگاشته‌اند وسپس برای سهولت متن این کتابها را به پازند میگردانیده‌اند. یعنی الفبای صوتی دین دبیره برای توضیح لغات و کلید الفاظ بیگانه در رسم الخط پهلوی بکار میرفته است. پس علتی داشته که الفبای صوتی دین دبیره و یا رسم الخط مانوی را نپذیرفته‌اند واوزوارشن را از رسم الخط پهلوی حذف نکرده‌اند. حتی زبان اوستا که یکی از زبان‌های بومی بسیار کهنه بوده عمومیت نداشته برای فهم عامه بزبان پهلوی نوشته میشود[۲].

پس قبل از اقتباس الفبای فعلی، (صرف نظر از کتابت‌های گوناگونی که قدما ذکر کرده‌اند.) ایرانیان هم الفبای بدون اوزوارشن (مانوی) و هم الفبای صوتی بسیار دقیق برای نمایش صداهای تمام کلمات فارسی (اوستائی) داشته‌اند. در اینصورت اتهام محافظه کاری و یا کهنه پرستی خود بخود مرتفع میشود بلکه ثابت میگردد که علت بسیار مهم و دقیقی در پیش بوده

---

(1) J. Unvala, King Husrav & his boy, p, 13.

(۲) قسمتهائی از ترجمهٔ اوستا بخط پهلوی موجود است.

که مانع از منسوخ شدن رسم‌الخط پهلوی میشده است .

گویا علت نامبرده فقط مربوط به مختصات زبانهای بومی ولهجه‌های بیشماری میشود که درایران رواج‌داشته است وعلامات سامی راپذیرفته‌اند تاهرجا بمناسبت اصطلاح‌وتلفظ محل کلمات‌رااداکنند . متأسفانه‌ازجزئیات زبانهای بومی آنزمان اطلاعی‌در دست نیست مگر بعضی ازین‌لهجه‌ها که بخط سغدی ویا ارمنی قدیم برجا مانده است. باوجود این در نوشته های پهلوی گاهی بزبان بومی برمیخوریم مانند صرف بعضی افعال در«درخت آسوریك» که بنظر میآید بزبان بومی اشکانی نوشته شده است . تصور میرود کلماتی که تلفظ ویا ساختمان آنها در زبانهای بومی تغییر فاحش میکرده بشکل آرامی ویا دورگه‌نوشته میشده برای‌اینکه درهرمحل‌زبان بومی تلفظ شود . دلیل‌آن ادبیات مانوی است که چون عموماً محدودبیك منطقه میگردیده‌بدون کمك خواستن ازکلمات وعلائم اوزوارشن مستقیماً بزبان محلی نوشته میشده است .

ازین مطالب چنین نتیجه‌میشود که در زمان ساسانیان وبعدازاسلام زبانهای بومی و لهجه های گوناگون در ایران رواج داشته که شاید هر کدام از آنها را با رسم الخط جداگانه ای میتوانسته اند ضبط کنند ولیکن در رسم‌الخط پهلوی که خط رسمی وعمومی بوده برخی ازلغات‌را که شاید در زبانهای مختلف به انواع‌گوناگون خوانده و تلفظ میشده است از لحاظ اینکه رجحانی برای یکی ازین لهجه ویا زبانهاقایل‌نشوند بلغات سامی یادداشت میکرده اند که بمنزلهٔ علامتی بشمار میرفته است و نمیخواسته‌اندکه یکی ازاین زبانها را اساس قرار بدهند و دیگران را تحت‌الشعاع بگذارند . لذا علت این اشکال را باید در خود زبان جستجو کرد. حتی درالفبای‌پهلوی نیز ملاحظهٔ حروفی که بیکدیگر بدل‌میکردند شده است . مثلا حرف r و l یکی است زیرا بیکدیگر قلب میشوند مانند : دیوار، دیفال ـ بلگ ، برگ یاحرف f، p و v مانند: گوسفند، گوسپند ـ شوان، شپان (شبان) حرف â و x و h نیز بیکدیگرمبدل‌میشوند: خسرو، هوسرو ـ همار، آمار ـ اورمزد ، هورمزد ـ سهر ، سخر(سرخ) ـ اوپاردن ، هوپاردن . حروف ç ، 3 ، z و j که یك علامت دارد مانند : بزشك ، بجشك ، بچشك ، بژشك وغیره . . . درکلمات اوزوارشن نیزاین اختلاف دیده میشود :

Lenman = mâ, amâk, amâ, amâh, amâx, îmâ, êmâ, emô, eimâ, m'gw, mâxə, max...

Mayâ=âb, âp, âw, ô, ôw...
Aymunistan=virravistan (varravistan)
Paz : varôistan, n p. giravîdan.

وروشن=برروشن[1] = گروشن.

یا کلمهٔ «بیست» که به‌علامت اوزوارشن نوشته میشود بافغانی wîct به‌بلوچی gîst بزبانهای بومی پامیر wîst بزبان است(ossète) غربی insäi وبزبان ایرانی شرقی bisti.[2]

این اختلاف زمانیکه بازبانهای گوناگون مقایسه بشودخیلی بیشتر خواهد بود مثلا در مورد لغت اوزوارشن gadman که بفارسی میانه : farrah در اوستا بشکل : xwarənô بفرس قدیم hvarnah در کتیبه‌های‌هخامنشی farnah درمتن آکادی par-na دراسنادبین‌النهرین pa-ar-nu و par-na در کتابهای ارمنی p'ark' همچنین xorox و xoroh وبشکل اسم خاص گرجی p'arnava3-i درآمده وبفارسی‌جدید farr و xurrah میباشد.[3]

از این قبیل امثال زیاد است وهمین میرساندکه یك علامت سامی جانشین صداها و تلفظ های گوناگون میشده که شاید بااختلافات دیگردر زبانهای بومی وجود داشته است . اما باید متذکر شدکه در همهٔ لغات اوزوارشن ظاهراًاین‌اختلاف‌فاحش‌تلفظ دیده نمیشود . مثلابرای«نوشتن» دولغت‌اوزوارشن‌وجود دارد: yaktîbunistan و 3aktîbunastan اشکال فارسی آن که :نوشتن ، نپشتن‌ونبشتن است ظاهراً تغییرفاحشی‌نشان نمیدهد. شاید این تغییر مربوط به لهجه‌هائی میشده که امروز سندی‌ازآن در دست نیست . به‌اضافه چون لغات هنوز در زبان متشکل ومتحدالشکل نشده بوده بسیاری‌از لغات‌بدون اوزوارشن پهلوی نیز به‌اشکال گوناگون خوانده میشود مانند : آبستن ، آوستن ، آپستن ، آپوستن .

شاید مقصوداز«ویسپ‌دبیره» که حمزه اصفهانی‌وابن‌ندیم ومسعودی به‌اشکال مختلف‌ضبط کرده وآنرا کتابت همگانی مینامند همین خط‌پهلوی بوده است که‌درسرتاسرایران که بلهجه‌ها وزبانهای بومی گوناگون‌سخن گفته میشده انتشارمییافته است . زیرا اسنادی که به‌پازند میگردانیده‌اند نیز عمومیت نداشته ودرهرمحل زیر تأثیر زبان بومی واقع میشده است .

(۱) لغت فرس اسدی چاپ تهران‌ص۳۵۸ .

(2) R. Gauthiot, Gram. Sogdienne, p. 30.

(3) H. W. Bailey, Zoroastrian Problems, 1943, p. 1–2.

آنچه از اسناد پازند در دست مانده متعلق بدورهٔ بعد از اسلام میباشد و چون اینکار در هندوستان انجام گرفته تأثیر لهجهٔ یزدی و کرمانی و گجراتی در آن مشهود میباشد. دلیل دیگری که اسناد پازند زبان مشخص و عمومی نبوده بلکه بجای الفبای صوتی امروزه بکار میرفته اختلاف نظر پارسیان هند و اروپائیان سر تلفظ کلمات پهلوی است.

ولیکن چرا بجز دین دبیره نمونه‌ای از خطهای دیگر که در کتب قدما ذکر شده بجا نمانده است؟ علت جهل و تعصب میباشد. چون آنچه از ادبیات قبل از اسلام در ایران باقی بوده بعمد و بوسایل دقیقی محو و نابود کرده‌اند و بهمین دلیل از ادبیات ایران باستان نسبت به‌اهمیت و توسعه‌ای که داشته (مثلا بامقایسهٔ آثار سانسکریت) جزء ناچیزی توسط پارسیان هند نگهداری شده‌است(۱).

تا آخر دورهٔ ساسانیان بعلت اختلاف زیاد زبانهای بومی هنوز بطور مسلم یك زبان رسمی که باتمام مشخصات خود بسایر لهجه‌ها تحمیل شود وجود نداشته بلکه دارای چند نوع کتابت بوده‌اند که هر کدام مورد خاصی داشته است و باین وسیله احتیاجات خود را کاملا مرتفع میساخته اند؛ اما یگانه خط عمومی پهلوی بوده است. بعد از اسلام گویا جنبش تغییر الفبا از جانب شرق آغاز شد، یعنی پس از اقتباس الفبای عرب بعنوان یگانه وسیلهٔ کتابت زبان ماوراءالنهر و لهجهٔ خراسانی زبان رسمی گردید و کلمات فارسی آن جانشین علامات سامی اوزوارشن شد. ولیکن در عمل همان وظیفهٔ اوزوارشن را انجام داد و اشکالات رسم الخط پهلوی را بهیچوجه حل نکرد. چون حرکات جزو حروف نیست کلمات بشکل واحد نوشته میشود و بصداهای گوناگون خوانده میگردد. بعلاوه اشکالات تازه‌ای برای زبان فارسی بوجود آورد.

پس از اقتباس الفبای جدید می‌بینیم که ناگهان تمام لغات اوزوارشن ازمیان رفت و رسم الخط های گوناگونی که وجود داشت متروك گردید و احتمال میرود لغات فارسی از متن پازند یکی از زبانهای بومی ایران

---

(۱) ظروف ساسانی بیشتر درخارج از ایران کشف شده و اگر در ایران بدست آمده تبدیل بشمش شده است. در تاریخ طبری مینویسد زمانیکه افشین گرفتار شد کتابهای اورا که بزبان کهنه نوشته شده بود بفرمان خلیفه سوزاندند و مقداری طلا از تذهیب آنها بدست آمد. همچنین از بسیاری آثار گرانبهای فارسی بعد از اسلام جز نام بجا نمانده و اگر بندرت پیدا شده در کشورهای همسایه بوده است.

(ماوراءالنهری، خراسانی) بحروف جدید درآمد. یعنی یکی‌از زبانهای بومی وظیفهٔ اوزوارشن را عهده‌دار شد و بسایر زبانهای بومی غلبه کرد. بواسطهٔ اغتشاشاتی که در آنزمان در ایران فرمانروائی داشت، این موضوع عکس‌العمل شدید نشان نداد و پس از تألیف کتب وتدریس، این زبان والفبا تحمیل شد وجنبهٔ عمومی پیدا کرد. بهمین علت امروزه نیز ترک و کرد و مازندرانی وبلوچی بفارسی ادبی مینویسند و بزبان خود میخوانند. اما تامدتی قبل از اینکه کلمات بشکل مشخص دربیایداختلاف لهجه‌ها درنوشته‌های فارسی تا قرن هشتم دیده میشود مانند: دبیر، دپیر، دفیر، دویر. بهمین مناسبت دراشعار و فرهنگهای قدیم یك لغت به اشکال گوناگون نوشته شده و بعد کم کم این اختلاف مرتفع گردیده است.

این الفبا که برای خوش‌آمد زورمندان زمان، متملقین از الفبای عربی گرفته بودند، جولانگاه تازه‌ای بدست لغات عربی داد که‌مانندسیل وارد زبان فارسی گردید وچون الفبا ناقص بود وصداهای حروف‌را حفظ نمیکرد بسیاری ازلغات‌وکلمات فارسی معرب شد و کم کم لفظ‌قلم‌ساختگی رواج یافت ولغات بیگانه جزوزبان محاوره گردید.

یکی ازمعایب الفبای پهلوی وسیستم اوزوارشن اینست که حروف محجر میشود وتغییرات وتحولات زبان را نشان نمیدهد. فارسی کنونی‌نیز همین عیب را دربردارد. زیرا اختلاف زبان شکسپیر و سرودرولان با انگلیسی وفرانسهٔ امروز خیلی زیادتر از اختلاف زبان فردوسی بافارسی امروز میباشد، برعکس می‌بینیم که زبان ضعیف شده، قوت سابق خود را از دست داده و نیازمندبه مترادفات گردیده. خواندن آن‌بسیاردشوار وفقط بسته بعادت چشم است. گر چه زبان فارسی یکی از کهنه ترین و وآسانترین زبانهای آریائی است اما در قالبی سامی ریخته شده‌وقرار- دادهای ساختگی برایش وضع گردیده که از ریشه اصلی خود منحرف گشته است. قواعد بسیار موشکافی که این زبان دارد در اثر بی‌علاقگی بمطالعه زبان‌اوستا وپهلوی فراموش‌شده وقواعد ساختگی از زبان‌سامی برایش وضع کرده‌اند، زیرا لغات‌وکلمات پهلوی دارای معانی دقیق‌میباشد که فارسی امروز در اثرسهل انگاری از دست داده است.[1] مثلا افعالی

(۱) زبان پهلوی وابستگی نزدیك بازبان فارسی داردکه ریشهٔ‌خود را از آن‌گرفته است. بواسطهٔ اشکال‌رسم‌الخط تاکنون هنوز آثار محدودی که‌ازادبیات پهلوی مانده‌چنانکه باید ترجمه‌وحلاجی نشده است. تحقیقات دانشمندان‌اروپائی بقیه درحاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۱

که بچندین شکل وجود دارد وهر کدام درمورد معین استعمال میشودومعنی خاصی دارند مانند: شنیدن، شنودن، شنفتن، نیوشیدن، نیوخشیدن، اشنپتن، اشنودن وغیره.

فقط از اشکال دندانه‌ها ونقطه گذاری خط فارسی جدید و نداشتن اصوات، لغات فارسی مهجور ونامأنوس در فرهنگها بصد جور نوشته شده مگر بشکل اصلی خود وبسیاری ازلغات فارسی بصورت غلط مشهوردرآمده مانند: پزشك بجای بزشك، کژدم بجای گزدم، پنهان بجای نهان، بسیج بجای پسیچ وغیره. باضافه خیلی ازحرکات حروف که درخط پهلوی وجود داشته درالفبای فارسی جدید یافت نمیشود. بهمین علت صدای بسیاری از لغات بغلط تلفظ گردیده است درزمان ساسانیان رسم الخطهای گوناگونی وجود داشته که باین وسیله ممکن بوده زبانهای بومی را بدون اوزوارشن ضبط بکنند و حروف دین دبیره برای همین منظور بکار میرفته است در صورتیکه بایگانه رسم الخط فارسی کنونی این عمل غیرممکن میباشد.

ازین رومسئلهٔ اصلاح خط موضوع بسیار مهم و حیاتی برای زبان فارسی بشمار میرود وبدون این اصلاح هرگونه راه تحقیق درزبان فارسی مسدود خواهد بود، یعنی اقتباس حروف صوتی لاتینی که متناسب باصداها ومختصات زبان فارسی باشد. درین زمینه آزمایش مهمی انجام گرفته، یعنی کردهای خارج از ایران وتاجیکها که بدوزبان بومی فارسی گفتگو میکنند، الفبای صوتی لاتینی راپذیرفته اندو نتایج بسیارسودمند بدست آورده اند.

ازمطالب بالا نتیجه میشود که درایران باستان زبانهای بومی وشیوهٔ کتابتهای گوناگون رواج داشته است وعلت اقتباس خط پهلوی واستعمال اوزوارشن عمومیت دادن لهجه‌هائی بوده که درایران گفتگو میشده. الفبای صوتی دین دبیره فقط در مورد زبانهای بومی مورد استعمال داشته است. الفبای فارسی جدید بسیار ناقص است وعلاوه براینکه نقص رسم الخط پهلوی را مرتفع نساخته اشکالات دیگری بآن افزوده که فارسی را بشکل یك زبان دشوار خشك وقراردادی درآورده وبهیچوجه شایستهٔ مقتضیات زبان زنده در دنیای امروز نمی باشد.

تهران - شهریورماه ۱۳۲۴

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ ۵٤٠

درین زمینه قابل ملاحظه است. ازلحاظ زبان شناسی وقواعد صرف ونحو، فارسی کنونی محتاج بمطالعه بسیار دقیق پهلوی میباشد و بدون تحقیق کامل در زبان اوستا و پهلوی بسیاری از اشکالات لغوی و صرفی و نحوی فارسی هرگز حل نخواهد شد.

هنر ساسانی در فرقهٔ مدالها

از: ل.مورگنشترن

درتاریخ هنر دوره هائی است که هنر بومی پدید میاید ، این هنر محدود بسر زمینی میشود که آنرا بوجود آورده است سپس دوره های دیگری میباشد که هنر دنیائی بشمار میرود؛ این هنر بعلت زیبائی وتوانائی وتازگی سرتاسردنیا را شیفتهٔ خود میسازد وهمینکه در کشور های دور- دست رخنه کرد درآنجا ریشه های ژرف میگستراند. موضوع گفتگوی امروزما یك هنردنیائی یعنی هنر ایرانیان ساسانی میباشد. شاهنشاهی ساسانی که ازسنهٔ ۲۲۶تا۶۳۰ بتاریخ مسیحی درایران دوام داشت همپایهٔ امپراطوری رم وبیزانس بود وهمچنین باهندوستان همچشمی میکرد. بعلت وضع جغرافیائی این دولت که میانجی بین امپراطوری رم وخاور دور بود، تجارتی رایج وهنری آمیخته بدست آورد. ساسانیان بودند که‌ازراه‌دریا وخشکی ابریشم‌از آسیای شرقی واردمیکردند. آنها بودند که‌پارچه‌های دنیا پسندی میبافتند ، زیرا اخیراً یك پارچه از زربفت های ساسانی‌را در یکی‌ازخزانه‌های‌ژاپن پیداکرده‌اند ساسانیان بودند که قالیهای بیمانندی درست میکردند وروی آن بانقش ونگار چهار فصل را تعبیه مینمودند ، چنانکه‌اعراب در ستایش قالی بارگاه کسری که بهار را جلوه‌گر میکرده اشعاری سروده‌اند وساسانیان بودند که این جامها وآفتابه های زرین و سیمین را ساخته‌اند که قرنها دنیای اسلام ازآنها تقلید کرده است . ولی دامنهٔ شهرت هنرساسانی به مرز جغرافیائی ایران محدود نمیشده ؛ بسیار دور ، درآسیای میانه ، درغار های شهر مردهٔ گوبی ، تصویر اسواران ساسانی بدست آورده‌ایم که‌ازطرزآرایش سر وسترهٔ چسب‌تن‌بابرگشتگی بربیچ وخمی که مخصوص جامه‌های آنهاست ایرانی اصیل شناخته میشوند اگرچه آئین بودائی داشته‌اند .

مااین جامه‌های چین خورده وچسب تن را بایقهٔ کوچك کوتاه که‌یك زنجیرهٔ چشمه‌دوزی شده دارد، خوب میشناسیم . خیاطهای زبردست ما که ازین هنر برازنده ملهم شده‌اند ، اخیراً باگیرندگی تازه ای آنرا زنده

کرده‌اند. زیرا مد زمان ساسانی یعنی مد یکی ازدربارهای بسیار باشکوه دنیا بطرز شگفت آوری زیبا وظریف بوده است . پارچه‌هائی که در آنها تار وپود زر وسیم بکار رفته نقشهای پرغمزه‌ای دارند : روی آنها دایره های بزرگی بشکل مروارید بند کشیده دیده میشود ، درمیان دایره پرندگان وجانوران خیالی ، سراسب بالدار، دم‌طاووس ، چنگال شیر ، خروسهای قرینه (زیرا خروس بوسیلهٔ بانگ خود دیوهای شبانگاه رامیراند)، طوطی ویا فقط گل وبته‌های بزرگ نقش شده است . چرا این جانوران که اغلب حقیقی هستند همیشه نوار پیچ شده‌اند؟ نوارهائی بپا وگاهی بگردن دارند. این نوارها موج میزنند، پهن میشوند واهمیت آنها شگفت آوراست. این بندها کنایه از آنست که این جانوران آزاد نبوده به «فردوس» شاه تعلق داشته‌اند ؛ شکارگاههای بزرگ شاه را باین اسم مینامیدند ونوار علامت جانوران آن بوده است اما این نوار درلباس خود شاه هم دیده میشود. کسیکه شاهنشاه وهمنشین ستارگان وبدر ماه وخورشید خوانده میشده بطرز باشکوه ودرخشانی لباس می‌پوشیده ، زیرا او بایستی بافروشکوه خودخیره کننده باشد .جامهٔ تنگ وچسبان او آراسته بمروارید وسنگهای گرانبهاست ؛ علامت پادشاهی مانند علامت زنبق فرانسه اغلب روی پارچه بافته شده ، اما بخصوص دیهیم وتاج است که اورا متمایز میسازد . زیرا هرچند بنظر ماغریب می‌آید ، هر پادشاه تاج بخصوصی دارد . این تاج زمانی یك عقاب با شکوه است که بال خود را گسترده یا سرمیش زرین جواهرنشان است ؛ هنگامی یك دیوار کنگره دار است که انسان رابیاد باروهای یك شهر شکست ناپذیر می‌اندازد ، اما اغلب یك گوی ویك هلال میباشد. روی سر شاهپور اول که والرین را اسیر کرد ، گوی بسیار بزرگی میبینیم که بشکل کرهٔ کلانی مینماید این پیش‌آمد تاریخی که یکی ازصفات پرافتخار تاریخ ساسانیان بشمار میرود در موزهٔ مدالهای کتابخانهٔ ملی پاریس بخوبی مجسم شده است . شاپور اول اندام رستمی دارد . براسب نشسته ومچ والرین امپراطور راکه او نیز براسب سوار میباشد گرفته است. پادشاه کمربند مقدس (کستی) بکمر دارد ودنبالهٔ آن درهوا موج میزند؛ نوار جانوران شکارگاه سلطنتی از این اصل میاید یعنی نوارهای کمربند مقدس که باین جانوران میبسته‌اند ونشان آن بوده است که آنها تعلق بکسی داشته‌اند که مظهر پاکدامنی بوده است یعنی شاه . این نوارها راخود پادشاه برقوزك پا وبرسر دارد وهمچنین دم اسب شاه بشکل نوار درآمده است. نوارهای مواج، گرچه کمی سنگین وزمخت میباشد ولی از مشخصات اساسی

هنر ساسانی است . اکنون به‌خود پادشاه که آنقدر عجیب است بپردازیم .
این گوی کلان که روی سر شاه، پدرماه وخورشید، دیده میشودخودخورشید و شاید کرهٔ زمین میباشد . ازین رو پی میبریم که چرا پادشاهان دیگر ساسانی در طرز آرایش سر یك هلال یا یك ستاره باین آسمان متحرك میافزایند. گوی خورشید درهلال ماه کلاه معمولی پادشاهان ساسانی‌است. ماهمین موضوع را درجام بلورین که در مدالهای بلور وشیشه‌های رنگین نشانده اند می بینیم که یکی از جواهرات گرانبهای موزهٔ مدالها بشمار میآید . خسرودوم که از تاریخ ۵۹۰ تا۶۲۹ میلادی درایران پادشاهی کرد از جلوروی تختی نشسته که آراسته به دواسب بالدار است ،عصای سلطنتی در دست دارد وتاج اوروی موهای انبوه چین خورده گذاشته‌شده‌و نوارها بشکل مارهای‌بزرگ ازچپ وراست گسترده شده. این جام بسیار گرانبها که زمانیکه به‌خزانهٔ کلیسای سن‌دنی Saint - Denis تعلق‌داشت‌معروف به‌پیالهٔ حضرت سلیمان بود حالت مقتدرانهٔ خسرورا هنگامیکه بار میداده بما آشکار میکند. کاخ تیسفون اوهنوز برپاست . هیکل با شکوه آن در کنار بیابان قد برافراشته است . طاق بارگاه آن به‌قطر۲۶ متر است و ویرانهٔ دهن‌گشودهٔ این ساختمان بی‌همتای اواخر دورهٔ پرافتخارساسانی، افکار دردناکی در بارهٔ جاه وجلال زودگذر آثار انسانی بخاطرمیاورد . تخت شاه که آراسته به قالیهای معروف چهار فصل بوده با پلکان خشن لاجورد وفیروزه‌گون‌آن، مفهومی در برداشته است. لاجورد وفیروزه‌مایهٔ تأمین سعادت این خداوند روی زمین بوده که برای نشان دادن قدرتش‌ماه وخورشید وستارگان را برسرمیگذاشته ، رنگ‌آبی که برنگ آسمانست ومواد این سنگها بعنوان طلسم خوشبختی بسیار رایج بوده‌است . ظروف سفالی ونقاشیهای دیواری‌وساعت دیواری عجیبی که درتاریخ اعراب‌ذکر شده دراین قصر وجود داشته . درین معماری پی میبریم که هنر ساسانی نه‌تنهاهنر نمایش شکوه وجلال بوسیلهٔ جواهرات گرانبهاست که‌موردمعاملهٔ بازرگانی قرارمیگرفته ، بلکه درمشاهدهٔ آنها باهنرسازندگان‌زبردست روبرومیشویم . البته همیشه ایرانیان خودشان این بناها را نمیساخته‌اند . دستهٔ انبوه اسیران از جمله والرین به کشت وکار زمین ایران گماشته شده بودند وهمچنین ساختمانهائی را بنا میکرده‌اند . بهمین مناسبت ساختمان گنبد معروف امپراطوری را به همکاری این اسیر معمار که والرین بود نسبت میدهند .

طاق و گنبد ساسانی که ساختمان آن آنقدر مبتکرانه است، نه تنها نظیر آن در ایران باستان دیده میشود بلکه درسرزمین خودمان‌هم وجود دارد. طاق کلیسای Saint-Hilaire سن‌هیلر در پواتیه کاملا بشکل گنبد ساسانی است. نزدیك پاریس کلیسای سانس Sens درخزانهٔ معروف‌خود پارچه‌های ساسانی‌دارد که در نمایشگاه بیزانس پاریس مورد ستایش عموم واقع شد، ولی بسیاری از کلیساهای رومی سر ستونهائی دارند که روی آنها نقش این پارچه‌ها را بادقت شگفت آوری ترسیم کرده اند. پارچه که درهرزمان ارمغانی بوده که به آسانی حمل میشده از ایران به ژاپن رفته واز سوئی بفرانسه آمده است وبرای نقش روی سرستونهای قرون وسطی ازآنها تقلید میکرده‌اند. این نقشها که همیشه درمیان دایره قرار گرفته بآسانی درهنرها مورد تقلید واقع میشده است:

برگردیم سرموضوع مجموعهٔ مدالها. در این جامها ونگین هائی که پادشاه قادر مطلق را مجسم میکنند، به‌اشکال جالب تری‌برمیخوریم: شکارهای سلطنتی، جانورانی که میجنگند وبشقابهائی که اشخاص عجیب ویا نامفهومی را مجسم میسازد، شکار! میدانیم که در خاور نزدیك‌درهمه زمانها حیوان را بطرز گیرنده‌ای مجسم ساخته اند: جانور زخمی، جانور درحالت تاخت، جانوری که دنبال‌میکند ویا دنبال‌شده است. «فردوسهای» پادشاهان ساسانی را بیاد میاوریم یعنی باغهای وسیع محصوری که برای شکار پادشاه، شیران، ببران، گرازان، خرسها، شترمرغها، گوزنان، گورخران، طاوسها، قرقاولها وجانوران کمیابی را در آنجا نگهداری میکرده‌اند. در طاق بستان بدنه‌های سراسر دیوار برای نمایش شکار گراز وآهوحجاری شده است. دور تمام زمین تورکشیده شده. شاه و همراهانش در زورق روی آب برکه روانند و بضرب تیرگرازان مرداب را ازپا در میاورند. زنانی که مشغول چنك زدن هستند نیز در زورق سوارند وآنهارا همراهی میکنند. بیاد میاوریم که ساسانیان شیفتهٔ موسیقی بوده‌اند، در نزد آنها بربط ونی وکرنا و چنك نواخته میشده، و این موسیقی است که در آسیای میانه رواج یافت وبالاخره به دربارچین نفوذ کرد. بنابراین اهمیت جنبهٔ بین‌المللی هنرساسانی مجدداً بطرز روشنی آشکار میگردد ولیکن باز بشکارخسرودوم بپردازیم. در مجموعهٔ مدالها روی یك بشقاب نقره به قطر ۳۰ سانتی‌متر منظرهٔ کاملی از یك‌سوارچالاك وزیبا دیده میشود. اسب درحالت تاخت است وباد همه‌نوارهای شاه را به

اهتزاز درآورده است ؛ تاج بالدار سبك وزن جلوه میکند ، هلال ماه بالای دیهیم مروارید نشان صورت ظریفی‌را بطرز شایانی نمایان‌میسازد. تمام جزئیات جامه بتناسب حرکت‌شکارچی که زه کمان رابسوی آهوان و گراران گریزان میکشد درآمده است . با شوق تمام این حرکت تاخت‌را باجزئیات آن از نوارهای مواج‌تا پای آهوان وگرازان که درحال فرار موازی زمین قرار گرفته تماشا میکنیم . این یك شاهکار هنرساسانی‌است که در دست ما میباشد. شدت وجهش حرکات متناسب‌با جانوران گریزانی است که درپیرامون شاه واقع شده‌اند . این نکته پایه واساس هنرساسانی است ، یعنی یك نیروی حیاتی پر جنب وجوش که درعین حال دارای نظم قوی ودقیق میباشد . فراموش نشود که ساسانیان فقطجهانگشانبوده‌اند، بادشاهان توانائی که از رم تاهندوستان تولید بیم وهراس میکرده اند ، ضمناً پیرو دین ملی مزدا پرستی بوده اندکه اخلاق بسیار عالی و سختی داشته است .

این دین که آتش را مقدس میدانسته ، دنیا را مرکب ازموجودات خوب وبد می‌پنداشته که جاودانه درکشمکش هستند . باعلم باین‌موضوع، شکار و کشمکش درنظرمامفهوم تازه‌ای بخود میگیرد. زمانیکه‌پی‌میبریم که کشتن‌جانوران درنده‌کار پسندیده‌ای بوده درعین حال اجازه‌نداشته‌اند بیش از ده‌هزار ازآنها را نابود بکنند میفهمیم که این شکارچیان بی‌باك درعین حال روانشناسان برازنده‌ای بوده‌اند . نه‌تنها شوری‌که در شکار نشان میداده‌اند یکی از لذت های زندگی آنها بوده بلکه تا حدی اینکار قابل ستایش بشمار میرفته است . همچنین میدانیم دستهٔ دیگر جانوران هستندکه پیروان این کیش خود را ملزم به نگاهداری و پرستاری آنها میدانند .

اهمیتی که بشکارداده شده‌نشان میدهدکه‌جانور زیباترین‌وجالبترین موضوع هنرساسانی است . همین جانور ساسانی است که روی پارچه‌هاو روی سرستون‌های ما نقش شده و همین نقش ونگار است که تقریباًدست نخورده در قالیهای ایرانی، آخرین نمایندهٔ یك هنر توانا وعالی وبکر، ادامه یافته است ☆

تهران - آبانماه ۱۳۲۵

(٥) Esthétiques d' Orient et d'Occident, Paris 1937, p. 112.

۳ـ آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما او را باین اسم نامید و همین روی او ماند.

پدرش که از نتاج خاندان قدیمی و نجیب ژن بود پس از اتلاف اموال خود بمرگ نا بهنگامی درگذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیك بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که سرمشق دیگران شود بپرورانید. او نیز بخاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در اثر قحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در ایام سعادت با او رقابت داشت کمك بخواهد و بالمآل تنها ملکی که برای آنها مانده بود بثمن بخس بربا خواری بفروشد. خریدار بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست. پادما که پیوسته از آیندهٔ اطفالش اندیشناك بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ پستی نژاد رباخوار رضایت نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظرهٔ بسیار ممتد و زیبای درهٔ کلمرك نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی برآن متموج و نور آفتاب قوس و قزح برآن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیدهٔ عامیانه ای این دره غیرمسکون مانده بود.

اغلب پادما افسانهٔ این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل میکرد :

« ـ در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها بهندوستان رسیده باشند موجودات اثیری ای در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کارهای شاق انسان فنا پذیر فارغ بودند مثل کودکان بی غم و بی قرار زندگانی میکردند.

« با خواندن نواهای دلکش در اطراف جنگل زیبای خود میگشتند.

« جمعاً یك خانواده را تشکیل میدادند، تقریباً مرض بین آنان وجود نداشت. مرگ هم که سالخوردگانرا فرا میرسید چنان بآرامی آنانرا میربود که گوئی بخواب عمیقی فرو رفته‌اند. خوراك این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگانی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود و باغهائی مانند سواراج که مرغانی با پر و بال طلائی در آنها میخواندند برآنها احاطه داشت.

کار روزانهٔ آنان عبارت از عشق ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل بساز و شعر وساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند. ضمناً با آدمیان خصوصاً

صنعتگران آنان محشور بودند و از بدایع صنعت آنان تقلید میکردند چنانکه زندگانی این مردم پرنشاط با شعر و زیبائی توأم بود .

« ولی یك روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاه تقطیری برای گرفتن عطر گل و ریاحین بیحد این محل فراهم ساخت . اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصارهٔ گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامهٔ حساس پریان گلمرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجانب کارخانه شتافته با ولع هرچه تمامتر باستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاك هلاك در افتادند بطوریکه یك جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند . از آن ببعد این دره مطرود و کارخانه طعمهٔ حریق و دره مأمن وحوش مردم آزار گردید و کسانی که برحسب اتفاق گذارشان باین دره افتاده بمرگ شدید غیرقابل‌وصفی درگذشته اند . »

هردفعه که سامپینگه این داستان را می‌شنید تأثیر شدیدی در مخیلهٔ او باقی میگذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا میکرد در حافظهٔ او نقش می‌بست و هر لغت بوجهی سحر آمیز تصاویری در مخیلهٔ او ایجاد می‌نمود . غالباً توضیحاتی در اطراف سکنهٔ خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال میکرد و مادرکه بتکرار مطلب تحریص میشد با قدرت خستگی ناپذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید میپنداشت بدان می‌افزود .

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد. این مرگ باعصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش بمنظور توطن به بنگالور میرفتند اوهم بدانجا رفت.

این پیش‌آمد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه‌اش که از طفولیت بنام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل - خدا) شده بود اوهم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول میداشت. ولی ابداً حسادتی در خاطر سامپینگه ایجاد نمی‌نمود.

زندگانیش تغییر زیادی نکرد و یکرشته کارهای مربوط بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبستن بود باو محول گردید ولی مطیع و سر براه دائم در فکر خدایان و قهرمانان بسر میبرد. ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی در حقیقت منزوی و خود را با افکار پرانقلاب باطن خود مشغول میداشت.

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ حجاری و بروغن سیاهی اندود شده بود میرفت. معبد با حلقه‌های گل مگرا و حاشیه‌ای آمیخته به برگهای اسهك مزین شده بود و عطر تندی از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و سیوا نیمه لخت با لنگی که بدور خود بسته بود در بالای تپه

بزائرین میخندید .

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی آلایشی که روزی برحسب قانون غیرقابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی اصولا از اصطکاك با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر میگردید . آیا با دیگران تفاوت نداشت ؟

باری در این شهر بنگالوراوآزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به لعل باغ کنج دنجی در مقابل دریاچهٔ مصنوعی‌ای که شاخسار بسیار وگل و ریاحین بی شمار برآن احاطه داشت برای خود یافت ، دو قو بآرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایبی که در آن بآرامی افکار راجع بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت . مثل اینکه ابدان قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه‌های پرآشوب و عجیبی می‌بینند و افکار آزاد طفولیت وماجرا-جویانه ای با آن توأم شده بود .

یك فکر خیال او را مشوش میداشت . . . .

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را به بیمارستان وانیویلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او می‌نشست و غالباً برای سرگرمی او از سرزمین کلمرگ صحبت میداشت ولی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن آن داستان نشان نمیداد .

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد . بوی فنول که در تمام راهرو ها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و کسانی که بعیادت آنان میآمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود .

حال خواهرش روبوخامت نهاد و سر پزشك بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند .

سامپینگه ازاین جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است .

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده‌اند و او سامپینگه را باطاق خود احضار کرده است .

لاکشمی ظاهراً چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزردی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود . حدقهٔ چشم ومنخرین وگونه هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی چین خورده بود.

همینکه شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشمهای خود را گشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگریست .

سامپینگه بآرامی نزدیك تخت شد و مدتی خواهرش را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کرد و خواهر باکلماتی مقطع ویرا گفت :

« من در خانهٔ این مرد خیلی رنج کشیدم . تنها چیزی

که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینک بآرزوی خود رسید و بزندگانی آسودهٔ خود ادامه خواهد داد. برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد. او همیشه من میگفت :

« من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حالا تو خواهرت را هم سربار و نان خور من کرده ای ؟ » من برای تو خیلی مشوشم. برگرد به کنگری پیش عمهٔ پیرمان یا لا اقل با سیوا عروسی کن . . . »

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود خیلی سعی میکند . با چهره‌ای که از درد بهم بر آمده بود و خستگی بسیار باز با اشك خود گونه های سامپینگه را نوازش میداد .

بعد او را گفت : « دستهای مرا فشار بده » سامپینگه دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه نالهٔ جانسوز او را می‌شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر حالی را نگاه نمیکند و قوهٔ دراکهٔ خود را از دست داده است . سامپینگه پرستار را خبر کرد و پزشك معجلا رسید ولی بیفایده بود و او درگذشته بود . کمی بعد پرستاران بآخرین تنظیفات او مشغول شدند .

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از عجوده هم وغم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطری در خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت . چه

کند ؟ آیا دوباره بخانهٔ دبا خوار برگردد ؟ غیرممکن است .

بدون اراده بطرف تپه‌ای که معبد گانشا برفراز آن قرار داشت براه افتاد . سیوا با دخترکی گرم صحبت بود ، بمشاهدهٔ سامپینگه دخترك را رها و بجانب او آمد . سامپینگه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او مینگریست . او دستش را گرفت و کشید پشت بت گانشا . سامپینگه گفت :

- من بیکس و بی پناهم ، ممکن است منبعد با تو زندگانی کنم ؟

« - آه . نه هنوز ! بی‌برگ و نوائی من بسیار است باید باز چندی تحمل کنی . »

پس او را در بر گرفته برسینهٔ خود فشار داد و در آغوشش کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد . گرچه حقاً محتاج باین بود که از خود فارغ باشد یك حس بیزاری او را فرا گرفته بود . سیوا بنرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را بجانب خود میکشید .

سامپینگه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و تنفس مقطع او را حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت میکرد . او در حال نومیدی لحظه‌ای از خود بیخود شد بعد با رنگ پریده و قیافهٔ منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد .

جلو آنان آن تودهٔ سنگ حجیم ، آن خدائی که در طفولیت سامپینگه آنهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بآن ابراز

میداشت و سر برآسمان برافراشته بود فعلا در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بیمعنی مینمود.

سیوا حالت رمیدهٔ او را نگریسته بطوری شانه های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب بنظر میآئی.»

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر میدانستی»! و بعد صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود.

احساس تنهائی و بیکسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی بفکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته بحد مرگ. همه چیز برای او بیمعنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیك شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خودگذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایهٔ این ستونهای معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیرممکن است.

سامپینگه کینهٔ مبهمی برای کسانیکه میشناخت یا در ندیده گرفتن خودخواهی و پستی آنان مردد بود در خود حس کرد.

کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نا مطبوع بود

سرپیچ چند کودك جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند.

آرامش این مناظر بیش از پیش بر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نا منظم پیش میرفت دفعة خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند.

بامید اینکه شاید دوباره بوضع بهتری بوجود آید، بفکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهل‌تر چشم از جهان بپوشد و برای تهییج خود گیسوان خود را نوازش میداد. تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیرقابل تحمل شده بود.

نخست بآب عمیق و سبزرنگ دریاچه خیره شد دفعة توجهش به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گردید که گلبرگهای فوق‌العاده پهنی داشت و این نام مادرش بود. ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحهٔ مطبوع گلهائی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنها را بیاد سرزمین سحرآمیز گلمرگ میبلعید بر او عارض گردید.

دفعة در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین بمخیله اش خطور کرد که یادگار زندگانی گذشته ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم اثیری داشته در نظرش مجسم است.

فکرش که در تنهائی تحریك و تیزبین شده بود متدرجاً تقویت میشد . شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط بکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگری خوانده شده اند و شوق مخصوصی از این در خود احساس میکنند که بزودی وظیفهٔ خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد .

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنرا بخوبی میشناخت . دفعة وجد غیر قابل وصفی باو روی نمود . چون میخواست یکباره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد . در این لحظه بچیزی که فکر نمیکرد خود کشی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحلهٔ درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود . مجدداً صور در نظرش بجلوه در آمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را بنرمی میگفت : « ای سامپینگهٔ دلربا بیا پیش ما ما ترا حمایت میکنیم چون تو از این دنیانیستی مقدمت برما گرامی خواهد بود . »

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در برکرده بود و در بغل دو روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتوانست خود را بدهکدهٔ مسقط الرأس خود برساند و بجانب درهٔ ممنوع برود و در میان موجودات اثیری آن زندگی کند و از عطر گلهای آن سرزمین سرمست شود و بکابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد .

در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع خاك نمناك در هوا متصاعد بود . سامپینگه درلباس ساری چسب بدنش چون دوشیزهٔ پرهیزکاری سرخوش و سرمست بود .

کلمرگ بالوان مختلفهٔ متمایز در روی زمینهٔ خاکستری رنگی که مختصر نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی که درخت های گل مهور پوشیده شده از گلهای قرمز رنگی آنرا محدود کرده باشد ممتد میشد .

همینکه آفتاب برآمد و زمین را بنور خیره کنندهٔ خود روشن ساخت سایهٔ سامپینگه نیز معدوم شده بود .

annas. Avec cet argent, elle pouvait regagner son village natal, et puis aller vers la vallée interdite de ses rêves. Aller vivre parmi ces êtres éthériques et se griser du parfum des fleurs et ainsi finir avec les cauchemars de son existence.

C'était vers cinq heures du matin, il avait plu et il montait du sol détrempé une bonne odeur de terre mouillée.

Sampingué était ravissante dans sa robe de sari serrée autour de sa taille, comme une vierge consacrée.

Golmarg se détachait en teintes vives, sur un fond de grisaille vaguement éclairé, le paysage de la vallée s'étendait au loin avec ses arbres de Gol Mohur couverts de fleurs rouges fantastiques.

Quand le soleil se leva et inonda la terre avec sa lumière aveuglante, la silhouette de Sampingué avait déjà disparu.

Fin

Elle eut un vertige , fascinée par l'atmosphère calme et paisible des fleurs qui l'entouraient, elle humait voluptueusement le parfum discret qui s'évaporait à ce royaume enchanté de Golmarg.

Par un anormal enchevêtrement d'images , le voile s' écarta dans un nuage de souvenir, elle vit brusquement une vie qui avait été la sienne, quelque temps plus tôt parmi ce peuple ravissant. Son esprit qui s'était aiguisé et subtilisé dans l'isolement, fonctionna à un rythme accéléré. C'était peut-être la joie incompréhensible de ceux qui se sentent appelés et qui savent enfin par une illumination spéciale, qu' ils vont bientôt accomplir leur mission suprême, même s'ils s'exposent à la mort.

Elle reconnaissait toute catte vallée, puisqu' elle y avait vécu autrefois. Soudain une béatitude inexprimable l'envahit. Elle avait donc le moyen de finir une fois pour toutes avec les tracasseries de l'existence. En ce moment elle ne songeait même pas au suicide , elle voulait explorer ce domaine merveilleux de ses rêves, de ses aspirations, elle éprouva un grand soulagement. Les images se ranimèrent, le maître souriant entouré de hauts dignitaires murmurait à ses oreilles: « O, douce Sampingué, viens donc parmi nous, nous te protégerons, tu es bienvenue chez nous, puisque tu n' es plus de ce moude.»

Elle portait sa meilleure robe de sari, et dans sa poche il y avait 2 roupies et quelques

lonnes du temple de Ganesha : Maintenant elle se rendait compte que tout cela était fini. Une existence monotone avec Civa lui parut impossible.

Elle éprouva une haine confuse pour tous les gens qu' elle connaissait, qu' elle soupçonnait de dissimulation, d. égoïsme et de bassesse.

La rue s'étendait déserte, vide, hostile. Dans un tournant quelques enfants nus jouaient devant une boutique, un groupe d' Hindou saccroupis au milieu de la chaussée, mâchonnaient des chiques.

Ce tableau paisible l'exaspéra davantage, c'était trop en désaccord avec le tumulte de son coeur. Elle marcha nonchalamment, avec une démarche saccadée, elle se trouva comme par hasard devant Lal Bagh, fatiguée, exténuée, elle alla vers l'étang et se laissa tomber sur une banquette.

Dans l'espoir de pouvoir renaître dans une existence meilleure, elle songea au suicide. A ce moment elle souhaitait le plus sincèrement mourir. Elle caressa ses propres cheveux pour se donner du courage. Elle était résignée jusqu' à ce jour, mais dans l'impasse qu' elle se trouvait à présent la vie lui était devenue intolérable.

Elle fixa obstinément l' eau profonde et verdâtre, soudain son attention fut attirée sur une gigantesque fleur de Padma (lotus) avec ses pétales énormes. C'était le nom de sa mère.

chair ferme, sa respirarion entrecoupée. Ses mains palpaient inconsciemment son corps. Elle s'abandonna un moment dans un élan désespéré, puis elle se dégagea de son étreinte, pâle, avee un rictus douloureux.

Devant eux s'élevait le co'osse de pierre. Ce dieu qui dans l'enfance de Sampingué, lui inspirait tant de confiance, d'attachement, de respect ou de terreur, venait de perdre sa force et son prestige. Il était devenu impuissant, vide, dénué de sens.

Civa s'aperçut de son air hagard, il la prit aux épaules, la fixa si intensément qu'elle pâlit d'appréhension.

«-Comme tu es bizarre, aujourd'hui» murmura-t-il.

Sampingué répondit d'une voix brisée: «Si tu savais!» Puis elle cacha son visage dans ses mains et s'en alla. Civa l'accompagna jusqu'au bas de la colline.

La sensation de sa solitude la bouleversa Elle se dit: «C'est peut-être intéressant pour les autres, mais pas pour moi.» Soudain elle eut une illumination: « Elle n'était pas comme les autres Elle était inadaptée, pourquoi?...»

Elle était lasse, lasse à mourir. Tout était banal et insipide, et son mari nominatif lui inspirait du dégoût. Elle désirait l'étreinte de ces dieux, de ces héros avec leurs bras vigoureux, leurs lignes parfaites. Dire qu'elle se croyait capable de faire des sacrifices et plus tard vivre avec son mari à l'ombre des co

infirmière , le médecin arriva en hâte , mais ce fut inutile , car elle mourut , et peu après les infirmières s'occupèrent de sa toilette funèbre.

Franchissant la porte , elle se sauva affolée de douleur . Une fois dans la rue , elle se sentit calmée, mais affreusement seule et abandonnée . Que faire? Regagner la maison de l'usurier? impossible .

Elle se dirigea automatiquement vers la colline où s'élevait le temple de Ganesha. Civa bavardait avec une fillette. En l'apercevant, il la congédia et vint à elle . Sampingué le regardait bêtement sans pouvoir proférer un mot . Il lui prit ses mains et l'entraîna derrière l'idole de Ganesha, Sampingué murmura:

« – Je suis si abandonnée et seule, puis-je désormais vivre avec toi ?

« – Oh! , pas encore , dit - il, je suis tellement pauvre ! Attends encore quelque temps».

Puis, il la prit par la taille, la serra fortement contre lui et l' embrassa . Elle fut tellement déconcertée qu ' elle fut incapable de se défendre Elle souffrait trop pour penser à agir d'une façon ou d'une autre . Elle avait surtout besoin de s'oublier . Une sensation de dégoût l'envahit . Il lui murmura des paroles douces à l'oreille et l'enlaça de nouveau .

Elle sentait l'odeur âcre de sa sueur , sa

Lakshmi semblait dormir, son visage couleur de banane, était en sueur, les cernes, les narines, les joues défaites , les lèvres tristement plissés.

Dès qu'elle entendit Sampingué entrer, la malade ouvrit les yeux et la regarda avec une espèce d'infinie et anxieuse gratitude.

Sampingué s'approcha tout doucement du lit et regarda longuement sa soeur, qui fit un grand effort pour l'enlacer. Puis elle balbutia d'une voix brisée:

« – J'ai trop souffert sous le toit de cet homme, ce qu'il exigeait de moi : c'était d'avoir un fils pour lui succéder . Son désir est exaucé, qu'il vive en paix... Pour les gens comme nous, pas de bonheur possible sur la terre, il me disait toujours :«je t'ai recueillie par charité, et tu amènes ta soeur, une bouche de plus à nourir»..

«j' ai tellement peur pour toi... Retourne chez notre vieille tante à Kinguéri, ou plutôt marie toi avec Civa...»

Elle semblait faire de grands efforts pour dissimuler son émotion . Le visage crispé par la douleur et la lassitude, elle caressa encore les joues de Sampingué en larmes.

Puis elle ajouta : «Serre bien mes mains.» Sampingué prit les mains froides de sa soeur, elle entendit un sanglot plaintif, les yeux mi-clos de sa sœur ne regardaient plus , elle avait perdu connaissance. Sampingué appela l'-

pays merveilleux, où l'on vivait doucement les images de ses dieux et de ses héros telles qu'elle les avait vues dans son rêve . Elle voyait déjà leurs corps splendides, leurs gestes hiératiques, dans des scènes compliquées et bizarres, la nostalgie de son enfance libre et aventureuse se mêlait à cela.

Un regret l'envahissait...

L'état de sa sœur empira, son mari l' envoya à l'hopital de Vanivilas. Dans le dortoir commun, Sampingué veillait sa soeur et parfois pour la distraire lui parlait du pays de Golmarg. Mais sa soeur souffrait beaucoup et ne s'intéressait pas à ses histoires.

Ce séjour à l'hopital fit découvrir à Sampingué un monde qu' elle ne soupçonnait pas . L'odeur du phénol qui flottait dans les couloirs, le va et vient des infirmières, la doctoresse anglaisciavec son air hautain et sa gentillesse froide, la propreté méticuleuse, les malades et les visiteurs, tout cela était pour elle quelque chose d'inattendu.

Le cas de sa sœur devint sérieux. Le médecin en chef préconisa l'avortement, mais le mari s'étant opposé' elle devait bientôt subir une opération.

Sampingué ne comprenait pas grand chose. Seulement elle flairait un danger qui menaçait sa soeur .

Le lendemain, vers midi, elle apprit que sa soeur était opérée , et qu'elle la réclamait dans sa chambre particulière.

le de menus travaux de ménage lui furent confiés, et de plus elle prenait soin de sa sœur enceinte, toujours obéissante, docile, perdue dans ses rêveries de dieux et héros. En apparence elle vivait comme tout le monde, mais en réalité, elle menait, dans la solitude où elle se complaisait, une existence intérieure extrêmement ardente.

Pendant ses loisirs, Sampingué allait souvent voir son mari nominatif devant l'idole colosse de Ganesha, taillée en pierre et enduite d'huile noire, avec une tête d'éléphant et des membres humains. Le temple était décoré de guirlandes de fleurs de mogra et de franges en feuilles d'ashek. Une odeur puissante d'encens et de benjoin montait de l'autel. Perché en haut de la colline, Civa demi-nu, avec un pagne, souriait aux visiteurs.

Sampingué aimait son futur mari à sa façon, par esprit de fidélité, se croyant liée à lui, par une loi inexorable. Mais au fond, elle craignait le contact des hommes et se sentait obsédée par une sensation trouble: n'était-elle pas différente des autres?

Enfin dans cette ville de Bangalore, elle trouva une évasion. Elle découvrit à Lal Bagh, le jardin des plantes, un coin tranquille devant un étang artificiel entouré de branches touffues et de fleurs. Deux cygnes glissaient paisiblement sur l'eau verdâtre. Là, elle s'abandonna aux fantaisies de son imagination et retourna à son

qui se hasardent à s'aventurer dans cette vallée périssent d'une mort violente et inexplicable.»

Ce récit, chaque fois qu'elle l'entendait, faisait une vive impression sur l'imagination de Sampingué. Chaque mot prononcé par sa mère entrait en elle et se gravait dans sa mémoire, chaque mot possédait le pouvoir magique de faire naître des images. Elle demandait souvent des détails complémentaires sur les habitants de cette heureuse contrée, et sa mère, encouragée, répétait inlassablement la même histoire, et chaque fois, par instinct, elle inventait des détails nouveaux et curieux qu'elle croyait intéressants.

Sampingué perdit sa mère à lâge de douze ans. Cette mort produisit un grand choc sur les nerfs de la jeune fille, et comme l'usurier avec sa soeur allaient se fixer à Bangalore, Sampingué aussi les suivit.

Cet événement avait son importance pour Sampingué. Car Civa son mari nominatif, à qui on l'avait fiancée dès sa naissance, se trouvait aussi à Bangalore. Agé de quinze ans, Civa était le gardien d'un temple de Ganesha (éléphant-dieu). Assez charmant garçon, il était paresseux et passionné, et s'amusait souvent avec les filles. Mais ceci n'éveillait aucun sentiment de jalousie dans l'esprit de Sampingué.

Sa vie ne changea pas beaucoup, une fou-

habitaient dans des palais d'émeraude, de rubis et de lapis lazuli, entourés de jardins comme celui de Swaraj , où chantaient des oiseaux à plumes dorées. Leur occupation journalière consistait en élans d'amour et en joyeuses gambades parmi les arbustes Et comme passe-temps, ils s'adonnaient volontiers à la musique, à la poésie et à la construction de temples merveilleux en pierres précieuses . . . Ils étaient en relation avec les hommes et les artistes humains s'inspiraient de leurs oeuvres. Ainsi la vie de ce peuple ravissant était imprégnée de poésie et de charme

«Mais un beau jour L'Homme Blanc arriva, s'installa dans le pays, construisit une distillerie et extraya le parfum des fleurs qui y abondaient. Vers la fin du printemps, l'usine fonctionna, dégageant aux alentours une forte odeur de parfum. Le parfum plus puissant, naturellement, que celui des fleurs elles-mêmes, plus concentré, n'était plus, pour le nez délicat des sylphes de Golmarg, en harmonie avec la nature. Ces aimables créatures attirées par ces émanations , se ruèrent en masse vers l'usine et flairèrent avec tant d'avidité l'essence des fleurs, qu' elles en moururent de sorte qu'il n'en resta pas un seul couple pour perpétuer la race . Cependant , par un sort étrange, cette vallée devint maudite , l' usine fut détruite par le feu et le pays infesté par des bêtes malfaisantes. Depuis ce jour les gens

ceux-là même qui l'avaient jalousée aux temps heureux Enfin elle fut obligée de vendre à un usurier , à prix dérisoire , la propriété qui leur restait. Celui-ci demanda en plus la main de sa fille aînée, Lakshmi. Padma trop préoccupée de l'avenir de ses enfants, accepta cette proposition avec empressement, quoique à contre coeur l'usurier étant un paria.

Devant la véranda de leur bungalow , la vue sur la vallée de Golmarg s'étendait au loin, c'était un paysage magnifique perdu dans la verdure, par-dessus lequel flottait une brume légère qu'un rayon de soleil irisait. Mais à cause d'une superstition populaire la vallée restait inhabitée.

Souvent, Padma racontait à sea deux filles la légende qui entourait la vallée:

«Dans les temps immémoriaux, disait-elle, avant l'arrivée des Blancs aux Indes, des êtres merveilleux vivaient dans cette vallée paisible et charmante. Libérés des besoins grossiers des mortels, ils étaient joyeux et remuants comme des enfants.

« Ils erraient à travers leurs magnifiques forêts en chantant de belles chansons.

« Ils ne formaient qu'une seule famille. Presque pas de maladies. Ils connaissaient pourtant la mort , mais les vieillards mouraient doucement comme on s'endort. Ils se nourrissaient exclusivement du parfum des fleurs et

Sampingué

Son vrai nom était Sita, mais on l'appe-lait Sampingué, nom de fleur jaunâtre qui exhale un parfum aphrodisiaque. Ce fut d'abord sa mère Padma qui l'appela ainsi; et ce nom lui resta.

Son père, issu d'une ancienne famille de la caste des Jains, après avoir gaspillé ses biens, mourut prématurément, en laissant pour tout héritage à sa femme et à ses deux filles Lakshmi et Sita une petite propriété à Kin-guéri, près de Bangalore, et des dettes.

Padma, résignée, éleva ses enfants tant bien que mal au prix de maints sacrifice et fit preuve de courage. Elle-même descendait d'une famille de grande bourgeoisie déchue. Enfin, à la suite d'une année de disette, elle fut contrainte d'accepter le secours des voisins, de

Sampingue

Par

Sadegh Hedayat

هوسباز

LUNATIQUE

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین، شلاق وار بر زمین بی دفاع فرود می‌آمد و باد ذرات کوچك آب را جمعاً بصورت غبار روی معبر قیراندود جا بجا مینمود و حال آنکه دریا ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی مستور بود. همه چیز مرطوب و چسبنده و لزج شده بود و رطوبت در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل کرده بود. لرزهٔ اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد جنون یا مستی، ترك و بیزاری جاهلانه ای نسبت بهمه چیز حتی هستی در اعماق وجود برانگیخته بود. در میان این غوغای تمایلات هوس انگیز آب هم جاری بود، آبی که گوئی در اثر خشم خدایان فرو میریخت و صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم متوقف میگردید.

اطاقی که اخیراً در مرتبهٔ تحتانی بنائی اجاره کرده بودم ظاهراً راحت بود ولی هنوز نتوانسته بودم به اشیاء موجود در آن عادت کنم. اثاثیهٔ آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت: کمد خپله و قرص و گنجهٔ بلند و باریك و عملی ولی نخاله و مسخره و میز کت و کلفت گرد و آئینهٔ ظریف آن همه مثل این

بود که بمن توجه تهدیدآمیزی دارند. بوی زنندهٔ تندی که مخصوص هندوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی پیری با عمامهٔ قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجرهٔ من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدنش لاغر و خشك و زیتونی رنگ بود و چشمهائی سیاه و گرد و فرو رفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جعبهٔ چرك کهنه و مقداری کفش مندرس روبروی او پخش بود.

امروز تمام بعد از ظهر را بشنیدن گرامافون یعنی صفحهٔ هندی‌ای که برحسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدودی را که در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجرهٔ من رو بدریا باز میشد که تودهٔ خاکستری رنگی آنرا تشکیل و در افق در مه و ابر محو میشد.

در این ضمن دستی بدر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم برپیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بور با تردید تمام بمن گفت:

« محض رضای خدا این صفحه را نزنید چون اعصاب مرا تحریك و بسختی عصبانیم کرده.»

گفتم: « بچشم و خیلی از این پیش آمد متأسفم.»

او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت.

منهم گرامافون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن

باید خارجی ای باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بی اصلی شاید از این صفحه متنفر است. بهر حال روی تخت دراز کشیده مجلهٔ مصور محلی ای را نگاه کردم.

ساعت هشت بسالن غذا خوری که در مرتبهٔ سوم است رفتم. رئیس پانسیون که آدم سبزه روئی از اهالی گوآ بود و خود را اهل پرتقال معرفی میکرد مرا به یك نیم دو جین اشخاصی که ملیتشان مشکوك بنظر میرسید معرفی نمود. سوپ را خورده بودیم که در بشدت هرچه تمامتر صدا کرد و همسایهٔ اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید. لباس ابریشمی یقه باز و تنگی در بر داشت که بگلهای زرد و آبی منقش بود. ظرافت طبعش بزیبائی او افزوده باندام نازك موزونش وضع دلچسبی داده بود. با حرکت سر برفقای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست.

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سؤالاتی نمودم.

رئیس پانسیون با قیافهٔ بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت:

« ـ اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش‌آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض میکنم که با آتش بازی نکنید.»

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را

دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت بدانم کیست .

سر شب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیا را با پاره‌دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم .

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده‌ای مثل چشم ماهی مرده که در دریا بنظر میرسد روشنائی خفیفی برشب بمبئی افکنده بود و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد یك پارچه نورانی بود . اتوبوسها و تاکسی‌ها در اثر مالش قطعات آهن آنها بیکدیگر سر و صدای سرسام آوری بپا کرده بودند . من از کوچه ای میگذشتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو از ردنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین برسر دارند . عموم زنان ملبس بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید بر سر زمین میخزند . در این ازدحام خلق و در هم لولیدن افراد مربوطه بطبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی و هندو چنین بنظر می‌آمد که در مجلس بال گستومه ای در گردشم .

در مراجعت از آپولو بوندر و عبور از شسهٔ مخصوص بندر دیدم فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دستهای بهم پیچیده مانند راهبه‌ای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج دریاست . پریدگی رنگ چهره و ارزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدید وی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که ابداً توجهی بمابرین نداشت .

در مراجعت بخانه گرما طاقت فرسا شده بود. پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفهٔ خشک پیر مرد پاره دوز نگذاشت دیده بزهم نهم.

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود. از اطاق غذا خوری که خارج شدم یکراست بجانب آسانسور رفتم و روی تکمهٔ خبر فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوارهای فلزی رو ببالا سرید و ایستاد. در خارجی را رو بخود باز کردم لنگه در داخلی را که کشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل یك مجسمهٔ مرمر در داخل اطاقك آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است. نخست او بمن با لهجهٔ انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت:

« ـ آیا شما امشب آزادید؟

« ـ بلی خانم.

« ـ میل دارید تا کرین مرا همراهی کنید؟

« ـ با کمال اشتیاق.»

تغییر محسوسی در او حادث گردید. حرکات و ظاهر چهره‌اش آرام و ملایم جلوه مینمود. پائین که رسید جلو پیر مرد پاره دوز هندی ایستاده گفت:

« ـ طبیعت تیك هی.» (۱)

هندو بنشانهٔ احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد و گفت:

۲ـ حالت خوبست؟

« صاحب سلام پارماتما تامارا . بالا کره ، بال بچه سوکیرا که .» (۱)

فلیسیا کیف خود را گشوده چند شاهی در کف او نهاد و او زمین را بوسه داده گفت :

« باکوان مرکیا . باکوان مرکیا . » (۲)

من گفتم : « از این مرد متنفرم . او لاینقطع سرفه میکند و دیشب نتوانستم چشم برهم نهم بعلاوه نمیدانم اوچرا جلو اطاق مرا برای نشستن خود اختیار کرده است . »

فلیسیا جواب داد : « بیچاره باکوان ! اتفاقاً او طرف علاقهٔ من است و من بسیار نسبت باو شفیقم ضمناً گاه از او میترسم و گاه از او متنفرم و با تمام این احوال گرچه مثل یك سگ مطیع من است ولی نفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلا سخت مریض است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم کرد . »

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد بآن چیز متوجه بود. بعد بجانب آپولو بوندر براه افتادیم و پاره دوز دمر افتاده بود و سرفه میکرد .

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل یك سینی مسین براق سر از افق برآورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره‌ای که زیر نظر داشت بی قید بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب براه افتاده باشد حرکت

---

۱ – سلام برتو باد، خداوند ترا حفظ کند و اطفالت را نگاهدارد.

۲ – باکوان مرد ، باکوان مرد .

میکرد . لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش از پیش بروجاهتش افزوده بود . در ضمن آهنگی را هم با صدای قشنگ ظریفی بسیار سوزناك و محزون زمزمه میکرد . کلاهش که لبهٔ پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیر قابل وصفی داشت سایه افکنده بود .

بعد بدون اینکه من از او سئوال کرده باشم شروع بسخن کرد : که اصلا اهل کلکته ام و در اروپا تربیت یافته ام. ضمناً اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده ام ولی هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته ام زندگی کنم و این بیان من ابداً با تعریف های ساختگی اروپائیان که هندوستان را فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی ندارد. مردمانی هستند که کورکورانه از روی مشهودات اولیهٔ خود نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند . آنچه راجع به اسرار هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته اند همه بشکلی است که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلا اهمیتی قائل نیستم برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم و بطوری این مطالب را بیان میکرد که گوئی از روی ایمان و عقیده میگفت .

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی از عهدهٔ شما ساخته است .

خیلی با دقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران

بود بدون اینکه معلوم باشد اصلا توجهی بگفتار من دارد .

گفت من از این شغل متنفرم . جهد من اینست که فقط خودم بحقایق وقوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم . من ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه فایده‌ای دارد ؟

بعد بحال تفکر لحظه‌ای جلو گیت‌آف ایندیا درنگ نمود و گفت :

« آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید ؟ این رایحه بیاد من آورد که در هریك از ما ها این گاز قابل اشتعال وجود دارد .

پس از قدری تأمل گفت : « امشب من میهمانم » و بمن بای بای گفت و رفت .

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعتاً پشت کرد و براه افتاد . هیکل نازك سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری بودند بجانب گرین پیش میرفت . ولی امواج هم نسیم مصفا و شورمزهٔ اقیانوس را با خود نمی‌آورد که این هوای سنگین کثیف را با خود ببرد . چند زورق هم در حال نا امیدی در میان امواج متلاطم استقامت بخرج میدادند .

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و پر گزند بمبئی غرق در هوس سفیهانه مرا ترك گفت و من که نه قادر بفرار بودم و نه مسافرت باقصی نقاط عالم . در یك سلسله هم و غم و پشیمانی

گرفتار آمدم و دفعتاً تمام زندگانی گذشته و آینده ام مانند این معبر تاریك و پرملال و این تنهائی و توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بیمصرف جلوه گر شد.

دیشب تا بحال از خود میپرسم که آخر تو با یك زن هوسباز متلون المزاج یا خانه بدوش جسور خطرناکی چه کار داشتی.... از طرفی نمیدانم چه سری در زیبائی او بود که وضع خاص غیرقابل وصفی باو داده بود.

ضمناً چرا گاهی آنهمه بمن اظهار علاقه میکرد و در عین حال یکمرتبه از من میرمید و دوری میجست. و نیز علاقهٔ باین مردك پاره دوز با وجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپائیان و نمایندگان خارجی متمول برای من غیرقابل تصور بود. تمام یکشنبه ها اتومبیل‌های بسیار مجلل جلو پانسیون ما صف میکشید که او را به جوههو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرکهای گمنامی خود را مشغول میداشت که برساند علاقه‌ای باشخاص ندارد. و خدمت بی سر و ته او هم در مغازهٔ مد پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیرطبیعی و لوس بود و جلافتهائی از خود بروز میداد. آیا این تضاد روحی نتیجهٔ یك سلسلهٔ وصلت‌های غیرمتناسب یا زناشوئیهای اقوام نزدیك نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته ؟ محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم.

در مراجعت باکوان پیر مرد را دیدم بکلی دولا مثل یك

پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد.

فردای آنروز دیدم جلو پنجرهٔ من با باکوان گفتگو میکند من با اشارهٔ سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت:

«- شما ده روپیه ندارید بمن قرض بدهید؟»

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او یك اسکناس پنج روپیه‌ای برداشته به باکوان داد و گفت:

«- تا امشب!»

همانشب در اطاق غذا خوری پنج روپیه را روبروی سایر اهل پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت و در موقعیکه با هم خارج میشدیم بمن گفت:

«- خوب بود یك گردش تا هانجینگ گاردن میکردیم.»

من یك تاکسی صدا زدم سوار شدیم و تاکسی براه افتاد. او شروع کرد که:

«- من کار باکوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ تحت درمان است. حالش خیلی بد است و امروز دوبار باو سر زدم که از حالش با خبر شوم.»

بعد در فکر فرو رفت و من تا حدی بعادات و هوس‌های او عادت کرده بودم ولی نمیتوانستم علت علاقهٔ او را باین پاره دوز فقیر درك کنم. اول تصور میکردم که اینهم یك جنبهٔ تفریح تجملی برای او دارد یا جنونی است که گاهی باشخاص متمول عارض میشود که میخواهند خود را حامی مظلومین جلوه دهند ولی

این عمل نیکو کارانه باید معمولا مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد.

هنگام عزیمت با مشاهده معابر لخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصراً درحال سکوت باقی ماند منهم نخواستم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ کاردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبائی عبور کردیم که مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهدهٔ چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلو به پهلو راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید. او قدری بنرده سیمانی ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه‌کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه‌ور بود برانداز نمود و بانگ مشئوم کرکسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید. آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بوی مست کننده‌ای از خود میپراکندند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت:

«ــ بزودی باران خواهد گرفت برویم.»

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکسی ننشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار بشدت هرچه تمامتر سرازیر شد. در تاکسی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محترمتر شده بودیم. او کاملا بمن چسبیده بود و من بازوی برهنهٔ

او را لمس میکردم و از رایحهٔ عطر او مست شده بودم.

او خیلی سردماغ واهلی بنظر میرسید و محیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعتاً چشمهٔ مهر و ملاطفت از لبانش جاری گردید.

ابتدا یکی از افسانه های ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیان نمود که ماه را کوزه‌ای پر از سوما (مشروب مقدس) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پر میکند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهلهٔ قمر است یعنی خود را بازیچهٔ قوهٔ خارجی‌ای مخصوص بخود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود میبرد و او جز بغریزهٔ خود نمیتواند تابع قدرت دیگر باشد. ضمناً اظهار داشت:

« - قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سرنوشت من دخالت تام دارد و من مطیع ماهم و بمن الهاماتی میکند نمیدانم شاید در وجود قبلی ای که داشته ام مرتکب گناه عظیمی شده ام؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دوبار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگی کنم. من هیچ جا جز اقلیم هندوستان قادر بزندگانی نیستم. بعلاوه نمیدانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است که مرا باین سرزمین میکشد. مسلماً شما بحد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین میرود و اینها تنها مردمی هستند که عالیترین فلسفه ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده اند. روزی در بنارس در ساحل گانژ بودم و بخوبی پی‌به اهمیت

و وسعت فلسفهٔ هندی بردم زیرا یکطرف باکمال خونسردی بانجام تشریفات زناشوئی میپرداختند و یکطرف مرده‌ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزار سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند. »

در این موقع تاکسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه‌ای با چشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا مینگرد بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت:

« ـ برویم اطاق شما. »

من او را باطاق خود بردم حالی پریشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب‌آمیز و رنگ سفید مهتابی و بیمار نما و پریشانگوئی او مرا بخود مشغول میداشت. من از فرط اشتیاق بخود میلرزیدم. خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریك میکرد.

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع‌الوصف درکمال بی‌انصافی و اطمینان خاطر و کور کورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت. من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یکدفعه بمن گفت:

« ـ چنین حس میکنم که بدبختی ای بمن روی خواهد آورد. »

من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دستهای او را بگیرم . ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خندهٔ مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت :

« ـ آه . مثلا شما چه دربارهٔ من خیال کردید ؟ ها خیلی اشتباه کرده اید . مرا بیزار کردی . شنیدی چه گفتم ؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محجوبی داشتی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد . مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه‌ای رفتار میکنند .

« ولی شما مطمئن باشید که یك موی باکوان را با شما عوض نمیکنم . »

من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تآتر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت بخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینهٔ شدیدی نسبت به پیرمرد پاره دوز پیدا کردم .

بعد او هم بشدت در را بهم زد و رفت . باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سر و ته و حرکات عجیب و خندهٔ عصبانی و شاید تحقیرآمیز او پریشانی غیرقابل‌وصفی برای من ایجاد نموده بود . بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه‌ای حرف نزنم و بعد با آنکه نتوانستم یك کلمه ازآنچه میخوانم بفهمم . بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود میکردم قیافهٔ فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد وسراپای

وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده‌های او غم بسیار گوارائی بردل داشتم .

فردای آنروز چه در موقع ناهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلا متوجه من نبود . پس ازصرف شام که باطاقم مراجعت کردم دیدم دست بدرب اطاق میزنند . در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی مزین بنقش و نگار چینی است . با روئی گشاده وارد اطاق شد. از سفیدی و لطافت و زیبائی اندام و عطر ملایم و نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت. بعد شروع بسخن کرده درکمال یگانی مرا تو خطاب میکرد و میگفت :

« ـ آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی ؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثهٔ بدی را داشتم . آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی ؟ »

« ـ چه میخواهید بگوئید ؟ »

« ـ امروز بعد از ظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که باگوان مرد . »

« ـ ممکن نیست چطور چنین شده است ـ نمیدانستم . »

« ـ آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم؟ همین الان برویم به بیمارستان و جسد او را تقاضی کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن اجساد) بفرستیم. میترسم او را برای تشریح بمدرسه طب بفرستند . »

« ـ تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل

است فردا صبح این اقدام را خواهم کرد . »

ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق میکوبید و میگفت : « باید ، باید ، باید همین الان ، و من بقدری میترسم و به قدری پریشانم ! او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است میفهمی ؟ »

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من افکند و پیچ و تاب میخورد و با خود میگفت :

« ـ چقدر من بیکس و بدبختم . من بتو امیدوار بودم ولی بیا ، بیا نزدیك ، میخواهم چیزی بتو بگویم . »

من با تردید جلو رفتم . او دستهای ظریفش را بمن داد و بعد گفت :

« ـ یك موضوعی است که من تا حال جرأت نکرده‌ام بکسی بگویم ؛ من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج دریا روبفنا میرود بسیار رحیم و شفیقم . این باگوان بدبخت بدنیا آمد و از دنیا رفت بدون اینکه اثری از او در صفحهٔ روزگار باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری از او بیادگار بماند تا بتوان چندی بعد گفت او میگفته ، حرکت میکرده و فکر مینموده . فعلا او نیست . مرگش مثل حیاتش بیفایده بوده است و هزاران هزار مثل و مانند او وجود دارند . ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب میکرده و مطمئن بوده که پس از مرگ بقالب شاید بهتری دوباره بوجود خواهد آمد . و من در زندگانی او داخل بودم و غالباً حتی از همان اولین دفعه که کفشم

را دادم واکس بزند میدیدم که او مرا دوست دارد و مداح وخواهان منست . بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سراپا عاشق سوزان من است . او یا دیگری نمیدانم : هندو ها اصولا خیلی تو دارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخودم در زحمت بودم و اگر من در زندگانی باو کمك میکردم برای دلخوشی خودم بود و الا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحمل تا بحد مرگ توانائی کامل دارند . و من شاید بیشتر باو محتاج بودم . راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق تر از باکوان و در احساسات بشری هم پست تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است . اینها خود را لایق همه چیز میدانند و قیافهٔ اشخاص با هوش بخود میگیرند . ولی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده ام . بالاخره او جلو این پنجره خشکید و تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم باد خواهد برد .

« او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بباد خواهد رفت . آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمیکنیم ؟ »

او بلا اراده حرف میزد که خود را متقاعد کند . چشمهای درشت و مژه های کمرنگ بلندی داشت و یك رگ آبی رنگ در پیشانیش نمایان بود . آن خشونت روحی و تکبر همیشگیش تغییر

کرده بود، خیلی صاف و ساده مینمود. خودش را در حال عجیبی که حاکی از ترس و هوای نفس بود بمن چسبانیده بود بطوریکه بوی بدنش را حس میکردم و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان خون در عروقم رو بتندی نهاد و بتدریج بطپش منجر گردید. با خود میگفتم چرا پیش من آمده است و این اظهار یگانگیش چیست؟

بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را بکشید؟»

هوای گرم مرطوبی بود که بعلت طوفان سنگین‌هم شده باشد. هوای چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن‌هم بچسبد. ماه که روبانکسار نهاده بود و غبار قرمزرنگی برآن احاطه داشت بجانب افق نزدیك میشد.

من پرده را کشیدم و مردد برجای استوار ماندم.

بنرمی گفت: «ـ بیا پیش من.»

مدتی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بفاصله برای اطمینان خاطر خود و ملاحظهٔ اثر رضایت در سیمای من سرش را بسوی من بلند میکرد. بعد بزانو درآمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سر بی نهایت زیبای خود را بمن میمالید و بسختی نفس میزد و صورتش را رو بمن میگرفت. متدرجاً در اثر همین نفس زدن خفقانی براو عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او تراوش نمود و از شدت اشتیاق بخود میلرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن

بال حیوانی بگوشم رسید. دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلا دفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسیا لرزان وهراسان خودرا بمن چسبانیده درحال تشنج میگوید:

« - می‌بینی؟ این روح اوست. این روح باکوان است که برای تنبیه من آمده است. آمده مچ مرا با تو بگیرد. باید هم الساعه ترا ترك كويم.»

من بنوبهٔ خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق‌العاده‌ای مرا فرا گرفت.

او با زحمت از جای برخاست و بدون اینکه با من خداحافظی کند بسرعت رفت. من ندانستم چه کنم. فتوری در خود احساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده روی تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم. جوابی نشنیدم.

رئیس بانسیون را در راهرو دیدم. باشاره اطاق فلیسیا را خندان بمن نشان داده گفت:

« - بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است و نمیدانم بکجا؟ خوشبختانه حق مرا قبلا داده است. من بشما گفته بودم که نباید باین قبیل خانه بدوشان اعتماد داشت. اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است!»

بمبئی - ۱۹۳۷

772
908
570

1950

«-Tu vois? C'est son âme, c'est l'âme de Bhagvan qui vient me punir. Elle vient de me surprendre avec toi. Il faut que je te quitte à l'instant même.»

Je sentis mon sang se glacer et une peur surnaturelle s'empara aussi de moi.

Elle fit un grand effort pour se relever, et sans me dire au revoir elle sortit, chancelante. Moi, je ne savais plus que faire, j'avais une vague sensation de malaise, j'éteignis la lumière et m'étendis sur mon lit, bientôt je tombai dans un lourd sommeil.

De bon matin, je m'habillai en hâte, je frappai à sa porte; pas de réponse.

J'aperçus le patron dans le conrridor, il me désigna la chambre de Félicia, avec son sourire sournois et me dit:

«-Elle ne m'avait pas prévenu, elle est partie hier soir, on ne sait où?

«Heureusement, elle avait payé sa location d'avance. Je vous l'avais bien dit qu'il ne fallait pas se fier à des aventurières de cette espèce. C'est encore un coup des tropiques!»

Fin.

le rideau.»

Il faisait une chaleur molle, moite, lourde d'orage. Une température gluante qui collait à la peau comme une chemise pleine de sueur. La lune décroissante, baignée de vapeurs rouges, était descendue sur l'horizon.

Je retirai le rideau en restant à ma place, hésitant.

«-Viens près de moi, murmura-t-elle».

Elle parla longuement, confidentiellement et, de temps en temps, levait la tête vers moi, comme pour se faire approuver, lire mon consentement sur mes traits. Bientôt elle tomba à genoux, m'entourant de ses bras et suppliante, roulant son extraordinaire tête blonde sur moi, râlant doucement, redressant le visage, quand le râle paraissait la suffoquer, prononçant des mots d'amour indisticts, tremblant de larmes secrètes. Puis d'autres mots, des phrases de même sonorité et gravité que des formules magiques.

J'allai l'enlacer lorsque j'entendis un bruit étrange de battements d'ailes, et je vis une chauve-souris, de ces bêtes inoffensives qui font leurs tournées nocturnes, surtout pendant la saison des pluies. Entrée éffarouchée, elle tournait autour de ma chambre.

Félicia transie d'effroi, se blotissait contre moi, criait spasmodiquement:

que Bhagvan. Seulement ils ont l'argent, et c'est l'argent qui leur donne de l'audace et du prestige. Ils se permettent tout et se donnent un air intelligent. Oh! que je les déteste, je les ai toujours détestés, du fond de mon coeur. Enfin il a été desséché, épuisé devant cette fenêtre, et puis il est mort, et puis il va être incinéré et sa poussière sera emportée par le vent.

« Il souffrait pourtant, il avait du désir, de la passion, mais personne ne l'a su; tout cela sera emporté par le vent. Est-ce que nous ne suivons pas le même destin?

Elle parlait inconsciemment, comme si elle voulait se convaincre. Elle avait des prunelles claires et larges avec de longs cils blonds et une veine bleuâtre gonflait son front. Son expression dure et ses manières hautaines étaient changées, elle était devenue simple, presque naïve. Elle se blotissait contre moi, avec une expression surnaturelle mélangée de peur et de passion. Je sentais sa chair et je pouvais compter les battements de son coeur. Un rythme sourd se mit à battre dans mes veines, d'abord incertain, puis précipité qui devint la pulsation d'une course accélérée. Je me demandais à quoi elle voulait en venir et pourquoi elle me témoignait tant de confiance.

Elle désigna la fenêtre: «-S'il te plaît, retire

vies humbles, pour les gens simples qui mènent une vie tout à fait inaperçue comme des vagues sur l'océan sans limite. Ce pauvre diable de Bhagvan, il est venu au monde et il en est parti sans laisser aucune trace, ou essayer d'en laisser une, dire que de temps auparavant il parlait, remuait et pensait. A présent il n'est plus, sa mort avait été aussi inutile que sa vie, et il y en a des milliers de pareilles. Certainement il croyait à son Karma, il supportait son destin avec résignation et il était convaincu qu'après sa mort, il renaîtrait dans un corps nouveau, peu-têtre meilleur. Et moi je suis entrée dans sa vie, souvent j'avais remarqué, même la première fois que je lui ai passé mes chaussures pour les cirer, qu'il m'aimait, m'admirait et me désirait, surtout il me désirait, son spectre, brûlant de passion, m'apparaissait en rêve. Lui ou un autre? Ces hindous sont capables d'une concentration formidable, ils ont ça dans le sang. Mais en même temps quelle tragédie muette, car il n'osait jamais en faire l'aveu. Son respect exagéré m'exaspérait. Si j'ai apporté quelque aide dans sa vie, c'était un prétexte, il n'avait pas besoin de mon aide, pas plus que d'autrui, car les hindous savent attendre et mourir. C'est plutôt moi qui avait besoin de lui. C'est vrai, j'ai beaucoup d'admirateurs riches, peut-être sont-ils encore plus bêtes et dépourvus de sentiments humains

Tu n'a pas appris l'horrible nouvelle ?

« – Que voulez – vous dire ?

« – Voilà, cet après – midi on m'a téléphoné de l'hôpital que Bhagvan est mort.

« – Pas possible, tiens, j'ignorais.

« – Puis – je te demander un service ? Allons tout de suite à l'hôpital réclamer sa dépouille pour l'envoyer à Soummatpur (lieu de l'incinération). J'ai peur qu'on ne l'envoie à l'Ecole de Médecine pour la dissection.

« – Voyons, soyez raisonnable, en ce moment l'hôpital est fermé, nous nous occuperons de cela demain matin.

D'un air boudeur elle frappa de son pied le parquet :

« – Il le faut, il le faut tout de suite ; j'ai tellement peur, je suis si désolée! Il avait confiance en moi, et c'est un grand sacrilège, tu comprends ?

Elle sanglota et se laissa tomber sur mon lit en se tordant.

« – Je suis si seule, balbutia-t-elle, si malheureuse. Je comptais sur toi; mais viens donc, approche-toi; j'ai quelque chose à te dire.

Je m'approchai en hésitant, elle m'offrait ses mains délicates, puis me confia:

« – Il y a quelque chose que je n'ose avouer à personne, j'ai une si grande pitié pour les

ètre rôle que je jouais dans la comédie sentimentale de cette femme.

Puis elle s'en alla en claquant la porte. La pluie tombait à seaux, je me déshabillai à la hâte, ses paroles incohérentes, son attitude bizarre et son rire nerveux, presque méprisant, me causa un malaise indescriptible. Enfin je me décidai à ne plus lui adresser la parole et me plongeai dans ma lecture, quoique ne parvenant pas à saisir ce que je lisais. Malgré mes efforts pour me distraire, l'image de Félicia obsédait en tous lieux ma pensée, tout mon être aspirait à elle, au souvenir du plus insignifiant de ses gestes, de ses mots, de ses sourires, une exquise douleur me poignait.

Je tins parole le lendemain, pendant le dîner et le souper, je ne fis pas la moindre attention à elle et Félicia à moi non plus, elle semblait oublier même ma présence. Après souper, en rentrant dans ma chambre, on frappa à ma porte, j'ouvris et vis Félicia en robe de chambre de batik splendide, décorée de motifs chinois, elle entra d'un air distrait. Sa blancheur transparente, son corps bien moulé, son parfum doux et pénétrant me troublèrent. Elle m'adressa la parole en me tutoyant :

« – Tu te rends compte de ce que je te disais l'autre soir, j'avais un mauvais pressentiment.

froide et même agressive du premier jour de notre rencontre, et sa soumission résignée des jours suivants m'intriguaient.

La pluie tombait toujours, moins violente, mais avec cette majesté inhumaine d'une force sûre, aveugle et inépuisable. Je joue quelques disques, elle écouta distraitement et visiblement ennuyée, puis tout à coup me dit:

« J'ai un mauvais pressentiment, il m'arrivera quelque malheur.»

En guise de sympathie, je m'assis au bord de mon lit, à côté d'elle, en essayant de prendre ses mains. A ce moment je brûlais de passion, mais elle retira ses mains, irritée.

« – Ah, par exemple! Pour qui me prenez-vous? dit-elle avec un rire sarcastique qui sonna étrangement dans la pièce, mais vous vous trompez mon ami, vous me dégoûtez, vous m'entendez? Si je me confie à vous, c'est parce que vous aviez un air sérieux, timide même, parce que vous êtes un étranger de passage. J'ai tellement horreur des gens d'ici qui se moquent de moi et me traitent de folle.

«Mais rassurez-vous, je ne donnerai pas un cheveu de Bhagvan à votre échange »

Déconcerté, j'éprouvais une vague sensation d'humiliation, et mon coeur débordait de haine contre ce vieux cordonnier, en apprenant le pi-

Du reste, je ne sais si c'est la poésie ou la philosophie de ce pays qui me rattache aux Indes, vous savez, la ligne de démarcation entre les trois règnes de la nature, entre la vie et la mort s'efface et disparait, c'est le seul peuple au monde qui ait adapté la haute philosophie à ses moeurs et à ses coutumes Un jour à Bénarès, je me trouvais sur le bord du Gange, alors je me suis aperçu de la geandeur de la philosophie hindoue, avec quelle indifférence à un endroit on célèbre le mariage et dans un autre on incinère les morts et les ascètes font leur ablution. Depuis des millénaires, l'âme hindoue reste la même, malgré le modernisme; au fond rien ne change, et rien dans ce pays ne doit pas être considéré à notre mesure ordinaire. Ce peuple possède par atavisme une grande richesse, une grande force.

En ce moment, le taxi stoppa devant notre pension. Elle me fixa un instant avec ses grands yeux limpides sans paraître me voir, et d'un air dégagé me dit:

-«Allons chez-vous.»

Je l'accompagnai dans ma chambre, son air troublé, ses yeux suppliants et agrandis, ses gestes inquiétants, sa couleur blanche, mâte et maladive et ses divagations m'attiraient invinciblement. Je tremblais de désir. Son attitude

de la voiture. Le paysage englouti dans les ténèbres et la pluie, nous étions devenus plus intimes. Elle était tout près de moi, je frôlais presque son bras nu et me grisait de son parfum.

Elle était plus à son aise, plus docile, une atmosphère favorable à l'intimité était créée, soudain un flot de confidences jaillit de ses lèvres.

Elle me raconta d'abord un mythe conservé dans la littérature hindoue, qui représente la lune comme un vase plein de Soma (liqueur sacrée), laquelle diminue au fur et à mesure que les Dieux s'en abreuvent pour être rempli à nouveau par le soleil. Puis elle me confia que son caractère subissait des changements suivant les différentes phases de la lune, c'est-à-dire qu'elle se sentait plutôt le jouet de quelque force étrangère mais attachée à lui, qui l'emmenait comme le grand souffle de l'enfer et elle ne pouvait obéir qu'à son seul instinct.

« - C'est plus fort que moi, ajouta-t-elle, je crois que la lune préside à ma destinée, je suis esclave de la lune, elle m'inspire parfois, je ne sais, peut-être dans mes existences antérieures j'ai commis des péchés graves? C'est terrible ce que je dois supporter, j'ai dû divorcer deux fois en Europe pour revenir toujours aux Indes. Je ne peux plus vivre que dans cette atmosphère.

faiteur étaient plutôt d'une nature discrète et désintéressée.

Pendant le parcours elle garda un silence obstiné, en contemplant les rues désertes, les quartiers indigènes et le grouillement du bazar. Je ne voulais pas la contrarier, enfin le taxi nous déposa devant Hanging Garden. Nous suivîmes les allées sous la lumière électrique au milieu d'une végétation tropicale luxuriante, puis nous traversâmes un jardin splendide qui dominait la mer, d'où l'on pouvait voir l'immense scintillement de la ville dormante. Nous marchions côte à côte, sa robe me frôlait, je sentais son parfum doux et léger. Elle s'appuya un moment contre le balustrade de ciment qui court le long du ravin, en contemplant la Tour du Silence plongée dans l'obscurité. Le ricanement lugubre d'un vautour effarouché dans le calme de la nuit nous parvenait de loin. Le ciel chargé était menaçant, les arbres mouillés répandaient des senteurs excitantes. Félicia se tourna vers moi:

« - Il va bientôt pleuvoir, il faut rentrer, me dit-elle.»

Elle ne s'était pas trompée, car à peine montés dans le taxi, un orage éclata, et une averse commença à tomber de toute sa force. Une fois enfermée dans l'auto, elle se laissa aller au fond

Le lendemain matin, elle parlait devant ma fenêtre avec Bhagvan, je lui fis un signe de salut, elle s'approcha et me tendit négligemment une main gantée de fauve.

« - N'avez-vous pas 10 roupies à me prêter? me dit-elle.»

Je lui tendis mon porte-monnaie, elle prit un billet de 5 roupies et le donna à Bhagvan. Puis elle ajouta: «-A ce soir.»

Le même soir, dans la salle à manger, elle me rendit les 5 roupies devant les pensionnaires qui échangèrent des sourires significatifs. En sortant ensemble elle me proposa:

« - Si l'on faisait un bout de promenade jusqu'à Hanging Garden?

Je hélai un taxi, nous montâmes et le taxi démarra.

« - J'ai arrangé l'affaire de Bhagvan, continua-t-elle, il est soigné à Saint George's Hospital, son cas est assez grave, aujourd'hui, j'ai été deux fois là-bas pour m'informer de ses nouvelles.»

Puis elle resta songeuse, j'étais plus ou moins habitué à ses fantaisies, mais je ne pouvais pas comprendre la raison de son attachement à ce pauvre cordonnier, je croyais que c'était peut-être, un luxe, une manie des gens trop riches et gâtés qui se montrent parfois charitable envers les pauvres, mais ces gestes de bien-

mes secrets de sa personne, et lui donnait un attrait spécial, incompréhensible. Mais pourquoi faisait-elle semblant de ne pas du tout s'intéresser à moi, tandis qu'en faisant ses confidences elle devenait tout à coup réservée et distante. Son attachement pour ce pauvre diable de cordonnier, malgré ses relations avec la société hindoue et européenne et de riches représentants de firmes étrangères m'était inexplicable. Tous les dimanchas, les autos de luxe s'alignaient devant notre pension pour l'amener à Djouhou, la plage en vogue de Bombay, mais souvent elle les laissait pour s'amouracher à Taj ou à Green, avec des gigolos, qu'elle abandonnait à leur tour pour exprimer son attachemeut désintéressé aux gens tout à fait quelconques. Et son vague travail dans un magasin de Modes parisiennes était encore plus énigmatique.

Certainement elle était anormale, gâtée et présentait des tares, et ces complexes n'étaient-ils pas le fruit de longues lignées de générations qui s'opposaient chez elle, ou le choc de deux hérédités qui s'affrontaient? Je ne pouvais certainement pas résoudre ces problèmes trop compliqués.

En rentrant, je vis le vieux Bhagvan plié en deux, comme un paquet vide, ronflant étendu sur le pavé.

devant Gate of India.

Vous sentez cette odeur de grisou? me dit-elle, cette odeur me rappelle le grisou qui est caché en chacun de nous.

Après une pause elle ajouta: « Ce soir je suis invitée By, By, me lança-t-elle ».

Elle s'arrêta de nouveau, l'oeil méfiant, puis soudain, fit volte face et s'éloigna. Sa silhouette, mince et blanche, glissait vers Green, parmi une foule bizarre, en quête d'air frais. Mais les vagues n'apportaient pas l'haleine purificatrice et salée de l'océan, afin de balayer cette atmosphère lourde et chargée de miasmes. Quelques canots se débattaient désespérément au milieu des vagues capricieuses.

Ainsi j'étais abandonné à la rue humide, à la nuit opaque, hargneuse de Bombay, submergé par un désir frénétique mais impuissant de fuite, de voyage au bout du monde, un âcre goût de regret, d'envie, de tristesse s'était emparé de moi. Et, soudain, toute ma vie, passée et future, m'apparut aussi triste, aussi vide que cette route nocturne, pleine d'ennui, de solitude et d'irritantes hallucinations.

Depuis hier soir, je me demandais si j'avais affaire à une femme capricieuse et excentrique ou à quelque aventurière audacieuse mais dangereuse. Le côté inconnu, ajoutait encore aux char-

comme en Asie, mais jamais un pays n'a pu exercer une attraction aussi puissante sur moi que les Indes, j'en avais toujours la nostalgie. C'est seulement dans l'atmosphère surchargée de ce pays que je pourrai vivre, ce n'est pas par le snobisme des Européens qui ne voient dans les Indes que des Fakirs, des charmeurs de serpents, des rajahs et des temples. Il y a des gens qui expriment pour la première fois un pays où un peuple et les autres les suivent aveuglément. L'Inde mystérieuse, ses fastes, ses pauvretés et ses miracles ont été exploités à satiété. Mais moi, je déteste les miracles, le plus grand miracle pour moi c'est que j'existe. Elle parlait comme si elle voulait s'en persuader.

« Avec vos connaissances et votre expérience, hasardai-je, vous pourriez facilement devenir un bon reporter.

Elle m'écouta distraitement; les yeux fixés sur les autres, sans même faire semblant de s'intéresser à moi.

« Oh! que je déteste ce métier, dit-elle, tout ce que je cherche, c'est d'enrichir ma personnalité. Je hais trop les lecteurs curieux, pour leur communiquer la meilleure part de moi-même. Je n'ai aucune envie de m'exposer ou de m'afficher, après tout à quoi bon?»

D'un air songeur elle s'arrêta un moment

-« Pauvre Bhagvan : répondit- elle, il est mon protégé, parfois je sens une immense pitié pour lui, parfois, il me fait peur et parfois il me dégoûte, mais malgré cela il a un pouvoir extraordinaire sur moi, quoiqu'il m'obéit comme un chien. En ce moment, il est sérieusement malade, il faut que je l'envoie à l'hôpital; demain j'arrangerai cela. »

Elle ne me regardait pas, elle regardait quelque chose à travers moi sans me voir, comme si j'étais en verre. Puis nous nous dirigeâmes vers Apollo Bunder, tandis que le cordonnier, plié sur lui même, toussait incessamment.

La lune grande, rougeâtre comme un plateau en cuivre bien astiqué montait sur l'horizon. Félicia semblait assez indifférente au spéctacle qu'elle avait sous les yeux marchant comme un somnambule, habillée en Sari blanc, sa beauté était resplendissante. Elle fredonna un air de jazz avec une jolie voix frêle, un rien de voix, plein de brisures, mais qui faisait des notes tristes et langoureuses. Son chapeau à grands bords jetait une ombre sur ses yeux verts, au regard indéfinissable.

Puis, sans que je lui aie posé de questions elle me raconta qu'elle était originaire de Calcutta et qu'elle avait été élevée en Europe; elle ajouta:

«-J'ai voyagé un peu partout, en Europe

s'exhalait de sa personne. C'était elle qui me parla la première en français, avec un accent anglais fort prononcé.

«-Est ce que vous êtes libre ce soir ?

«-Oui, Mademoiselle.

«-Voulez-vous me conduire jusqu'à Green ?

«-Avec plaisir.»

Un changement s'était opéré en elle, son attitude et l'expression de son visage s'étaient adoucies. En descendant elle s'arrêta devant le cordonnier hindou.

« Tabiat tik hèy ? dit-elle. (1)

Le Hindou en signe de respect porta ses mains jointes à son front, s'inclinant cérémonieusement et répéta :

« Saheb Salam-Parmatma tamara balakereh, bal batché soukira ké ! (2)

Elle ouvrit son sac et glissa quelques sous dans la main du cordonnier, il baisa la terre en disant:

« Bhagvan marguia, Bhagvan marguia ! (3)

-« Je déteste ce type, dis-je, il tousse tout le temps, hier soir je n'ai pas pu fermer les yeux, d'ailleurs je ne sais pas pourquoi il s'est installé devant ma fenêtre.

(1) Ça va bien ?

(2) Que la paix soit sur toi, que le Dieu suprême te bénisse, qu'il protège tes enfants.

(3) Bhagvanest mort.

cement à quelque pouces du sol. Ce grouillement des peuples, ce mélange hétéroclite de déclassés, dénaturisés, des étrangers et des hindous aux mille faces, j'avais l'impression de me promener dans un bal costumé.

De mon retour d'Apollo Bunder en suivant la Jetée, je vis Félicia assise sur les escaliers du môle, les mains jointes, les pupilles dilatées, elle regardait fixement dans une attitude religieuse le miroitement du clair de lune sur les vagues de la mer. La pâleur diaphane de sa teinte, le tremblement de ses lèvres décelait son émotion profonde. Perdue dans ses rêveries, elle n'accordait aucune attention aux passants.

En revenant à la maison, il faisait une chaleur accablante, je fis marcher le panké, puis je m'étendis pour dormir, mais le bruit sec de la toux du vieux cordonnier m'empêchait de fermer l'oeil.

Le lendemain soir, elle était absente à notre table. En sortant de la salle à manger, je me dirigeai vers l'ascenseur, j'appuyai sur le bouton d'appel : un déclic, l'appareil docile glisse le long des tiges d'acier et s'immobilise, je tire à moi la porte extérieure et écarte le battant intérieur. A mon grand étonnement, Félicia se trouvait immobile dans la cabine comme une statue de marbre, et un parfum doux et provoquant

Après souper, je demandai à notre patron des renseignements sur cette femme.

Le patron avec sa physionomie simiesque et le clignement significatif de ses yeux, me dit:

«—Elle s'appelle Félicia, une aventurière qui est en proie à des crises tropiques.

—Un tout petit conseil, ne jouez pas avec le feu, ajoutat-il souriant».

J'étais fort intrigué de connaître cette personne aux allures bizarres, qui me priva si cruellement de mon orgie musicale.

En sortant pour ma promenade nocturne, je vis Félicia poursuivant une conversation apparemment animée avec le cordonnier hindou qui se trouvait devant ma fenêtre.

Les nuages dispersés, la pleine lune pâle, phosphorescente, comme l'oeil d'un poisson mort se regardait dans la mer et répandait une lueur blafarde sur «Bombay la nuit». Et le ciel entier semblait n'être qu'une irradiation lumineuse, qu'un suintement laiteux de sa pâleur. Les buss et les taxis roulaient dans un bruit de ferraille, avec un grincement mélancolique. Je suivis la rue qui débouche sur la Jetée-promenade, parmi une foule compacte de gens habillés de rédingotes traînantes et coiffés d'énormes turbans multicolores. Les femmes habillées en Sari aux couleurs chatoyantes qui semblaient flotter dou-

Soudain, on frappa à ma porte: j'ouvris, une femme mince, au visage pâle, aux traits réguliers, sur son front se dessinait le sillon pâle des veines, avec de grands yeux verts clairs et une chevelure de paille; d'un air distrait me dit: «Je suis si énervée, ça me tape sur les nerfs, pour l'amour du ciel, arrêtez ce disque.»

« I'm so sorry, répliquai - je »

Elle me remercia et s'en alla dans la chambre voisine.

J'arrête mon phono, en pensant qu'elle devait être une étrangère encore mal adaptée à la musique hindoue, ou la détestant par préjugé. Je m'étendis sur mon lit en parcourant une revue illustée locale.

A huit heures, je monte au 3me étage dans la salle à manger. Le patron, un métis bronzé originaire de Goa qui se disait portugais, me présenta à une demi douzaine de personnes appartenant à des nationalités douteuses. La soupe était servie, quand la porte claqua avec fracas et je vis ma voisine faire une entrée triomphale. Elle portait une robe de crêpe imprimé de fleurs jaunes et bleues, très longue, décolletée, bien serrée á la taille, avec une élégance naturelle qui rehaussait sa beauté et ajoutait à sa silhouette élancée une gaité agreste. Elle salua les pensionnaires d'un signe de tête et s'assit surla seule chaise vacante de notre table.

La pluie étouffait les bruits extérieurs et elle s'arrêtait tout d'un coup.

Dans la chambre, au rez-de-chaussée de ma nouvelle pension, quoique visiblement confortable, je ne pouvais pas encore m'habituer aux objets environnants: les meubles avaient une expression bizarre, enigmatique, vivante. La commode trapue, sérieuse, la haute armoire étroite à l'air pratique, mais dur et moqueur, la brave table ronde, le miroir coquet, tous me surveillaient avec une vigilance menaçante. Une odeur âcre et poivrée originaire des Indes flottait dans l'air. Devant ma fenêtre, un vieux cordonnier hindou, avec son turban rouge, à demi-nu, s'était abrité sous le linteau de ma fenêtre en une pose hiératique et résignée, en contemplant le déchainement des éléments. Il était desséché, presque décharné, teinté d'olive, les yeux noirs enfoncés dans l'orbite et sa barbe mal soignée lui mangeait le visage. Une vieille boîte et des chaussures usées traînaient devant lui.

Toute cette après-midi je m'acharnai sur mon phono, un disque hindou acheté au hasard m'obsédait, je le jouai et rejouai sans interruption, puis installé dans le fauteuil, je regardai tomber la pluie, et les rares passants qui s'aventuraient au dehors. Ma fenêtre donnait sur la mer: une masse grisâtre et paresseuse qui se mêlait avec l'horizon embué.

LUNATIQUE

Une pluie torrentielle fouettait le sol sans défense, une pluie comme celle du commencement de la formation de la terre; la brise déplaçait sur la route asphaltée une poussière fine composée de particules d'eau, tandis que la mer, silencieuse et passive, pleine de ses profondes, muettes et lointaines amours, était plongée dans une brume de plomb. Tout était humide, gluant, visqueux; l'humidité rongeait, attaquait tout, elle pénétrait aussi le corps et alourdissait l'âme. Un frisson de désir parcourait les êtres, un souffle de folie ou d'ivresse aspirait à l'oubli, à la lassitude, un désir fou d'abandonner tout, mêm son corps, s'éveillait, je ne sais dans quel bas-fond de l'être. Dans cette lasciveté passionnée, l'eau coulait, l'eau furieuse de quelque dieu en colère.

Lunatique

par

Sadegh Hedayat

métaux, grâce au radium, serait réalisable dans quelques années. Nous sommes tous assez au courant des progrès extraordinaires réalisés dans l'hypnotisme et le magnétisme pour ne pas admirer la sagacité des mages qui, plusieurs milliers d'années avant nous, avaient dépouillé les sciences de leurs secrets.

Dans le domaine de l'occultisme, le psychisme n'a pas encore dit son dernier mot et nous serons peut-être surpris un jour de nous apercevoir que, là encore, les mages nous auront précédé et auront surpris des mystères que nous commençons seulement à entrevoir.

Fin.

Le mauvais œil , les sorts, les envoûtements sortirent de son sein . Tout le cortège des mystérieuses terreurs qui pendant les siècles obscurs a hanté l'imagination humaine est venu des bords de l'Euphrate après avoir pris naissance en Perse . Il semble qu'il suffise de lire les phrases pleines de démences par lesquelles les Mages étaient censés conjurer les esprits ou seulement de contempler pendant quelque temps les hideuses figures dessinées ou découpées en nombre infini par les artistes babyloniens, pour sentir passer dans son cerveau comme un tourbillon de folie . Devant de pareilles impressions,on ne comprendrait pas que la Chaldée, source de tant d' erreurs , ait été , en même temps, un foyer de science et de lumière , si l'on n' admettait que ses prêtres n' eussent fait des superstitions populaires un noyn de domination, et ne les eussent entretenues dans le but de maintenir leur ascendant, mais en les dédaignant pour se livrer en secret à de plus hautes poursuites .

C o n c l u s i o n. – Nous sommes en notre siècle tentés de sourire des croyances et des procédés de sorcellerie des mages de Perse et de Chaldée, et pourtant il ne faut pas oublier que certaines de leurs pratiques citées ci – dessus , telles que l' alchimie, la transmutation des métaux sont presque des sujets d'actualité scientifique et que des savants illustres, Curie, entre autres , ont affirmé que la transformation des

L'un d'eux, le démon du vent du sud-ouest, celui qui représente le souffle aride et désséchant du Kamsin ou Simoun de Mésopotamie,a sa statuette au Louvre. Il se dresse sur ses pieds de derrière terminés par des serres d'aigle ; il a le corps maigre et robuste d'un fauve , ses épaules portent l' immenses ailes , sa face camarde et décharnée est hideuse à voir , son front est surmonté de cornes et de sa gueule grimaçante semble sortir un rugissement de fureur .

Les Babyloniens surtout ont épuisé les ressources du monstrueux dans ces represéntation qui contiennent toutes les laideurs de la bête et de l'homme dans des corps hideux et puissants .

Il semble que tous ces génies soient des génies du mal et , en effet, aucun ne se montrait gratuitement favorable. Il fallait acquérir leurs bienfaits ou tout au moins détourner leur colère par des incantations, des sortilèges, par des opérations magiques sans cesse renouvelées.

Les amulettes, les talismans , les syllabes fatidiques ne furent nulle part plus en honneur que dans la Chaldée. Cette contrée fut par la suite la vraie partie de la magie, car si la Magie prit naissance en Perse, elle se développa surtout à Ninive et à Balylone . Les prêtres chaldéens et assyriens furent les prédécesseurs des alchimistes, des astrologues et des sorciers de moyen âge .

magiques et cabalistiques, et croyaient notamment qu'il suffisait d'enfermer en un trou creusé en terre un rayon de soleil qui après un certain nombre d'années, devait se transformer en un lingot. Ils n'ignoraient rien de nos pratiqes actuelles de la suggestion, transmission de pensée, magnétisme, hypnotisme et pouvaient, tels que les fekirs de l'Inde se plonger eux-mêmes en état de catalepsie. La plupart d'entre eux, toute question de sortilège et de magie mise à part, étaient de véritables savants.

3-Influence de la Magie en Chaldée.- La magie devait avoir sa répercussion en Assyrie et en Chaldée. Ce n'étaient pas seulement les aïeux des morts qui jouaient pour les habitants de Babylone et de Ninive le rôle de bons ou de mauvais génies. Toute atmosphère était pour eux peuplée d'êtres invisibles dont l'influence sur les évènements de la vie était considérable et qui répandaient le bonheur ou le malheur suivant qu' on avait su les rendre ou non favorables.

Il serait impossible de décrire ou d'énumérer tous ces démons familiers dont l'imagination chaldéenne avait rempli l'espace à l'époque d'ignorance ou tout pour les hommes était sujet d'inquiétude ou de terreur. On les représeutait sous les formes les plus étranges et parfois les plus monstrueuses. Les cylindres, les chatons de bague, les cachets sont couverts de leurs figures effrayantes ou grotesques.

brins de tamaris réunis en faisceau fut transmis par eux des Scythes aux Mèdes ; chez les premiers, c'étaient des roseaux ou des baguettes de saule qui servaient à ce genre de divination; en Médie , on ne voyait jamais un mage sans son barecman ou bouquet de tamaris

Il y eut parfois chez les Iraniens de violentes réactions politiques et religieuses contre l'ambition envahissante des mages .La magophonie ou massacre des mages qui suivit le renversement du faux Smerdis, devint un anniversaire joyeusement célébré en Perse, et durant lequel aucun mage n'osait se montrer en public.

3- La Magie proprement dite.- Les Mages, ainsi que leur nom l'indique, ont donné naissance à cette science du merveilleux que l'on nomme la Magie et qui fut en si grand honneur au moyen âge . Les Mages connaissaient l' art de guérir les maladies et les plaies par les simples herbes qu'ils allaient cueillir dans les prés et dans les bois . Ils composaient des breuvages magiques , tels que philtres d'amour , élixirs de longue vie et donnèrent naissance à des pratiques curieuses , comme l' envoûtement , les lancements de sorts, la transmission des blessures et maladies à distance par simples attouchements sur une statuette de cire représentant la victime à soumettre au mal. Ils tentèrent aussi bien avant nos savants actuels, la transformation des métaux et notamment du plomb en or. Ils avaient pour cela des procédés bizarres , paroles

ra . Les Sassanides le restaurèrent un moment, mais les Musulmans le renversèrent à tout jamais et les compatriotes de Zoroastre ont oublié jusqu ' au nom du législateur qui fit la fortune et la grandeur morale de leurs ancêtres .

2- L a M a g i e. -Au début les Mages respectaient la religion de Zoroastre , leur principale occupation était de détruire les animaux nuisibles, œuvre d'Agra Mainyons, tels que fourmis, serpents, sauterelles. Ils procédaient aussi à des sacrifices et tiraient des présages des entrailles de leurs victimes . Hérodote prétend que les mages ne se contentaient pas toujours de sacrifices d' animaux, et qu'ils sacrifiaient volontiers aux Dieux des jeunes garçons et des jeunes filles . De telles coutumes ne furent introduites dans le mazdéisme que par les mages de Médie , caste sacerdotale établie dans le pays bien avant l'invasion des Iraniens, et qui sut se faire admettre parmi les Aryens comme tribu nouvelle et conquérir peu à peu sur les vainqueurs l'influence dont ils avaient joui chez les vaincus .

Ils s'établirent comme intermédiaires entre les dieux et les hommes. Nulle cérémonie religieuse ne put être accomplie sans eux. « Sans mages , point de sacrifice possible », dit Hérodote. L'astrologie , les incantations , les exorcisme , la divination furent mêlés par eux aux simples partiques de l'ancien culte zaroastrien . L'usage de prédire l 'avenir d 'après la disposition de

ons orientales , défigurée par ses ministres . Ils se nommaient les Mages et formaient une corporation redoutable et puissante , sans néanmoins constituer une caste héréditaire , car ils admettaient des étrangers parmi eux . Les Mages se divisaient en trois catégories, les Erbedes , ou disciples, les Moghbedes, ou maîtres, les Destour Mogbedes ou maîtres supérieurs. On leur imposait de singulières épreuves; ils devaient creuser la terre jusqu 'a ce qu'ils eussent trouvé de l'eau, passer à travers la feu, jeuner dans la solitude, etc . Leur costume se composait d'une longue robe traînante , serrée autour du corps par une large ceinture . C'est encore le costume que portent aujourd'hui les derniers sectateurs de Zoroastre , les Parsis ou Guebres de l'Hindoustan . Les Mages n'avaient pas de temple. Ils adoraient Ormuz en plein air, sous la forme du feu: symbole le plus pur de la divinité toujours agissante, aussi les souverains persans furent - ils , dans leurs conquêtes , des iconoclastes et des destructeurs de temples .

Les mages ne se contentèrent pas de l'influence morale . Ils imposaient au roi certaines épreuves avant son couronnement , et , pendant son règne, diverses occupations . Ils siègeaient dans ses conseils et rendaient la justice en son nom . Parfois même , ils usurpaient le pouvoir. Aussi, le mazdéisme se ne maintint-il pas dans la pureté où nous le montre l'Avesta . Au contact de la Grèce et de l'Assyrie, il s'alté-

jours , l'homme se réveille . S' est- il mal conduit , Ahriman ou l'un de ses noirs acoly - tes le précipite dans un sombre abîme , qui pourtant, ne se referme pas à tout jamais sur lui, car ainsi que dans le purgatoire chrétien, les prières des survivants peuvent abréger la durée de son supplice . A-t-il, au contraire, mérité une récompense, il est mené par les Yzeds au sommet du mont sacré , et voit s'ouvrir devant lui le grand passage Mais une figure charmante et souriante se présente devant lui , et comme Béatrice à Dante, lui tend les bras en l'appelant vers elle: «Qui donc es-tu, ô beauté?Jamais je n'ai rien vu de si pur au monde. Ami,je suis ta vie même,ta pure pensée , ton pur parler , ton activité, pure et sainte. J'étais belle; tu me fis très belle. Voilà pourquoi je rayonne , glorifiée devant Ormuz. » Elle dit , prend l ' homme par la main et le conduit au ciel. Désormais l'âme et l'homme ne font qu'un . Ils se sont retrouvés , mais détachés de toute enveloppe matérielle L'Avesta les représente abîmés dans la contemplation de Dieu. Ils nagent dans les régions célestes , ils planent d'un vol d'aigle , ils s ' élancent au - dessus des mondes avec la rapidités de l'éclair .

II. - NAISSANCE ET DEVELOPPEMENT DE LA MAGIE .

I- Les Mages . - Cette religion si pure et si noble fut plus tard, comme toutes les religi-

matérielles.Le réformateur ne demandait pourtant pas l'impossible.L'ascétisme et le mysticisme n'étaient point à ses yeux le but suprême de la vie.Il ordonne de soigner et d'entretenir son corps. Il recommande le mariage, et les soins de la famille.Il prescrit de donner à ses enfants une instruction supérieure à celle qu'on a reçue et, seul parmi tous les fondateurs de religions antiques, fait un devoir impérieux de la charité envers ses semblables .

Mais le point sur lequel Zoroastre insiste le plus est l'obligation du travail ; avant tout, le travail de la terre , car la terre lui témoigne la première sa reconnaissance et il entre à ce sujet dans mille détails qui font de l'Avesta une sorte de traité d'agriculture .

«Laboure et sème, dit-il . Qui travaille avec pureté accomplit la loi. Il fait plus qu'en sacrifiant dix mille fois» . Grande et noble pensée qui a fait la supériorité des sociétés modernes , actives et agissantes , sur les sociétés antiques inertes, et languissantes.

Telle est la vie de l'homme sur la terre : pureté et travail . Mais Zoroastre ne l'abandonne pas ici-bas Il croit à une autre existence et c'est ici surtout que l'Avesta s'élève à une hauteur de conception vraiment sublime. La mort étant une victoire d' Ahriman , le cadavre est considéré comme impur . On le transportera sur une montagne où les oiseaux le déchiqueteront et le soleil le rongera . Au bout de trois